تردیدی به رنگ دل

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان

تردیدی به رنگ دل

دل آشوبم از زندگی که به نسیمی بند است

نسیمی که دل می برد از هر بید مجنونی

بید مجنونی که تب می کند برای نسیمی

دل آشوبم از زندگی شاخه های بید مجنون

که با موسیقی باد به هر طرف می رقصد

تردید می اندازد به دل شاخهٔ معلق

تا چنگ زند به موهای پریشان باد

که ریشه بدواند در دل خاک

پایدار بماند وجود بید مجنون

تردیدی به رنگ دل

الهی به امید تو

صدای جیغی پیچید توسالن: برید کنار دارم میام، کسی سر راهم نباشه. هانا تا به خودش بیاد یه دفعه مثل مربا پهن وچسب به زمین شد. وزن سنگین تابان نفسشو بند آورده بود. تابان اخم کرده گفت:مگه نگفتم برو کنار کور بودی داشتم می اومدم پایین. هانا بدتر از او با حرص گفت:تو مثل آدم بیا پایین، ببین کی سرراهت سبز میشه بعد هلش داد کناری:پاشو از روم خفه ام کردی آخه نرده جای سرسره بازیه دختر ازاین سن وسالت خجالت بکش. هر دو نشستند روبروی هم.

-ببین کی گفتم تابان! یه روزی با این سرسره خوردنت کار دست خودت میدی. پروانه از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن دخترها روی زمین پرسید:چرا اینجا نشستید؟ هانا بلند شد و رفت رو مبل نشست:خاله پروانه این دخترت بخواد به این خل وچل بازیهاش ادامه بده رو دستت می ترشه! تابان اومد بالا سرش وایساد ویکی زد پس کله اش:مواظب باش داری دربارهٔ من حرف میزنی آدم فروش! هانا پشت سرشو ماساژ داد وگفت:الهی دستت بشکنه! چقدرم دستت سنگینه! پروانه با تأسّف سری تکون داد:می دونم هانا جون! آخرش رو دستم می مونه.هانا نگاهی به ساعت کرد ازپنج گذشته بود یه دفعه ازجاش پرید که پروانه با هول پرسید:چی شد هانا جون؟

-واااای خاله دیرم شد قرار بود با هایکا برم بیرون برای تولد هارای کیک سفارش بدیم مگه تابان حواس میذاره برای آدم بمونه. تابان سگرمه هاشو درهم کرد:به من چه!بیخود فراموشی خودتو گردن من نینداز.هانا کیفشو رو شونه اش انداخت وپروانه رو بوسید: کاری نداری خاله جون؟

-نه عزیزم به مامان سلام برسون. هانا همونطور که عقب عقب سمت درسالن می رفت گفت :من یه فراموشی نشون تو یکی بدم که بفهمی آلزایمر یعنی چی.

-بروبابا! هانا یه مکث دم در کرد: تابان به خدا یه برنامه ای برات بچینم که مثل خر تو گل گیر کنی منم هرهرهر بهت بخندم.

-جرأت نداری!

-حالا ببین جرأت دارم یا نه!

تردیدی به رنگ دل
-اونوقت خونت حلاله!

-خونم حلال باشه یا نه می خوام دلم خنک بشه!

-رسماً دیوونه ای! هانا یه باردیگه ازپروانه خداحافظی کرد وبوسی برای تابان فرستاد. با رفتن هانا،پروانه گفت:دختر بدبخت حق داره! ازتو آشپزخونه دیدم طفلک چطور پهن زمین شد.

-می خواست مواظب باشه.

-تو بزرگ به بشو نیستی!فقط بلدی حرص منو دربیاری. تابان همون طور که سمت پله ها می رفت داد زد: من به همین خل وچلی راضیم مامان خانم. پروانه فقط رفتنشو نگاه می کرد...

تابان بعد از پدرش اومد خونه. ماشینو پارک کرد و وارد سالن شد. یه سلام بالا بلندی داد و رفت سمت پله ها که با صدای پدرش برگشت.

-تابان دخترم بیا کارت دارم. تابان خودشو پرت کرد رو اولین مبل وگفت: جونم بابا جون!

-جونت سلامت باشه!می خواستم دربارۀ یه موضوعی باهات حرف بزنم. تابان تو جاش صاف نشست. وقتی پدرش جدی می شد یعنی اینکه موضوع مهمه. شش دانگ حواسشو به پدرش داد. برهان یه نگاه به پروانه بعد به تابان کرد.

-دخترم می دونی من اهل مقدمه چینی نیستم فقط اینوبگم که دیگه برای خودت خانمی شدی ،خوب وبد زندگی رو خیلی خوب ازهم تشخیص میدی به خصوص تو این دوره زمونه که گرگهای زیادی کمین کردند برای بره هایی مثل تو! یعنی تو رو به خاطر پولت می خوان نه خودت! و من دوست ندارم دخترم یکی از اون بره ها باشه، اینها رو گفتم تا بهت بگم که برات خواستگاراومده. تابان آب دهنشو قورت داد وگفت:خواستگار؟ ولی بابا... دست برهان بعنوان سکوت بالا اومد:بذار اول حرفهامو بزنم بعد هرچی خواستی بگو.

-پسرخوبیه، درباره اش تحقیق کردم هیچ مورد منفی ازش نشنیدم، آشنایی دورا دوری با پدرش دارم و اینکه خواهرش بهترین دوستته،پس همچین غریبه هم نیست من خواستم پنج شنبۀ همین هفته بیان خواستگاری.

تردیدی به رنگ دل
-ولی بابا! پس نظر من چی؟ بدون اینکه با من مشورت کنی ونظرمو بپرسی گفتید بیان خواستگاری؟ حواستون هست این زندگی منه؟

-تابان!این خواستگاری به نفع توئه!من خوشبختی تو رو می خوام، خودتم خوب می دونی تا حالاهیچوقت نظرمو بهتون تحمیل نکردم گذاشتم مستقل و آزاد باربیایید هرجورکه دوست داشتید زندگی کردید هم تو وهم تارا، اما تو چنین مواردی اصلاً شوخی ندارم، وقتی پای زندگی وخوشبختی تون در میان باشه از هیچی دریغ نمی کنم، ممکنه پیش خودت فکر کنی در چنین شرایط حساسی بابای مستبدی باشم، اما خدا شاهده جز آسایش وآرامش شما هیچی تو این دنیا برام ارزش نداره، آرزوی من خوشبختی شماست.

-بابا پای یه عمر زندگی در میونه! به اجبار که نمیشه...

-کافیه تابان! تارا هم مثل تو بود،یادت که نرفته؟

-ولی قضیهٔ تارا با من فرق می کرد، تیام وتارا همدیگه رو می خواستند و وقتی تو تیام رو پیشنهاد دادی تارا نه نگفت.

-قسمت اونها اینطوربوده، تو هم خودتو برای پنج شنبهٔ این هفته آماده کن، این خانواده وپسرشون ازهرلحاظ تأیید شده هستند...

تابان با عصبانیت کیفشو پرت کرد رو تخت و در رو محکم بست. مانتو وشالشو درآورد و پرت کرد یه طرف و نشست پای تخت روی زمین. اونقدر عصبانی بود که نگو. تقه ای به در خورد. در آروم باز شد وسر تارا اومد داخل یواش پرسید: می تونم بیام تو؟ وقتی جوابی نشنید اومد داخل ودر رو بست. کنارش نشست.

-تابان؟ سگرمه های درهم تابان نشون از عصبانیت بیش از حدش داشت.

-تابان خوبی؟ حرصشو تو صداش ریخت وگفت: من می دونم کار اون هانای گوربه گور شده اس، دستم بهش برسه خفه اش می کنم!تارا سعی کرد نخنده ولی موفق نشد واین تابان رو بیشترعصبانی کرد.

-چرا می خندی؟ الان وضع من خنده داره؟

تردیدی به رنگ دل
-ببخشید! آخه ربطی به هانا نداره! اون بدبخت این وسط هیچ کاره اس؟ تابان منتظر موند تا تارا بیشتر توضیح بده.

-آقای رادمنش با بابا تماس گرفته بود،مثل اینکه چند باری تو رو باهانا دیده وازت خوشش اومده، شدی سوگلی رادمنش که شخصاً با بابا حرف زده.

-بیخود!

-حالا کاریه که شده، می خوای چیکار کنی؟ کلافه دستی به موهای پرپشتش کشید: مگه می تونی رو حرف بابا حرف بزنی؟ وقتی میگه اون کار باید بشه حتماً میشه کاری به نظر کسی هم نداره.

-کاری ازدست من برمیاد؟ با لحن محزونی گفت: به فرض بر هم بیاد چیکارمی تونی بکنی؟ سرش تو بغل تارا جا گرفت واشکهاش یکی یکی سرازیر شدند...

ده روز بعد ازاون ماجرامغموم کرده پشت پنجره نشسته ومثل بارون بیرون که ماتِ نگاهش بود،اشک می ریخت.موهای بلند مشکی و موجدارشو با سرانگشت پشت گوش فرستاد. دماغشو بالا کشید وبا پشت دست اشکهاشو از رو گونه زدود. هرکاری کرده بود تا جلوی این برنامهٔ شوم رو بگیره، نشد. به هر دری زد که سرنگیره، نشد. در با تقه ای به آرومی بازشد. از نوع بازشدن در فهمید خواهرشه. پشت به در داشت،گفت:برو بیرون می خوام تنها باشم.قدمهای سنگین خواهرش کشیده شدند رو زمین و اومد کنارش نشست. دستی به موهای لخت وموجدارش کشید،بغض کرده گفت: الهی قربونت برم گریه نکن، ناسلامتی برات خواستگار اومده، اون دخترهٔ نکبت رو ندیدی مثل یه عقاب کمین کرده تا تو نه بگی و خلاص؟! با صدایی گرفته گفت:منِ بدبخت چه گناهی کردم؟!وقتی نمی خوام، نمی خوام دیگه! مگه زوره! آروم خواهرشو بغل کرد: الهی تارا به فدات! با خودت اینطوری نکن! سر از شونهٔ تارا بلند کرد: تو بگو چیکار کنم؟ نمی تونم! تحملش سخته! تحمّل اینکه یـ ... گریه نذاشت ادامه بده.

-ببینم! کس دیگه ای تو زندگیته؟ اگر هست بگو شاید بشه کاری کرد.

-کاش بود! اما نیست. تارا نفس بلندی کشید:ماشاءِا... توهم اینقدر پاستوریزه تشریف داری که بلد نیستی دروغم بگی.

-یه راه حلی براش نداری تا از این مخمصه بیرون بیام؟

-نه آبجی خودم! حالا خوبه غریبه نیست. نفس تابان شبیه آهی بیرون فرستاده شد.

تردیدی به رنگ دل
-آشنایی که از صد تا غریبه بدتره! من هیچ شناختی از این پسر ندارم.

-پسربدی نیست، اونطور که میگن مستقل و رو پای خودش وایساده، یه شرکت از خودش داره، ستون شرکته باباش هم هست، یعنی درآنِ واحد می تونه هر دو شرکت رو اداره کنه، این خیلی خوبه یه مرد اینقدر کاری باشه و به فکر آینده اش. لبخند معنی داری زد وادامه داد:جای برادری پسرخوش قیافه وخوش تیپیه، شنیدم اکثر دخترهای فامیل براش سر ودست می شکنند.

-خوش تیپی وخوش قیافه اش بخوره توسرم! من میگم نمی خوامش تو ازصفاتش برام میگی؟! همیشه تصوّرمی کردم خواستگاری که میاد خواستگاریم،میشینم باهاش ازآروزهام و هدفهام میگم، از زندگی،از آینده، از رؤیاهام... با باز شدن دوبارهٔ درحرفشون نیمه تموم موند: تابان خاله میگه بیا پایین خواستگارها اومدند. تارا به جای خواهرش گفت:تو برو پایین منم الان آماده اش می کنم...

با آرایش ملایمی که تارا روش انجام داد با قیافهٔ ماتم زده اش همخوانی نداشت. تارا از دو طرف شونه هاشوگرفت: تابان جان من! یه کم ازاین حال دربیا! به خاطربابا!به خاطر مامان! ازت می خوام خوددار باشی مثل همیشه. تابان سرشو بالا گرفت وبه خواهربزرگش نگاه کرد: یعنی با این خواستگاری همه چی تموم میشه.

-باورکن اگرعقد کردهٔ تیام نبودم نمیذاشتم تو زن اون پسرهٔ خوشگل بشی. ازشوخی بی موقع خواهرش لبخند محزونی زد خودشو تو آغوش خواهرش جا داد:ممنونم که پیشمی. دست تارا موهای موجدارشو نوازش کرد: بهتره زودتر بریم پایین تا مامان نیومده وگرنه هر دومون رو می بنده به گلوله. لبخند غمگینی زد و به همراه تارا پایین رفت.....

سینی چایی رو دستش گرفت. بغض کرده گفت: خواستگاریی که داماد نداشته باشه مجلس مزخرفیه. تارا هلش داد سمت سالن: زودتر برو پدرومادر داماد منتظرند.

-هولم نکن الان فکرمی کنند ازهول هلیم افتادم تو دیگ!

-به تو باشه تا صبح تو آشپزخونه قنبرک میزنی و از جات تکون می خوری.

-نه اینکه پسرشون خیلی تحفه اس!

-هیسسس زشته!می شنوند!

تردیدی به رنگ دل
-دارم میگم که بشنوند. تارا دوباره هلش داد سمت سالن. به اجبار با سینی چای وارد سالن شد.با اشارهٔ پدرش اول به هادی(پدرداماد) تعارف کرد که با لبخند چایی شو برداشت: ممنونم دخترم. به ماهور(مادرداماد) رسید. اونم حین برداشتن چایی نگاه خریدارانه ای به تابان کرد:هزارماشاءا... چه عروس نازی گیرم اومده، انشاءِا... سفید بخت بشی دخترم! لبخند محوی زد،با یه تشکر رفت کنار مادرش نشست. برهان (پدرتابان) تعارف کرد تا چایی سرد نشده بخورند. هادی رو به تابان پرسید: دخترم چرا برای خودت چایی نیاوردی؟ همه چشم به تابان دوخته بودند. ماهورگفت: اون چه من ازدیگران فهمیدم،دختر زرنگ و فهمیده ای هستی و اینکه تو ادارهٔ شرکت به پدرتم کمک می کنی و خیلی از مزایای دیگه، که ترجیح میدم تلفنی به آقا دامادخوشبخت بگم، بعد رو به پروانه(مادر تابان)کرد: دست پروانه خانم درد نکنه با این دختر تربیت کردنش. پروانه با لبخند تشکر کرد... بحث های حاشیه ای تموم شد و نوبت به تابان رسید. ماهور گفت: می دونم باید پسرم تو این مجلس می بود اما نتونست بیاد، تا یه ماه دیگه برای همیشه برمی گرده ایران، دخترم، منو باباش اینجاییم تاهرشرطی که داشته باشی به دیدهٔ منت قبول کنیم، اگرهم خواستی من شماره شو می گیرم وتلفنی باهاش حرف بزن، نظرت چیه؟ تابان تو دلش گفت:«الهی هواپیماش خراب بشه وبرنگرده،الهی جیزجیگر بشی هانا با این برادرت که منو انداختی تو دهن شیر! دستم بهت برسه خونت رو حلال می کنم هانا!حالا ببین!»سکوت تابان طولانی شد،با آرنجی که مادرش به پهلوش زد به خودش اومد. پروانه لبخند به ظاهرخوشی زد: دخترم ماهورجون با تو بود. تابان که دیگه هیچی براش فرق نمی کرد وبه خط آخر رسیده بود،از مهمتر اینکه بزرگترها براش بریده و دوخته بودند گفت: شرط خاصی ندارم فقط اینکه با کارکردنم مخالف نباشه. لبخند رضایت بخشی رو صورت همه جا خوش کرد اِلا خودِ تابان که تو دلش عزایی به پا بود که نگو. مرگ آرزوهاشو در همین جا پایان یافته دید.هادی گفت: خواستهٔ پسرم اینه که این عقد بدون سروصدا تو یه محضر انجام بشه، درعوض قول داده عروسی جبران میکنه. برهان رضایت خودشو اعلام کرد. دستهای تابان توی دستهای ماهور قرار گرفت، انگشترنامزدی الماس نگینی روانگشت چپ دستش نشست. برای تابان انگار وزنهٔ سنگینی بود که انگشتش تحمل اون وزن رو نداشت. صورتش بوسه بارون شد وهمه بهش تبریک می گفتند. مژده به همراه تارا از آشپزخونه بیرون اومد. مژده خیلی رسمی بهش تبریک گفت. دوباره تعارفات معمول شروع شد. تابان خسته ازاین جلسهٔ مسخره به اتاقش رفت. در رو از تو قفل کرد وبه پشت در تکیه داد،سُر خورد و روی زمین نشست، پاهاشو تو شکم جمع کرد و برای مرگ آرزوهاش اشک ریخت...

تردیدی به رنگ دل
یه هفته ازمراسم خواستگاریی که ازنظر تابان مزخرف ترین خواستگاری بود،گذشت. تو این مدت درکنارِ مادرش وماهور به خریدعقد می رفت وخسته برمی گشت.تموم خریدهای عقد تو اتاقش روی هم تلنبار شده بودند هیچ رغبتی در خودش نمی دید وسایلشو جمع کنه، تارا این کار رو براش می کرد تا موقع عقد چیزی کم نباشه...

دوهفته به سرعت برق و باد گذشت. خود تابان هم متوجه نشد این روزها چطور میان و میرن! مراسم خیلی ساده با حضور دو خانواده برگزار شد. مراسمی که عروس، بدون داماد سرسفرهٔ عقد نشسته بود. ماهور تلفن شو روشن کرد تا داماد ازپشت تلفن بلهٔ عروس رو بشنوه. تابان بغض شو تو گلو خفه کرد تا اشکش جاری نشه.اونقدر از این ازدواج متنفر بود که حاضرنشد عکس داماد رو یه نیم نگاهی ببینه.عاقد سه بار صیغهٔ عقد رو جاری کرد. بار سوم با صدای ضعیفی بله رو گفت. صدای کِل کشیدن ودست زدن تو سالن محضر پیچید. داماد هم ازپشت تلفن بله رو گفت و سریع گوشیو قطع کرد این بیشتر قلب تابان رو جریحه دارکرد. تابان درآغوش تارا جا گرفت واشکهاش سرازیر شدند. تارا با ناراحتی دست نوازشگرشو رو شونهٔ تابان بالا وپایین می کرد:آروم باش خواهری،وقتی بله رو دادی یه مسئولیت مهم تو زندگیت بوجود اومده،اونم اینکه حواستو به شوهرت بدی،مواظب باشی دیگران ازدستت درش نیارند خیلی مهمه که شوهرتو سمت خودت جذب کنی،نذار بفهمه دوستش نداری، تا می تونی احساساتتو بروز بده وسرکوبشون نکن،بذار احساست کنه،بذار ببینه که وجود داری،من مطمئنم تو از عهده اش برمیای مثل همیشه. دماغشو بالا کشید:سعی خودمومی کنم. تارا خیره تو چشمای تابان زل زد: بهم قول بده همون دختر شادی باشی که بودی باشه؟ باز هم باشه ای گفت. هدیهٔ داماد به عروس یه سرویس برلیان اصل از فرانسه بود...

روز از نو وروزی نو. برای تابان هیچی تغییر نکرده بود الا اینکه حالا متأهل شده بود که اونم زیاد احساس نمی کرد. حلقه رو از دستش درآورد وداخل کیف گذاشته بود،نمی خواست کسی بفهمه متأهل شده. لیست توی دستشو به منشی پدرش داد:اینو بده بابام. منشی بله ای گفت. سلام بر ایزدبانوی عشق!با دیدن آیما نیشش تا بناگوش بازشد، از شوق همدیگه رو بغل کردند: تو کی اومدی؟ آیما از بغل تابان بیرون اومد، بدون اینکه جوابشو بده نگاهی به صورتش کرد:ای جانم! دختر تو چقدر ناز شدی! ببینم چرا نذاشتی منم بیام ها؟خیلی بی معرفتی تابان مثلاً ما دوستهای صمیمی هستیم اونوقت اینطور بی سروصدا بله رو گفتی و رفت؟ خیلی دوست داشتم تو مراسم عقدت باشم. تابان هیس بلندی گفت واشاره به منشی کرد: بیا بریم تو اتاقم تا همه چیو برات تعریف کنم...

تردیدی به رنگ دل
آیما با شنیدن حرفهای تابان پرسید:خیلی خری؟ می دونم آخرش بدست خودم کشته میشی! اون پسری که من تو آلمان دیدم کلی برو بیا داره برای خودش، دخترهای بورِاونجا خودشون برای این پسرِشرقی کشته بودند،نمی دونی چه فخری می فروخت براشون؟! اون وقت توی خرمیگی نمی خوای؟! به خدا یه پسرِهمه چی تمومه،ببین کی گفتم؟! حالا این شاخ شمشاد کی میاد ایران؟

-نمی دونم! اصلاً نمی خوام ببینمش چه برسه به اینکه بدونم کی میاد. آیما سری با تأسف تکون داد: تابان تو کارخدا موندم! یکی مثل تو، این پسره رو پس میزنه درحالیکه تموم دخترهای دوست وآشنا وفامیل خودشون رو کشتند تا به این پسره برسند،کاش خدا یکی مثل اونو نصیب من کنه. تابان دوست نداشت بیشتر از این موضوع رو کش بده پرسید: چیکار کردی؟ تونستی رضایت فرانسویها رو جلب کنی؟

-کوچۀ علی چپ جای خوبیه دیگه؟

-آره جای خوبیه تا تو یکی رو توش گم کنم! حالا بگوببینم ازعهده اش بر اومدی یا نه؟

-اووممممم! جونم برات بگه! بله! اونقدر پیازداغشو زیاد کردم تا تونستم رضایت شون جلب کنم.

-همیشه کارت درسته، بیخود نیست مدیر روابط خارجی شدی!

-منو دست کم گرفتی؟

-برمنکرش لعنت!

-حیف که خستۀ راهم! فردا باید روزعقدتو با تموم جزئیاتش برام تعریف کنی. تابان بی تفاوت گفت: چیزخاصی برای گفتن ندارم توهم برو خونه ات واستراحت کن. بلند شد دم در ایستاد و برگشت: یه شام حسابی افتاد رو دستت خداحافظ...

تموم شبها رو به این فکرمی کرد چطوری با این زندگی اجباری کنار بیاد، شخصی رو که وارد زندگیش کرده، چه جورآدمی هست؟ از افکارآزاردهنده خسته شد. سرشو به شدت به دوطرف تکون داد تا این فکرهای موهوم رو از ذهنش بیرون کنه. دلش هوای گذشته ها رو کرد،هوای بی خیالی وفارغ ازهر دغدغۀ فکری،بدون اینکه مسئولیتی رو دوشش باشه.آهی کشید واز کنارپنجره فاصله گرفت. نشست پای کامپیوترش. خودشو تو صفحۀ سیاه کامپیوتر دید پوزخندی به خودش زد:بختت شده عین این صفحه، نباید قبول می کردی حالا هم که کردی،باید تو این سیاهی بخت دست وپا بزنی وجیکت

درنیاد. قطره اشکی رو گونه اش سُر خورد.سرشو گذاشت رو میز کامپیوتر وچشماشو بست،زیرلب زمزمه کرد:لعنت به این بخت شوم،نفرت بر این زندگی نحس...

یه ماه به سرعت برق وباد گذشت. جلوی آینه وایساده بود وبه قیافهٔ ماتم زدهٔ خودش خیره شد. اصلاً رغبتی برای رفتن نداشت، پاهاش باهاش همراه نمی شدند حتی یه قدم برداره. این یه ماه رو با بی خیالی وبی تفاوتی گذرونده بود به امید اینکه شاید از اومدن منصرف بشه اما زهی خیال باطل. از اون روزی می ترسید با این مرد که با غریبه ها هیچ فرقی براش نداشت روبرو بشه،با کسی که هیچ شناختی ازش نداشت وفقط بعنوان برادر دوستش می شناخت...

پدرش نگاهی به ساعت دیواری کرد روبه همسرش پرسید: تابان هنوز آماده نشده؟ پروانه خواست جوابشو بده که تارا از پله ها پایین اومد رو آخرین پله ایستاد: بابا تابان میگه حالش خوش نیست نمی تونه بیاد. پروانه نگران به شوهرش نگاه کرد. برهان اخم کرده گفت:بیخود! باید بیاد. پروانه دهن بازکرد چیزی بگه که برهان محکم گفت: اینجا دیگه نه پروانه! نباید ازش دفاع کنی،این دختر شوهرش داره میاد،تا یه ساعت دیگه پروازش میشینه زمین، باید بیاد استقبالش. دم پله ایستاد بلند صدا زد:تابان تا ده دقیقهٔ دیگه پایین نبودی خودم میام بالا...

صدای پدرش ازجا بلندش کرد،رفت تو تختش وپتو رو کشید روی خودش... ده دقیقه شد پانزده دقیقه و خبری نشد... نفسهای کشدار وعمیق باباشو خوب می شناخت. داشت تموم تلاششو می کرد عصبانی نباشه. دم در وایساده بود وصداش میزد:تابان دخترم؟! صدایی نشنید. چند بار دیگه صداش زد وقتی جوابی نشنید بالاسرش اومد: تابان بابا بیداری؟ پتو رو کنار زد. با دیدن چشمای بسته اش سری تکون داد وپایین رفت. پروانه پرسید:چی شد؟

-بریم! تارا وپروانه بهم نگاهی انداختند،چیزی دستگیرشون نشد،دنبال برهان بیرون رفتند. تابان با صدای بیرون رفتن ماشین ازخونه کنارپنجره اومد.آخرین روزهای بهاری بود. می دونست انیس خونه نیست پایین رفت وسری به آشپزخونه زد. غذایی که رو اجاق بود رو گرم کرد وخورد. یه کم تو خونه چرخی زد،حوصله اش سر رفت،به اجبار برگشت تو اتاقش تا یه جوری سر خودشو گرم کنه...

هوا تاریک شد وخبری از اومدن خانواده نشد. پیامکی برای تارا فرستاد. جوابش اومد که شام اونجا هستند. اخمی کرد. رفت تو آشپزخونه وبرای شام یه چیزی سرهم کرد وخورد. تلویزیون هم برنامهٔ خاصی نداشت، کلافه به اتاقش رفت. نشست لب تخت وتوی تاریکی زل زد به ناکجاآباد. افکارش به هر سمت وسویی کشیده می شد. تو این یک ماه هیچ دغدغه ای نداشت اما بااومدن پسره هول

تردیدی به رنگ دل
اینو داشت که به هربهونه ای سرراه سبز بشه.نفس پرصدایی بیرون داد.نگاهی به ساعت کرد نزدیک یازده بود.خمیازه ای کشید وبه تخت خوابش رفت...

با هربهونه ای دیدن هاکان رو به تأخیر می انداخت. آیما پوشه ای رو جلوش گذاشت: یه نگاه بهش بنداز وبا کنایه پرسید: راستی از شاه دوماد چه خبر؟ تابان با اخم پوشه رو گرفت: سرت به کار خودت باشه فضولی هم موقوف! آیما لبی آویزون کرد:آخی! امروز هاپو گازت گرفته؟ نگاه تندشو به آیما کرد: به خدا میزنم تو سرت ها!اصلاً حوصلهٔ کل کل کردن با تو یکی رو ندارم.

-هاپو! تابان اینبار تیزتر وعصبی تر نگاهش کرد. آیما دستهاشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد: معذرت خواهی نمی کنم چون حقته، امروز ازدندهٔ چپ پا شدی پاچه می گیری؟ نشست رو صندلی ودستشو ستون میزکرد: چرا نمیری ببینیش؟این جوری هم خودت اذیت میشی هم اون مادرمرده! بنده خدا این همه راهو کوبیده واومده به خاطر تو، اونوقت تو خواباندیش تو آب نمک؟! تابان بلند شد،پوشه رو تو فایل گذاشت:اون بنده خدا به خاطر مادرش اومده نه من!اومد نشست سرجاش: نمی خواد منّت شو سر من بذاره.

-داری بی انصافی می کنی تابان!اون سه سال خارج از کشور بوده حالا که عقد کرده، برگشته، خودت کلاهتو بکن قاضی، چرا بعد سه سال حاضرشده بیاد ایران؟

-آیما گاهی وقتها دلم می خواد همچین بزنم تو فکت که دهن وفکت با آسفالت یکی بشه.

-چون جوابی برای سؤالم نداشتی اینو میگی؟ تابان کلافه دستی پشت گردنش کشید وآهی کشید:بهتره بری به کارهات برسی.

-یعنی فضولی موقوف دیگه؟!دستت درد نکنه! بادلخوری بلند شد. تابان چشماشو بست تا بیشتر ازاین عصبی نشه: ببخش آیما! معذرت می خوام قصد بدی نداشتم. آیما یه لحظه از رفتن وایساد،بعد یه مکث تقریباً طولانی ازاتاق بیرون رفت. ازاینکه بهترین دوستشو رنجانده بود ناراحت شد، با عصبانیت هرچه روی میزش بود رو به یه سمت پخش زمین کرد،داشت از این همه سردرگمی دیوونه می شد...

میز شامو آماده کرد. انیس گفت: دستت درد نکنه مادر! الهی سفید بخت بشی. پروانه قبل از همه اومد سر میز شام با دیدن جای خالی شوهرش وتارا: پس پدرت وتارا کو؟ تابان رو صندلی کنار مادرش نشست: تارا با تیام رفته بیرون، بابا هم گفت با آقا هادی میره شام. پروانه برای خودش کمی

تردیدی به رنگ دل
غذا کشید: راستی تابان، هاکان گفت فردا عصر میاد دنبالت تا باهم برید برای خرید. دست تابان از حرکت ایستاد.

-خرید چی؟

-خرید چی؟ می خواد برات خرید کنه!مگه یه شوهر برای زنش چی میخره؟

-خودم باهاش تماس می گیرم. پروانه خواست چیزی بگه که تابان گفت:مامان می خوام شام بخورم میذاری؟ پروانه چیزی نگفت ومشغول خوردن شد...

دوهفتهٔ دیگه گذشت وتابان به هر بهونه ای از رفتن با هاکان سر بازمی زد. هانا باهاش تماس گرفت.

-جانم هاناجون!خوبی عزیزم! هانا از دوستها ی صمیمیش بود مثل آیما.

.....-

-کجا؟

.....-

-میام، الان خودمو می رسونم.

.....-

-باشه. سوییچ ماشینو برداشت حین درست کردن شال سرش به منشی سپرد مواظب باشه تا برگرده... گوشه و کنار خیابون رو نگاه کردتا بلکه پیداش کنه. یه دفعه چشمش به هانا افتاد که داشت با یه پسر کل کل می کرد. ماشینو دوبل پارک کرد وپیاده شد.عصبی سمت شون رفت. نزدیک شون شد محکم وجدی پرسید:هانا چی شده؟ هانا با دیدن تابان بغض شو قورت داد: خوب شد اومدی!به پسره اشاره کرد: بیشعور ازخیابون... دنبالم کرده تا اینجا وهی تیکه میندازه هرچی بهش میگم مزاحم نشو گوشش بدهکار نیست. پسره تا خواست دهن باز کنه، صدای سیلی محکمی تو اون جمعیت که دوره شون کرده بودند شنیده شد. پسره با پررویی تموم گفت:هووووی چرا میزنی گاو!مـ... سیلی دوم به طرف دیگهٔ صورت پسره خورد واجازهٔ حرف زدن بهش نداد، سمت جمعیت توپید:خجالت نمی کشید موندید نگاه می کنید؟ اگر کسی مزاحم خواهر ومادر خودتونم می شد همین طور خونسردانه

تردیدی به رنگ دل
نگاش می کردید؟ خجالت خوب چیزیه برای بعضی ها که ناموس سرشون نمیشه و این جور موارد براشون سرگرمی محسوب میشه! لعنت به مردهای بی غیرتی که ناموس بعضی ها شده براشون نمایش وسینما! بعد برگشت سمت پسره: تو هم برو دنبال همسطح خودت، فکرکردی هر دختری چراغ سبز بهت نشون داد مثل هم هستند؟ نه جناب!آدرسو اشتباه اومدی یابو! بهتره زود گورتو گم کنی تا زنگ نزدم به پلیس! مردم کم کم متفرق شدند و پسره هم تو جمعیت گم شد. با عصبانیت دست هانا رو دنبال خودش کشید وبرد توماشین... نزدیکهای شرکت رسیدند و یه گوشه پارک کرد، با اخم سمت هانا متمایل شد: تو اونجا چه غلطی می کردی؟ چند بارگفتم جنوب شهر،جای مناسبی برای منو وامثال تو نیست؟!باید یه بلایی سرت بیاد تا بفهمی؟ ببینم!هایکا می دونه رفتی اونجا؟ هانا سری سمت بالا انداخت. با صدای ضعیفی گفت: اگربفهمه خونم حلاله!

-تو که همیشه با برادرت میری اونجا امروز چت بود تنهایی پاشدی رفتی ؟

-هایکا کار داشت بابا خواست من برم.

-خودم باید با عمو حرف بزنم.

-اونوقت بابا فکرمیکنه من بی عرضه ودست وپا چلفتی هستم که از عهدهٔ یه کار ساده هم بر نیومدم.

-هانا از دست تومیزنم یه بلایی سرخودم میارم ها! هانا لبخند شیطنت باری زد. چشم غرّه ای به هانا رفت: این خنده یعنی چی؟

-اونوقت داداشم سرش می مونه بی کلاه. یه خورده به هانا خیره شد،گره ابروهاش بیشتر شدند: هانا میزنم تو ملاجت تا دچار آلزایمر بشی! الان من جدیم، تو شوخیت گرفته؟

-نمی خواد خودتو خسته کنی منو برسونی شرکت از دستم خلاص میشی،حالا می رسونی یا نه؟ بدون حرف ماشینو روشن کرد وراه افتاد...

عصری آماده شد،بره بیرون . تموم زندگیش تو راه رفتن به شرکت و خونه خلاصه شده بود. خسته از روزهای تکراری، از اتاقش اومد بیرون. تو سالن به خواهرش برخورد. تارا ابرویی بالا انداخت: ای جانم!چه خوشگل کردی،کجا به سلامتی؟ آرایش ملایمش با لباسش سِت شده بود وحسابی تو چشم می اومد.

-میرم هوایی عوض کنم. پروانه با بشقاب میوه ازآشپزخونه بیرون اومد... حین نشستن رو مبل گفت: صبح هاکان تماس گرفت گفت پس فردا میاد دنبالت تا باهم برید بیرون،ببین تابان ! بخوای بهونه بیاری من می دونم با تو! اینبار مثل یه خانم، درخواست شو قبول می کنی و باهاش میری. لبهای تابان آویزون شد.

-باشه!

-حالا شد!...

تو افکارش غرق بود که چطوری مادرشو دست به سر کنه تا با هاکان نره بیرون، یهو با صدای ترمزماشینی به خودش اومد. چند سانتی با ماشین فاصله داشت. ازترس یه دستش رو دهنش ودست دیگه اش رو قلبش نشست. چشماش داشت از حدقه می زد بیرون. وسط خیابون ایستاده بود. چشمش ماشین مشکی گرون قیمتی رو دید که پسری از توش دراومد .عینک آفتابی شو از روی چشماش برداشت واخم کرده مقابل تابان قرار گرفت،طلب کارانه گفت:کوری خانم؟ ماشین به این بزرگی رو نمی بینی؟ قصد خودکشی داری بهتره بری یه جای دیگه!ترمز نمی کردم الان مرده بودید! از حرف مرد که با تکبر نگاهش می کرد جوش آورد. تابان دست به کمر زد وبادی به غبغه اش انداخت ومحکم گفت: هووی مواظب حرف زدنت باش پسرجون! خیال نکن بابات یه همچین ماشینی انداخته زیر پات هرغلطی دلت خواست بکنی وهرحرفی خواستی بلغور کنی! من نه قصد خودکشی دارم ونه کورم! بهتره تو اول بری رانندگی تو یاد بگیری بعد بیای تو خیابون جولان بدی،هرچند، رووروک بازی بیشتر بهت میاد تا ماشین بازی! راه افتاد بره که بازوشو به عقب کشیده شد. صورت پسره اونقدر به صورتش نزدیک بود که چشمای ازعصبانیت پسره به سرخی می زد: فکرکردی کی هستی این جوری باهام حرف میزنی؟ راحت می تونستم زیرماشینم لهت کنم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره، که ای کاش این کار رو می کردم، حیف کار دارم وگرنه می دونستم چه بلایی سرت بیارم! تابان رو به عقب پرت کرد: برو کنارمی خوام رد بشم دخترۀ بی حیا! تابان تا حالا از کسی اینطور حرف نخورده بود، همونجا که ایستاده بود تقریباً داد زد:هوی! نکنه خیال برت داشته پسرِصمصام السطنه ای؟نخیرآقای ازخود راضی! توهم یکی مثل همۀ این مردم، البته یه تفاوت بزرگ با همون مردم داری اونم اینکه فکرمی کنی ازدماغ فیل افتادی. انگشت اشارۀ پسره از پنجرۀ ماشین سمت تابان نشونه رفت: یادم باشه دیگه با دخترهای خیابونی مثل تو،دهن به دهن نشم، روزخوش خانم وگاز داد به

تردیدی به رنگ دل
ماشین ورفت. تابان تا حدانفجار رسیده بود. تا زمانی که به پارک برسه هرچی فحش بود نثار اون پسره کرد که روزشو خراب کرده بود...

هانا بهش قول داد کسی خونه نیست برای همین، اون روزی که قرار بود هاکان بره دنبالش رفت پیش هانا. اینطور می خواست هاکان رو بچزونه...

داشت با هانا یکّه به دو می کرد:هانا خدا شاهده بفهمم دستت با اون داداش چلغوزت توی یه کاسه اس خودم می کشمت. هانا صندلی میز تحریرشو مرتب کرد: کی بهت دروغ گفتم که این بار دومش باشه؟ تابان از آینه نگاهی به خودش کرد دستی به موهاش کشید وبا یه کش همه رو پشت سرش جمع کرد وبست. ابروهاشو صاف کرد. مانتوشو رو تخت هانا انداخت: میگم هانا قیافه ام خیلی رنگ پریده اس نه؟ هانا یه لحظه تو صورتش زوم شد.

-نه!مثل همیشه ای، راستی تابان! طلا برامون کیک خونگی درست کرده دستت درد نکنه برو پایین تو یخچاله بردار بیار بخوریم ناهار چیزی نخوردم دارم از گرسنگی می میرم.

-نوکر بابات غلام سیاه! هانا یه قری به گردنش داد:آفرین دخترخوب! من که دستم بنده. تابان یه نگاهی از سر تا پاش کرد: الان که داری با بنده حرف میزنی وکار خاصی نمی کنی پس خودت تشریف ببر تو آشپزخونه برای منم بیار. هانا دست به کمرش زد، خمیده رفت لب تخت نشست:به جان تو نمی تونم کمرم گرفته. تابان چپ وراست سری تکون داد، قبل از بیرون رفتن گفت: ای بمیری تنبل خان!می دونم دردت چیه! یه ده دقیقهٔ دیگه بیا آشپزخونه چایی هم درست می کنم.

-قربون دستت حالا شد،اما تابان! جان من مثل آدم بری باشه؟! یه وقت از نرده ها به جای پله ها نری پایین! بلایی سرت بیاد من جوابگوی خاله پروانه واون داداش بداخلاقم نیستم گفته باشم! تابان لبخند دندون نمایی زد:نه جانم خیالت راحت!... نزدیک پله ها وایساد. از اون بالا نگاهی به سالن انداخت کسی روکه ندید لب نرده نشست و مثل سرسره، با سر وصدا سُرخورد و رفت پایین. وقتی پاهاش رسید به زمین نگاهی به پله ها کرد. با رضایت از کارش، برگشت بره آشپزخونه که با دیدن یه مردغریبه دم در سالن خشکش زد. چشمای مرد ازحدقه زده بود بیرون و به تابان خیره شده بود. یه دفعه جیغی کشید و خودشو انداخت تو آشپزخونه. چند دقیقه بعد چاقو بدست وبا سروصدا اومد تو سالن. چاقو رو طرف مرد گرفت وداد زد:آهای دزد! هانا بیا دزد اومده،هانا کجایی زود بیا دیگه. مرد با دیدن چاقوی تو دست تابان دیگه داشت پس می افتاد.اخمهاش بیشتر درهم شد: ببینم تو همون دختر خیابونی نیستی که امروز نزدیک بود بری زیر ماشینم؟

تردیدی به رنگ دل
-هووووی!حرف دهنت رو بفهم مردک نفهم!

-می خوام ببینم تو اینجا چیکارمی کنی؟

-اینو من باید از تو بپرسم.

-ببین مواظب حرف زدنت نباشی دهنتو سرویس می کنم!

-من دهنتوسرویس می کنم مردک هیز بی حیا!عین گاو سرتوانداختی پایین واومدی تو دو قورت و نیم هم باقیه؟ خودت ناموس نداری مردک بی شعور که این جور زل زدی به من؟ هرچی از دهنش دراومد بارمرد کرد. هاناهراسون ازپله ها پایین اومد. ازحرفهای تابان دیگه نتونست خودشو نگه داره و قهقهه میزد. تابان متعجب برگشت نگاهش کرد: روآب بخندی دخترا! الان وقت شوخیه؟! دزد اومده خونه تون داری غش غش می خندی؟ ببند اون گاراژ وامونده رو! مرد هم مونده بود چه خبره! هانا خودشو رو مبل انداخت به زور تونست جلوی خنده شو بگیره. انگاری اومده بود تئاتر.دستشو گذاشت رو دلش و گفت: خدایا مردم از خنده! به خدا خنگ تر از شما دوتا جایی ندیدم! بیشتر به درد سیرک می خورید تا جای دیگه. ابروهای هردوبالا پرید. هانا خودشو جمع وجور کرد.

-آخه شما چه زن وشوهری هستید همدیگه رو نمی شناسید؟ تو کار خدا موندم چطور به شما عقل داده! دهن هر دو باز وبه هانا نگاه می کردند. یهو ابروهای تابان درهم شد:هانا تو که گفتی کسی خونه نیست؟ بعد به مرد اشاره کرد:پس این کیه اینجا وایساده؟

-هوی خانم ادبت کجا رفته؟ به این میگند درخت، مواظب باش چی میگی! هانا گفت:به جان مامانم قرارنبود بیاد، داشت می رفت دنبال تو. اینباراخمهای هاکان درهم شد.

-هانا اینجاچه خبره؟ این دختره کیه؟ هانا ازجاش بلند شد درحالیکه سمت پله ها می رفت گفت: این زنته داداش!زنت! هوی تابان اون دزده هم شوهرِتوئه خنگه! وبه طبقهٔ بالا رفت. اخمهای هاکان هنوز تو هم بود از سر تا پای تابان رو اسکن کرد پوزخندی زد:چه بهتر!کار منو آسون کردی! اندازهٔ ده سال باید بشینی بهم جواب پس بدی دختر کوچولو. بازوی لخت شو گرفت وهمراه خودش برد تو اتاقش. تابان هنوز گیج حرفهای هانا بود.اون نمی خواست با این مرد روبرو بشه اما ماجرا برعکس شده بود و الان تو اتاقش بود. هاکان وسط درگاه ایستاد داد زد:هانا کسی مزاحم نشه. درِاتاقو بست. تابان رو محکم روی تخت انداخت موهاش دورو برش پریشان شدند. هاکان کیفشو رومبل پرت کرد. کتشو درآورد و رو دستهٔ صندلی گذاشت و آسینها شو بالا داد. دستهاشو به کمر زد و بالاسر تابان وایساد.

تردیدی به رنگ دل
اخمهاش بدجور توهم بودند. یه بار دیگه از بالا تا پایین نگاهش کرد. پوست تقریباً سفیدی داشت، صورتش باموهای موجدارش قاب شده بود. چشمهای درشت و روشنش با دماغ باریک به صورت بیضی شکلش هورمونی خاصی داده بود. اونچه از همه متمایزش می کرد چشمهای شیطونش بود.حرفی رو که به زبون میاورد با چشماش همخوانی نداشت. خم شد روش.

-پس عروس فراری توهستی؟تو آسمونها دنبالت می گشتم نگو رو زمین داری برای خودت عشق وحال می کنی. تابان خودشوعقب کشید ذهنش سمت حرفهای خواهرش رفت. تارا درسته گفته بود این پسرهمه چی تموم بود اما چشمهای پرنفوذش نمیذاشت اون چه رو می خواد بگه، به زبون بیاره با این حال اقتدار خودشو حفظ کرد: کی گفته عروس فراریم؟ پوزخندی کنج لب هاکان نشست یه تای ابرشو بالا رفت وکنارش نشست اما نگاهش همچنان رو تابان زوم شده بود: اگر فراری نیستی پس این قایم باشک بازی چیه راه انداختی؟

-من بازیی رو راه نینداختم که بخوام ادامه اش بدم.

-خوشم میاد از زبون نمیفتی!

-من کی شما رو دیدم وباهاتون کل کل کردم که این طور مطمئن میگی زبونم درازه؟

-امروز یه دخترِسر به هوایی داشت ازخیابون رد می شد البته تو عالم هپروت سیر می کرد، نزدیک بود لهش کنم که اونم اگر زیر می گرفتمش بیشتر حال می کردم، وقتی باهاش حرف زدم اون دختر خانم از زبون کم نیاورد وهرچی از دهنش دراومد بارم کرد، یادت که نرفته؟! تابان آب دهنشو قورت داد.

-اون دختره مرض نداشت با اون پسرِخودخواه ومغرور دهن به دهن بشه حتماً پا رو دمش گذاشته بودند، اونم مجبورشده ازخودش دفاع کنه.

-جالب شد! الان مقصر اون پسره اس دیگه درسته؟ تابان سری بالا وپایین کرد،با اعتماد به نفس کامل بلهٔ محکمی گفت.

-پس بقیهٔ کارهات رو چی میگی؟ پسره که تو اون کارها دیگه دخالت نداشته!

-من کاری نکردم، تازه اولین باره شما رو می بینم.

-می خوای یکی یکی یادت بیارم؟ چشمهای درشت تابان رو صورت هاکان موند.

تردیدی به رنگ دل
-خیلی خوب! برات می شمرم شون، یک:وقتی اومدم ایران، بهم گفتندعروس خانم مریضه و حال خوبی نداره، تو خونه مونده استراحت کنه، اینو یکیو داشته باش! دو:یک هفته پس ازاومدنم،آماده شدم بیام با هم بریم خرید اما خانم، هم منو هم مادرشو پیچوند ورفت بیرون! سوم: امروز قرار شد شام ببرمت بیرون که مادرت گفت رفتی عیادت یکی ازدوستهات! به نظرت یه کم عجیب نیست این رفتارها؟! ابروهاش بیشتردرهم شدند اونقدر به صورت تابان نزدیک شده بود که هرم نفسهاش به صورتش می خورد: ببین دخترخانم! صبر منم حدی داره،خوشم نمیاد بازیچهٔ دست یکی دیگه بشم،تا حالا هم نشده کسی اینقدر منو سر کار بذاره، کسی که بخواد باهام بازی بکنه عواقب بدی انتظارشو میکشه، اگرهم تا حالا کاری بهت نداشتم به احترام پدرومادرت بوده نه چیز دیگه ای. تابان باز خودشو عقب کشید. پوزخندهاکان بیشترشد: یعنی باور کنم ازم می ترسی موش کوچولو؟ قیافهٔ تابان کاملاً در هم شد.

-هوی مواظب باش چی میگی!من آدمی نیستم هر کی هرچی دلش خواست بارم کنه وعین بز بشینم ونگاهش کنم!کسی حرمت مو نگه نداره حرمتشو نگه نمیدارم،درضمن تو تلافی کردن حریف ندارم،این یادت بمونه. دستهای ظریفش اسیردستهای مردونهٔ هاکان شد:من هر کسی نیستم موش کوچولو! من شوهرتم! چه بخوای چه نخوای مجبوری منوکنار خودت داشته باشی! درضمن منم زیاد ازاین بلوف ها شنیدم، پس الکی بلوف نزن!

-اولاً من اینجا شوهری نمی بینم! تنهاچیزی که می بینم یه مرد مغرور واز خودراضی هست که همه رو نوکر باباش میبینه، دوماً من اهل بلوف زدن نیستم آآآآآآقای رادمنش. ابروهای هاکان بالا پریدند: نه! انگار به یه تربیت درست وحسابی هم نیاز داری!عیبی نداره هنوز اول راهیم من خودم درستت می کنم.

-بنده کاملاً درست تربیت شدم جناب! اما نمی دونم چرا زبونم جلوی بعضی ها کوتاه نمیاد؟ بعد انگشت اشاره شو سمت خودش گرفت:دست پروانه جون درد نکنه با این تربیت کردنش باید به این ماهورجونم بگم رو خمیرمایه ات کار کنه شاید یه کم از اون غرورِکاذبت کم بشه تا اعتماد به سقفت بیاد پایین برای چاشنی حرفهاش یه لبخند دون نمایی هم زد.

-روزاولی همدیگه رو دیدیم انگار توپت حسابی پره، از اون زبون درازت مشخصه! منم خوشم نمیاد با افراد زبون دراز کل کل کنم شما هم اینو یادتون باشه! شنیدم گفتی هیچ شرطی نداری الا این که با کار کردنت مخالف نباشم درسته؟! سکوت تابان مهرتأییدی بر روی حرفش بود.

تردیدی به رنگ دل
-و اگرمخالف باشم چی؟ تابان حالتش از شوخی به جدی تبدیل شد با تنفر بهش نگاه کرد: مخالف باشی منم بلدم چطوری سهمم رو بگیرم.هاکان بلندشد. صندلی میز تحریرشو گذاشت روبروی تابان وبرعکس روش نشست: توشرایط ضمن عقد چیزی دراین باره نوشته نشده.

-برای عقد دائم نوشته میشه جناب!

-یعنی الان عقد دائم نیستیم دیگه؟ تابان مونده بود چی بگه این پسر یه شیطان به تموم معنا بود.

-پس نگوعقد دائم نیستیم چون همون موقع باید این شرط رو ثبت می کردی! تابان تو دلش یه فحش آبداری به خودش داد اون موقع اونقدر روحیه اش بد بود که یادش رفت این مورد رو تو سندعقدنامه ذکرکنه و این پسر داشت ازآب گل آلود ماهی می گرفت. ناچاربرای اولین بار تو زندگیش دست پایین گرفت.هاکان ادامه داد: اما یه راه حلی هست که با کارکردنت مخالفت نمی کنم.

-حالا راه حلت منطقیه یا سوءاستفاده از فرصت بدست اومده اس؟

-تو هر جوردوست داری برداشت کن برام فرقی نمیکنه! ظاهر خشک وخشنش باعث شد تابان رفتاری متقابل داشته باشه: چه راه حلی؟!

-بیشترشبیه پیشنهاده تاراه حل، توهم مجبوری قبول کنی البته اگربه کارعلاقه داری!

-پیشنهادتو بگو! سفسطه نکن!

-اینکه ازشرکت بابات بیرون بیایی و پیش خودم کارکنی. خباثت رو درحق تابان تموم کرد، همچنان چشم تو چشم تابان بود. مدتی طولانی تو سکوت همدیگه رونگاه کردند. تابان نمی دونست باید چه تصمیمی بگیره، پیشنهاد ساده ای نبود بخواد فوری قبول کنه، از این پسره هم هیچی نمی دونست واعتماد کردن بهش کار سختی بود.

-باید فکرکنم! هاکان ضربهٔ آخر رو زد وهرگونه تصمیمی رو از تابان گرفت: فکر به درد من نمی خوره همین حالا جواب می خوام تا فردا خیلی دیره منم آدم صبوری نیستم.

-خیلی پستی! داری به نفع خودت ازآب گل آلود ماهی می گیری.

-من هیچوقت نقدمو به نسیه نمیدم.

تردیدی به رنگ دل
-اگراز شرکت بابام بیرون بیام اون دست تنها میشه! اونم به هرکسی اعتماد نمیکنه.

-نه! دست تنها نمی مونه! تیام وتاراهستند.

-می بینم اطّلاعاتت هم بالاست!

-من همیشه حواسم به همه جاست، حتی پشت سرم، چیکارمی کنی قبول می کنی؟

-چی شد یهو به این فکرافتادی؟

-گاهی وقتها آنی تصمیم می گیرم گاهی وقتها هم تو یه زمان طولانی!حرفیه؟! تابان پیش خودش اعتراف کرد از این مرد می ترسه اما نباید به روی خودش بیاره، نباید پی به نقطه ضعفش ببره.

-اونوقت به بابام چی بگم؟

-بابات با من! تابان با خودش فکرکرد این پسر یا داره تومنگه قرارش میده یا باهاش بازی میکنه. نفس بلندی کشید وافکار موهوم رو از خودش دورکرد، از یه طرف کارکردن رو دوست داشت وحاضر نبود ازدستش بده از طرف دیگه مشغول می شد وبودن هاکان رو کمتر حس می کرد. هاکان بلند شد: از این به بعد هرچی من گفتم باید بگی چشم.

-نه بابا! یه وقت رودل نکنی با این همه اشتها! زن توسری می خواستی چرا اومدی سراغ من؟ می رفتی با یه کرولال ازدواج می کردی، کتکش میزدی، توسری خور بارش میاوردی جیکش هم درنمی اومد.هاکان با خباثت کامل گفت:چون تو انتخاب مامانم بودی ومن توش نقشی نداشتم وسراغ کمدش رفت. دل تابان بیشتر با این حرف شکست. اشکهاش درحال فروریختن بودند که زود پسشون زد. نباید مقابل این کوه اخلاق کوتاه می اومد،حرفهاش عین خنجربرنده ومثل نیش مار زهرآلود بودند، نگاهشو از پنجره بیرون برد وبه این فکر می کرد، درآینده چطورمی تونه این مرد رو تحمل کنه. بلند شد تا اتاقو ترک کنه، با صدای هاکان سرجاش میخکوب شد.

-اجازه ندادم بری. نگاه تند وتیزشو سمت هاکان پرتاب کرد: بردهٔ زر خریدت نیستم جناب رادمنش! و اتاقو ترک کرد. مستقیم رفت اتاق هانا. در رو بست وهانا رو فحش بارون کرد: الهی بمیری هانا از دستت راحت بشم، الهی حناق بگیری با این اطلاعات ناقصت،الهـ... هانا وسط حرفش پرید:هوووی! این وسط یه ترمز بگیری بد نیست ها! به من چه هاکان زود اومده خونه علم غیب که نداشتم. دست

تردیدی به رنگ دل
به کمر جلوی هانا قد علم کرد: می مردی بگی رفته دنبالم تا منم بفهمم چه گندی زدم! نگاه هانا رو زوم شده رو خودش دید.

-چرا داری عین بز نگام می کنی؟ با توأم هانا؟ هانا اشاره به وضعش کرد: میگم تابان تو اینجوری جلوی هاکان بودی؟ تابان نگاهی به خودش کرد. تاپ وشلوارک زردی تنش بود. دودستی زد تو سرِخودش:خاک تو سرت تابان! تا حالا بابات تو رو اینطوری ندیده بود حالا جلوی یه پسرغریبه صاف وایسادی و تازه باهاشم کل کل کردی، آبروم رفت هانای کثافت. ابروهای هانا بالا رفتند: به من چه؟ مگه من گفتم اینطوری بری بیرون تازه پسرغریبه کیه؟ هاکان شوهرته! گناهم که کرده باشی خدا برات حلالش کرده.

-تف تو ذاتت هانا با این فتوا دادنت خواهر وبرادرلنگهٔ هم هستید! در ضمن این قدرم شوهرشوهر نکن به خدا میام یه بلایی سرت میارم! رو صندلی کنار میز نشست: ببین اولین دیدار من با این چلغوز چطوری رقم خورده! ای خداااااا! هانا سعی کرد نخنده.

-درسته هاکان روی بعضی چیزهاحساسه،اما حساست تراینکه هر وقت باهاش میری بیرون سعی کن پوششت مناسب باشه، دوست نداره توعشوه گری جلوی دیگران جولان بدی، اینو از من بعنوان یه نصحیت تو گوشت فرو کن.

-هانا به خدا توخلقت خدا موندم که تو رو چطوری آفریده! آخه خنگه! ما چند ساله دوستیم؟ کی من خواستم با آزادی مطلق تو خیابونها ول بگردم؟

-عزیزم از تو مطمئنم، گفتم این اخلاق هاکان دستت بیاد.

-هانا گندت بزنند همیشه اون دهن وامونده ات دیر به کارمیفته! مانتوشو پوشید. موهاشو پشت سرش جمع کرد.

-می خوای جایی بری؟

-به نظرت الان اینجا جای موندنه وقتی اون داداش بداخلاقت خونه اس؟

-تابان خیلی سخت می گیری اون بنده خدا که کاری باهات نداره.شالشو سر انداخت، کیفشو برداشت: برنامه مون بمونه برای بعد.همین که دررو بازکرد سینه به سینهٔ هاکان شد. طلب کار گفت:میشه اون هیکل گُنده تو بکشی کنار؟ می خوام رد شَم. لبخند خباثت بارهاکان اعصابشو بهم

تردیدی به رنگ دل
می ریخت. یکی تخت سینه اش زد: اصلاً تکون نخوری ها؟ یه وقت لاغر میشی ومیفتی رو دست ماهور جون! ماهورجونم که از بچهٔ لاغر متنفره.

-تشریف داشتید!هانا خودشو به بی خیالی زد حوصلهٔ کل انداختن با این دوتا رو نداشت و به کارش مشغول شد.

-رد میشی یا نه؟! هاکان از جاش جم نخورد.

-برو کنار می خوام برم!

-اونوقت کجا؟

-هرجا دلم بخواد!

-نشد دیگه! اگر مثل گذشته ات مجرد بودی کنارمی رفتم اما الان آقا بالاسر داری اول باید از اون اجازه بگیری. دست به کمر جلوش وایساد: کی گفته؟

-من!

-آهان! منم به عرض تون برسونم بنده یه دختر مستقل وآزادیم، توهم نمی تونی جلوی مستقل وآزاد بودنمو بگیری شیرفهم شد آقا پسر؟!

-کل کل کردن با توبی فایده اس منم آدمی نیستم بشینم به اراجیف امثال شما گوش بدم پس شیر فهم نشد دخترخانم! رو به هانا کرد: یه جوری به این خانم بفهمون ازاینجا بیرون رفتن غیرممکنه ورفت. تابان مستأصل برگشت سمت هانا با زاری گفت: ای تو روحت هانا که فقط بلدی دردسر درست کنی آخه اینم شوهر بود برام پیدا کردی؟

-به خدا دادشم پسرخوبیه به اون بدی که فکرمیکنی،نیست! نمی دونم چرا داره باهات لج میکنه؟ تا حالا اینجور ندیده بودمش، ناگفته نمونه توهم آتیش بیارمعرکه ای،خوب یه دقیقه زبون به دهن بگیری، نمی میری.

-نمی خواد نصیحت کنی الان بگو چه خاکی تو سرم بریزم از اینجا برم؟

تردیدی به رنگ دل
-از خونسردیش فهمیدم، درها رو قفل کرده وکلیدها رو جایی گذاشته که عقل جن هم بهش نمیرسه بیخود خودتو تو زحمت نانداز وحرص نخور این شگردش هست، کسی که باهاش لج کنه یه جوری تلافی میکنه.

-ای بمیری هانا! یه تلافی نشون این خان داداشت بدم که تو کتاب گینس ثبتش کنند. هانا لبخند دندون نمایی زد که تابان یه زهرمار نثارش کرد.

-این داداش بی خاصیتت کاری جز اذیت کردن دیگران بلده؟

-هی تابان دیگه داری به داداشم توهین می کنی اهل هرچی باشه تنها بی خاصیت نیست.

-اِ الان اون یارویی که پایینه پرخاصیته دیگه؟ اونوقت میشه بفرمایی چه کاری جز اذیت کردن و دستور دادن بلده؟

-چرانمیری از خودش بپرسی؟!

-دِ اگرمثل آدم جواب بده منّت توی چغندر رو نمی کشم.

-تابان داری به شعورم بی حرمتی می کنی به خدا اومدم همچین میزنم تو ملاجت که تا چند روز نتونی بری شرکت.

-ای خدا ببین گیر کیا افتادم! بین تو و اون تندیس اخلاق، هایکا از شما دوتا عاقلتره اونم از شانس بدم رفته مأموریت، کاش الان اینجا بود. هانا لباسهای چرکی شو برداشت حین خارج شدن از اتاق گفت: مشکلی داری برو پیش خودش حل کن، پای ما روهم وسط نکش،هر چی باشه شوهرته. دنبال هانا راه افتاد، داشت پایین می رفت: هانا دوباره جایی گیرکردی بهم زنگ نمیزنی بیام کمکت!ببین کی گفتم. رو آخرین پله برگشت تا جواب تابان رو بده که سرهاشون بهم خورد وهردو با هم آخ بلندی گفتند.

-کوری مگه! هانا دست از ماساژ دادن سرش برداشت: تو چرا اینقدر بهم چسبیدی؟

-هانا به خدا تلافی این کارها روسرت میارم خودتم خوب می دونی اینکار رومی کنم.

-اصلاً به من چه! برو دق دلیتو سرِهاکان خالی کن، من این وسط چیکارم؟ صدای هاکان هردو رو ازجا پروند: کسی اسم منو آورد؟ تابان چشماشو محکم بست وزیر لب گفت:تا اسمشو آوردی انگاری

موش رو آتیش زدند. نگاه هانا برگشت سمت هاکان: ببین دادش بهتره زنتو همین الان جمعش کنی وببریش به اتاقت وگرنه خودم جمعش می کنم برات،عین کنه چسبیده بهم نمیذاره به کارم برسم و سمت آشپزخونه رفت.آروم چشماشو بازکرد با قیافهٔ عبوس هاکان روبرو شد.

-حرفی داری به خودم بگو! آب دهنشو قورت داد. یه بسم ا...تو دلش گفت وصاف وایساد: من حرفی با شما ندارم! یه تای ابروی هاکان بالا رفت: پس هانا چی میگه؟!

-کارهای منوهانا به کسی ربط نداره ما خودمون یه جوری از گلوی هم پایین میریم. خواست بره آشپزخونه که دستش تو دستهای مردونه ای قفل شد. به دستهاش نگاه کرد محکم و جدی تو چشماش زل زد: دیگه هیچوقت بهم دست نزن! با یه حرکت دستشو آزاد کرد. هنوز چند قدم برنداشته بود که توسط یکی به عقب کشیده شد وپله ها رو بالا می رفت...

محکم پرت شد روتخت. تا به خودش بیاد بلند بشه صورتش قاب دستهای هاکان شد.عصبی روش خم شده بود: ببین دخترخانم! تا حالا نشده یه چیزی رو چند باربرای کسی بگم اما امروزاین اتفاق افتاده، به چی خودت می نازی؟ فکرکردی کی هستی بخوای برام تعیین تکلیف کنی؟ از تو خوشگلتر توی دست وبالم زیاد ریخته که انگشت کوچیکهٔ اونها نیستی! اگر باهات مدارا می کنم دلیل بر ضعفم نیست، پس خیال نکن می تونی باهام دربیفتی، از این به بعد هم هر حرفی داشتی میای به خودم میزنی نه به خانواده ام! خط قرمز من خانواده ام هست دیگه هیچوقت گیر الکی به اونها نمیدی شیرفهم شد؟ به عقب پرتش کرد وازش فاصله گرفت: به نفعته باهام راه بیایی و اینقدرم باهام کل کل نکنی، اصلاً برام مهم نیستی که چه اتفاقی برات میفته. خواست بره بیرون که دم در ایستاد:یه بار دیگه تکرار بشه جور دیگه ای باهات رفتار می کنم،اینقدر نرم بهت گوشزد نمی کنم،در رو بازکرد و بیرون رفت. اشکهای تابان خودبخود سرازیر شدند، چی فکرکرده بود و چی شد! به خودش قول داد تلافی این کارشو دربیاره. خودشو مرتب وظاهرخشک وسرد خودشو حفظ کرد. از آینه یه نگاه به خودش انداخت همه چی خوب بود. از پله ها که رفت پایین درکمال تعجب همه از جمله خانواده شو دید. ماهور با دیدنش بلندشد و تو آغوش کشیدش: عزیزم کی اومدی؟ این -پسربهم نگفته بود میای وگرنه نمی رفتم بیرون. از آغوش ماهور بیرون اومد: خیلی وقت نیست اومدم ماهورجون یک ساعتی میشه.

تردیدی به رنگ دل

-می تونی بهم بگی مامان! پروانه از رابطهٔ ماهور با دخترش لبخندی زد. هانا به شوخی گفت: بخوای بگی مامان چشماتو از کاسه درمیارم ماهور فقط مامان منه. شوخی ها کم کم بالا گرفت اما دل تابان شکسته شده بود از رفتاری که هاکان باهاش داشت...

هانا یواش درگوشش گفت: اون بالا خوش گذشت. ابروهای تابان درهم شد: برای اون داداش دیوونه ات دارم، اگر تلافی نکنم اسمم تابان نیست. هانا یواش در گوشش پچ پچ کرد: بازچی شده؟ نتونستی جلوی زبونتو بگیری اونم حالتو گرفت آره؟ نگاه تابان سمت هاکان رفت که داشت آروم با تیام حرف میزد:یه جوری حالشو بگیرم که همه تو کفش بمونند.

-جان من کوتاه بیا! آخرش یا تو یا هاکان یه گندی می زنید. برگشت طرف هانا: اول باید حساب تو یکی رو صاف کنم بعد این داداشت وحشی تو.

-من برای چی؟

-وقتی حسابت صاف شد میگم برای چی؟ حساب او غول بیابونی رو به موقعش می رسم.

-خداعاقبت مون با شماها بخیرکنه...

سرمیزشام ماهور از تابان خواست کنارهاکان بشینه. تابان با یه لبخند دندونمایی قبول کرد. هاکان متعجب ازاینکه هیچ مخالفتی ازطرف تابان ندید...همه مشغول خوردن بودند. نگاهش به تابان افتاد که داشت تندتند غذا می خورد، آروم دم گوشش پرسید: چند ساله از سومالی اومدی؟ با چشمای گرد شده به هاکان نگاه کرد.

-منظورت چیه؟

-دیدم عین قحطی زدها می لومبونی گفتم شاید ازسومالی برگشتی. تابان هم کم نیاورد آروم جوابشو داد: همیشه عادت داری لقمه های مهمونهات رو بشمری؟

-فقط درمورد یه نفر صدق میکنه.

-فهمیدم! اون یه نفر، دست بر قضا منم!عرضم به خدمتتون به بقیهٔ سومالی ها سپردم اگر یه وقت گذرشون به ایران افتاد بیان سراغ شما آخه نه اینکه خیلی مهمون نوازی ولقمه هاشون می

شمری،ازآداب خوب شمامحسوب میشه. اخمهای هاکان توهم رفت: این سومالی ها نسبتی باهات دارند؟

-تازگیها آره! ازاقوام دور شوهرمند. هاکان چپ چپ نگاش کرد. تابان راضی ازاین چزوندن نیشش تا بناگوش بازشد:می خوای سفارشتو بهشون بدم بیشتر هواتو داشته باشند؟ هاکان زیر لب گفت: امیدوارم حرفهای یک ساعت پیش یادت مونده باشه.

-اون که البته! منم آویزۀ گوشم کردم تا یادم بمونه، محاله فراموش کنم. تارا پرسید: شما دوتا چی دارید باهم پچ پچ می کنید؟ تابان نگاهش به هاکان اما طرف صحبتش تارا بود: داشتیم دربارۀ شرکت حرف میزدیم.هادی متعجب پرسید:شرکت؟هاکان جواب داد: بعد بهتون میگم بابا. دیگه کسی حرف نزد...

مردها یه گوشه ازسالن نشسته و دربارۀ کارحرف می زدند.هانا وتابان هم رو سکوی سالن تو حیاط باهم خلوت کرده بودند.

-هانا چطوراخلاق هاکان رو تحمل می کنی؟

-درسته ظاهرش بداخلاق نشون میده،اما اتفاقاً دل مهربونی داره. چرخید طرف هانا: تو به اون تندیس اخلاق میگی مهربون! می خوام بدونم کجای اون غول بیابونی مهربونه؟ نکنه دست بزن هم داره و نمیگی؟!

-اِ تابان! تو از هاکان یه دراکولا ساختی؟

-آخه نمی دونی چه اخلاق گندی داره.

-تابان یه حرفی بزنم ازم دلگیر نشو باشه؟

-تو که حرفتو میزنی چه ناراحت بشم چه نشم.

-وقتی هاکان اومد ایران درحالیکه با همه حرف میزد واحوالپرسی می کرد، چشمش دنبال دختری می گشت که عقد کرده اش بود، تارا رو به جای تو گرفته بود، بنده خدا حتی عکسی ازت نداشت بتونه شناساییت کنه، منم انتظار داشتم تو باشی، روزهای بعدش حتی یه زنگ خشک وخالی بهش نزدی بهش خوش آمد بگی، به روی خودش نیاورد اما ماها می فهمیدیم چقدر از این موضوع اذیت شده،

تردیدی به رنگ دل
بهش حق بده فکرهایی درباره ات بکنه، ناسلامتی دو ماه نیست باهم عقدکردید حداقل می تونستی یه زنگ بهش بزنی. تابان دوست نداشت حرفی دراین باره بزنه.صدای تیک در حیاط، گوشهاشون رو تیزکرد توی تاریکی به درخیره شدند. قامت دومرد تو حیاط از دور مشخص شد.هانا یه لحظه احساس کرد هایکاست از جاش پا شد وتقریباً داد زد:داداش تویی؟ تابان متعجب نگاهش کرد. دومرد نزدیکتر شدند. حدس هانا درست بود.هانا به سمت برادرش پروازکرد. خودشو توآغوشش انداخت. تابان و مرد کنارهایکا منتظر بودند تا احساسات این دوتا ته بکشه. چند دقیقه بعد هانا رضایت داد از آغوش برادرش بیرون بیاد، هانا رو به مرد دیگه کرد: آتان تو هم با هایکا بودی؟ آتان لبخندی زد:ممنون بالأخره ما روهم دیدی دخترعمو؟ هانا محکم زد تخت سینه اش: برای تو یکی دارم برداشته بذار به وقعش تازه باید کلاهتو بندازی هوا که بهت افتخاردادم به چشمم بیایی. کل کل کردن هانا وآتان صدای هایکا رو درآورد.

-بس دیگه! از راه نرسیده باز افتادید به جون هم؟ دست هانا از هایکا جدا نمی شد. آتان با تعجب به دختر مقابل شون نگاه کرد. سلام آروم تابان باعث شد آتان بپرسه: افتخارآشنایی با کی رو داریم؟ هایکا تا حدودی با تابان آشنایی داشت برای همین سریع جوابشو داد. هانا اومد کنار تابان، دستشو دورگردنش انداخت: تو این دوماه که شما ایران نبودید اتفاقات خیلی خوبی افتاده این خانم محترم وعزیز، زن داداش جدیدمون هست، زنه هاکان. اینباردهن آتان وهایکا از حیرت دومتر باز موند. تابان زیرنگاه دو مرد معذب بود. بالأخره هایکا به خودش اومد: چرا اینقدر بی سروصدا؟!میذاشتید ما هم باشیم.

-نظرداداش هاکان بود،تو اخلاقش بهتر می دونی نمی خواد کسی فعلاً چیزی بدونه حتی به هارای هم چیزی نگفته. هایکا دست برد جلو:بهت تبریک میگم زن داداش. تابان لبخند ظریفی زد وبا هایکا دست داد: ممنونم. آتان هم باهاش دست داد وبهش تبریک گفت.....

با ورود بچه ها سر وصدای زیادی تو سالن پیچید. ماهور با به آغوش کشیدن پسرش دلتنگی این دوماه رو برطرف کرد. هایکا به هاکان تبریک گفت.

-ممنونم. آتان گفت: کسی ما رو هم تحویل بگیره! ماهور بوسی روگونه اش زد وبغلش کرد:تو که عزیز دل خاله ای،نفس منی عزیزم. تابان چیزهای جدیدی رو اون شب فهمید. اینکه هانا وهایکا دوقلوهستند وآتان پسرعمو وپسرخالهٔ هاناست که بعد از تصادف پدر و مادرش،هادی سرپرستی اونوبه عهده گرفت...

تردیدی به رنگ دل
****

نزدیک دوماهی می شد به شرکت هاکان اومده بود اونم بازبون چرب هاکان که پدرش شیفتهٔ این مرد شد.تو این دوماه هاکان اونقدر بهش سخت گرفته بود که خسته رو صندلی روبروی هانا ولو شد: خدا بگم چیکارت کنه هاکان، برام آبرو نذاشتی! هانا خودکار تو دستشو به بازی گرفت وپرسید: باز چیکارکرده؟ صاف نشست با اخم گفت: ببین کی گفتم هانا!یه وقت دیدی ازکوره دررفتم وهرچی ازدهنم دراومد نثار اون داداش خوش تیپ عوضیت می کنم.

-به خدا دارم از دست شما دوتا دیوونه میشم، مثلاً دو انسان کامل وبالغی هستید اما نمی تونید یه روز مثل آدم کنارهم باشید.

-برگشته بهم میگه مدرکتو از هرجا گرفتی برو بذار دم کوزه آبشو بخور تجربه برام مهمه، آخه من رشته ام چیز دیگه ای هست کار شرکت شما یه چیز دیگه، حالا خوبه خودش گفت بیام تو شرکتم اگربه میل خودم می اومدم چی می شد؟ دراتاق زده شد ومنشی وارد شد: ببخشید خانم شکوری رییس باهاتون کار داره.

–الان میام. با رفتن منشی بلند شد:هانا برام دعا کن یه وقت این داداشت بدستم کشته نشه.

-پس خدا بیامرزدش! برو تا باز صداش درنیومده.

-غصهٔ این پرسنل رو می خورم بدون اجازه اش نمی تونند نفس بکشند.

-فعلاً کسی نیست غصّهٔ خودتو بخوره بدبخت!

-اگربرنگشتم یا اون منو کشته یا من اونو و ازاتاق بیرون رفت... دم دراتاقش وایساد دستی به ظاهرش کشید اخمی به صورتش داد وتقه ای به در زد و وارد شد. اینبار برخلاف قبل یه مهمون داشت. هاکان با دیدن تابان گفت: بفرمایید خانم شکوری. از اینکه مؤدّبانه تعارف به نشستنش کرد براش عجیب بود. اومد تو و در رو پشت سرش بست... هاکان مثل همیشه مرتب ومنظم با کت وشلواری خاکستری ازپشت میزش بلند شد واومد مبل کنار تابان نشست رو به مرد کرد: ایشون خانم شکوری معاون بنده هستند. مرد با خوشرویی احوالپرسی کرد تابان هم به همون شیوه جوابشو داد.

-ایشون هم آقای بامداد مدیرروابط عمومی خارجهٔ شرکت هستند،علت اینکه شماها رو اینجا کشوندم اینه، از وقتی خودم اومدم ایران خبرهای خوبی از اون طرف نمی شنوم، مثل اینکه یکی داره مانع لای

تردیدی به رنگ دل
چرخهای شرکت میذاره. تابان تا حدودی با نحوهٔ اداری شرکت، آشنایی پیدا کرده بود با این حال سکوت کرد تا حرفهای هاکان تموم بشه.

-بامداد تو باید بری قبرس، ببین هارای اونجا چه غلطی داره میکنه.

-حتماً اما یکی باید همراهم بیاد.

-هرکی رو بهش اعتماد داری بردار و با خودت ببر ولی یادت باشه فعلاً دراین مورد به کسی چیزی نگی.

-چشم!خیال تون راحت! طرف تابان چرخید: توهم فردا میری بانک حساب تموم پرسنل رو پرینت می گیری وبرام میاری.

-باشه ! اما قبلش با مدیر بانک هماهنگ کن که به مشکل برنخورم.

-بامداد به ملوکی بگو اولین بلیط پرواز به قبرس رو برات تهیه کنه به اونجا که رسیدی مرتب باهام در تماس باش.

-اونم به چشم!

-تشکر،بهتره زودتر بری وسایلتو جمع کنی. بعد رفتن بامداد، هاکان رفت پشت میزش نشست، گوشی تلفن رو برداشت وبه منشی گفت هایکا،هانا وآتان رو خبر کنه می خواد یه جلسه تشکیل بده. تابان بلند شد بره که هاکان گفت: توهم باید باشی.

-میشه من... چنان با اخم نگاهش کرد که از حرف زدن پشیمون شد و دوباره سرجاش نشست...

همه به هم نگاه کردند تا ببیند موضوع از چه قراره. هاکان رو به خواهرش گفت: ازاین به بعد هر نامه ای بدستت رسید چه داخلی چه خارجی همه رو می فرستی برام بعد رو به آتان کرد: یه گروه مطمئن تشکیل بده و زیر نظرخودت باشند می خوام مثل یه عقاب حواست به همه جا باشه نبایدهیچی از دیدت پنهون بمونه، تعداد دوربینهای مداربسته رو زیاد کن، و اما توهایکا! یه مدت میری شرکت بابا خودم باهاش هماهنگ می کنم می خوام اونجا چشم وگوشم باشی همه چی رو زیر نظر داشته باش، تک تک دیده ها وشنیده هاتو برام گزارش می کنی ومی فرستی.

-داداش این همه سخت گیری برای چیه؟ هاکان یه نگاه به همه کرد.

-از قبرس خبر رسیده یکی داره جاسوسی میکنه، تموم اطّلاعات شرکت وکارخونه و پرسنل رو داره میده به یکی از شرکتهای رقیب و این چیز خوبی نیست. هایکا با اشاره به تابان که تو سکوت به حرفهاشون گوش می داد، کرد: نقش زن داداش چیه؟ هاکان نگاهی به تابان کرد.

–اون کارهای بانکی و امورمالی رو انجام میده قبل از شما وظیفه شو مشخص کردم. آتان یه لبخند معنی داری زد: تا جایی که یادم میاد کارهای بانکی رو یکی دیگه انجام می داد. هاکان کنایهٔ آتان رو گرفت اخم کرده گفت:خفه میشی یا خفه ات کنم؟! خندهٔ بقیه کل اتاقو پر کرد. تابان با چشمهای گرد شده نگاهشون کرد.منظورشون رو از این خنده نمی فهمید. هانا قبل ازهمه بلند شد: من کارهام زیاده با اجازه! و با یه چشمک زدن به تابان بیرون رفت. بقیه هم یکی یکی رفتند. تابان دست به سینه وایساده وبهش زل زده بود.هاکان حین رفتن پشت میزش گفت: خوشم نمیاد کسی اینطور بهم زل بزنه. نزدیک میز هاکان شد: جریان این خنده چی بود؟!

-مجبور نیستم بهت توضیح بدم حالا هم زود برگرد اتاقت خیلی کار داریم. خم شد رو میز لبخند ریزی زد: بالأخره که خودم ته توش درمیارم جناب رادمنش! به من میگن تابان نه برگ چغندر! هاکان تکیه به صندلی داد با خونسردی گفت:هر وقت تونستی این راز رو کشف کنی به منم اطلاع بده موش کوچولو! تابان نسبت به این اسم شده بود ازبس تو این سه ماه شنیده بود اخم غلیظی کرد: خوشت میاد منم بهت بگم گربه نره! یه کم تو صورتش براق شدهٔ هاکان خیره شد. حس کرد هوا پَسه،عین قرقی از جاش پرید تعلل رو جایز ندونست قبل از اینکه دست هاکان بهش برسه خودشو ازاتاق انداخت بیرون. هاکان وسط درگاه ایستاد خیلی رسمی به تابان که چند قدمی ازش فاصله داشت گفت:بیا تو کارت دارم. تابان با یه نگاه به منشی که سرگرم کارش بود وجرأت سربلند کردن نداشت، ابرویی داد بالا: ببخشید قربان الان کار دارم وقت ندارم با اجازه! مهلت حرف زدن به هاکان رو نداد. یه راست رفت اتاق هانا تا ازش کمک بگیره... در رو محکم بست طوری که هانا یه مترپرید هوا غرّید: دیوونه ترسیدم،یواشترا! باهول نشست روصندلی کنارمیز: هانا دستم به دامنت یه غلطی کردم موندم توش البتّه گفته باشم تقصیر من نبود. هانا از صدای لرزون تابان ،به عمق فاجعه پی برد. تو این دوماه از بس این دوتا با هم کل کل کرده بودند کم مونده همدیگه رو تکه وپاره کنند.

-بازچه گندی زدی تابان؟! به خدا بخوای منو وارد معرکه تون کنید اول تو رو دار میزنم بعد اون داداش بی خاصیت مو. نیش تابان تا آخرباز شد:اِ بالأخره تو هم فهمیدی داداشت بی خاصیته؟ خوب خدا رو شکر! هانا عصبی گفت: برای تو بی خاصیته برای منو خانواده ام نه! حالا بنال ببینم باز چیکارکردی؟

تردیدی به رنگ دل
تابان کل ماجرا رو براش تعریف کرد دست آخر گفت: منم برگشتم بهش گفتم گربه نره، وای هانا! به خدا خونم حلال شده تا حالا!هانا مونده بود چی بگه.

-تابان توصاف وایسادی تو صورتش وبهش گفتی گربه نره؟ تابان مظلومانه سری بالا و پایین کرد. هانا از خنده ریسه رفت. تابان موند تا خنده هاش تموم بشه. هانا اشکهاشو پاک کرد: دختر چیکارکردی؟! من که خواهرشم تا حالا بهش نگفتم بالای چشمت ابرو اونوقت تو زل زدی تو چشماشو یه همچین حرفی زدی؟! چه دل وجرأتی داری به خدا!

-حالا به جای حرف زدن یه راه حل جلو پام بذار.

-چی بگم! کاری از دستم برنمیاد شرمنده! با یه قیافهٔ زاری گفت:هـــــــــانـــــــــا؟!

-چیه؟! وقتی داشتی اون غلط می کردی باید فکر اینجاشو می بودی.

-ای خدا! یه وقت دیدی از دست برادرت سکته کردم ومردم اونوقت خونم پای توئه ها!

-چرامن؟

-آخه تو کمک نمی کنی که.

-به من چه! یه کم جلوی اون زبون وامونده تو بگیر که هی دم به دقیقه سوتی نده. تابان بلند شد: از تو بخار گرمی بلند نمیشه برم از آتان یا هایکا کمک بگیرم.

-از آتان شاید کاری بربیاد. چشمای تابان از خوشحالی برقی زد،زود از اتاق بیرون رفت...

آتان رو میزش کش اومد: تابان واقعاً اینو بهش گفتی؟

-ای بابا چند بار بگم! آره! آتان خنده شو به زور قورت داد: باهاش حرف میزنم ببینم چی میشه اما قول نمیدم. تابان نفس آسوده ای کشید.

-همه اش بهم میگه موش کوچولو!من از این اسم چندشم میشه.اینبار آتان خنده اش گرفت. -کجاش خنده داشت؟! خندهٔ آتان که ته کشید گفت: خیلی چیزها دربارهٔ هاکان نمی دونی یه روز باید بیایی پیشم تا کامل روشنت کنم. تابان تشکر کرد:حتماً میام!

-خواهش می کنم وظیفه اس زن داداش. تابان بلند شد بره که با صدای آتان دوباره برگشت. –زیاد با هاکان کل کل نکن! اگر بشناسیش هرگز این کارها رو نمی کنی.

-سعی می کنم رو حرفت فکر کنم با یه چشمک زدن ازاتاق بیرون رفت...

موقع تعطیل شدن شرکت، ده دقیقه زودتر از بقیه به پارکینگ رفت. یه نگاه به اطرافش کرد مطمئن شد ازهاکان خبری نیست، سوار ماشینش شد هنگام خارج شدن از پارکینگ جیغی ازخوشحالی کشید وسمت خونه حرکت کرد. از آینهٔ جلوی ماشین به عقب نگاه کرد وپیچید تو خیابون اصلی ویه آهنگ ملایم برای خودش گذاشت. تا خونه برسه تموم حواسش به رانندگی بود...

با یه سلام بلند وارد سالن شد. پروانه با آبپاش از گلخونهٔ موردعلاقه اش بیرون اومد.

-سلام دخترم خسته نباشی. بوسی رو گونهٔ مامانش زد: قربونت بشم پروانه جون. پروانه غر زد:باز گفتی پروانه! دختر خجالت بکش! مادرتم.

-توبرای من همه جوره عزیزی با پروانه بی پروانه.داشت ازپله ها بالا می رفت که با حرف مادرش سیخ سرجاش وایساد.

-امشب خانوادهٔ رادمنش وخاله ات برای شام دعوت هستند زود بیا پایین کمکم کن دست تنهام، انیس رفته بیرون خرید کنه هنوز برنگشته.

-واجب بود دعوتشون کنی! پروانه لب گزید: تابان! این چه حرفیه؟!از وقتی هاکان اومده وقت نشده دعوتش کنم خجالت داره به خدا!حین رفتن به طبقهٔ بالا داد زد:من خسته ام! از تارا کمک بگیر.

-تارا و تیام شب با بابات میان. یه پاشو زد زمین و برگشت: حداقل بذار یک ساعتی بخوابم تا خستگی درکنم. پروانه سری تکون داد و به آشپزخونه رفت...

یک ساعت خوابیدن حسابی خستگی رو از تنش بیرون کرد. دستی به موهاش کشید، لباس راحتی پوشید و به طبقهٔ پایین رفت. آبی به دست وصورتش زد و پشت میز وسط آشپزخونه نشست. انیس با کلی خرید هن هن کنان وارد شد. از خستگی خودشو انداخت رو صندلی دم در سالن .

-خسته نباشی انیس جون! نگاهی به خریدها کرد: چقدرم خرید کردی!

تردیدی به رنگ دل
-مونده نباشی دخترم!سفارش مادرته،می دونی وقتی مهمون دعوت میکنه چقدر وسواسه. دلش به حال انیس سوخت. مقداری از خریدها رو برد آشپزخونه و جابجا کرد. هر چه انیس خواست بذار خودش کارشو انجام بده اهمیتی نداد.

-دارم جابجاشون می کنم کوه که نمی کَنم...

پروانه ازحموم بیرون اومد با دیدن تابان تو آشپزخونه با تشرگفت:تو هنوزآماده نشدی؟!

-یه کم دیگه کمک انیس کنم میرم. پروانه چاقو رو از دست تابان گرفت: بیا برون یه دوش بگیرالانه مهمونها بیان، زود باش. انیس با شرمندگی گفت: ببخش خانم تقصیر من بود. تابان اخم کرد: من خودم خواستم ،کسی مجبورم نکرده بود. پروانه سمت بیرون هلش داد: برو داره دیر میشه عجب دختر بی خیالی هستی! آخرش از خونسردی تو دق می کنم...

نیم ساعت بعد، ازحموم بیرون اومد.جلوی آینه نشست موهاشو شونه کرد،رژخیلی کمرنگی به لبهاش زد. تونیک قرمزمشکی بلند با ساپورت مشکی پوشید. شال قرمزشو سرانداخت. راضی ازکار خودش بیرون رفت... لبهٔ نرده نشست وبا سروصدا سُرخورد واومد پایین. پروانه سرشو از تو کتاب بیرون آورد: تابان دیگه بچه نیستی نصحیتت کنم، ناسلامتی داری شوهر می کنی. پشت مبل وایساد و یه بوس آبدار رو گونهٔ مادرش زد. پروانه چهره درهم کشید و روی گونه شو پاک کرد: چند بار بگم اینجور نبوس! تف مالیم کردی. تابان نشست رو مبل کناریش: قربونت برم هر وقت می بینمت هوس می کنم یه ماچ آبدار ازت بگیرم.

-خودتو لوس نکن دختر گنده! نگاهش به لباسهای تابان افتاد:خدا مرگم بده! تابان می خوای با این لباس تو مهمونی باشی؟ تابان یه نگاهی به خودش کرد: مگه چشه؟ خیلی هم خوبه!

-اون شال چیه سرت کردی؟ برو درش بیار. تابان برای اینکه مادرش بیشتر گیره نده جملهٔ هانا یادش اومد با نیش باز گفت: پروانه جون،هاکان دوست نداره جلوی جمع پوشش نامناسبی داشته باشم اینطور ازم خواسته، منم که دخترِحرف گوش کن وسر به زیر،به شوهره چشم گفتم.

-واقعاً هاکان اینطورازت خواسته؟

-اوهوم!

تردیدی به رنگ دل
-حالا که اون خواسته من حرفی ندارم. تابان خوشحال ازاینکه دیگه مادرش گیر نمیده بلند شد بره آشپزخونه که با صدای مادرش ایستاد.

-همین جا کناردست خودم باش. تابان پوفی کرد ودوباره نشست. یه ربع همین طور در و دیوار رو نگاه می کرد.

-مامان حوصله ام سر رفت بذار برم کمک انیس،گناه داره.

-لازم نکرده بری. دوباره سرگرم خوندن کتاب کرد. ده دقیقهٔ دیگه هم گذشت. با خیز از رو مبل پرید.

-تابان میام با پس گردنی از آشپزخونه بیرونت می کنم حرف گوش کن دختر!بدون توجه به حرفهای مادرش خواست بره آشپزخونه که با صدای زنگ در راهشو سمت آیفون کج کرد... مهمونها همه اومده بودند. تابان یه نگاه به اتاق درهم و برهمش انداخت. تازه یادش اومده باید تمیزش کنه. سریع دست به کارشد.عرض نیم ساعت اتاقش کاملاً تمیز ومرتب شد. از تو آینه به خودش نگاه کرد. یه کم دیگه رژ و یه کوچولو ریمل زد. صدای درِاتاق باعث شد از آینه کنده بشه. در رو بازکرد. با دیدن هانا لبخندی زد: کی اومدین؟

-نیم ساعتی میشه، مامانت گفت بیام دنبالت.

-خودم داشتم می اومدم.

-چه خوب...

بلندسلام کرد. همه جوابشو دادند. نگاهش گشت وگشت تا به هاکان رسید، کنار تیام نشسته و اخم آلود بهش زل زده بود. کنارهانا نشست آروم پرسید:هنوز آتیش این اژدها نخوابیده؟ هانا یه نگاه به برادرش کرد که آروم با تیام و بقیه درحال حرف زدن بود.

-فکر نکنم.

-پس به خونم تشنه اس؟

-چه جورم! با آرنج زد تو پهلوی هانا.

-مرض داری دختر! پهلومو سوراخ کردی!

تردیدی به رنگ دل
-من الان به امیدواری نیاز دارم توهم هی تو دلمو خالی کن. هانا یه حلقه از موز رو تو دهنش گذاشت: من تو این سالها نتونستم مهارت کنم حداقل یکی پیدا شده این لطف رو در حقم کرده پس حقته تو دلتو خالی کنم.

-آدم یه دوست مثل تو داشته باشه نیازی به دشمن نداره. هانا یه حلقهٔ دیگه از موز رو تو دهنش گذاشت وگفت:این قضیه درمورد تو بیشتر صدق میکنه تو راه داشتیم می اومدیم بهم گفت فردا که میای شرکت مستقیم بری اتاقش.

-بشینه تاعلف زیرپاش سبز بشه!

-بیچاره تو که باید بری بانک وپرینتها رو براش ببری، پس با احترام برو. دهن باز کرد جواب هانا رو بده که چشمش به مژده افتاد. رو مبل کنارهاکان نشسته وداشت باعشوه باهاش حرف میزد.هانا رد نگاه تابان رو گرفت تا رسید به هاکان ومژده، پرسید:به چی زل زدی؟ با اینکه گفته بود هاکان رو دوست نداره اما با بودن مژده درکنار اون یه حسی قلقکش می داد. اخم ظریفی بین ابروهاش نشست. هانا لبخند شیطنت باری زد: از تو که بخاری بلند نمیشه حداقل بذار داداشم از دیگران فیض ببره. یکی دیگه زد تو پهلوش که باعث اعتراض هانا شد:مگه مریضی! الهی دستت بشکنه ! اگرامشب یه دندهٔ سالم گذاشتی تو بدنم بمونه؟ پهلوم سوراخ شد. با گفتن انیس اینکه شام آماده اس حرفهاشون نیمه تموم موند...

بعد شام پسرها برای خودشون گرم گرفته بودند. تارا هم با مادرش وماهور جور شده بود. نگاه تابان از مژده کنده نمی شد. از وقتی اومده بود آویزون هاکان بود.هرچقدر خواست بی خیال باشه نشد. صدای زنگ گوشیش باعث شد با یه عذرخواهی ازهانا، بره به اتاقش. شالشو ازسر درآورد وانداخت رو دستهٔ صندلی. یه ربع بعد تقه ای به در زده شد قبل از اینکه اجازه بده، در باز شد، درکمال تعجب هاکان اومد تو و در رو بست. به شخص پشت تلفن گفت بعداً تماس میگیره. گوشیو رو تخت انداخت طلبکار پرسید: تو اینجا چیکارمی کنی؟ یادم نمیاد اجازه داده باشم بیایی تو اتاقم. هاکان با خونسردی کامل اتاق تابان رو از نظر گذروند.

-با تو هستم میگم چرا اومدی اینجا؟ دستهای هاکان تو جیب شلوارش نشست گردنشو کج کرد وگفت: من هرجا دلم بخواد میرم، نیازی به اجازهٔ کسی ندارم به خصوص اگر اون شخص تو باشی! اخم نشسته تو صورت تابان هم تأثیری روش نداشت. لب تخت نشست. تابان دست به کمر جلوش وایساد: میری بیرون یا جیغ بزنم همه رو بکشونم اینجا؟! دوباره همون پوزخند وهمون نگاه سرد: هر

تردیدی به رنگ دل
چی دلت می خواد داد وفریاد کن ، من شوهرتم، کسی هم نمی تونه این حقو ازم بگیره که تو اتاق زنم نیام حالا اگر می خوای جیغ بزنی بزن.

-ببین آقای خودخواه واز خودراضی!من دلیلی نمی بینم بشینم به حرفهات گوش بدم حالا هم برو بیرون از اتاقم.

-گوش میدی! خوبم میدی! اما قبلش باید تکلیف تو، بابت حرف دیروزت روشن کنم. تابان آب دهنشو قورت داد: عادت داری یه قضیهٔ از تاریخ مصرف گذشته رو کش بدی؟ هاکان آرنج هاشو روی زانو ستون کرد:بستگی داره اون قضیه چی باشه! تابان رو صندلی کنار تخت ولو شد. ترسشو پشت نقاب سردش قایم کرد: تقصیرخودت بود می دونی از اون کلمه چندشم میشه هی دوباره تکراش می کنی وبهم نصبت میدی. هاکان تموم تلاششو کرد نخنده و موفق هم شد ظاهرِخشک وسردشو حفظ کرد: قبلاًهم گفتم! من هرجوری دلم بخواد حرف می زنم. سکوت تابان رو که دید ادامه داد: برای چی رفتی به آتان گفتی بیاد وساطت کنه؟ یعنی اینقدرترسناکم که پشت دیگران قایم میشی وپیغام وپسغوم می فرستی؟ با اینکه سرِ تابان پایین بود اما مظلومانه زیرچشمی نگاهش می کرد. سمت تابان خم شد: چون می دونم از اخلاقم چیزی نمی دونی همین یه بار رو بهت تذکر میدم!دیگه هیچوقت!هیچوقت!حرفی که بین ما دوتا زده میشه به بیرون درز نمیکنه، دوست ندارم دیگران از زندگی خصوصیم چیزی بدونند حتی خانواده ام! مفهوم شد؟! تابان خیلی آروم سرشو بالا وپایین کرد.

-نشیدم چیزی بگی؟! تابان لجبازانه مسیر حرفوعوض کرد: و تو هم هیچوقت!هیچوقت به من نمیگی موش! یه تای ابروی هاکان بالا رفت: جوابی نشنیدم که جوابتو بدم. بِهَم زل زده بودند. دست هاکان برای اولین بار زیر چونه اش نشست، سرشو بالا آورد، با خباثت گفت: نمی دونم مامانم از چی تو خوشش اومده بود که تو رو برام کاندید کرد؟ یه وقت دیدی این زبون درازت کار دستت میده! صبرم زیاده که اگر ازحد بگذره هیچ جوره کوتاه بیا نیستم پس مواظب زبونت ورفتارت باش خانم کوچولو! تابان سرشو عقب کشید تا دست هاکان ازش دور بشه: باز گفت! بازم این کوچولو روتنگش گذاشتی؟! چه جوری بگم من ازاین کلمهٔ کوچولو بدم میاد. هاکان ازحرکات این دختر،خوشش اومده بود برای اینکه بیشتر حرصش بده گفت: پس همون موش کوچولو خوبه دیگه؟! تابان مثل بچه های لجباز یه پاشو محکم زد زمین: ببین آقا پسر! اگر یه بار دیگه اسم اون جانور موذی رو بیاری منم اونی رو که نباید بگم میگم ها! کل کل کردن با تابان براش سرگرمی شده بود یه حسی به اون سمت پرتاپش می کرد تا بیشتر این دختر رو اذیت کنه. تو یه حرکت بغلش کرد که تابان رو شوک زده

تردیدی به رنگ دل
کرد.به خودش اومد سعی کرد خودشو از دستهای هاکان آزاد کنه ولی تلاشش بیهوده بود.هاکان درگوشش زمزمه کرد: هرچه بیشتر تقلا کنی کارت سخت تره میشه، از این پس بخوای به حرفهام گوش ندی وکار خودتو بکنی دیگه به بغل کردن بسنده نمی کنم شاید کار به جاهای باریکتری هم کشیده بشه پس اینقدر سربه سرم نذار چون عواقب خوبی برات نداره موش کوچولو! مشتهای کوچیک تابان مرتب به سینهٔ پهنش می خورد اونم راه به جایی نبرد. انگشتش یواش یواش اومد رو لبهای تابان نشست: از این به بعد این لبها به حرف بد باز نمیشن باشه؟ و اونو از خودش فاصله داد: جوابمو ندادی؟ تابان به اجبار آروم جواب داد:باشه!

-باشه چی؟

-برای اولی دیگه چیزی به کسی نمیگم اما برای سؤال دومت متأسفم نمی تونم قول بدم.

-نشد!

-همینی که هست!

-منم نمی تونم قول بدم دفعهٔ بعد سالم از زیردستم دربری! اخمهای تابان درهم شد: دیگه سخت نگیر! به خدا قول میدم راضی شدی؟

-حالاشد! بلند شد: فردا یادت نره اول میری بانک بعد میای شرکت، یه چیز دیگه. تابان منتظر نگاش کرد.

-تو شرکت به هیچ مردی اعتماد نکن. تابان عمداً پرسید:حتی تو؟! هاکان سری تکون داد: الان من برای تو با غریبه ها یکی هستم؟ تابان برای سربه سر گذاشتنش گفت: باید فکر بکنم! فردا جوابتو می گیری! نگاه سرد هاکان تموم انرژی چنددقیقه پیش رو ازش گرفت.

-برادرهات چی؟ اونهاهم شامل همین پرسنل هستند؟! سردی کلامش بیشتر نیش شد تو وجود گرم تابان.

-به جز آتان وهایکا به هیچ کس اعتماد نکن به خصوص به برادربزرگم واخمهاش بیشتر درهم شد وازاتاق بیرون رفت... تابان از حرفی که زده بود ناراحت شد. برای یه مرد هیچی سخت تر از این نیست که همسرش بهش اعتماد نداشته باشه...

تردیدی به رنگ دل
سلانه سلانه از پله ها پایین اومد و یه راست رفت پیش مادرش وبقیه نشست.تموم حواسش به هاکانی بود که تو خودش رفته بود. یه ربع بعد چیزی تو گوش آتان گفت. آتان هم هانا رو صدا زد. باهم پچ پچ کردند وهانا هم درگوش مادرش گفت. مژده از کوچکترین فرصت برای نزدیک شدن به هاکان استفاده می کرد.

-خوب پروانه جون شب خوبی بود. پروانه به ساعت اشاره کرد: هنوز سرشبه چرا به این زودی تشریف می برید؟ همینکه ماهور بلند شد بقیه هم به تبعیت از اون بلند شدند. تابان سمت هانا رفت: چی شده هانا؟ هنوز زوده! هانا لبخندی زد وگفت: فردا برات میگم بوسی رو گونه اش زد... بعد از رفتن مهمونها فریده(خالۀتابان) گفت:ماهم رفع زحمت کنیم. پروانه گفت: حالا بودید.

-امشب توزحمت افتادی روبه تابان گفت:الهی خوشبخت بشی دخترم. تابان یه لبخند محوی زد:ممنونم خاله جون. مژده حین گذشتن از کنارش گفت: حیفه که یه همچین مردی نصیبت شده. خواست جوابشو بده که پروانه گفت: انشاءا...بزودی مژده هم راهی خونۀ بخت بشه. بعد از تعارفات معمول اونها هم رفتند...

از نیمه شب گذشته بود وخوابش نمی برد.هرچی فکرمی کرد نتونست علت زود رفتن هاکان رو بفهمه.وقتی در گوش آتان پچ پچ کرد مشخص بود حوصلۀ موندن نداره. برای شناخت بیشتر هاکان باید بیشتر تلاش کنه...

صبح با هزاربدبختی از خواب بیدار شد. یه صبحونۀ هولکی خورد وسوار ماشینش شد... اول رفت بانک. با اینکه هاکان از قبل هماهنگ کرده بود اما دوساعتی از وقتش توی بانک گذشت. پرینتها رو گرفت وراهی شرکت شد...

مستقیم به اتاق هاکان رفت. منشی بهش سلام داد. جوابشو داد وپرسید:رییس هستند؟

-آره! بفرمایید!منتظرتون هستند. تقه ای به در زد. جوابی نگرفت. آروم در رو بازکرد و داخل شد. سرهاکان رو میز وچشماش بسته بود.با سلام تابان چشم باز کرد وصاف نشست. چشماش قرمز بودند. تابان به چشماش اشاره کرد.

-دیشب نخوابیدی؟ بی حوصله دستی به موهای صاف وپرپشتش کشید: نه! پرینتها رو دست تابان دید: مشکلی که تو بانک پیش نیومد؟ پرینتها رو دستش داد: نه کارم راحت راه افتاد. برگه ها رو تو پوشۀ کنار دستش گذاشت.

تردیدی به رنگ دل
-نمی خوای نگاهی بهشون بندازی؟

-الان نه! تابان لبی آویزون کرد: باشه! با من کاری نداری؟

-نه! از اتاق بیرون اومد. قبل رفتن به اتاق خودش سری به هانا زد. هانا سرگرم نوشتن بود. با اومدن تابان به اتاقش دست از کار کشید: به به عروس خانم!از این طرفها؟ تابان جای همیشگیش نشست.

-اون نیش تو ببندی بهتره!

-بد اخلاق! چیکارکردی؟ پرینتها رو گرفتی؟

-آره! دادم هاکان، راستی مثل همیشه اش نبود؟ انگاری نطقش کور شده. هانا تکیه داد به صندلی: امروز یه کم ناخوش احواله.

-دیشب که حالش خوب بود!

-همون دیشب حالش بد شد از خونه تون که رفتیم آتان بردش بیمارستان. یه چیزی ته دل تابان رو لرزوند نمی دونست علت این لرزش چیه اما بهش اهمیتی نداد.

-آخه چطوری؟ مگه میشه اونم الکی؟هانا روی میز کش اومد: تابان جون هاکان میگرن داره، نباید عصبی بشه، نمی دونم دیشب چیکار کرده بود که کارش به بیمارستان کشید، امروز به زور اومده شرکت، ازبس غدّ ویه دنده اس به حرف هیچ کس هم گوش نمیده ببین تو می تونی کاری کنی بره خونه، مامان خیلی نگرانشه، پیش پای تو داشتم تلفنی باهاش حرف میزدم.

-نمی دونستم.

- می تونی یا نه؟

-سعی خودمو می کنم. بلند شد فعلاً...

به اتاق خودش رفت تا بهونه ای برای رفتن پیش هاکان پیدا کنه. تموم پوشه هاشو زیر و رو کرد. چشمش به یه نامه افتاد که از قبرس بود. سریع بازش کرد. با امضای هارای رادمنش بود.یادش رفته بود بده هاکان. می دونست ازاینکه نامه دیر به دستش رسیده عصبانی میشه اما پیش خودش گفت «می ارزه». دستی به سر وضعش کشید ورفت.

تردیدی به رنگ دل
لبخندی به ملوکی زد وپرسید: هنوز هست؟

-مهمون داره.

-مشکلی نیست می مونم تا مهمونش بره. ملوکی دوباره مشغول کارش شد... از بس در و دیوار رو نگاه کرد خسته شد. به ساعت مچیش نگاه کرد نزدیک دوساعتی می شد که منتظرنشسته بود ازملوکی پرسید:میشه بهش اطلاع بدی که من اومدم. منشی چشمی گفت. گوشی تلفن رو برداشت وبه هاکان خبر داد. طولی نکشید که ملوکی گفت:بفرمایید. حین رفتن به اتاق زیرلب غرید: اگر می دونستم زودترمی گفتم تلفنی خبر بده. تقه ای به در زد و وارد شد. پشت مرد به دربود. هنوز آثار بیحالی رو تو صورت هاکان می دید.

-بفرمایید خانم شکوری. از اینکه جلوی دیگران مؤدّبانه باهاش برخورد می کرد خوشش می اومد. تابان نزدیکتر شد: نامه روبهش داد: ضروریه قربان! یه تای ابروی هاکان طبق عادت بالا رفت:نامۀ چیه؟به مرد ناشناس نگاه کرد نمی دونست بگه یا نه.هاکان منظور نگاهشو فهمید.

-ایشون یکی از دوستهام هستند راحت باش.

-ببخشید ترجیح میدم تنهایی باهاتون حرف بزنم. اخمهای هاکان توهم رفت. مرد غریبه بلند شد. تابان از پشت سر نگاهش کرد. هاکان پرسید: کجا مهراب؟

-من دیگه رفع زحمت کنم یه کارضروری دارم که باید انجام بدم انشاءا... تو یه فرصت مناسب مزاحمت میشم. هاکان به زحمت بلند شد واین از دید تابان مخفی نموند. برگشتن مرد جوان همان ونگاه تابان به اون مرد همان! مهراب شوک زده به تابان نگاه می کرد. تابان خودبخود یه گام عقب رفت. چشماش اندازۀ ماه تو آسمون شدند. با صدای هاکان نگاه از تابان گرفت.

-مهراب یه شب شام باهم بریم بیرون؟ مهراب ترسیده از اینکه مبادا هاکان چیزی فهمیده باشه برگشت طرفش: اِ... چیزه... نمی دونم... خودشو سریع جمع وجورکرد: باهات تماس می گیرم. با هاکان دست داد و روبروی تابان ایستاد: خداحافظ خانم. تابان فقط نگاهش می کرد...

-خوب موش کوچولو!راضی شدی؟ مهمون مو پروندی، امیدوارم اون نامه اونقدرمهم باشه که ارزش رفتن دوستمو داشته باشه! تابان از شوک دراومد اما ولوله ای تو دلش برپا بود از دیدن این مردغریبه. نشست رو مبل نزدیک میز نامه رو داد دست هاکان: این نامه چند روز پیش ازقبرس بدستم رسید

تردیدی به رنگ دل
امروز لابه لای برگه ها پیداش کردم یادم رفته بود بیارم برات ببخشید! هاکان بیشتراخم کرد: وحالا داری میگی؟ نامه رو بازکرد. بعد مطالعه با عصبانیت یه گوشه پرتش کرد وزیر لب یه فحش نثار نویسندۀ نامه کرد. سرشو به صندلی تکیه داد وچشماشو بست. تابان سعی کرد اینبار باهاش کل کل نکنه،از درِدوستی وارد شد: چی توش نوشته؟ سکوت هاکان موجب شد بره نامه رو برداره وبخونه. چیز خاصی توش نبود به جزاینکه پسر بزرگ رادمنش برای مدتی داره میاد ایران. برگشت سرجاش نشست :اینکه خبرخوبیه؟ برادربزرگت داره میاد، خوشحال نشدی؟ چشمای سرخ ازعصبانی شو باز کرد: برای من فاجعه اس. تابان برای اولین بار نگرانش شد،اما اون، این جنس نگرانی رو دوست نداشت باز بهش اهمیت نداد. ازاینکه به اسم کوچیک صداش کنه سختش بود با این حال دل به دریازد وصداش زد:ها...کان...! هاکان متعجب نگاهش کرد. تابان از رو نرفت ومحکم میخ چشماش شد.

-حالت خوبه؟ چشمات خیلی قرمزند! هاکان نفس خسته شو بیرون وآب گلوش پایین داد نمی تونست نگرانی این دختر رو نسبت خودش درک کنه.

-آره خوبم.

-اما من چیز دیگه ای حس می کنم. نگاه سرد هاکان هم نتونست ازحرف زدن منصرفش کنه: میگم بری خونه استراحت کنی بهتر نیست؟

-اینی که گفتی یعنی نگرانمی یا ازسر ترحم این حرفو زدی؟ تابان نفس کلافه ای کشید هر چقدرمی خواست با این پسره خوب رفتار کنه هاکان باز یه حرفی میزد که از کردۀ خودش پشیمون می شد.

-به عنوان یه کارمند که نگران رییسش هست میگم.

-آهان! گرفتم! خودشو روی میز کشید: من حالم خوبه موش کوچولو! حالا برو به کارت برس. تابان سمج تر از قبل گفت: میرم اما با یه دکتر برمی گردم ببینم تو راست میگی یا من؟! پوزخندی رو لب هاکان نشست: جرأتشو نداری! تابان بلند شد. تا دم در رفت ودوباره برگشت: خواهیم دید کی جرأت داره جناب رادمنش! به من میگن تابان نه سیب زمینی...

مشغول تایپ کردن بود که دراتاق بازشد. سر بلند کرد. درکمال تعجب دید تابان وآتان به همراه یه مرد دیگه وارد شدند. نگرانی رو تو صورت آتان دید. تابان با نیش باز رو به مرد گفت:ایشون هستند جناب دکتر. تازه پی به عمق فاجعه پی برد. تو اون لحظه کارد میزدی هاکان رو خون نمیزد بیرون

اصلاً فکرشو نمی کرد تابان اینقدر لجباز باشه. آتان سعی کرد لحنش تند نباشه گفت: چقدرصبح بهت گفتم نیا؟ مگه حرف گوش می کنی! بدبخت از اون مادرت، صبح داشت پس میفتاد ازبس التماست کرد. مونده بود چی بگه به این دختر بی فکر. تابان برای رهایی از خط ونشون کشیدنهای هاکان گفت: من بیرون منتظرمی مونم. آتان باشه ای گفت. هنگام رفتن از اتاق دستی برای هاکان تکون داد واین حرص هاکان رو بیشتر بالا میاورد... دکتر یه معاینه ای کرد. نتیجه این شد هاکان بره خونه. آتان به تابان خبرداد بیاد داخل. تابان مثل قرقی خودشو انداخت تو. رنگ نگاهش از پیروزی این ماجرا، به نگرانی تغییرکرد: چی شد دکتر؟ آتان به جای دکتر گفت: تابان جون تو هاکان روبرسون خونه من با دکترکاردارم. تابان با یه چشم رفت تا کیف ووسایلشو ازاتاقش برداره...

آتان با مکافات تونست هاکان رو راضی به رفتن کنه. تابان همچنان یه لنگه پا دم درمنتظر وایساده بود.آتان آروم گفت: تابان رسیدی خونه یه تک بهم بزن.

-حتماًاراستی امروزپرینتها رو ازبانک گرفتم،هاکان گذاشته لای پوشۀ آبی رنگ رو میزش، حواست باشه یه نامۀ مچاله شده هم رو میزشه اونم بخون. آتان متعجب پرسید: نامه؟

-آره! ازقبرس اومده. چهرۀ درهم آتان کاملاً مشخص بود اونم می دونه قضیه چیه .

-حتماً از هارای بوده!

-نوشته بود داره میاد ایران، اونجا بود که حالش بدترشد.

-ممنونم که بهم گفتی.

-خواهش می کنم.

-تودیگه نمی خواد بیایی من اینجا حواسم به همه چی هست.

-این جوری همۀ کارها رو دوش تو میفته! آتان لبخندی زد:این بار اولم نیست دخترجون! برو تا به قول خودت این تندیس اخلاق پشیمون نشده...

آروم تو خیابون اصلی پیچید. هاکان تو چنین مواقعی حوصلۀ کل کل کردن با کسی روندداشت اما اینبار باغیض گفت: تلافی این کار رو سرت درمیارم دخترۀ سرتق. تابان درحالیکه حواسش به رانندگی بود جواب داد:عیبی نداره اما به سلامتی می ارزه، الان بهتری؟

تردیدی به رنگ دل
-خوب بودم تو مریضم کردی!

-خیلی رو داری آقا پسر! وقتی خودت به فکر سلامتیت نیستی باید یکی پیدا بشه به زور بهت یادآوری کنه تو هم آدمی نه ربات!

-ممنون بهم یادآوری کردی ربات نیستم!

-قابلی نداشت.نگاه گذرایی بهش کرد از نیمرخ مشخص بود هنوزاخمهاش توهم است. لبخند محوی زد، تو دلش به خاطر این پیروزی سور وساطی به پا کرده بود که نگو، به این کار خودش آفرین گفت.

-الان دیگه می رسیم.

-من حالم خوبه!

-می دونم! اما هیچ کس درکت نمی کنه درد میگرن چقدر وحشتناکه اونم از نوع حادش الا من، وقتی مادربزرگم دچارش می شد تا دو سه روز تو این عالم نبود، وقتی تو اون حال می دیدمش حالم بد می شد طفلک چه زجری روتحمّل می کرد، تو هم دست کم نگیرش، به خصوص که گرما وسرما، فشارکاری وعصبی بودن وخوردن نوشیدنی های کافئین دار تشدیدش میکنه. اطّلاعات تابان دربارۀ میگرن به حد کافی بود، ترجیح داد ساکت بمونه تا یه سوژۀ دیگه دستش بده تازه فهمید تابان دختر سرسخت و لجبازیه، یکی لنگۀ خودش...

ماهورنگران پرسید:خوبی مادر؟ هاکان یه نگاه چپ به تابان کرد با لحن آرومی گفت: مامان خوبم چرابزرگش می کنی؟ تابان می دونست تا کنارهاکان نَمونه ماهورخیالش راحت نمیشه رو به ماهورگفت: ماهورجون تو برو پایین من پیشش می مونم. لبخند بیحالی رو لب ماهور اومد: خیالم راحت باشه دخترم؟ تابان برای راحتی خیالش گفت: آره!

-الهی سفید بخت بشی اگر کاری داشتی بهم بگو مادر.

-چشم قربونت برم. تا دم در ماهور رو بدرقه کرد. در رو بست. با دیدن هاکان که رو تخت دراز کشیده وچشماش بسته بود یه کوچولو ته دلش دوباره اون نگرانی پیدا شد. بالاسرش اومد: هاکان؟ جوابی نشنید. دوباره صداش زد.

-هوم!

تردیدی به رنگ دل
-هوم کوفت!گفتم مُردی ورفتی اون دنیا. به زورچشماشو بازکرد. قرمزتر شده بودند. لحنش نرمتر شد. لب تخت نشست: قرصی چیزی هست بخوری؟ چشمات خون افتاده! نگرانی این دختر رو هنوز باور نداشت دلش نمی خواست از روی ترحم در حقش لطف کنه.

-چراغو خاموش کن. تابان سریع همه رو خاموش کرد. رو مبل کنار تخت نشست وبهش خیره شد.

-قبلاً بهت گفتم خوشم نمیاد کسی بهم زل بزنه.

-هرچند همچین تحفه ای نیستی ولی تا وقتی آروم بگیری و بخوابی پیشت می مونم. سکوت برقرار شد. تابان آباژور رو روشن کرد ومشغول مطالعه شد. غلت خوردنهای هاکان،واخم کردنهاش حاکی ازسردردش داشت. طبقهٔ پایین رفت. طلا تو آشپزخونه سرگرم درست کردن غذا بود.

-طلاجون مسکن دارید؟ طلا دست ازکارکشید:برای چی می خوای دخترم؟ ماهورپشت سرش اومد آشپزخونه پرسید:با تو هم لج کرده درسته؟

-نمی تونه با من لج کنه چون می دونم از پس من یکی برنمیاد حالا میگید مسکن دارید یا نه؟ ماهور سمت یخچال رفت... قوطی داد دست تابان این قرصیه که دکترش براش تجویز کرده. تابان با یه تشکر قوطی رو گرفت و به همراه لیوان آب رفت طبقهٔ بالا...

-هاکان؟ هاکان چرخید سمتش.

-بلندشو این قرصو بخور سردردتو بهتر میکنه. بدون هیچ مخالفتی قرصوخورد وخوابید. ماهور براش یه فنجون قهوه آورد ودوباره رفت. نشست کنار پنجره، چشم دوخت به باغ پشت خونه، بین هر دو درخت یه بوتهٔ گل رز به رنگهای مختلف کاشته شده بود که زیبایی باغ رو دوچندان می کرد عین تابلوهای نقاشی زیبا بود. جرعه جرعه قهوشو خورد. صدای گوشیش بلند شد. سریع جواب داد.

-بله آتان!

.....-

-معذرت می خوام یادم رفت بهت زنگ بزنم.

.....-

تردیدی به رنگ دل
نگاهش به هاکان افتاد:خوابه.

.....-

-باشه خداحافظ. گوشیو داخل کیفش گذاشت واومد رو مبل نشست. به چهره اش دقیق شد. تو خواب هم اخم داشت انگار جزئی از وجودش بود. پیش خودش فکرکرد:«من الان برای چی اینجام؟ مگه نگفته بودم نمی خوامش،مگه نه این همه ضجه زدم برای نداشتنش؟ پس این موندن من چه معنی میده؟» وجدان خفته اش بیدار شد:« تابان تو بله رو بهش دادی این یعنی توی همه چیزشریک زندگیش شدی توخوشی وناخوشی! تو سختی وراحتی، بیا یه فرصت به خودت واون بده، درِاون قلبتو بازکن، بذار یه بارم شده احساساتت جای عقل تصمیم بگیره این همه مدت عقل دستور داده یه بارم احساست! چی میشه اگر این کار رو بکنی؟ نذارکس دیگه ای تو زندگیت پیدا بشه وآینده ات ازهم بپاشه، شانستو امتحان کن شاید این همون زندگی باشه که آرزوشو داشتی »سرشو به طرفین تکون داد تا افکارموهوم رو از ذهنش بیرون کنه. زل زده بود بهش وچشم ازش برنمی داشت. کلافه از این همه بلا تکلیفی رفت سمت پنجره. نشست لب پنجره وسرشو بهش تکیه داد ونگاهش به مردی بود که قرار بود باهاش ازدواج کنه. بیست دقیقه همینطور زل زده بود بهش. خواست به حرف وجدانش گوش کنه! هرچند بداخلاق وزبونش تند بود اما اسمش توی شناسنامه ومرد زندگیش شده بود. با ناله ای به خودش اومد. ازلب پنجره بلند شد وبالاسرش رفت صورتش خیس عرق بود: هاکان!هاکان! یه دفعه چشم بازکرد. نگاهش تو فضای نیمه روشن وتاریک اتاق چرخید تا رسید به تابان. از بودنش تعجب کرد. ساعد دستش نشست رو پیشونیش.

-هنوز نرفتی؟ تابان لب تخت نشست: داشتی ناله می کردی برای همین بیدارت کردم.

-خواب بد دیدم. تو تخت نشست وبه تاج تخت لم داد:چرا نرفتی شرکت؟

-حوصله نداشتم امروز انگار کلافه ام!

-برو خونه،یه کم بخوابی کلافگی ازت دورمیشه. تابان با کنایه گفت: من خیلی به سلامتی خودم اهمیت میدم مطمئنم چیزیم نیست.

-از دست اون زبونت!عین نیش عقرب می مونه.

-نه اینکه ازدهن تو گل و بلبل می ریزه بیرون! پوزخند همیگشی رو لب هاکان جا خوش کرد: پا رو دم شیر نذار موش کوچولو!

-واگر پا رو دم اون آقا شیره بذارم چی میشه؟!

-از اون آقا شیره همه کاری برمیاد.

-فعلاً آقا شیره افتاد تو تخت وحالش خوش نیست. کل کل کردن با تابان حوصله می خواست که هاکان اون لحظه اونم نداشت. نفسشو بیرون داد ودوباره دراز کشید.

-دوباره سردردت شروع شد؟

-اوهوم! بخوابم بهتر میشم.

-از زبون نمیفتی که! باید یه فکر اساسی برات کرد.

-هیچ راهی برای خوب شدن این میگرن لعنتی وجود نداره.

-باید استراحت کنی که ماشاءا... اونم به مسخره گرفتی.

-اگر بعضی ها بذارند آرامش تو زندگی باشه.

-آرامش رو خودت باید تو زندگیت مهمون کنی نه دیگران.

-فعلاً روزگار داره ساز ناکوک میزنه. تابان سعی کرد بحث نکنه.

-می خوای یه مسکن دیگه برات بیارم؟

-با هیچ مسکنی آروم نمیشه.

-من دیگه حرف نمیزنم تو هم بگیر بخواب،تنها راه کنترل این بیماری رعایت کردن مواردی بود که توماشین برات گفتم.هاکان مردد نگاهش کرد.

-میرم پایین پیش ماهور جون کاری داشتی یه تک به موبایلم بزنی سه سوته پیشتم. نگاه هاکان همچنان روش بود.

تردیدی به رنگ دل
-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

-زیادی داری محبت خرج می کنی! خبریه؟

-حتماً باید خبری باشه؟! منم آدمم مثل همهٔ انسانهای دیگه، از ناراحتی دیگران ناراحت میشم ازشادی شون شاد،کجای این جای تعجب داره؟هاکان رو دست راست افتاد و چشماشو بست: اون آباژور رو خاموش کن نورش اذیتم می کنه. تابان با تردید پرسید:نگو جزءِ اون دسته از افرادی هستی که میگرنشون نسبت به نورحساسه؟!

-متأسفانه هستم. تابان دیگه حرفی نزد آباژور رو خاموش وآروم ازاتاق بیرون رفت... همین که پایین رسید سر وکلهٔ بچه ها هم پیدا شد. هانا با خستگی رو اولین مبل ولو شد. آتان با یه سلام مستقیم به آشپزخونه رفت. پشت سرشون هم هادی وهایکا وارد شدند. با سلام تابان همگی برگشتند سمتش. ماهور از اتاق خواب بیرون اومد. یه خسته نباشید به همه داد. هانا با شوق گفت: ببین کی اینجاست؟ تو هنوز نرفتی دختر؟! آتان لیوان بدست از آشپزخونه بیرون اومد وتکیه به اوپن داد:خوش بحال هاکان که یه فرشتهٔ مهربون کنارش بوده. هادی جواب سلام شو داد ومقابلش وایساد: بابا خوبه؟

-ممنون عمو جون سلام دارند خدمتتون. ماهورکیف همسرشو از دستش گرفت: هاکان حال نداربود تابان جون رسوندش خونه، تا الان پیشش بوده. تابان خجل زده سرشو پایین گرفت. هادی لبخند معناداری زد: دستت درد نکنه دخترم، الان حالش چطوره؟

-خواب بود اومدم پایین. ماهوراز ته دل گفت:الهی سفیدبخت بشی دخترم. هانا از سر جاش داد زد: اینقدرهندونه زیربغل عروست نذارماهور خانم، شوهرشه، وظیفه اش هست کنارش باشه. ماهور چشم غرّه ای بهش رفت.

-مگه دروغ میگم! آتان تکیه از اوپن گرفت، اومد کنار هانا نشست یواش درگوشش گفت: یه کم از این دوستت یاد بگیر.هانا یه نیشگون از پای آتان گرفت: باز من یه چیزی گفتم تو جوگیر شدی؟ یه وقت رودل نکنی با این همه اشتهایی که داری؟ آتان درحالیکه جای نیشگون رو ماساژ می داد گفت: من که توقع زیادی ندارم عزیزم.

-بمیری آتان! ببین می تونی کاری نکنی بقیه به رابطه مون شک کنند؟ بابا مگه نگفت حق نداری رابطه مون رو علنی کنی؟

تردیدی به رنگ دل

-تابان که ازخودمونه! این عمو هم خیلی وسواسه ها! آخه منم دل دارم! به خدا حاضرم همین امشب بساط عروسی رو بپا کنم. هانا پشت چشمی نازک کرد:عموی توئه! توهم لنگهٔ خودشی،پس جای گله ای نمی مونه که جنابعالی داری نق میزنی،وقتی میگه تا یک سال یعنی همون زمانی که گفته باید بساط عروسی برگزار بشه. تابان نزدیکشون شد: شما چیه دوتا باهم پچ پچ می کنید؟ هانا یه لبخند مصنوعی زد: داشتیم درمورد پرونده حرف می زدیم . تابان رو مبل روبرویی نشست قبل ازاینکه سؤال بعدی رو بپرسه آتان پیشگیری کرد: هاکان چطوره؟ نفسی بیرون داد: بد! هانا نگران پرسید:بد یعنی چی؟ تابان یه نگاه به آتان کرد: نامه رو خوندی؟ آتان سری تکون داد وگفت: هفتهٔ آینده میاد ایران. هانا ازحرفهاشون سر درنیاورد پرسید:کی هفتهٔ آینده میاد؟ هایکا از سرویس بهداشتی بیرون اومد.حرفهای آخرشون رو شنید به جای آتان گفت:هارای داره میاد ایران. دهن هانا تا آخر باز شد.

-چه بی سروصدا! تابان نمی دونست چرا همه از اومدن هارای متعجب بودند. هایکا داد زد: طلا پس این ناهارکی حاضر میشه دارم می میرم ازگرسنگی! آتان گفت: کارد تو شکمت بره، تازه رسیدی، حوصله کنی آماده میشه. هایکا رو دستهٔ مبل آتان نشست.

-بابا می دونه که هارای داره میاد؟ چشمهای هانا رنگ نگرانی گرفتند. آتان متأثر گفت:نه! هانا وسط حرفشون اومد: بهتره بهش بگید قبل از اینکه هارای بیاد. تابان گیج ومنگ به بحث شون گوش می داد اما یک کلمه ازمعنی حرفهاشون رو فهمید. هایکا به تابان اشاره کرد: یکی باید تابان روشن کنه ماجرا چیه حداقل می تونه هاکان رو دور نگه داره. آتان و هانا به تابان نگاه کردند. هانا گفت: من بهش میگم اما بعد از ناهار.آتان هم گفت:منم به عمو میگم...

ناهاربا شوخیهای هایکا وآتان صرف شد.هایکا طبق عادت همیشه ناهارشو خورد رفت اتاقش بخوابه. هانا، تابان رو به اتاقش برد... تابان با دیدن اتاق شلختهٔ هانا سرزنش بار گفت: خجالت بکش برای یه دختر اُفت داره اتاقش اینقدر بهم ریخته باشه. هانا خودشو رو تخت انداخت ودستشو ستون سر کرد.

-بعداً جمع می کنم! بادست به لبهٔ تخت اشاره کرد:تو هم بشین! حین نشستن شالشو ازسر درآورد: خوب هانا خانم قرار بود یه چیزی برام تعریف کنی منتظرم. هانا طاقباز رو تخت خوابید وشروع کرد به تعریف کردن از رازی دو سال پیش اتفاق افتاده بود. بعد از تموم شدن حرفهای هانا، تابان اخم غلیظی کرد: یعنی بابات تا این حد به هارای اعتماد داره.

تردیدی به رنگ دل
-نمیشه گفت اعتماد،اما قبولش داره، برای حفظ آبروی خانواده این کار رو با هاکان کرد، هاکان هم یه سال تموم با بابا حرف نزد وتو خودش ریخت، فشار زیاد کار،حرف نزدن هاش، بیرون نرفتن هاش به خاطر آبرویی که ازش رفته بود، با این واون دعوا کردن، خودخوری کردن همه وهمه تشدیدکنندۀ این اعصاب خراب شد، تا اینکه یه روزحالش بد شد خیلی هم بد! دکترها گفتند براثر فشارعصبی زیاد دچار سردردهای میگرنی شده،همینکه حالش بهتر شد ازایران رفت. تابان تازه فهمید اون روز چراهاکان دربارۀ برادربزرگترش بهش هشدار داده بود واز برگشتن هارای عصبی.

-تابان تا جایی که می تونی مراقب هاکان باش، نذارهاکان با هارای تنها باشه، ما حواسمون هست اما با بودن تو تا حدودی خیالمون راحته که حداقل می تونی مهارش کنی. تابان نفس عمیقی کشید وگفت:خیلی درحقش ظلم شده، هرچی باشه هاکان هم پسرش بود نباید این کار رو باهاش می کرد، مگه هارای چه برتری به هاکان داشت که عمو یه همچین رفتاری رو کرد؟ تازه دوتا برادر که تو یه خونه زندگی می کنند محال که با هم روبرو نشند. هانا گفت: نگفتیم روبرو نشند گفتیم با هم تنها نباشند.

-تموم سعی مو می کنم. بلند شد بره، هانا پرسید: کجا؟

-میرم یه سر به برادر جنابعالی بزنم. نیش هانا تا آخر باز شد: نمی خواد منو رنگ کنی برو جونم! خودم فیل رو رنگ می کنم به جای گربۀ ملوس ومامانی میندازم به مردم.

-خیلی بیشعوری هانا!

-خودمم می دونم. فحشی نثارش کرد واز اتاق بیرون رفت...

توی تاریکی جلوی پاشو نمی دید. وسط اتاق نرسیده با صدای هاکان سرجاش وایساد: بیدارم، نیاز نیست یواش بیای.

-می تونم چراغو روشن کنم؟ یه دفعه نورِآباژو تا حدودی اتاقو روشن کرد.

-بهترشد؟ لبخندی زد:ممنون! رو صندلی میز تحریرنشست: بهتری؟ دستی به موهای آشفته اش کشید: بد نیستم.

-اگر بخوای با هراتفاق یا فشارِکاری اینطور خودتو گرفتار کنی به نظرم تو خونه بشینی بهتر باشه. خشن نگاهش کرد طوریکه تابان معترض گفت: حرف بدی نزدم اینجور نگاهم می کنی،دروغ که

تردیدی به رنگ دل
نمیگم؟! یه نگاه به وضع خودت بنداز،حتی نای حرف زدن وچشم باز کردن رو هم نداری! اونوقت انتظار داری دیگران درکت کنند؟

-وضع خودم به خودم مربوطه! ازاین حرف هاکان رنجید ولی به روی خودش نیاورد:صد درصد مربوط به خودت نیست، این وسط یه عدهٔ دیگه هم از زندگیت سهم دارد مثل مادرت، خانواده ات.... هاکان منتظر بود ته حرفش به کجا میرسه. تابان لبی تر کرد وآروم گفت: و بقیه... لبخند محوی رو لب هاکان اومد که تو نور کمرنگ آباژور گم شد: منظورت از بقیه کیا هستند؟ تابان زیرچشمی نگاهش کرد وآب دهنشو قورت داد:حالا... با بلند شدن هاکان هول پرسید:کجا؟ طبق عادت یه تای ابروی هاکان پرید بالا: گرسنمه، میرم پایین یه چیزی بخورم چطور؟ دستپاچه جواب داد:همین طوری پرسیدم. بعد رفتن هاکان، تخت رو مرتب کرد وپرده ها رو کشید تاهوای اتاق عوض بشه. چراغو روشن کرد. تازه متوجه دکور اتاق شد. پرده ها،مبل ها، فرش های تو اتاق همه باهم ست آبی ملایم وسفید بودند زیر لب با خودش گفت: چقدرم سلیقه اش خوبه پسرهٔ روانی...

یه هفته مثل برق وباد گذشت. سرهاکان اونقدر شلوغ بود که اومدن هارای رو فراموش کرده بود. آتان اسامی چند نفر رو از تو لیست جدا کرد وداد دست هاکان.

-این اسامی چیه؟ آتان نشست، پا روپا انداخت: هفتهٔ پیش تابان یه لیست ازبانک برات آورده بود؟

-آره یادمه!

-بنده نشستم ته توی زندگی این چند نفر رو بیرون کشیدم، پرونده های پرسنلی شون رو خوندم دوتاشون چند توبیخ تو پرونده داشتند، دوتای دیگه شون بدجور رو مخ هستند.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه فاکتورها رو دستکاری می کنند واز انبار جنس کش میرند.

-از انباردزدی میشه؟ آتان صاف نشست:آره! اما اینکه جنسها کجا برده میشند هیچ اطّلاعی ندارم. به یه گوشه خیره شد. لب بالایی شو با دندون ها به بازی گرفت.

-هاکان؟! توهمون حال جواب داد:هوم!

-حرکت بعدیت چیه؟ نگاهش رو آتان نشست: منتظر داراب هستم.

تردیدی به رنگ دل
-داراب برای چی؟

-فرستادمش دنبال یه تماس. آتان خودشو به جلو کشید: تماس؟

-آره! هایکا دیروز تماس گرفت شخصی به اسم غیبی پنجاه میلیون به حسابش واریز شده داراب هم با دوستش که تو نظام هست درمیان گذاشته قراره برند مخابرات تا لیست تماسها شو بگیرند.

-پس همچین بیکار هم ننشستی؟

-نمی تونم به سادگی از این قضیه بگذرم، باید بفهمم چی بیخ گوشم میگذره.

-من دارم میرم کارخونه کاری داشتی تماس بگیر.

-آتان!

-جانم!

-مواظب خودت باش!حس خوبی نسبت به این پرونده ندارم.

-مواظبم، به هانا سپردم تعداد دوربینهای مداربسته رو زیاد کنه جای نگرانی نیست، فعلاً...

هانا وتابان با هم حرف می زدند، هانا وسط کریدور از تابان جدا شد. تابان با یه نامه به اتاق هاکان رفت. منشی با دیدنش سلام کرد وگفت:ببخشید یه نفر تو اتاقشون هست یه چند دقیقه صبرکنید. تابان با لبخندی گفت: منتظرمی مونم. نشست ومجله ای رو از روی میز جلوش برداشت وخودشو مشغول کرد. گذرزمان نشون می داد جلسه اش باید مهم وسنگین باشه. نیم ساعت دیگه گذشت. بالأخره حوصله اش سر رفت.

-به نظرتون جلسه یه کم طول نکشیده؟ملوکی باحفظ لبخندش گوشیوبرداشت:جناب رادمنش خانم شکوری دوساعتی میشه منتظر تموم شدن جلسه تون هستند.

.....-

-چشم. گوشیو گذاشت.

-بفرمایید تو. تابان قبل ورود اخمی به صورتش داد و وارد شد... دوباره چشمش به مهراب افتاد. مهراب با یه لبخند پرمعنا نگاهش می کرد.

-بفرمایید خانم شکوری. نگاه تندشو نثار مهراب کرد اما مخاطبش هاکان بود:میرم بعداً میام مزاحم جلسهٔ خصوصیتون نمیشم. دم در نرسیده با صدای محکم هاکان وایساد.

-خانم شکوری باشید کارتون دارم. مهراب این دفعه ازجاش تکون نخورد وهمچنان نگاهش به تابان بود.هاکان تا دید تابان می خواد جوابشو بده پیشدستی کرد:مهراب یکی ازدوستهای قدیمیه راحت باش. نگاه تابان هیچ تغییر نکرد.

-من راحت نیستم با اجازه! پوزخند جای لبخند معنادار رو گرفت.

-هاکان جون من مشکلی ندارم می تونم چند لحظه بیرون منتظر بمونم. هاکان تو سکوت رفتن مهراب رو بدرقه کرد. در که بسته شد تابان نزدیک میز هاکان شد،نامه رو تقریباً پرت کرد جلوش: خوشم نمیاد وقتی یه حرف مهم دارم یا یه نامهٔ محرمانه، این وسط یه غریبه بین مون باشه، شرکت یه چیز خصوصیه که هرکسی نباید ازش سردربیاره ومنم خوش ندارم جلوی غریبه ها مطلب مو جار بزنم.

-اون دوستمه، نمی تونم به خاطرعقیدهٔ شخصی تو بهش بی احترامی کنم.

-هر کی می خواد باشه جناب رادمنش. هاکان نامه رو برداشت به طرفش پرت کرد: یه تیکه کاغذ نمی تونه دوستی منو با مهراب بهم بزنه حالا نامه رو بردار و برو.

-نمی خوای بازش کنی ببینی چی توش نوشته شده؟! از رو لجبازی گفت: برام مهم نیست الانم برو بیرون نمی خوام جلوی چشمم باشی. خیلی به تابان برخورد با حرص گفت: وای به حالت اگرتو این نامه چیزمهمی باشه ودیر بفهمی وبخوای منو توبیخ کنی جناب رادمنش. با قدمهایی بلند از اتاق که بیرون اومد در رو محکم بهم کوبید طوریکه منشی ومهراب متعجب نگاهش کردند.بدون توجه به اطرافش راهی اتاق خودش شد.مهراب رفت داخل. ازدیدن قیافهٔ برزخیش فهمید اوضاع خوب نیست یه مکثی کرد وآروم بهش نزدیک شد.

-عصبانیت کرد؟ کلافه دستی به سر وصورتش کشید،تکیه به صندلی داد:مهم نیست، ببخش اینطور شد. مهراب نشست سر جای قبلیش: پیش میاد دیگه اما موندم تو هیچوقت ازهیچ کس حرف نمی

تردیدی به رنگ دل
خوردی حالا چطور شده تا این حد عصبانی شدی؟ اونم از یه دخترا! هاکان تغییر حالت داد و رو میز کشیده شد: تازه وارده! هنوز به کارهای اینجا عادت نداره.

-تازه وارده وشده معاونت؟!

-دختر یکی از فامیل هاست، پدرش ازم خواسته استخدامش کنم مجبور شدم.

-اونم حسابی به هم ریخته بود.

-بعداً باهاش حرف میزنم تو بگو چیکارکردی؟ تو نستی رد غیبی رو بزنی؟

-آره! تعقیبش که کردم سراز جنوب تهران درآوردم.

-خوبه!آدرس شو برداشتی؟

-اونم آره! دفعهٔ بعد میارمش برات.

-نباید کسی بفهمه تو هم از این ماجرا چیزی می دونی.

-خیالت راحت. بلندشد: من دیگه برم نمی خوام با یکی دیگه از پرسنلت درگیر بشی. باهم دست دادند: این چه حرفیه! در این شرکت همیشه به روت بازه

-ممنونم هاکان...

هانا وقتی موضوع رو از دهن تابان شنید سعی کرد هاکان خشمگین رو آروم کنه. هایکا و آتان ریز می خندیدند. ماهور بهشون چشم غرّه رفت. هادی گفت: منم بودم بهم برمی خورد تابان زنته؛ انتظار داره از اولویتهات باشه، اونوقت تو چیکارکردی؟جلوی مهراب ضایعش کردی! دستت درد نکنه با این کارت! به خدا خانومی کرده چیزی به خانواده اش نگفته! ماهور دنبالهٔ حرف شوهرشو گرفت: آخه پسرم کی با زنش یه همچین رفتاری میکنه که تو کردی؟ فردا یه دسته گل می گیری ومیری از دلش دربیاری.

-مامان شماها چقدربزرگش می کنید. رو به هانا کرد:همه اش تقصیر توئه!چند بار گفتم دوست ندارم کسی از کارهام سر دربیاره؟ اینو دو سال پیش هم گفتم، نگفتم؟! زنمه! دوست دارم اینطور باهاش رفتار کنم حرفیه؟ زنگ خونه همهٔ نگاهها رو به اون سمت کشاند. هایکا بلند شد تا در رو بازکنه. اونچه

تردیدی به رنگ دل
رو که تو صفحهٔ آیفون می دید باورش نمی شد. ماهور گفت: دِ اون در رو باز کن موندی استخاره بگیری؟ هایکا نگاهی به هاکان کرد وبعد پدرش: هارای هست! یه لحظه سکوت همه جا رو گرفت. هایکا تیک در رو زد و اومد نشست کنار پدرش: قرار بود پس فردا بیاد! نگاه هاکان وهادی بهم تلاقی شد. نگاه هاکان پر از نفرت بود.هادی گفت: برادرته! از اون موضوع دو سال گذشته. منزجر از دیدن هارای به اتاقش پناه برد. در رو محکم بست هنوز نتونسته بود اون حرفها واون آبروریزی رو فراموش کنه. صدای گوشی موبایل ازافکار درهم وآشفته جداش کرد. بدون نگاه به مخاطب عصبی جواب داد:بله! صدای نفسهای سنگین پشت خط به گوشش می رسید.عصبی گفت: مرض داری تماس می گیری و حرف نمیزنی؟! با صدای پشت گوشی خشکش زد.

-تویی؟

.....-

-خیلی خوب،عصبی بودم یه چیزی گفتم.

.....-

-تابان یادم نرفته چطور آبرمو جلوی دوستم بردی.

.....-

-حالا من مقصرم؟

.....-

-همین الان؟

.....-

-نمی خواد نگران باشی!

-خیلی خوب! با هایکا میام تا نیم ساعت دیگه اونجام خداحافظ. رفتن پیش تابان بهتر از حبس شدن تو اتاق ودیدن هارای بود. لباس اسپرتی پوشید. سوییچ رو برداشت واز پله ها پایین رفت. همه دور هارای جمع شده بودند. حتی سلام هم نکرد به هایکا گفت: برو آماده شو. سلام هارای مثل

تردیدی به رنگ دل
خنجری بود که نیش میزد به قلبش. خیلی ضعیف جوابشو داد.هایکا پرسید: کجا؟ باغیض گفت: سرقبرم! بیرون دیگه. ماهور به هادی اشاره کرد: تو روخدا نذاربا اعصاب خورد بره بیرون.هادی آروم گفت:بچه تو نمی شناسی چقدریکدنده ولجبازه؟! هارای رو در روی هاکان وایساد با کنایه گفت: چطوری داداش؟ خوبی؟ تو این چند سال هیچ تغییری نکردی! تو چشمای هارای زل زد، با انزجار گفت: من داداش تو نیستم از این به بعد هم هیچ نسبتی باهم نداریم آقا هارای. با یه تنه کنارش زد و از سالن بیرون رفت. امروز روز خوبی برایش نبود. هادی اخطارگونه گفت: هارای تا وقتی اینجایی سر به سرش نمذاری. برگشت طرف پدر ومادرش: اومدم بمونم بابا! برای همیشه!هادی نفس سنگینی کشید: پس لازم شد با هم حرف بزنیم.

-حتماً!...

با اومدن هایکا سوییچ رو سمتش پرت کرد: تو رانندگی کن. هایکا سوییچ رو از رو هوا گرفت وپشت رل نشست... هایکا بالأخره نتونست تحمّل کنه پرسید: رستوران قرار داری؟ با چشمای بسته جواب داد: برو می فهمی.

-تو نمی خوای کوتاه بیای؟ دو سال از اون جریان گذشته.

-من شروع نکردم که تمومش کنم دیگه دراین باره حرفی نزن امروزبه اندازۀ کافی اعصابم خورد شده.

-من شام نخوردم با هم یه چیزی سفارش بدیم و بخوریم.

-گرسنه نیستم.

-هاکان گرسنه موندن دردی ازت دوا نمیکنه بلکه حالتوبدترمیکنه،باید سروقت غذا بخوری و خواب مناسبی داشته باشی که تو هم ماشاءا... چقدر رعایت می کنی.

-رسیدیم بیدارم کن و این یعنی ساکت...

ازماشین پیاده شد. نگاهی به درِ رستوران کرد. جای دنج و آرومی بود. دم در تیام و تارا رو دید.همراه هایکا ازخیابون رد شد. با تیام وتارا دست داد.هایکا هم احوالپرسی کرد. نگاهش اطرافو جستجو می کرد. تارا لبخندی زد: تنها نشسته تو رستوران، منو تیام میریم خریدهامون رو بکنیم بعداً میایم دنبالش.

تردیدی به رنگ دل
-شما به خریدتون برسید خودم می رسونمش نگران نباشید. تیام دستی رو شونه اش زد: این یعنی مزاحم نشیم دیگه؟!

-اختیاردارید! شما بفرمایید. تیام دست تارا روگرفت:راستی جمعهٔ این هفته قراره با خانواده هامون بریم چالوس، انشاءا... برنامه تو ردیف کن با خانواده بیا. هایکا دعا کرد دعوت تیام رو رد نکنه. هاکان گفت: خبرت می کنم. تیام وتارا خداحافظی کردند ورفتند...

تابان از قبل برای خودش نوشیدنی سفارش داده بود وجرعه جرعه می خورد.همین که هاکان وهایکا نشستند سلام کرد.از اخمهای درهم تابان فهمید هنوز از قضیهٔ صبح ناراحته. هایکا نگاهش بین زن وشوهر در رفت وآمد بود که هاکان گفت: امیدوارم کارت مهم بوده باشه که این همه راهو کشوندیم تا اینجا. تابان نگاهی به هایکا کرد چشماش درحال خندیدن بودند. سعی کرد حداقل رفتارش در برابر هایکا مؤدبانه باشه. بدون حرف نامه رو ازتو کیفش بیرون آورد وگذاشت جلوش.هاکان با دیدن نامهٔ صبح، اخم نشست رو پیشونیش: باز که این نامه اس؟!

-بخونش! نامه رو طرف تابان انداخت: گفتم به خوندش نمی ارزه.

-ولی بخونش! مهم نبود، وقتمو الکی هدرنمی دادم به قول خودت تا اینجا بیام.

-نخونم چی میشه؟

-پشیمون میشی ازنخوندش. نگاهش به تابان اما دستش آروم سمت نامه رفت. نامه رو از پاکت درآورد. شروع به خوندن کرد. با خوندن هرسطر، قیافه اش بیشتر درهم می شد. روزش با این نامه تکمیل شده بود. سرش از رو نامه بالا اومد ومات زده به تابان نگاه کرد. تابان گفت: هنوزم بگو مهم نیست،نمی ارزه، به خاطر یه لجبازی بچه گانه این همه فرصت رو از دست دادی. هایکا گفت: یکی بگه اینجا چه خبره؟ توی اون نامه چی نوشته شده؟ وقتی جواب نگرفت نامه رو از دست برادرش قاپید وخوند. هایکا هم مثل هاکان شوکه شد. تابان نامه رو برداشت وگذاشت تو کیفش.

-کی بدستت رسید؟

-همون لحظه که دوساعت منو کاشتی پشت در! هایکا نگران به هاکانی زل زد که سرشو بین دو دست گرفته وپایین بود.

-تابان!

-جانم هایکا!

-این نامه رو به کسی نشون نده یه جای مطمئن قایمش کن تا به موقعش.

-چشم داداش. هایکا پرسید: ممکنه بازم از این نامه ها بدستت برسه حتماً منو در جریان بذار، خودم این نامه ها پیگیری می کنم.

-بسیارخوب! هایکا ازبرادرش پرسید: سفارش شام بدم؟ صدای ضعیف هاکان اومد:گرسنه نیستم. هایکا باتشر گفت: شامو سفارش میدم ومی خوری. تابان به حال زار همسرش نگاه کرد وحرفی نزد... یه ربع بعد گارسون سفارشها رو میز چید ورفت. هایکا رو به تابان پرسید:پس چرا نمی خوری؟ تابان با ابرو به هاکان اشاره کرد: منتظرم اونم شروع کنه. هایکا لبخندی زد: بسوزه پدرعاشقی. تابان تو دلش گفت:مگه عشقی وجود داره که عاشقی باشه؟ دلت خوشه هایکا!

-داداش!هاکان با حال زار سرشو بلند کرد. رنگش پریده وچشماش قرمز بودند.هایکا نگران قاشق وچنگال شو توی بشقاب رها کرد. به این حالت های برادرش آشنا بود.

-بلند شو بریم بیمارستان. نگاه تابان هم نگران شد. با صدای ضعیفی گفت: شما شامتون رو بخورید من تو ماشین منتظرم. به زور از جاش بلند شد. این صحنه برای هایکا تکراری بود سریع ازجاش پا شد ودست زیر بازوش انداخت. تابان مضطرب گفت: تو ببرش تو ماشین من حساب می کنم میام...

تابان نگاهی به چهرهٔ رنگ پریده اش کرد. دوباره ته دلش یه چیزی صدا داد این بار چندم بود که اینطورمی شد باز اهمیت نداد، سمت هایکا که متفکر به برادرش زل زده بود، برگشت: هایکا؟!

-جانم زن داداش.

-هر وقت عصبی میشه تا این حد حالش بد میشه؟

-همیشه نه! اما امروز روز سنگینی بود براش، قضیهٔ صبح تو، اومدن یهویی هارای واین نامه یه دفعه از پا درش آورد.

-مگه هارای اومده؟

-دو ساعتی میشه.

تردیدی به رنگ دل
-چه بیخبر!

-همه مون شوکه شدیم. دکتر به همراه پرستار وارد اتاق شد. پرستارعلائم شو چک کرد. دکتربه هایکا گفت: پرونده شو دیدم، دوسال پیش بهتون گفتم دور از استرس واضطراب و فشارعصبی باشه چرا رعایت نمیکنه؟ هایکا پرسید: الان چطوره؟ دکتر چیزی تو پرونده اش یادداشت کرد وداد دست پرستار: امشب باید اینجا بمونه. تابان پرسید: برای چی؟ دکتر نگاهی به تابان کرد: برای احتیاط دخترم. تابان تو گفتن چیزی که می خواست بگه تردید داشت. چند بار دهن بازکرد بگه یا نه، بالأخره با اطمینان حرفشو زد: آقای دکتر ده روز پیش هم دچار میگرن شد، به نظرتون فاصلهٔ کوتاه این دوتا یه کم عجیب نیست؟

-این بستگی به خودبیمار داره! حمله های میگرنی نباید فاصلهٔ کوتاهی با هم داشته باشند برای احتیاط یه سی تی اسکن ازش می گیریم. هایکا گفت: وقتی از ایران رفت، خودم چند بار رفتم دیدنش می گفت سردردهاش کمتر شده اما از وقتی برگشته این بار دوم با فواصل کم هست که اتفاق افتاده.

-خانم درزی؟

-بله دکتر؟

-بیمار رو برای سی تیاسکن آماده کنید، جواب سی تی رو هم اورژانسی می خوام.

-چشم دکتر...

از گرفتن سی تی تا جوابش که بدست دکتر برسه یک ساعت ونیم طول کشید.تابان مضطرب طول اتاقو می رفت و می اومد.

-زن داداش خواهش می کنم آروم باش.

-نمی تونم! اگر خدای نکــ...با داخل شدن دکتر وپرستار سر جاش خشکش زد و زبونش قفل شد. نگاه دکتربه قیافهٔ مضطرب تابان افتاد لبخندی زد وگفت: نگران نباش دخترم حال شوهرت کاملاً خوبه اما اگر رعایت نکنه خدای نکرده کار به جاهای باریکتری خواهد کشید. نفس آسودهٔ تابان لبخند رو رو لب هایکا آورد.

تردیدی به رنگ دل
-خیالت راحت شد؟ تابان سری بالا وپایین کرد:آره! دکتر گفت:

-به هرحال مراقب باشید، پرستار نسخه شو بهتون میده حتماً داروهاشو مصرف کنه واینکه مراعات حال خودشو بکنه...بعد رفتن دکتر تابان پرسید: می خوای جریان نامه رو به داراب بگم هر چی باشه وکیله.

-الان فکرم کارنمیکنه. بالاسر هاکان رفت وصداش زد. جوابی نگرفت. تابان طرف دیگهٔ تخت وایساد: بهش آرامبخش زدند خوابه! هایکا کلافه از تخت فاصله گرفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد دستهاشو توی جیب شلوارش برد وبه گوشه ای زوم شد. تابان لب تخت نشست. دستش آروم وآهسته سمت دست هاکان حرکت کرد. برای گرفتنش دودل بود. حرف وجدانش یادش مونده بود که گفته بود باید از کم شروع کنه. یاد رفتار چند دقیقه پیش افتاد که ازنگرانی داشت پس میفتاد،این نگرانی کم نبود بلکه تا مرز سکته پیش رفته بود. نوک انگشتش دست هاکان رو لمس کرد. دستش داغ بود عین کوره. آب دهنشو قورت داد.

-هایکا؟ هایکا به زمان حال برگشت: بله!

-بدن هاکان داغه، انگار تب کرده. هایکا از دیوار کنده شد. دست گذاشت رو پیشونیش. از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد به همراه پرستاری برگشت. پرستار حرارت بدنشو چک کرد. اونم بیرون رفت وبا یه دکتر اومد. بعد از معاینه دکتر دستور آزمایش داد.

-سریع جوابشو می خوام. پرستارچشمی گفت و رفت. تابان پرسید:آزمایش برای چیه دکتر؟ -نگران نباش دخترم برای احتیاط هستش. با رفتن دکتر تابان مستأصل از هایکا پرسید: چرا امشب نمیگذره؟ دارم از دلشوره میمیرم! هایکا برای اینکه تابان رو آروم کنه گفت: زن داداش این روال کاره،هر وقت هاکان اینجوری میشه ازش آزمایش می گیرند جای نگرانی نیست. تابان نمی تونست حرفهای هایکا رو باور کنه با این حال سعی کرد آروم باشه...

یک ساعت بعد جواب آزمایشات هم رسید وچیزخاصی رو نشون نداد. تابان لب تخت نشست و دست هاکان رو محکم گرفت بدون هیچ تردیدی، زل زد به صورتش.

هایکا به پدرش خبر داد شب پیش هاکان می مونه. تابان هم راضی به رفتن نشد،با خانواده اش تماس گرفت وجریان رو گفت. شب بدی بود. تابان ازخستگی سرشو لب تخت گذاشت و خوابش برد...سر وصدای پرنده ها نذاشت بیشتر بخوابه.دستی به گردن دردناکش که خشک شده بود کشید.

تردیدی به رنگ دل
-صبح بخیرخانم شکوری!با دیدن هایکا که لیوان یکبار مصرف چایی دستش بود لبخندی زد: ممنونم. لیوان چایی رو گذاشت رومیز کنار تخت: یه آبی به صورتت بزن تا سرد نشده بیا بخورش. تشکر کرد قبل بلند شدن نگاه به هاکان کرد. هنوزخواب بود. هایکا گفت: وقت برای تماشا زیاده، عجله کن چایی تو بخور، قبل از اینکه برم شرکت تو رو برسونم خونه.

-خونه برای چی؟

-آتان داره میاد اینجا پیشش بمونه.تابان حین رفتن سمت دستشویی گفت: نیازی نیست کسی بیاد من هستم تا مرخص بشه.

-تو باید استراحت کنی تموم دیشب بیدار بودی.

-یه شب که هزارشب نمیشه وداخل دستشویی شد. آبی زد به دست وصورتش وبیرون اومد. چایی رو برداشت وسر کشید.

-دستت درد نکنه خستگی رو از تنم بیرون کرد. هایکا پاکت داروها رو رو میز گذاشت:اینم داروهاش، پس من زودتر برم.

-باشه خسته نباشی. هایکا لبخندی زد:ممنون فعلاً خداحافظ...

تابان چند باری ازاتاق بیرون رفت وبرگشت. زمان به کندی می گذشت. تو درگاه تکیه داد و مردم رو نگاه می کرد. سالن شلوغ شده بود. بین جمعیت زیاد سالن نگاهش به پدرش وتیام افتاد. ازدرگاه جدا شد ورفت دستشویی. ازآینه نگاهی به سر و وضع خودش کرد. وقتی مطمئن شد مرتبه بیرون اومد.چند قدم نرفته که صدای پدرشو از پشت سرش شنید: تابان دخترم!تابان به سرعت نوربرگشت. خودشو تو آغوشش انداخت: بابا! برهان اونو از خودش جدا کرد. با تیام هم دست داد. برهان نگران به هاکان غرق خواب نگاه کرد: چی شده؟ چرا نذاشتی دیشب بیام؟ هرسه به تخت نزدیک شدند.

-یه دفعه ای شد، تنها نبودم هایکا هم اینجا بود. تیام پرسید: کاری از دست من برمیاد؟

-ممنونم،قراره آتان بیاد. برهان رو صندلی نشست:می مونم تا آتان بیاد، تیام پسرم تو برو شرکت تارا دست تنهاست. تیام به رنگ پریدۀ هاکان اشاره کرد: کی مرخص میشه؟

-باید دکترش دستور بده.

-بعداً میام دیدنش. تابان تا دم دربدرقه اش کرد. تیام یواش گفت:منو هاکان دبیرستان باهم بودیم یه روزی ناسلامتی دوستهای فابریک هم بودیم، اینو گفتم بدونی همچین با شوهرت غریبه نیستم اگریه وقت کاری داشتی باهام تعارف نکن.

-نمی دونستم!چشم حتماً بهت میگم به تارا سلام برسون.

-مواظب خودت باش خداحافظ. تیام که رفت، برگشت داخل. برهان به قیافهٔ پریشون دخترش نگاه کرد:حسابی خسته ای، امروز رو حتماً استراحت کن. لبخندی زد وگونهٔ پدرشو بوسید: قربونت برم حالم خوبه، یادتون رفته من دختر روزهای سختم؟!

-نه یادم نرفته.

-من هر چی یاد گرفتم از صدقه سری شماست باباجون.

-نگو دخترم، تلاش وپشتکار خودتم بوده.

-توباعث افتـــ... با غلت خوردن هاکان بقیهٔ حرفشو خورد. وقتی چشم باز کرد تابان وپدرشو دید. خواست بلند بشه که برهان نذاشت: سِرم به دستت وصله ممکنه کشیده بشه. تازه به اتاق نگاهی کرد. یادش اومد دیشب تو رستوران حالش بد شده بود. آتان هم سررسید. با برهان سلام گرمی کرد...

دکتر بعداز معاینه برگهٔ ترخیص رو امضا کرد و رفت. آتان گفت: تا من تسویه می کنم تو آماده شو. تابان وسایلشو ازکمد بیرون آورد. مردد مونده بود که چه جوری کمکش کنه. برهان برای راحتی دخترش گفت: تو برو ماشین بیار منم کمکش می کنم لباس بپوشه. تابان سریع بله ای گفت و رفت.هاکان با کمک برهان لباس پوشید. نیم ساعت بعد آتان اومد و دست زیر بازوش انداخت...

دم بیمارستان برهان گفت: دخترم برو خونه یه دوش بگیر و یه کم استراحت کن بعدش برو پیش هاکان. آتان چشمک ریزی زد: تا توبیایی منم حسابی به این آقای شخلته میرسم. تابان به لبخندی اکتفا کرد...

شب تابان به همراه خانواده اش به عیادت هاکان رفتند. با هارای هم آشنا شدند. هانا دست تابان رو گرفت و برد طبقهٔ بالا به اتاق هاکان.

تردیدی به رنگ دل
-جای تو اینجاست خانم نه اون پایین!

-ببین هانا! بخوای هیز بازی دربیاری خودم اینجا خاکت می کنم. هانا،تابان رو سمت درهل داد: برو کم کرکری بخون. تابان آروم در رو بازکرد وقتی دید هاکان خوابه پرسید: حالش بهتره؟! هانا یه لبخند معنا داری زد: چیه؟ می خوای تنها باشی من مزاحمتونم؟ چند ثانیه وقت برد تا تابان منظور هانا رو بگیره، در رو آهسته بست وافتاد دنبالش. هانا درحالیکه می خندید وپله ها رو پایین می رفت، داد میزد:غلط کردم تابان. تابان هم فحش نثارش کرد تا رسید پایین.همهٔ نگاه ها رو سمت خودش دید،رو ترش کرد وعصبی گفت: بمیری هانا که آبرو برام نذاشتی!عذرمی خوام تقصیراین ورپریده بود. هانا چشماشو لوچ کرد و اداشو درآورد: الهی بمیری کـ... تابان بی توجه به جمع دوباره دنبالش افتاد. بقیه کم کم لبهاشو به خنده باز شد...

چشم هارای از تابان برداشته نمی شد. ازوقتی نشاط وشادابی این دختر رو دیده بود حسی در درونش شکل گرفت که نمی تونست براش اسمی پیدا کنه. هایکا وآتان وتابان داشتند در مورد نامه حرف می زدند. آتان خواست تا اون نامه پیش خودش باشه ودرباره اش تحقیق کنه وبه هیچ کس راجع به این نامه حرفی نزنند تا به موقعش.

-حالا محتوای نامه چی بوده؟ تابان یه نگاه به هایکا کرد وگفت: یه برگه از دسته چک هاکان دزدیده شده و با امضای جعل نیمی ازحساب شخصی شو خالی کردند یه کپی از چک به همراه نامهٔ تهدآمیز علیه خانواده تون، زیر نامه تأکید شده این اولین تهدیدیه که عملی شده اگر دست از جستجو برنداریم ممکنه بدتر از این هم بشه.

-مگه تو حسابش چقدربوده که نیمی شوخالی کردند؟ هایکا با ناراحتی گفت: خوبی هاکان اینه که چندین حساب داره وپولهاشو یه جا نمیذاره، اما ازاین حسابش سیصد میلیون برداشت شده.

-مگه سیصد میلیون پول کمی هست؟!یعنی متصدی بانک متوجه امضای جعل نشده؟

-احتمالاً متصدی تو این کار دست داشته وگرنه غیر ممکنه امضای جعل رو نشناسه. تابان با زبون لبشو تر کرد: هاکان خودش باید بگه این حساب مربوط به چی بوده.

-زن دادش گفتم حسابِ شخصی بوده. آتان پرسید: حسابش باید مسدود بشه، کار هر کی هست از توخودِ شرکته،اونقدرهم نزدیکه که براحتی به گاوصندوق دسترسی داره، دوربینها رو چک کردی؟ هایکا گفت: صبح اول وقت رفتم فیلم دوربین ها رو با خودم آوردم هنوز وقت نکردم چک شون کنم.

تردیدی به رنگ دل
-کارخوبی کردی،امشب باهمدیگه چک می کنیم بعد به داراب خبر میدم حساب هاکان رو مسدود کنه، اما هاکان باید ازاین موضوع دور باشه. تابان حین ور رفتن به شالش پرسید: چطوری می خواید از این ماجرا دورش کنید؟ شماها بهتر ازمن می شناسیدش، تا خودش کارشو انجام نده و روش نظارت نداشته باشه آروم نمیشه.

هارای گوش تیز کرد از پچ پچ کردن هاشون سر دربیاره که موفق هم نشد... هانا سینی چایی رو به همه تعارف کرد. تیام وارد جمعشون شد: مزاحم نیستم؟! آتان باخوشرویی جواب داد: یه دوست قدیمی هیچوقت مزاحم نیست. تابان براش جالب شد که بدونه حکایت این دوست قدیمی چیه، پرسید: شما سه تا چطوری باهم دوست شدید؟ تیام وآتان یه نگاه بهم کردند وخنده شون گرفت. هایکا وهانا بِروبِر زل زده بودن بهشون. آتان گفت: قضیه اش مفصله، همه اش هم تقصیر تیام بود. تابان بلند تارا رو صدا زد: تارا پاشو بیا اینجا شوهرت می خواد ازافتخاراتش برامون بگه. تارا با یه عذرخواهی از ماهور ومادرش، به جمعشون اضافه شد. تیام یه اخم مصنوعی کرد: تابان اگر یه ذره آبرو پیش تارا داشتم اونم به باد دادی. تارا جایی بین تیام و هانا برای خودش بازکرد ونشست:دست خواهرم درد نکنه که هوامو داره، اتفاقاً بیشتر با خصوصیات برجسته ات آشنا میشم. تیام یه قیافۀ زاری به خودش گرفت: بچه ها اگر بعد از این قضیه زنده نموندم بدونید توسط تارا نیست ونابود شدم. آتان یکی زد رو پاش: مزه نریز! نمی تونی بگی خودم بگم. تیام اِهمی کرد:عرضم به حضورتون ما تازه به محلۀ جدید نقل مکان کرده بودیم، بابام همیشه می گفت وقتی بری مدرسه دوستهای جدیدی هم پیدا می کنی، منم که خدای شرّ بودم، خلاصه چند روز طول کشید تا بابام بردم مدرسه وثبت نامم کرد، روزهای اول چون کسی رو نمی شناختم آروم بودم، ازهفتۀ بعد فضولی هام گل کرد، تموم بچه ها رو یه جوری اذیت می کردم تا اینکه نوبت... و اشاره به آتان کرد: به دو شازدۀ کلاس رسید آتان وهاکان! صبح زود قبل همه به مدرسه اومدم ،رو صندلی هاشون چسب دوقلو زدم واز مدرسه زدم بیرون تا با بچه ها بیام وارد مدرسه بشم. آتان ازسرِتأسف سری تکون داد وبه جای تیام ادامه داد:بچه ها چشمتون روز بد نبینه،هاکان روز قبلش امتحانشو بد داده بود واعصابش بهم ریخته بود، زنگ کلاس که خورد ماهم رفتیم نشستیم سر جاهامون، زنگ اول تموم شد می خواستیم بریم تو حیاط همینکه بلند شدیم صندلی هم باهامون بلند شدند،نمی دونید چه اوضاعی شد؟هاکان منتظر یه بهونه تا عقده شو سر یکی خالی کنه،هرجوری بود از صندلی جداش کردند، تا چند روز دنبال اون کسی می گشت که این کار رو کرده بود، بالأخره رسید به این نابغه، تیام شایگان، یادم نمیره زمستون بود هاکان ازشب قبل آب رو فریز کرد مثل یخمک،حتی منم متوجه کارش نشدم، رفتیم مدرسه،

همین که تیام اومد داخل مدرسه از پشت گرفتش واون آب یخمکی رو ریخت تو لباسش. خندهٔ جمع کل سالن رو منفجر کرد. همه فهمیدند نتیجه چی شد. تیام آهی از سر حسرت کشید: چه روزی بود! تا چند روز منو هاکان فقط باهم کل کل داشتیم، سر این موضوع دوستیمون شکل گرفت، اگر چه بد شروع شد اما چهار سال با هم بودیم،مثل برادر بودیم تا اینکه من دانشگاه تبریز قبول وازشون جدا شدم. هانا گفت:چه جالب! هاکان در این باره چیزی نگفته بود. هایکا گفت: هاکان کی از اتفاقاتی که براش افتاده حرفی زده که این بار دومش باشه! تاراعاشقانه به همسرش نگاه کرد: شیطنت هاتم شیرین بودند ها! آتان به شوخی گفت: تارا اینو نگی چی می خوای بگی! آخه نمی دونی تو اون چهارسال مدیر ومعاون وبچه ها چی ازدستش کشیدند! تابان نچ نچی کرد: برات متأسفم تیام! پرونده ات سیاه سیاهه! خدا به دادت برسه.

هارای کنجکاو شد چی دارند به هم میگند، خواست بره تو جمع شون که با حرف تابان سر جاش نشست: من برم یه سر به هاکان بزنم هانا باهام میای. هانا ازخدا خواسته باهاش همراه شد... آروم سرشو از لای در برد تو، صدایی نمی اومد. نورِآباژور تنها روشنایی اتاق بود. هانا گفت: اگر خوابه بریم. آهسته وارد اتاق شدند. تابان دست به دیوار گرفت تا به جایی یا چیزی نخوره، جواب هانا رو داد: دیشب تو بیمارستان تب کرده بود بذارمطمئن بشم تب نداره، میریم.دستش نشست رو پیشونیش،یه دفعه ازصدای هاکان ترسید وگامی عقب رفت:خوبم موش کوچولو. خواست حرف بارش کنه سریع جلوی زبون شو گرفت:اگر حالت عادی بودی یه موشی نشونت می دادم که اجداد موشها بیان جلوی چشمت! هانا لبخند شو قورت داد تا تابان رو بیشترعصبی نکنه، پرسید: خوبی داداش؟

-اگر این موشه بذاره! تابان سری تکون داد: بالأخره یه روزی این کلمهٔ موش رو از زبونت نیست ونابود می کنم.هانا ازکل کل کردن هردو حوصله اش سر رفت: بس کنید ای بابا! شما ها هم وقت گیرآوردید؟ هاکان تو تختش نیم خیز شد که هانا با غیض گفت: تو کجا؟ باز دیدی یه کم حالت خوبه راه افتادی؟

-هانا شدی مامان؟ خوابم نمیاد حوصله ام سر میره!

-خیلی خوب! رفتی پایین دهن به دهن هارای نمیشی! می تونی تیکه ها وکنایه هاشو تحمّل کنی بسم ا... لبی گاز گرفت وگفت: اون دهنش بسته باشه من کاری بهش ندارم.

تردیدی به رنگ دل
-همین دیگه! هارای یه کوچولو تیکه بهت بپرونه تو هم تاب نمیاری و شروع می کنی به حرص خوردن، باز روز از نو روزی ازنو.

-اصلاً شما دوتا اینجا چیکار می کنید؟ هانا لبخند مرموزی زد: تابان گفت بیاییم. چشمای تابان اندازۀ توپ فوتبال شدند. نیش هانا بیشتر باز شد:مگه نه تابان جون؟ هاکان هم چشم به دهن تابان دوخته بود. تابان مونده بود چی بگه.تو دلش نقشۀ قتل هانا رو کشید. وقتی هاکان سکوت تابان رو دید نیشخندی زد:از وجنات خانم مشخصه چقدردلتنگه. ازتخت پایین اومد وجلوی آینه ایستاد. شونه ای به موهاش زد. رو به هر دو گفت: بفرمایید بیرون. هانا دست به کمر جلوش وایساد: ممنون زیادی بهمون خوش گذاشت، تابان بریم! تابان موقع رد شدن از کنارش چشم غرّه ای بهش رفت: یادم می مونه هاکان خان...

سه هفته از اومدن هارای می گذشت. تنش بین هاکان وهارای کمتر که نشد هیچ بیشتر هم شده بود. گاهی وقتها هادی بین دوپسرش می موند طرف کدام یکی رو بگیره. هاکان از گروهش خواست دربارۀ موضوع پرونده به هارای چیزی گفته نشه. نامۀ دوم هم بدست تابان رسید. تابان سریع اتاقشو به قصد اتاق هاکان ترک کرد. منتظر اجازۀ منشی نشد. بدون درزدن وارد شد. باز مهراب پیشش بود. اخمی نشست بین دوابروش، سلام سردی داد.عمداً به هاکان گفت می خواد تنها باهاش حرف بزنه.هاکان نامحسوس به مهراب اشاره کرد: مهمون دارم. تابان با لحن محکم وجدی گفت: مهمه! هاکان نچی کرد: بذار برای بعد!

-نمیشه! با اخلاق تابان آشنایی داشت وقتی حرفی میزد روش می موند.

-مهراب باعرض شرمندگی! نگاه مهراب بدجوری روی تابان نشست اما مخاطبش هاکان بود: عیبی نداره بیرون منتظر می مونم. هنگام رد شدن ازکنار تابان مکث چند ثانیه ای کرد با چشماش برای تابان خط ونشون می کشید. همین که مهراب رفت : نامه رو از جیبش درآورد وجلوش گذاشت: نیم ساعت پیش به دستم رسید.هاکان نامه رو برداشت و از پاکت بیرون آورد. با خوندن هرسطرش ابروهاش بیشتر توهم می رفت. تابان بیتاب بود تا زودتر محتوای نامه رو بخونه. هاکان نامه رو با عصبانیت رو میزانداخت،زیرلب یه چیزی پَروند. تابان آروم و با احتیاط نامه رو برداشت. وقتی نامه رو خوند گیج به هاکان نگاه کرد اما اون حواسش جایی دیگه بود.

-حالامی خوای چیکار کنی؟ دست هاکان زیر چونه اش نشست: نمی دونم!

تردیدی به رنگ دل
-نکنه بازمثل اون دفعه...حرف تابان روقطع کرد: ببین داراب دربارۀ نامۀ اول چه اطّلاعاتی بدست آورده، این نامه رو هم ببر براش تا یه فکری بکنم.

-باشه. دم در نرسیده صداش زد: تابان؟! تابان ناخودآگاه برگشت وگفت:جانم! یه تای ابروی هاکان بالا رفت. تابان به روی خودش نیاورد:چرا ساکت شدی؟ ازاین پررویی تابان تو دلش خندید: کسی از این نامه مطّلع نشه فقط آتان و داراب.

-اونم به چشم!

-درضمن! امروزعصر میریم بیرون برای شام. لبهای تابان آویزون شد:نمیشه نیام؟ هاکان ابرویی انداخت بالا: نچ! باید بیایی!هیچ بهونه ای هم پذیرفته نمیشه.

-آهان! امروز قرار بود با آیما دوستم برم خرید قبل از توهم گفته بود زشته بهش بگم نه. بلند شد واومد روبروش. یه دستش به در چسبید و دست دیگه اش نشست زیر چونه اش، تو نی نی چشماش زل زد، اونقدر صورتشو به صورت تابان نزدیک کرد که تابان سرشو عقب کشید و به در خورد. آهسته و شمرده گفت: به آیما خانم زنگ میزنی میگی یکی دیگه تو اولویته و باهاش قرار داری. تابان لبهاشو ورچید وگفت:عمراً بگم!

-میگی!

-نمیگم!

-میگی!خوبم میگی! وگرنه تضمینی برای حرکت بعدیم نیست. چشمای تابان ریز شدند و مات نگاهش کرد:گفتم نمیگم!

-پس خودت خواستی. تا به خودش بیاد ومنظور حرف هاکان رو بگیره اسیر آغوش هاکان شد. ازاین رفتارهاکان چشماش ازحدقه زده بود بیرون.هرچه تقلا کرد اونو از خودش دور کنه، نشد. کم کم درآغوش هاکان حل شد. ده دقیقه بعد رضایت داد تا تابان ازش فاصله بگیره. تابان نفس عمیقی کشید. یکی تخت سینه اش زد تا هوا بهش برسه. هاکان اخم کرده گفت: یادت باشه دیگه رو حرفم حرف نزنی چون رفتارم تا این حد نرم نخواهد بود. تابان شالشو درست کرد و رفت وسط اتاق تا صداش بیرون نره: هاکان یه بار دیگه این کارت رو تکرار کنی منم عین بز نمی مونم نگاهت کنم، رفتار

خوب منو هم می بینی. هاکان مقابلش وایساد: من هر طوری بخوام رفتارمی کنم، زنمی و حق دارم توقعات مو برآورده کنی.

-نه با خودخواهی! رفت پشت میز نشست: قبل از اینکه بری بیرون یه دستی به سر و وضعت بکش،عصر هم یادت نره میام دنبالت.عین بچه ها یه پاشو محکم کوبید زمین:هاکان به خدا از دست زورگویی هات سکته می کنم. هاکان همونطور که سرش پایین بود و چیزی می نوشت لبخندشو قورت داد جدی ومحکم گفت: برو سرویس بهداشتی به خودت برس زن شلخته دوست ندارم. تابان یه فحشی نثارش کرد ورفت طرف سرویس بهداشتی... از تو آینه به خودش نگاه کرد. کیفشو رو شونه اش انداخت وبیرون اومد: دارم میرم پیش داراب کاری داشتی زنگ بزن. چند گام برنداشته، دوباره برگشت: آهان! از این دوستت زیاد خوشم نمیاد هر وقت یه نامه دستم میرسه سر وکلۀ این آقا هم پیداش میشه به نظرت این یه کم مشکوک نیست.

-تو از اولش مهراب رو نمی تونستی ببینی.

-آره! چون با شنیدن اسمش هم کهیر می زنم فعلاً! ازدر فاصله نگرفته بود که با صدای مهراب برگشت و ایستاد. مهراب با احتیاط بهش نزدیک شد. چند قدمیش ایستاد. پوزخند بر لب، آهسته، طوری که منشی نشنود گفت: اینجا خوش میگذره خانم شکوری؟ معاون یه شرکت بزرگ بودن چه مزه ای داره؟ تابان چشمهاشو ریز کرد مثل خودش پوزخندی تحول مهراب داد:عالیـــــــــــــــــه!به خصوص وقتی به یه نفر دستور میدم کیف می کنم تا چشم حسودم دربیاد! یه نگاه تحقیرآمیزی به سر تاپاش کرد، لحنش هم تحقیرآمیز شد:می بینم اینجا دامت رو پهن کردی! چیه؟ نکنه کفگیر ته دیگ خورده که دست به دامن دوستت شدی؟ مهراب سعی کرد خشم شو زیر نقاب سردش پنهان کنه: خفه شو! هنوز اون کار چند سال پیشت فراموش نشده، تا هر وقت شده تلافی شو سرت درمیارم درضمن به تو ربطی نداره اینجا چیکار دارم! بهتره سرت تو کار خودت باشه!

-ببین آقا پسر! اگر به بهونۀ دوستِ آقای رادمنش پا تو این شرکت گذاشتی تا چیزی نصیبت بشه، باید بگم کور خوندی! مگه از روی نعش من رد بشی که بذارم بهش آسیب برسونی! شیرفهم شد؟! مهراب یه گام دیگه جلو اومد سرشو نزدیک گوش تابان برد:دوست دخترشی یا معشوقه اش؟ تا حالا ندیدم تابان شکوری اینطور از یه پسر طرفداری کنه!

-تو هرجور دوست داری فکر کن اما نزدیک رادمنش نمیشی! یهو در اتاق باز وهاکان تو آستانۀ در نمایان شد. مهراب سریع از تابان فاصله گرفت با یه لبخند تصنعی گفت: داشتم می اومدم پیشت.

تردیدی به رنگ دل
تابان هراسون به نگاه هاکان چشم داشت. نگاهش یه نگاه مشکوک وپر از تردید بود. بدون یه کلمه حرف از اونجا دورشد تا بیشتر با نگاه هاکان شکنجه نشه. تو دلش هر چی فحش بلد بود روانهٔ مهراب کرد...

هاکان هنوز به مهراب به دیدهٔ شک وتردید نگاه می کرد. مهراب گفت: باورکن چیزی به معاونت نگفتم!تو که منومی شناسی؟هاکان خودکارشو بی هدف روی کاغذ می کشید وگوش به حرفهای دوستش داشت. مهراب خودشو رو میز کشوند یواش و باکنایه گفت: بی خیال بابا! اون فقط معاونته، یه دختر مثل همهٔ دخترهای دیگه! برات چه فرقی داره باهاش دوست بشم! ناگهان صدای فریاد هاکان کل اتاقو به لرزه درآورد: خفه شو! فقط خفه شو و صداتو بِبُر! انگشت اشاره اش سمت مهراب نشونه رفت:مهراب! به خدای احد وواحد دستت به یکی از کارمندهای زن این شرکت به خصوص خانم شکوری بخوره، چشم رو دوستی چندین وچند ساله مون می بندم و بلایی سرت میارم که ندونی از کجا خوردی! عکس العمل هاکان براش عجیب بود، آب دهنش تو حلق خشک شد. به صندلی تکیه داد و دیگه حرفی نزد. هاکان درحالیکه نفس نفس میزد از جاش پا شد، تند تند طول وعرض اتاقو طی می کرد. ازحرف مهراب داغ کرده بود. چند بار نفس عمیق کشید تا شاید آروم بشه. نمی دونست اون دوتا پشت این در،چه مدت با هم در حال حرف زدن بودند فکرکردن هم بهش سخت بود.برگشت طرف مهراب، اینبارسعی کرد صداش بالا نره:چی به خانم شکوری می گفتی؟ مهراب کف کرده از این حالت ناشناختهٔ دوستش، آروم گفت:به خدا هیچی بهش نگفتم، یه گفتگوی سادهٔ کاری بود. خم شد رو مهراب دوباره پرسید: مهراب اونقدری می شناسمت که دروغ گفتن هاتو ازبَرم، بگو به معاونم چی گفتی؟ مهراب یه کم ترسیده سرشو عقب کشید تا بهتر صورت هاکان رو ببینه: ازش پرسیدم چیکار کرده معاونت شده؟ اونم گفت تلاش زیادی کرده تا تونسته به این مقام برسه. تو چشمای مهراب زل زد: خر خودتی! از جیک وپوکت خبردارم، می دونم چند دوست دختر داری،می دونم با کدومهاشون ارتباط داری،می دونم هر دختر زیبایی به تورت بخوره دست از سرش برنمی داری تا به کام دلت نرسی! پس منو سیاه نکن؟! مهراب عصبی کنارش زد وبلند شد: بابا بگم غلط کردم ول می کنی؟ چیزی به اون خانم نگفتم می تونی از خودشم بپرسی!

-این کار رو حتماً می کنم، الانم از اینجا برو نمی خوام جلوی چشمم باشی! متعجب تر از قبل گفت: هاکان!!! تا جایی که یادمه رو هیچ زنی اینقدر غیرتی نمی شدی؟حالا چی شده رو این دختره کلید کردی؟ خواست صداش بالا بره که عصبانیت رو تو دستهاش مشت کرد: مزخرف نگو والکی فلسفه بافی نکن! من رو کارمندهای زن شرکتم حساسم، می خوام تا وقتی اینجا کار می کنند احساس امنیت

کنند به خصوص خانم شکوری که از فامیلم هست حالا ازاینجا برو تا یه حرفی نزدم وباعث کدورت بین هردومون نشدم. مهراب رنجیده خاطر بدون هیچ بحثی از شرکت رفت. سرجاش نشست. سرشو رو میز گذاشت و چشماشو بست. یه لحظه اون تصویر از جلوی چشماش دور نمی شد. اونقدر بهم نزدیک بودند... سرشو به دو طرف تکون داد تا افکار منفی رو ازخودش دورکنه. منتظر بود تا ساعت اداری تموم بشه. ازکشوی میز ورقهٔ مسکن رو بیرون آورد. یه دونه خورد تا سردردش بهتر بشه...

داراب با دیدن نامه یه کپی ازش گرفت ولای پرونده و اصلشو توی کیفش گذاشت. تابان نگاهش به ساعت افتاد چیزی به وقت پایان اداری نمونده بود. بلند شد. داراب پرسید: کس دیگه ای از این نامه خبر داره؟

-فقط آتان می دونه.

-کار خوبی کردی فعلاً کسی از این نامه ها مطّلع نشه هر کی هست از ته توی هاکان خبر داره. تابان کیفشو روی شونه اش مرتب کرد:این یعنی اینکه ممکنه یکی ازاعضای خانواده ربوده بشه. داراب سری تکون داد: هر کیه خوب به کارش وارده!

-هرجور شده باید پیداش کنیم،آتان رفته کلانتری با دوستش مشورت کنه احتمالاً یه پرونده هم تشکیل بده.

-کار خوبی می کنه.

-من دیگه باید برم اگر خبرتازه ای بدست آوردی منم در جریان بذار خداحافظ.

-به سلامت...

روز جمعه ای، برهان خانوادهٔ رادمنش و طاری رو به ویلای چالوس دعوت کرد. صبحونه رو تو ویلا خوردند... سر وصدای پسرها برای بازی فوتبال، دخترها روهم مشتاق به این بازی کرد. هایکا گفت: ورود دخترها به این بازی ممنوعه. تابان دست به کمر جلوش وایساد: هایکا یه بار دیگه این حرفو بزنی یه دختری نشونت بدم صد تا دختر از بغلت بزنه بیرون، با لحن دستوری به دخترها گفت:همه برید تو زمین ببینم! هاکان با همون اخم همیشگیش گفت: لازم نکرده! هارای وسط حرفشون اومد: چه اشکال داره دخترها هم بازی کنند؟ آتان گفت:هیچ اشکالی نداره، خوب! تیم دخترها برابر تیم پسرها چطوره؟ هاکان با تشر گفت: آتان می فهمی چی میگی؟

تردیدی به رنگ دل
-آره داداش! دورهٔ عهد عتیق گذشته الان عصر تکنولوژیه همه چیز پیشرفت کرده.

-منظورمن این نبود. تابان طلبکار گفت:میشه بگی پس منظورت چیه؟ هاکان نفس پرحرص شو بیرون داد: به خاطراینکه تو بازی ممکنه همه جوره آسیب ببینید.

-نمی خواد به فکرمون باشی ازخطرات این بازی اطلاعات کافی داریم. تابان روبه تارا وهانا ومژده کرد:موافقید؟تارا وهانا موافقت کردند. مژده گفت:منم تماشاچی! آتان گفت: پس من میام تو تیم شما، تیام تو هم داور باش. هاکان با بودن هارای گفت: من داور میشم. به این ترتیب بازی شروع شد... تو بیست دقیقهٔ اول دخترها دو گل خوردند. پسرها تو بازی فوتبال مهارت بیشتری داشتند تا دخترها. تارا خسته از بازی گفت:فایده ای نداره آتان ما شکست می خوریم. آتان خندید: هنوز وقت داریم تارا جون. تابان از دروازه بیرون اومد: تارا برو توی دروازه من میام جای تو بازی می کنم. تارا از خدا خواسته رفت جای تابان... وقت برد تا تابان با آتان هماهنگ بشه. تابان خیلی خوب بازی می کرد و با کمک آتان یک گل رو جبران کردند. هارای هر وقت نزدیک تابان می شد اجازه می داد توپ رو ازش بگیره و این باعث اعتراض هاکان شد... در نیمهٔ دوم، پانزده دقیقهٔ اول هاکان بازی رو خراب کرد که صدای همه دراومد. هر کی یه چیزی می گفت. هانا غر زد: بازی داشت مساوی می شد چرا این کار رو کردی؟

-دلم خواست. آتان سری به دو طرف تکون داد: باز این قاطی کرد! و بچه ها رو آروم کرد: بهتره یکی یکی برید دوش بگیرید عصری باهم میریم بیرون یه دوری بزنیم. همگی با پشنهاد آتان با هورا سمت ساختمون رفتند. آتان و هاکان تنها شدند.

-هاکان باز چی شده؟ نمی خواستم جلوی بقیه چیزی بپرسم. توپ جلوی پاشو به سمتی پرت کرد. نگاهش دنبال توپ بود تا رفت زیر بوتهٔ گل رز.

-چیزی نشده؟

-خیلی خوب!چیزی نشده! ولی من می دونم دردت چیه. چشم تو چشم آتان شد:دردم چیه؟ آتان رک وبدون مقدمه گفت: درد تو هارای بود که نمی خواستی تابان توی بازی باشه وگرنه آدمی نیستی زنی رو محدود کنی.

-خوبه! حداقل تو فهمیدی چرا بازی رو بهم زدم، نمی خوام جایی که هارای هست تابان هم باشه، بهش اعتماد ندارم نـ... صدای مژده مانع ادامهٔ حرفشون شد:هاکان جون چرانمیای؟ هاکان پوف

تردیدی به رنگ دل
کلافه ای کشید وقبل از نزدیک شدن مژده غر زد:این دختره رو ازم دور کن وگرنه این گردش رو به کامش زهر می کنم.

-خیلی خوب! امروزمعلوم نیست چته! مژده بغل دست هاکان وایساد:می خوای یه کم قدم بزنیم. آتان جلوی خنده شو گرفت که با نگاه تند وغضبناک هاکان روبرو شد، گفت: مژده خانم ما بریم، هاکان می خواد یه کم تنها باشه. مژده قیافهٔ ناراحتی به خودش گرفت: چرا؟ عمراً بذارم تنها بمونه، دست دور بازوی هاکان حلقه کرد: بیا بریم یه گشتی این اطراف بزنیم حالت بهترمیشه. هاکان چشماشو محکم رو هم فشار داد تا عصبانیت شو سر مژده خالی نکنه. آتان گفت:مژده خانم لطفاً! مژده مدتی تو سکوت نگاهش کرد. سمج تر از قبل گفت: آتان تو برو ما پشت سرت میایم. آتان بی تفاوت شونه ای بالا انداخت:باشه! من برم یه دوش بگیرم... هاکان بازوشو محکم از دستهای مژده بیرون کشید: لطفاً برید.

-اما هاکان... هاکان نموند تا مژده حرفشو تموم کنه با قدمهایی بلند از اونجا دور شد. مژده تقریباً دنبالش می دویید.

-هاکان! هاکان لطفاً یه کم یواشتر. هاکان همچنان به راه خودش ادامه داد تا رسید به ساختمون...

زیر دوش حموم وایساده بود وبه بازی یک ساعت پیش فکر می کرد.هارای توبازی با هدف و بی هدف دنبال تابان بود؛ عمداً میذاشت توپ رو ازش بگیره. با تقهٔ درِ حموم به خودش اومد. صدای تابان بود: هاکان وقته بیایی بیرون؟ شیر آب حموم رو بست: الان میام.

–حوله ات رو پشت در گذاشتم.

-باشه. یه ربع بعد ازحموم بیرون اومد. لباس راحتی پوشید. یه چرت کوتاهی زد تا عصر بشه. پشت پلک های بسته اش نگاههای هارای به تابان رو واضح تر می دید واین بیشتر عصبیش می کرد...

تابان تو ماشین تیام نشسته بود وماشین دوم رو هاکان، رانندگی می کرد... نیم ساعتی رو از مغازه های سر راه دیدن کردند. تابان همراه هانا مغازه های خوارکی رو دید میزد. تارا و تیام ازشون جدا شده وسمت دیگه ای رفتند. چشمش به مغازهٔ تنقلات افتاد مثل بچه ها ذوق زده گفت:هانا جون اونجا رو! هانا به مغازه ای که تابان نشون داد نگاه کرد. سری به تأسف تکون داد:تو بزرگ بشو نیستی. تابان عین بچه ها خودشو لوس کرد:هانا، جون من بریم لواشک بخریم. منتظر جواب هانا نشد و رفت داخل مغازه. با دیدن خوارکی های متنوع به خصوص لواشک چشماش چهار تا شد.

تردیدی به رنگ دل
-آخ جون! هانا اینجا رو ببین. هانا دست به سینه یه گوشه وایساد و کارهای تابان رو نگاه می کرد. تابان بدون تعارف نایلونی برداشت وانواع لواشک ها رو توش ریخت و گذاشت جلوی فروشنده: آقا لطفاً اینها روحساب کنید. هانا متعجب پرسید:تو می خوای همهٔ اینها رو بخوری؟

-نه اینکه شماها نمی خورید!خوب برای همه گرفتم. بعد از حساب کردن از مغازه بیرون اومدند...

با ذوق لواشکی درآورد و با آب وتاب خورد طوری که تارا و هانا هم مشتاق خوردن شدند. تیام دنده رو جا انداخت وحرکت کرد: اینقدر ازاین هل هوله ها نخورید بهداشتی نیستند به خدا.

-شوهر خواهرعزیز خودت که نمی خوری پس تو ذوق ما هم نزن.

-من اهل این جور چیزها نیستم توذوق شماها هم نمیزنم. تارا گوشیش شو از کیف درآورد و پیامکی برای تابان فرستاد. تابان با صدای پیامک، گوشی رو از جیب مانتوش بیرون آورد و بازش کرد:خجالت بکش چرا نرفتی پیش هاکان که مژده آویزونش نشه؟ از پشت سر یه نگاه به تارا کرد. اونم جوابشو داد: با مژده جونش همچین هم بهش بد نمیگذره نمی خواد نگران باشی... تارا سریع پیام رو خوند. اخمی کرد واز سرشونه برگشت عقب رو نگاه کرد. تابان بی خیال مشغول خوردن شد...

مقصد بعدیشون پاساژ بزرگی بود... وارد پاساژ شدند. مژده همچنان چسبیده به هاکان راه می رفت.هانا با آرنج به پهلوی تابان زد. تابان نگاه ازمغازه ها گرفت: چیه؟ پهلومو سوراخ کردی! هانا به جلو اشاره کرد: چرا میذاری این کنه به هاکان بچسبه؟

-خوب بچسبه! بذار خوش باشند.

-خاک تو سرت! به جای اینکه دست شوهرت تو دستت باشه واز این گردش نهایت استفاده رو بکنی داری فرصت رو به رقیب میدی.

-از هاکان هیچ بخاری بلند نمیشه.

-و اگر شد؟

-نمیشه!

-تابان!هاکانه یه مرده، مژده هم تو لوندی حرف نداره، بفهم چی میگم؟

تردیدی به رنگ دل
-هانا میذاری این مغازه ها رو نگاه کنم شاید تونستم یه مانتویی بخرم؟ از وقتی اومدیم اینجا یه ریز نق میزنی.

-از من گفتن بود. دست هانا رو محکم گرفت وسمت مغازه ای بردش. هانا هم با دیدن مانتو ها، نگاهی به اطرافش کرد. آتان رو چندمتری پیش هایکا وهارای دید. براش دستی تکون داد. آتان هم فوراً خودشو رسوند.

-چی شده؟

-می خوام مانتو بخرم به کمکت احتیاج دارم.

-ای به چشم! تابان تو چی؟ توهم می خوای مانتو بخری؟ تابان سری تکون داد. اونم به اطرافش نگاه کرد خبری از هاکان نبود. هانا پرسید: دنبال چی می گردی؟

-هاکان! می خواستم با سلیقهٔ اون مانتو بخرم. هانا وآتان هم نگاهی به اطرافشون کردند. خبری از هاکان نبود.

-تابان من کمکت می کنم. تابان لبی آویزون کرد: کاش هاکان بود. هانا هلش داد تو مغازه: حالا اونو از کجا بیارم برات!... مرد فروشنده چند رنگ از مدل هایی که تابان انتخاب کرده بودجلوش گذاشت. آتان هم در پرو ایستاده بود و داشت برای هانا نظرمی داد. انتخاب سخت بود. دستش رو یکی از رنگها نشست. مانتوی خاکستری رنگ که با نوارِ مغزی مشکی تزیین شده ولبهٔ آستینش حریرمشکی بود. برای اولین بار تو خریدن مردد مونده بود. نمی دونست چرا منتظرهاکان هست تا اون بیاد براش انتخاب کنه؟همین طور که مانتو ها رو زیر و رو می کرد یهو تو دلش آشوب شد انگار داشتند رخت می شستند. دلپیچهٔ شدیدی باعث شد، چمپاتمه رو زمین بشینه. مرد فروشنده پرسید: حالتون خوبه خانم؟ جوابی که نشنید رو به آتان کرد: آقا ببخشید این خانم انگار حالش خوب نیست. آتان یه لحظه برگشت وتابان رو نشسته رو زمین دید. سریع اومد سراغش،چند دقیقه بعد هانا هم از پرو بیرون اومد و نگران پرسید:چی شده آتان؟ تابان اون لحظه از شدت درد فقط آرزوی مرگ کرد. آتان وقتی دید حالش خیلی بده گرفتش بغل واز مغازه زدند بیرون...

هانا نگران پرسید: معلوم نیست چش شده ؟

تردیدی به رنگ دل
-نه عزیزم الان دکتر میاد بیرون ازش می پرسیم. صدای گوشی آتان بلند شد. سریع اتصال رو برقرار کرد.

-بله هاکان!

-.....

-ما الان بیمارستانیم.

-.....

-راستش تابان رو آودیم.

-.....

-خیلی خوب! تو آروم باش! آدرس بیمارستان رو برات پیامک می کنم.

-.....

-مواظب خودت باش. همزمان با قطع گوشی دکتر از اتاق بیرون اومد.آتان سریع سد راهش شد: دکتر میشه بگید چش شده؟

-مسمومیت بوده.

-مسمومیت؟

-آره! معده شو شستشو دادند امشب باید اینجا بمونند.

-خسته نباشید ممنون.

-خواهش می کنم.همین که دکتررفت هانا گفت:چی باعث مسمومیتش شده؟هرچی ما خوردیم اونم خورده.

-نمی دونم! هانا رو صندلی داخل سالن نشست.

-بمیرم براش چقدر چشم به راه هاکان بود تا بیاد به سلیقهٔ اون مانتو بخره.

تردیدی به رنگ دل

-گاهی وقتها دوست دارم این هاکان رو یه دل سیر کتک بزنم، مژده عین کنه بهش چسبیده حاضر نیست یه تذکر بهش بده پسرهٔ احمق.

-تو دیگه نمی خواد بیشتر پیاز داغشو زیاد کنی خودِ تابان هم نباید میذاشت مژده به هاکان نزدیک بشه.

-جفت شون مقصرند حالا یکی شون کمتر یکی دیگه شون بیشتر. پرستار از اتاق بیرون اومد. هانا وآتان با هم جلوشو گرفتند هانا پرسید:می تونم ببینمش؟

-آره! اما خسته اش نکنید باید استراحت کنه. هانا بی معطلی رفت به اتاقی که تابان بستری بود.هانا دستی به موهایی که از زیر شال بیرون اومده بودند کشید: خوبی عزیزم؟ به تکون دادن سر اکتفا کرد.

-آخه چی شد یهویی؟ با ضعف ودردی که داشت بیحال جواب داد: نمی دونم!

-نمی خواد حرف بزنی استراحت کن. تابان چشماشو بست وخوابید. هانا چرخید سمت آتان که به دیوار تکیه داشت: نای حرف زدن نداره.

-خدا رو شکر که ما پیشش بودیم وتنهایی نرفته بود خرید، این مهمه. هانا لب تخت نشست. دست تابان رو گرفت وخیره بهش نگاه کرد.

ازپذیرش شمارهٔ اتاقو پرسید. منتظرآسانسور نشد وپله ها را بالا رفت. به طبقهٔ دوم رسید. تک تک شماره ها رو نگاه کرد تا رسید به اتاق 142. با دیدن تابان تو اون حال، دم در خشکش زد.

-داداش! آتان تکیه از دیوار گرفت و دم در رفت. هاکان آشفته و پریشان بود.

-تنها اومدی؟ بدون اینکه جواب آتان رو بده کنار تخت اومد. منتظر به هانا نگاه کرد. هانا گفت: به خدا یه دفعه ای شد داداش! آتان پشت سرش وایساد: حالش خوبه جای نگرانی نیست. پنج دقیقه بعد تارا و تیام هم نفس زنان وارد اتاق شدند.تارا هول کرده وترسیده رفت بالاسر خواهرش: تابان عزیزم! چی شده؟ هانا گفت: خوابه.

-چی شده هانا؟ تابان چشه؟ آتان برای آروم کردن جو متشنج گفت: بذارید توضیح میدم چرا اینجاست.

-مسموم شده، دکتر میگه امشب باید اینجا بمونه. هاکان پرسید: مسموم شده؟ چطوری؟

تردیدی به رنگ دل
-نمی دونم! خودش بیدار بشه شاید بدونه علتش چی بوده. یه دفعه طرف هانا چرخید وبهش توپید: تو که باهاش بودی، چرا حواستو بهش ندادی؟ تیام دستشو کشید: یواشترا! پرستارها بفهمند داد وبیداد می کنید بیرون مون می کنند. آتان هلش داد به بیرون از اتاق.

-هانا تقصیری نداره، این تو بودی که نباید تنهاش میذاشتی، حالا آروم باش، چیزیش نشده تا فردا حالش خوب میشه. تیام دستشو گرفت ونشوندش رو صندلی: بخوای بی قراری کنی نمیذارم اینجا بمونی . رو به آتان گفت: الان برمی گردم. آتان کنارش نشست: داشتیم مانتو انتخاب می کردیم، خیلی اطرافو نگاه کرد شاید تو رو ببینه تا تو خرید کمکش کنی، نمی دونم چی شد یهو حالش بهم خورد، منو هانا رسوندیمش بیمارستان. عصبی موهاشو چنگ زد وبه سمت عقب کشید:خبر مرگم داشتم یه چیزی براش می خریدم تا غافلگیرش کنم.

-خیلی خوب! الان که چیزی نشده،خدا رو شکر بخیر گذشته. با اومدن تیام، آتان پرسید:کجا رفتی؟ تیام طرف دیگهٔ هاکان نشست: رفتم ماشینو یه جای بهتر پارک کردم با آقا برهان هم تماس گرفتم برگردند تهران.

-همه چیو بهشون گفتی؟

-آره، گفتم ما پیششون هستیم ونیازی به اومدن کسی نیست. هاکان گفت: شماها هم برید، من خودم هستم. آتان مخالفت کرد: بهتره هانا یا تارا پیشش بمونند. نگاه تندشو به آتان دوخت: نمی خوام کسی اینجا بمونه. آتان کلافه پوف صدا داری کرد:هاکان با این اعصاب بهم ریخته وشب بیداری؛می خوای توهم تخت کنار تابان بستری بشی؟ نمیشه! منوهانا کنارش می مونیم.

-گفتم خودم می مونم. آتان فهمید با لجبازیش گل کرده: به شرطی که منم باشم.

-لازم نکرده.

-اینقدر باهام بحث نکن! وگرنه به زور شده می برمت ویلا. تیام گفت: هاکان به نظرم حق با آتان هست یه وقت نصف شبی چیزی احتیاج داشتی یکی باید بمونه که کمک دستت باشه. بلند شد: میرم دخترها رو برسونم ویلا...

چشم از تابان برنمی داشت. دستش موهاشو به بازی گرفته بود. دوست نداشت تو این حال ببیندش. تابانِ همیشه سرزنده وپر انرژی رو می خواست که باهاش کل کل کنه نه این تابان بیحال

تردیدی به رنگ دل
ورنگ پریده رو. دست آتان نشست رو شونه اش: ساعت از دو ونیم گذشته برو یه کم بخواب من حواسم بهش هست.

-می خوام وقتی چشم باز میکنه اولین کسی رو که ببینه من باشم.

-این حرفها ازهاکان رادمنش بعیده! یه روزی تموم دخترها رو مسخره می کردی ودست می انداختی حالا چی شده دل از تابان نمی کنی؟هر چی باشه اونم یه دختره.

-تابان با همه فرق داره، سرزنده وپرانرژیه، مستقل ومحکم وبا ارداه اس... آتان لبخندی زد: اگر نمی شناختمت اصلاً حرفهاتو باور نمی کردم.

-آتان تو برو بخواب من خوابم نمیاد.

-که صبح با سردرد وبدخلقی بری شرکت؟

-تو چرا اصرار داری منو از پا بندازی؟

-چون می دونم قراره بعدش چی بشه.

- قراره چی بشه؟

-خودتم خوب می دونی چی میشه پس لجبازی نکن خواهش می کنم یه بارم شده حرف گوش کن، تابان مرخص بشه بهت احتیاج داره. نفس حبس شده شو بیرون داد. یه نگاه به تابان کرد: قول میدی صبح بیدارم کنی؟

-قول میدم. سری تکون داد: باشه. رفت رو تخت کناری که خالی بود درازکشید. اونقدر به تابان نگاه کرد تا خوابش برد...

زنگ گوشی آتان به صدا در اومد. برهان بود.

-بله عمو جون؟

.....-

-نگران نباشید حالش خوبه.

تردیدی به رنگ دل

-.....

-چشم،خیالتون راحت.

-.....

-شب بخیر...

آفتاب نزده از خواب بیدارشد. نگاهش به آتان که کنار پنجره بود، افتاد، خواب آلود پرسید: صبح شده؟

- اِ بیدار شدی؟ هاکان بلند شد ورفت کنار تابان.

-مشکلی پیش نیومد؟

-نه!

-ممنونم.

-تشکر لازم نیست وظیفه بود.

-من برم یه آبی به دست وصورتم بزنم.

-باشه...

ساعت ده صبح دکتر بعد از معاینهٔ کامل تابان رو مرخص کرد اما سفارشات لازم رو بهشون داد تا یه مدت استراحت کنه وغذاهای آبکی بخوره...

-من میرم ماشینو بیارم توهم به تابان کمک کن.

-باشه! دست زیربازوی تابان انداخت:می تونی بیایی یا اینکه ویلچر بیارم. تابان بیحال گفت : نیازی نیست وتکیه شو به هاکان داد...

تا برسند تهران سه ساعت ونیم راه بود.هاکان رانندگی می کرد.آتان وتابان کل مسیر رو خواب بودند. هاکان هر از گاهی از آینه به تابان که عقب درازکشیده بود نگاه می کرد...

تابان رو رسوند خونه شون... پروانه نگران پشت سر هاکان پله ها رو بالا می رفت. همین که تابان رو تو تختش گذاشت نفس راحتی کشید. رو به پروانه گفت:عصری میام دیدنش، تا چند روز نمی خواد بیاد شرکت دو سه روزی هم غذای آبکی بخوره.

-ممنونم پسرم.

-کاری داشت به خودم زنگ بزنید.

-حتماً! هاکان دوباره نگاهش کرد. دلش نمی خواست تو این حال تنهاش بذاره ولی باید می رفت شرکت. رو پیشونی شو بوسید.

-خاله پروانه مواظبش باش.

-چشم پسرم خیالت راحت باشه. یه بار دیگه نگاهش کرد واز پروانه خداحافظی کرد...

آتان رو هم رسوند خونه. آروم صداش زد:آتان بیدارشو رسیدیم. آتان دستی به صورت خواب آلودش کشید نگاهی به اطرافش کرد: اِ چه زود رسیدیم.

-پیاده شو می خوام برم شرکت. سمت هاکان چرخید:تو نمیای تو؟

-هایکا دست تنهاست باید برم، تو برو خونه استراحت کن تموم دیشب رو بیدار بودی.

-یه دوش بگیرم میام.

-لازم نکرده.

-نمیشه هم من نباشم هم تابان.

-زودتر پیاده شو دیرم شد. هنگام پیاده شدن پرسید: کی میری دیدن تابان؟

-عصری میرم.

-بیا خونه، باهم بریم. از ماشین فاصله گرفت و موند تا هاکان بره...

تردیدی به رنگ دل
تو شرکت تموم فکر وذهنش به تابان بود. چندباری زنگ زد وحالشو پرسیده بود. انگار امروز ساعت باهاش سرجنگ داشت وبه کندی می گذشت.هایکا رفت اتاقش.از اینکه هاکان رو کلافه می دید لبخندی نشست رو لبش: سلام بر داداش خستگی ناپذیر! با همدیگه دست دادند.

-زن داداش چطوره؟

-خوبه! تا من بیام شرکت اتفاق خاصی نیفتاد؟

-نه!میگم اگرمی خوای بری پیش تابان برو من اینجا هستم. نگاهش به ساعت دیواری افتاد نزدیک به دو بود. چیزی به پایان ساعت اداری نمونده بود.

-برم مشکلی نداری؟

-نه! با خیال راحت برو. از خدا خواسته کیفشو برداشت، سفارشات لازم رو کرد ورفت. به آتان پیام داد میره پیش تابان...

بعد ازخوردن ناهار،پروانه به انیس گفت: غذای تابان رو آماده کن ببرم براش. هاکان گفت: من براش می برم. پروانه با خوشرویی گفت:خیلی خوبه! شاید تونستی مجبورش کنی چند لقمه غذا بخوره.

-مگه چیزی نمی خوره؟

-وقتی مریضه خیلی بد غذا میشه،جونمو بالا میاره تا چند قاشق غذا بخوره.

-بسپرش به من. پروانه لبخند معناداری زد: شاید تو بتونی قلقش رو بدست بیاری.

-قلق نمی خواد خاله،این دختربابد زور بالاسرش باشه!زور!پروانه خنده اش گرفت:خیلی خوب تونستی بشناسیش.

-کار ازشناختن گذشته،نشونش میدم همیشه نبایدحرف، حرف خودش باشه. انیس سینی غذا رو داد هاکان.

-تشکرانیس خانم.

-سلامت باشی پسرم...

تردیدی به رنگ دل
سینی رو روی پاهای تابان که تو تخت نشسته بود گذاشت: همه شو می خوری نق نمیزنی. قیافهٔ کج ومعوج تابان نشون می داد زیاد از سوپ خوشش نمیاد، دهن باز کرد چیزی بگه که با اخمهای درهم هاکان، حرف تو دهنش ماسید.

-میشه عین نگهبان های دوزخ نگاهم نکنی؟

-نچ!نمیشه!باید بخوری.

-آخه سوپ دوست ندارم!

-از این به بعد باید دوست داشته باشی چون وقتی میای خونهٔ من، پیش غذا باید حتماً سوپ باشه.

-اونوقت کی گفته من باید همیشه سوپ بخورم؟

-من میگم.

-دیگه داری زور میگی!

-زورمیگم یا نمیگم زندگی با من این قوانین رو داره، تو هم مجبوری اطاعت کنی. قاشقو برداشت وداد دستش:تا شب اینجام این کاسه باید خالی برگرده آشپزخونه. به اجبارِ هاکان با چهرهٔ ماتم زده تموم سوپ رو خورد. معترض گفت: خوب شد؟

-حالا شد! سینی رو گرفت وگذاشت رو میز وسط اتاق.

-خوب تابان خانم!بریم سراغ سؤالات بنده، دیروز چی خوردی که به این روز افتادی؟ تابان لبی گزید نمی تونست به هاکان دروغ بگه چون بعداً هانا بهش می گفت چطوری این اتفاق افتاده: فکر کنم از لواشک ها بوده.

-هانا وتارا از اون لواشک هایی خورده بودند که تو هم خوردی، چرا اونها مسموم نشدند؟

-اونها با خوردن یه دونه قانع شدند ولی من نه!نصف لواشک ها رو خوردم.

-چه با افتخارهم میگی نصف شون رو خوردم!ازاین به بعد خوردن لواشک وتنقلات مضر ممنوعه فهمیدی؟ تابان لبی آویزون کرد:چرا؟

تردیدی به رنگ دل
-به همون دلیلی که الان توش هستی.

-حالا خوبه یه بار اتفاق افتاده؟!

-چه یک بار چه صد بار! خوردنش ممنوعه فهمیدی؟ تابان خیرهٔ چشماش شد: یعنی یه قلدر و زورگوی به تمام معنایی.

-تو اینطورفکرکن، شب خانواده ام میان دیدنت برو یه دوش بگیر تا از این کسلی دربیای یه کم به خودتم برس من ا... تابان وسط حرفش اومد: می دونم از زن شلخته خوشت نمیاد.

-خوبه! داری درسهاتو کم کم یاد می گیری. بامشت به بازوش زد:نوبت منم میرسه جناب رادمنش! بلند شد سینی رو برداشت: تابان ازاین به بعد خیلی مراقب سلامتی خودت باش دیگه دوست ندارم تو این حال ببینمت حتی برای یه لحظه! میرم دارهاتو بیارم، بعدش میری حموم ویه دوش گرم می گیری،می خوام زنم همیشه از بقیه سرتر باشه وبیرون رفت. تابان چشماشو تو حدقه چرخاند:ازدست این پسرهٔ مغرور!نه اینکه خودش خیلی به فکر خودشه! منو نصیحت میکنه!

شب خانوادهٔ رادمنش به ملاقاتش اومدند...

هایکا به رانندهٔ خانم دستور داد همین کنار پارک کنه. اونم پارک کرد. چشم هایکا ازغیبی برداشته نمی شد.از دم شرکت بهش مشکوک شده ودنبالش افتاده بود. دید رفت تو یه کافی شاپ. خواست پیاده بشه که غیبی به همراه یه نفر دیگه بیرون اومد. سوارماشین اون مرد شدند. به راننده گفت ماشین رو تعقیب کنه. راننده پرسید:پلیس اید؟

-خانم شما به رانندگی تون برسید! دختر یه نگاه بدی بهش کرد:نوکربابات غلام سیاه! از وقتی سوار ماشینم شدی یه ریز دم گوشم ویزویز میکنی کجا برم وکجا نرم حالا که اینطوره تا عذرخواهی نکنی بنده هیچ جا نمیرم. هایکا از ترس اینکه غیبی رو از دست نده، دست پایین گرفت:خیلی خوب بابا!معذرت می خوام حالا میشه لطف کنید راه بیفتید تا گمش نکردیم؟ دختر یه نگاه دیگه ای بهش کرد.خودشم مشتاق بود که این ماجراجویی به کجا کشیده میشه با میل ورغبت دنبال غیبی افتاد...

دوساعت پیچ خوردن تو کوچه های پایین شهر بالأخره غیبی دم در یه خونه پیاده شد. با مردِ همراهش یه صحبتی کرد ورفت داخل خونه. دختره پرسید: تا کی باید به این موش و گربه بازی ادامه بدیم؟ هایکا با لحن تندی گفت: خانم شما پولتو می گیری پس لطفاً ساکت باشید. دختر به

عقب برگشت وبا یه لحن دفاعی گفت: هوووی! مواظب حرف زدنت باش! رانندۀ جنابعالی نیستم هرطوری دلت خواست باهام حرف بزنی، خوبه دوساعت پیش به خاطر این رفتارت عذرخواهی کردی.

-حالا مگه چی گفتم بهتون برخورد؟! دم شرکت پارک کرده بودی گفتم حالا که مسافر گیرت نمیاد هم تو به یه نون ونوایی برسی هم کار من راه بیفته بدکاری کردم؟

-راننده باباته پسرۀ چلغوز! من منتظر دوستم بودم که جنابعالی فرتی پریدی تو ماشین و گفتی راه بیفت، منم گفتم شاید کارت ضروری باشه باهات راه اومدم نمی دونستم به جای ثواب کردن کباب میشم.

-دوست تو توی شرکت ما چیکار میکنه خانم محترم؟! دختر یه پوف کلافه ای کشید زیر لب غرولند کرد:استغفرا... خدا بگم چیکارت کنه تابان! فقط دردسری!

-چی شد؟! دم شرکت زاغ سیاه کی رو چوب میزدی؟ انگشت شو سمت هایکا نشونه گرفت: ببین آقا پسر! تا دردسر درست نشده پیاده شو! خره ما از کره گی دم نداشت اصلاً پشیمون شدم می خوام برگردم. هایکا سعی کرد یه کم آروم باشه از شانس بدش گیر یه دختر سرتق افتاده بود. صدای زنگ گوشی دختر بلند شد.

-سلام.

.....-

-نه بابا! از آینه به هایکا نگاه کرد: گیر یه پسر اسکول افتادم.

.....-

-داد نزن! گوشم کر شد به قرآن دستم بهت برسه کشتمت.

.....-

-باشه تا نیم ساعت دیگه میام.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-نیام؟ ولی باهم قرار داشتیم.

.....-

-تابان به خدا خونت حلاله فقط دستم بهت برسه! خال خال موهاتو می کنم.

.....-

-تابان! تابان! وقتی صدایی نشنید عصبی گوشیو روی داشبورد پرت کرد. هایکا با شنیدن اسم تابان از دهن دختره پرسید:منظورت تابان شکوریه؟ دختر یه نگاه کلافه ای بهش کرد: نه منظورم ننهٔ محترمهٔ صمصام السطنه بود!

-تابان رو از کجا می شناسی؟

-به تو چه؟ باید بهت جواب پس بدم؟! دوباره به عقب متمایل شد: ببینم! تو تابان رو ازکجا می شناسی؟ هایکا گردنی نزدیکتر شد: من اول پرسیدم!

-هی! نکنه یه مزاحمی و... هایکا حرفشو قطع کرد: ببین خانم! زیادی داری بهم توهین می کنی، به احترام اینکه یه خانمی جوابتو نمیدم وگرنه... دختره یه «برو بابایی» بهش گفت و دوباره گوشیو برداشت وتماس گرفت...

-تابان من الان جنوب شهرم یه پسره تو ماشینم نشسته ومیگه تو رومی شناسه... هایکا سعی کرد گوشیو از دستش بگیره که دختره با آرنج زد تخت سینه اش وگوشیو از گوشش فاصله داد: مرض داری! کوری دارم حرف میزنم. هایکا از درد نفس عمیقی کشید ودختره دوباره شروع به حرف زدن کرد:داشتم می گفتم...

.....-

-داد نزن!باشه یه لحظه! برگشت عقب:هی آقا پسر! اسم این خیابون چیه؟هایکا اخم کرده گفت: خیابان...نبش کوچهٔ... دختره ادامه داد: شنیدی که؟! دوباره برگشت: اسمت چیه؟

-اسممو برای چی می خوای؟ دختره به گوشی اشاره کرد: تابان می خواد نه من!

-هایکا!

تردیدی به رنگ دل
-شنیدی تابان؟

-.....

نگاه دختره از آینه به هایکا رفت. لحنش آرومتر شد:اِ جان من راست میگی؟ تو مطمئنی؟

-.....

-باشه برو به تفریحت برس. بعد از خداحافظی گوشیو آروم رو داشبورد گذاشت:می مردی از اول یه کلمه می گفتی کی هستی؟هایکا ابرویی داد بالا: رو که نیست سنگ پای قزوینه!

-اون که بله!همه بهم میگند. دوباره به عقب برگشت:من آیما هستم دوست صمیمی تابان، تو شرکت باباش کارمی کنم.

-نمی دونستم تابان دوستی به این قلدری داره!

-هی! یه کم به روت خندیدم پررو شدی؟ برو دعا به جون تابان کن به موقع بهش زنگ زدم وگرنه یه بار دیگه باهام کل کل می کردی میزدم دکور خوشگل تو می آوردم پایین!

-منم سیب زمینی دیگه؟!

-اون که بله! تابان گفت برادرشوهرشی؟

-حتماً برادرشوهرشم که گفته، آدم فضایی که نیستم؟! از سرتا پا یه نگاهی بهش انداخت: قل هانایی؟ هایکا دیگه داشت تعجب می کرد: می بینم اطّلاعاتت هم کامله؟ آیما به لبهاش یه حالت کج ومعوجی داد: وقتی میگم اسکولی میگی نه! منو هانا وتابان با هم دوستیم،موندم چه قُلی هستی که از دوستهای خواهرتم بی خبری؟!

-به نظرت کجای من به خانمها می خوره که توجمعشون باشم؟! آیما برگشت وچشم به روبرو دوخت: اکثر دوقلوها ازجیک وپوک هم خبردارند ولی تو خیلی بی بخاری. سرشو از بین صندلی ها جلو آورد: ما تو این یه مورد کاری بهم نداریم.

-کدوم مورد؟

-از دوستهامو چیزی به همدیگه نمیگیم.

تردیدی به رنگ دل
-خیلی خوب بابا! فهمیدم پاستوریزه ای!

-حرف زدن با تو مثل آب در هاون کوفتن!

-تابان هم همین رو میگه.

-بدبخت حق داره بگه.

-پس تو هم کار تابان رو بکن حرف نزن وساکت باش...

هوا رو به تاریکی می رفت که غیبی از کوچه بیرون اومد وسوار تاکسی شد ورفت. آیما هم دنبالش حرکت کرد: حالا جریان این تعقیب وگریز چیه؟ هایکا این دفعه ملایمتر از قبل گفت: تابان بخواد بهت میگه، مواظب باش گمش نکنی!

-حواسم هست...

تابان از ظهر هاکان رو پیچونده بود تا باهاش نره بیرون. همین که وارد خونه شد با صدای بلندی سلام کرد: اهل خونه من اومدم! یه وقت بلند نشید! ممنونم زحمت نکشید. مادرش لبخند به لب جوابشو داد.این حرکت براش تازگی داشت: چی شده پروانه خانم دخترشو تحویل گرفته؟ همزمان با نزدیک شدن وحرف زدن تابان، هاکان که پشت به در نشسته بود، بلند شد. تابان سرجا خشکش زد. پروانه گفت: دخترم هاکان جون خیلی وقته منتظرته، من برم برات یه شربت خنک بیارم. پروانه که رفت تابان روبروش وایساد تا مادرش حرفهاشون رو نشنوه: مگه نگفتم نمیام اینجا چیکار داری؟ هاکان عصبانی نگاهش می کرد. مچ دستشو گرفت وکشون کشون سمت پله ها برد. مقاومت کردن تابان هم بی نتیجه بود.با صدای پروانه که گفت:تابان برات شربت آوردم؛ هردو با یه لبخند مصنوعی برگشتند: ممنون مامان میرم بالا.

-باشه مادر مزاحمتون نمیشم. همین که پروانه رفت تو آشپزخونه تابان سعی کرد مچ دستشو آزاد کنه: ولم کن دستم شکست مگه دزد گرفتی؟ هاکان بدون یک کلمه حرف زدن از پله ها کشوندش بالا. در اتاق تابان رو باز وپرتش کرد رو تخت. تابان به این رفتارش عادت داشت هر وقت عصبانی می شد وجواب درستی بهش نمی داد این کار رو می کرد. هاکان عصبی طول وعرض اتاقو پیمود. هنوزآروم نشده بود. اومد طرف تابان: تا حالا کجا بودی؟ سکوت جواب هاکان بود. هاکان بهش توپید: به خدا نگی تا حالا کجا بودی یا یه بلایی سر تو میارم یا خودم! تابان آب دهنشو قورت داد:

تردیدی به رنگ دل
بگم... بیشترعصبانی میشی. صندلی میز تحریر رو آورد ومحکم کوبید زمین وبرعکس نشست روش: الان فکر می کنی آرومم؟! تابان نگاهشو به صورت پراز غیض هاکان دوخت: به خدا داشتم می اومدم خونه که دوستم زنگ زد.

-یعنی دوستت نسبت به من ارجحیت بیشتری داشت؟

-نه نه نه! منظورم آیما بود،می شناسیش! وقتی سکوت هاکان رو دید یعنی اینکه منتظره تا براش توضیح بده. ادامه داد: قراربود دم شرکت منتظرم باشه دست برقضا بردارت، غیبی رو میبینه ازشرکت زده بیرون، فکرمیکنه آیما آژانسه سریع سوار ماشینش میشه وازش می خواد غیبی رو تعقیب کنه، آیما بهم زنگ زد جنوب شهرهستند اسم خیابون وکوچه ای که غیبی رفته بود رو بهم گفت منم رفتم همون جایی که آیما آدرس داده بود. دیدم بچه ها تعقیبش کردند اما غیبی رفت خونهٔ خودش،بچه ها برگشتند ومن موندم. نیم ساعت بعد دوباره غیبی اومد بیرون منم رفتم دنبالش اگر بگم کی رو دیدم؟ ممکنه تعجب کنی.اخمهای هاکان هنوز باز نشده بودند واین یعنی هنوز قانع نشده.

-عمادی رو دیدم، یه ساعتی باهم خوش وبش کردند که نفر سومی هم بهشون اضافه شد دیگه اون یکی رو نشناختم،عمادی وغیبی یه تعداد برگه به اون مرد دادند ونیم ساعت بعد از هم جدا شدند، وقتی مطمئن شدم غیبی رفت خونه، منم برگشتم.

-این داستان می مونه برای فردا بهش رسیدگی می کنم،تو چرا تنهایی رفتی اونجا؟ نگفتی یه وقت غیبی بفهمه دنبالشی، بلایی سرت میاره؟ چرا به خودم زنگ نزدی؟

-بد کردم غیبی رو تعقیب کردم ویه گام جلوتر افتادیم؟!

-تابان فکرنکن چون سرم به کار گرمه حواسم بهت نیست! دفعهٔ بعد سرخود تنهایی راه نمیفتی بری دنبال کسی فهمیدی؟! تابان لب بالایی شو به دندون گرفت وسرشو پایین انداخت زیر چشمی به هاکانِ عصبانی نگاه کرد. این اواخر کم کم یه حسی درونش داشت شکل می گرفت، نمی دونست اسمش رو بذاره وابستگی یا دلبستگی یا... در هر صورت تو دلش از این نگرانی لذت می برد اما به روش نیاورد.

-در ضمن! رفتار صبحت هنوز یادم نرفته بابت اونم یه توضیح بهم بدهکاری و باید جواب بدی! لبی آیزون کرد: به خدا تقصیر من نبود اون دوستت بـ...

تردیدی به رنگ دل
-تابان!

-بله!

-حواست باشه اون دوستمه! تابان یهو از کوره در رفت: به درک که دوستته! من ازاون خوشم نمیاد اگر یه بار دیگه ببینمش به خدا چنان رفتاری باهاش می کنم که راه شرکت از یادش بره! صدای هاکان یه دفعه بالا رفت: بس کن! اشک تو چشمای تابان حلقه زد بغض کرده گفت: من برات ارزشی ندارم درسته؟! حق داری از اون دفاع کنی هر چی باشه من انتخاب مادرتم نه خودت، اون چیزی که انتخاب خودته ارزش بیشتری داره. از طرف دیگهٔ تخت پایین رفت وپشت به هاکان، تو کمد خودشو سرگرم کرد. هاکان ازخودش بدش اومد،هر دفعه یه جوری باعث ناراحتی این دختر می شد، اونو با حرفش رنجونده بود نمی خواست تو ذهن تابان نسبت به خودش یه هیولا باشه، دوست داشت پا پیش بذاره واز دلش دربیاره اما غرورش چنین اجازه ای بهش نمی داد.

تابان نم اشک رو از چشماش گرفت یه دست لباس همینطوری از تو کمد درآورد وانداخت رو تخت،آروم گفت:برو بیرون تا ده دقیقهٔ دیگه آماده میشم. هاکان از اینکه دل تابان باهاش نیست وبه زور داره همراهش میشه پشیمون شد: دیگه نمیریم! بلند شد نزدیک در رفت وایستاد، بدون نگاه کردن به تابان گفت: از چیزی که اجبار توش باشه خوشم نمیاد دلم می خواست با میل خودت همراهیم می کردی نه به اجبار وزور،بیرون رفت. دل تابان بیشتر رنجیده شد. خودشو رو تخت انداخت و صداشو تو بالشت خفه کرد...

تا نیمه های شب چشم به گوشی داشت شاید پیامکی از تابان بیاد. هنوز از دست خودش عصبانی بود. اونقدر به گوشی چشم دوخت تا خوابش برد...

صدای آتان پتکی شد تو مغزش:هاکان دیرم شد چقدرمی خوابی! به زور چشم بازکرد، سرشواز زیرِپتو بیرون آورد با صدای خفه وخواب آلودی گفت:چه مرگته! خونه رو گذاشتی رو سرت؟! پتو رو از رو هاکان کشید: میگم دیرمون شده میگی چی شده؟یه نگاه به ساعت بندازی می فهمی چی شده!نگاهش به ساعت روبروی تختش افتاد نزدیک به هفت ونیم بود. با یه خیز بلند شد و رفت سرویس بهداشتی. وقتی بیرون اومد آتان دست به سینه وایساده و نگاهش می کرد.حولهٔ تو دستشو انداخت رو دستهٔ مبل،جلوی آینه ایستاد وموهاشو شونه زد، از تو آینه از آتان پرسید:به چی می خندی؟ نیش آتان بازتر شد. دفترياددداشتِ رو میز جلوی آینه رو برداشت وپرت کرد طرف آتان، که آتان رو هوا گرفتش: دم صبحی وحشی شدی! رفت سمت کمد، یه دست پیراهن وشلوار سِت بیرون

تردیدی به رنگ دل
آورد... درحال پوشیدن لباسش پرسید: نگفتی برای چی اینقدر کِیفت کوکه؟ آتان سمت در رفت: بیایی پایین خودت می فهمی!

-آتان؟

-جانم!

-هارای هنوز پایینه؟

-اون جلوتر ما رفته...

از پله ها پایین اومد. ماهوربا لبخند گفت: صبحت بخیر پسرم. روی گونۀ مادرش بوسی کاشت: صبح زیباترین زن دنیا بخیر.

-صبحونه نمی خوری؟

-دیرم شده تو شرکت یه چیزی می خورم. آتان سوییچ ماشینشو برداشت دم درسالن داد زد: هاکان امروز با ماشین تو میرم. هاکان هم داد زد: پس خودم با چی برم؟

-برات آژانس خصوصی گرفتم دم در منتظرته.

-چه کاریه؟ وایسا با هم میریم.آتان ازسالن بیرون رفته بود وصداشو نشنید. ماهور گفت: برو مادرتا نرفته. از مادرش خداحافظی کرد ورفت. آتان داشت از خونه می رفت بیرون. تا دم در برسه گاز داد ورفت. زیرلب غرّ زد: ای تو روحت آتان! با صدای بوقی ازجاش پرید. به عقب برگشت. از دیدن ماشین تابان تعجب کرد. شیشۀ ماشین پایین کشیده شد:می دونم این ماشین درشأن رییس یه شرکت بزرگ نیست اما شما قابل بدونید ویه امروز رو بد بگذرونید. تازه فهمید چرا آتان بهش می خندید سری تکون داد ورفت سوارشد. تابان آهنگ تقریباً شادی گذاشت وسمت شرکت راه افتاد.

-تو با آتان هماهنگ کرده بودی؟ صدای موزییک رو کم کرد:چی گفتی؟ متمایل شد طرف تابان: میگم تو با آتان هماهنگ کرده بودی؟

-برای چی؟

-خودتو به اون راه نزن!دربارۀ اینکه آتان با ماشین من بره!

تردیدی به رنگ دل
-آهان! اون بنده خدا روحشم از این ماجرا خبر نداشت وقتی رسیدم درِخونه و منو دید ازش خواستم چیزی بهت نگه.

-آهان! با اون آتان موذمار هنوز کار دارم.

-چیکار به اون داری؟

-تو کارت نباشه. تا رسیدن به نزدیکی شرکت دیگه حرفی زده نشد. دو خیابون مونده به شرکت گفت: بزن کنار!

-برای چی؟

-نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه.

-اگر ببینه چی میشه؟ ما که خلاف شرع نکردیم؟

-گفتم بزن کنار! تابان دلخور کنار خیابون پارک کرد. هاکان از ماشین پیاده شد قبل رفتن گفت: دیگه سرخود کاری نکن فهمیدی؟ واز ماشین فاصله گرفت. عصبی گاز داد به ماشین ورفت شرکت. امروز اومده بود دنبالش تا کدورت دیروز رو جبران کنه که باز زد تو ذوقش. زیر لب غر زد: تلافی این کار رو سرت در میارم جناب رادمنش مغرور...

ماهور به خاطربرگشت هارای مهمانی کوچیکی ترتیب داده بود.تموم غذاها رو چک کرد. همه چیز مرتب بود. رو به طلا گفت: دستت درد نکنه طلا مثل همیشه کارت حرف نداره.

-شرمنده نکن خانم وظیفه اس.

-طلا خودت مواظب همه چی باش تا یه وقت مستخدمی دسته گل به آب نده.

-چشم خانم خیالتون راحت باشه. ماهور با یه تشکر ازآشپزخونه بیرون رفت. سریع راهی طبقهٔ بالا شد وسراغ هانا رفت. هانا داشت خودشو آماده می کرد.

-عزیزم یه زنگ بزن به تابان ببین چرا دیرکردند. هانا ازآینه به مادرش نگاه کرد: ماهور جون چقدرعجولی، تابان گفت دخترخاله اش گیر داده باهاشون بیاد تا اون آماده بشه یه کم دیر میشه. خارج شدن ماهورهمزمان با خارج شدن هایکا شد. کت وشلوار سورمه ای به تن داشت وموهاشو بالا

تردیدی به رنگ دل
شونه زده بود.هایکا دستهاشو ازهم باز و یه دور،دور خودش چرخی زد:مامان ببین پسرت چی شده! سلیقه رو پسند کردی؟ ماهور از ته دل گفت: الهی دامادیت پسرم، همیشه برای ماهورخوشگلی. آتان ازپشت سر ماهور رو بغل کرد: من فدای این خانوم خوشگل بشم تو که از همهٔ ما قشنگتری! فقط عشق منی خالهٔ مهربونم . صدای هادی باعث شد ازماهور جدا بشه: هوی پدرِصلواتی چشماتو درویش کن. خندهٔ دست جمعی شون ماهور رو به وجد آورد. تک تک خانواده شو از نظر گذروند. تو دلش ازخدا برای داشتن یه همچین خانواده ای تشکر کرد و اینکه همیشه شاد وسلامت باشند. چشمش به هاکان افتاد که یه دست لباس اسپرت پوشیده بود. اخم ظریفی کرد.

-هاکان این چه لباسیه پوشیدی؟ برو عوضش کن ببینم، برو الان مهمونها میان!

-مامان گیر نده! عمو برهان غریبه نیست من می خوام راحت باشم. آتان از فرصت بدست استفاده کرد وگفت:قربون دهنت داداش! به خودش اشاره کرد: منم با این کت وشلوار راحت نیستم میرم عوض کنم. غر زدنهای ماهور راه به جایی نبرد. ماهور یه چشم غرّه به هاکان رفت:از دست تو! هاکان موقع رد شدن از کنارش یه بوس رو گونه اش زد:قربونت برم حرص نخور پوستت چروک میشه بابا میره سرت هوو میاره از من گفتن بود. هادی خنده شو قورت داد: خیلی بی حیایی پسر! کسی به مادرش این حرفها رو میزنه؟ هاکان چند پلهٔ رفته رو برگشت: بابا به خودت اعتماد نداری؟ هادی دو گام طرفش برداشت که هاکان مثل فشنگ پله ها رو دو تا یکی پایین رفت. صدای زنگ خونه خبر از اومدن مهمونها می داد... هاکان موقع دست دادن با تابان آهسته درگوشش نجوا کرد:اینقدر به خودت روغن مالیدی خواستی خودتو توچشمم پررنگتر کنی؟ تابان تا دهنشو باز کرد جوابشو بده صدای بلندمژده نذاشت:چطوری هاکان جونم؟! همچین هاکان رو در آغوش گرفت، دهن تارا وتابان وبقیه یه متر باز مونده بود...

هاکان وتیام وبقیهٔ پسرها دورهم جمع شده و شطرنج بازی می کردند. صداشون تا هفت ویلا اون طرف تر می رفت. هارای به مبل لم داده وچشم از تابان برنمی داشت.حرفها و حرکاتش برای هارای چیزی فراتر از یه دخترمعمولی بود، توی ذهنش اونو دختری جسور، مقاوم و شاد تصور می کرد، لبخند ریزی رو لبش اومد.

تیام وآتان داشتند جدل می کردند از طرفی مژده آویزون هاکان شده ویه لحظه ولش نمی کرد. هایکا بعنوان داور داشت جو بین تیام وآتان رو آروم می کرد. هادی برگشت وبهشون هشدار داد آرومتر بازی کنند. تابان مونده بود بحث شون سر چیه اینقدر با هم کل کل می کنند. همین طور که بهشون

تردیدی به رنگ دل
چشم داشت، نگاه سنگینی رو روی خودش حس کرد. کنجکاو نگاهش تو جمع چرخید تا به هارای رسید، دنج ترین جای سالن رو انتخاب کرده و پا رو پا انداخته و یه لبخند مرموز به همراه نگاه عقاب مانندش، که کمین شکارش باشه نگاهش می کردو قهوه شو درکمال خونسردی مزه مزه می کرد. خودبخود ابروهاش به هم گره خوردند حس خوبی نسبت به این مرد نداشت به خصوص که داستان هاکان و اونو از هانا شنیده بود. نگاه ازهارای گرفت،دید هاکان وپشت سرش مژده دارند به طبقهٔ بالا می روند. همه یه جوری خودشون رو سرگرم کرده بودند.هانا وتارا رفتند تو آشپزخونه تا به انیس کمک کنند.

خواست دراتاقو ببنده که پایی مانع بستن شد. نگاهش بالا اومد تا رسید به مژده. متعجب یه تای ابروش پرید پرسید: کاری داری؟ مژده با لوندی لبخندی زد:میشه بیام تو؟هاکان نگاهی تو راهرو انداخت کسی نبود: می تونی همین جا بگی. مژده لبهاشو غنچه کرد: بذار بیام داخل اینجا زشته. هاکان وقتی دید سمج تر از اونی هست که فکر می کرد در رو باز و مژده وارد شد.

-فقط زودتر چون کار دارم. مژده سرتاسر اتاقو نگاه کرد با حفظ همون لبخند بر روی لبش گفت: اتاق قشنگی داری.

-ممنونم،مژده زودترحرفتو بزن. مژده وسط اتاق وایساد وبه هاکان که دستهاش تو جیب شلوارش ومنتظر بود، نگاه کرد: ترسیدی؟ هاکان منظورشو نفهمید.

-چی؟

-میگم ترسیدی؟

-از چی بترسم؟

-اینکه یه وقت تابان سرزده بیاد وما رو با هم تنها ببینه! هاکان چند قدم به مژده نزدیکتر شد: چرا می پرسی؟ مژده فاصلهٔ بین شون رو کمتر کرد وسینه به سینهٔ هاکان شد:برای اینکه برام مهمه!

-چرا برات مهمه؟ مژده سرشو بالاتر برد اونقدری به صورت هاکان نزدیک شده بود که چشماش تو چشمای هاکان دو دو میزد آرام لب زد: چون چشمام تنها مردی رو که می بینه و می خواد تویی. هاکان سرشو عقب برد یه مدت تو سکوت نگاهش کرد. دختر زیبایی بود اما نه به زیبایی تابان، تو لوندی وعشوه مهارت داشت درحالی که تابان از این جور اَداها هیچی نمی دونست، توی حرکاتش

تردیدی به رنگ دل
ظرافت زنانه وجود داشت ولی تابان گستاخ وجسور و نترس بود.دو دختر با دو اخلاق کاملاً متفاوت.مژده اخم ظریف به همراه غنچه کردن لبهاش اَدایی درآورد: داری به چی فکر می کنی؟ هاکان یه گام عقب کشید پوزخندی زد دستشو رو قلبش گذاشت:تو فکر کردی این دل یه دروازه اس که درش به راحتی به روی هر کسی بازه میشه و توش جا خوش کنه؟ نخیرمژده خانم! یه چیزی میگم برای همیشه تو اون گوشت فروکن! دل من، قلب من، احساس من،عاطفهٔ من، تموم وجودِمن، همه اش متعلق به تابانه! زور بیخود نزن که راه به جایی نمیبری حالا زودتر ازاتاقم بر بیرون. مژده ازحرفهای هاکان نفرت داشت با اینحال خونسردی خودشو حفظ کرد:و اگر نرم بیرون؟

-طور دیگه ای بیرونت می کنم.

-واگرمن جیغ زدم،همه اینجا ریختند وبگم قصدت یه چیز دیگه بوده چی؟هاکان با عصبانیت سمت در رفت وتا آخر بازش کرد:هِری بیرون! وقتی دید مژده هنوز سرجاش وایساده و تکون نمی خوره طرفش رفت،بازوشو محکم گرفت وکشوند سمت در.مژده از درد چشماشو محکم بست. قبل از اینکه بیرون انداخته بشه چشماشو بازکرد.

-هاکان خواهش می کنم، من دوستت دارم، عاشقتم، بذار یه مدت کنار هم باشیم اگر به تفاهم نرسیدیم اونوقت ازهم جدا میشیم... همین طور حرف میزد، هاکان پرتش کرد بیرون وخورد به دیوار روبرو. صداش قطع شد وخیره به هاکان شد.

-یه تارموی تابان رو با صدتای مثل توعوض نمی کنم ومحکم در رو بست.یه نگاه پرغضب به مژده کرد وسمت پله ها رفت...

تیام وآتان همچنان بحث می کردند. تابان نفسی ازسرِکلافگی کشید.برای رهایی ازنگاه هارای بلندشد. خواست بره آشپزخونه که هاکان رو ایستاده بالای پله ها دید. با اشارهٔ هاکان لبخند ریزی زد ورفت بالا. هنوز نگاه سنگین هارای رو دنبال خودش حس می کرد... هنگام رفتن به اتاق هاکان نگاه متعجبی به مژده که به دیوار تکیه داشت، کرد، بعد به هاکان. هاکان دست دور گردن تابان انداخت:عزیزم برات توضیح میدم. تابان از این حرکت هاکان داشت شاخ درمیاورد. از مژده پرسید:چیزی شده دخترخاله؟ مژده نگاه نفرت بارشو به تابان دوخت: نخیر و از اونجا رفت. تابان پرسید:این چش بود؟

تردیدی به رنگ دل
-هیچی بابا!این دخترخاله ات با خودشم درگیری داره!وارد اتاق شدند. هاکان به صندلی اشاره کرد: بشین!

-مژده اینجا چیکارمی کرد؟ هاکان خودشو به بی تفاوتی زد: فقط یه مشت اراجیف برای گفتن داشت.

-میشه اون یه مشت اراجیف رو برای منم بگی؟

-نچ! نمیشه!

-چرا اونوقت؟

-برای اینکه دمش رو برای همیشه قیچی کردم تا کاری که به اون مربوط نمیشه دخالت نکنه.

-چه کاری؟

-تابان چقدر سؤال می کنی اصلاً نمی خوام درباره اش حرف بزنم، حالا بشین!

-منم نچ!

-چرا؟

–همه اش دستورمیدی! نمی خوام بشینم! روبروی تابان وایساد گردنشو کج کرد وخیره شد به لبهای رژ زده اش: میشینی! تابان شیطنش گل کرد دو ابروشو بالا انداخت:نچ! تابان مجبورم نکن به کاری که دوست نداری. تابان زبونشو توی دهن چرخاند:من به حرف بابام که زور توش باشه گوش نمیدم چه برسه به تو! دستهای هاکان آروم چنبره شد دورکمرش.تابان برای بار دوم غافلگیر شد. شوک زده ازکارِهاکان سعی کرد خودشو رها کنه ولی فایده ای نداشت، اونقدر قوی بود که زورش بهش نمی رسید. داشت نفس کم می آورد که ولش کرد:صد بار گفتم نمی تونی با من در بیفتی موش کوچولو.

-فرصت طلبی دیگه! بدون رضایتم هرکاری دلت می خواد می کنی. آروم درگوشش زمزمه کرد: به رضایت تو نیازی نیست،زنمی، و منم این وسط حقی دارم که هیچکس نمی تونه ازم بگیره.

-حتی به زور؟! صورتشو نزدیکتربرد:به زور نیازی نیست،هروقت دلم بخواد!

چشمای درشت تابان تو کل صورت مردانهٔ هاکان سوسو میزد.

تردیدی به رنگ دل
-چیه؟! از اینکه شوهرت ازت سَرتره حسودی می کنی؟

-آخه به چیه تو حسودیم بشه؟! همه میگن شوهر دارند منم میگم شوهر دارم!

-مگه چمه؟!

-بگو چت نیست؟! به خوش اخلاقیت دل خوش کنم یا... استغفرا...

-چرا حرفتو خوردی موش کوچولو؟! با حرص پاشو زمین کوبید:هاکان به خدا یه چیزی بهت میگم ها؟! می دونی از اون حیوون موذی خوشم نمیاد هی اسمشو میاری! اینبارهاکان نتونست لبخندشو پنهان کنه. تابان با چشمای گرد شد گفت: یعنی تو الان خندیدی؟! نه بابا! شایدم چشمای من لوچ میبینه! لبهای هاکان بیشتر کش اومد که تابان دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره:ای جانم! بچه مثبت مون با خنده خوشگلترمیشه!هاکان دستشوگرفت وسمت در کشوند:دیدی اعتراف کردی من ازت خوشگلترم! یه دفعه وسط راه وایساد با پاش محکم کوبید به ساق پای هاکان. هاکان اخم کرده از درد دولا شد وپاشو ماساژ داد:چته؟باز وحشی شدی؟!دست به کمر بالاسرهاکان ایستاده بودحق به جانب گفت:من کی گفتم تو ازم خوشگل تری؟! هاکان صاف وایساد: آهان دلت از این می سوزه که نمی تونی خوشگل تر از خودتو ببینی؟

-ببین هاکان! یه بار دیگه از این مزخرفات بگی بلای آسمونی رو سرت نازل میشه ها!

-مثلاً؟ تابان به کارچند دقیقهٔ پیشش اشاره کرد: اون ضربه فقط یه پیش درآمد بود می تونی بقیهٔ کارهامو مجانی امتحان کنی.

-بعضی وقتها وحشی میشی که این یکی از اون بعضی وقتهاست. تابان سمتش هجوم برد تا دوباره تلافی کنه که تو بغل هاکان اسیر شد. آب دهنشو قورت داد ونگاه به صورت پر از اخمش کرد اما چشماش می خندیدند. سعی کرد ازمکر زنانه اش استفاده کنه، با زاری گفت: هاکان بذار برم غیبت مون طولانی شده بقیه می فهمند ما اومدیم بالا!

-خوب بفهمند!

-به فکرمنه بدبخت باش! تو که عین خیالت نیست این منم ازخجالت آب میشم اونم جلوی ماهورجون.

تردیدی به رنگ دل
-فقط ماهورجون؟

-دیگران هم هستند ولی بیشتر از ماهورجون خجالت می کشم آخه هروقت میام اتاقت و دوباره میرم پایین یه نگاه معنی داری میکنه که ازخجالت دوست دارم زمین دهن باز کنه برم توش. هاکان دیگه رسماً خنده اش گرفت: تابان شکوری وخجالتی؟

-اوهوم! بالأخره رضایت داد تابان رو رها کنه قبل بیرون رفتن گفت:هر جا نشستی نزدیک خودم باش،اینقدرم آتیش نسوزون! دوست ندارم چشم بعضی ها دنبالت باشه تو جمع قهقهه زدن وشیطونی ممنوع! معترض گفت: هاکان! هاکان درحالیکه در رو باز می کردگفت: زود بیا. بیرون اومدن هردو مصادف شد با بیرون اومدن هارای از اتاقش. نگاهش اول به هاکان بعد رو تابان نشست. پوزخندی زد وهاکان رو مخاطب قرار داد: به به هاکان خان! شما هم افتادی تو این خط ها! هاکان اخم کرده گفت: مواظب حرف زدنت باش! هارای نزدیکتر شد: اما ظاهر قضیه یه چیز دیگه ای میگه؟ بقیه می دونند این بالا چه خبره؟ تابان کپ کرده به هارای چشم داشت.هاکان برگشت پشت سرش: تابان برو پایین من با این آقا یه کم کار دارم. تابان نگاه التماس آمیزشو به هاکان دوخت: با هم بریم پایین، نمی خوام بین دو برادر اتفاقی بیفته. صدای هاکانِ عصبانی، ترسو تو دلش نشوند: گفتم برو پایین. تابان همین جور که می رفت طرف پله ها هر ازگاهی برمی گشت عقب ویه نگاه به هاکان وهارای میانداخت...همین که اومد پایین آتان و تیام رو درجریان گذاشت. اون دوتا بدون اینکه بذارند کسی بفهمه رفتند بالا...

سرمیز شام با غذاش بازی می کرد. هاکان روبروش نشسته بود، اخم کرده با سر، اشاره به غذاش کرد یعنی بخور! تابان نامحسوس شونه ای بالا انداخت. مژده با طنازی گفت: هاکان جونم یه کم سالاد برام می ریزی؟هاکان ازخروس بی محل حرصش گرفت با اینحال ظرفشو گرفت وبراش سالاد ریخت وگذاشت جلوش.

-سس هم می خوام!سس رو هم بهش داد.

-ترشی رو لطف می کنی؟!اینبار ترشی رو کوبید جلوش.ازصداش همهٔ نگاهها به اون سمت رفت. مژده ازاین کار هاکان تعجب کرد:خوب چیکار کنم؟ دستم بهشون نمیرسه.همه دوباره سرگرم خوردن شدند. صدای هادی، تابان رو مجبور کرد چشم از هاکان بگیره.

تردیدی به رنگ دل
-دخترم چراغذاتو نمی خوری؟ اگراین غذا باب میلت نیست بگم طلا یه چیز دیگه برات بیاره!
دستپاچه جواب داد:نه...نه...نه... اتفاقاً خوشمزه وبه اجبار شروع به خوردن کرد...

موقع خداحافظی هارای درگوش تابان نجوا کرد: فردا می تونی بیایی کارخونه؟ تابان با لحن سردی گفت:نه! وقت ندارم. هارای سری تکون داد: آهان! یادم نبود کارمند هاکانی!

-چه ربطی داره؟!

-هیچی همین جوری گفتم! هانا کنار تابان اومد باهاش دست داد وچشمکی زد:اون بالا بهت خوش گذشت؟! تابان با پاشنهٔ پا یه لگد بهش زد:یه وقت دیدی سر اون داداش فرصت طلبتو زیرِآب کردم. هانا لبخند به لب ودرحال ماساژ دادن پاش گفت:خوبه خودت میگی فرصت طلب!به تو باشه تا صدسال دیگه یه بوس خشک وخالی نصیب داداشم نمیشه باید زور بالاسرت باشه.

-هانا جدیداً خیلی بی حیا شدی!

-می دونم!

-می دونم ومرض!شما خانوادگی فرصت طلبید.هانا مظلومانه گفت: دلت میاد؟!

-آره که دلم میاد.نگاه هارای هنوز روش بود ومعذب بود با عجله ازهمه خداحافظی کرد و اولین نفر بود که سوار ماشین شد...

****

یکماه ازآخرین جلسه شون گذشته بود که آتان دوباره درخواست جلسه داد.داراب دو پوشه ازکیفش بیرون آورد وگذاشت روی میز. هایکا یکی از پوشه ها رو برداشت ونگاهی بهش کرد از بعضی از موارد درون پرونده سردر نمیاورد. پوشه دست به دست شد تارسید دست تابان. تابان یه نگاه گذرایی بهش انداخت. هانا گفت:میدی منم نگاهش کنم؟ تابان پوشه رو دستش داد:با دقت بخون نکته های مهمش رو یادداشت کن.

-اوهوم! هاکان جلسه رو رسمی کرد: خوب اول تو بگو بامداد! چیزی دستگیرت شد؟ بامداد چند برگه رو که جلوش بود نشون داد: به یه سرنخ هایی رسیدم اما یه موضوعه مهمه که باید تنهایی بهت بگم.

-باشه! رو به هایکا کرد: تو چیکار کردی تونستی با اون چهارنفر راه بیایی؟

تردیدی به رنگ دل
-تا حالا هرچی خواستند در اختیارشون گذاشتم، اون دونفری که توبیخی گرفته بودند دیروز با غیابی وعمادی دیده شدند.آتان گفت: تو دیروز همه اش تو شرکت بودی از کجا می دونی این چهارتا همدیگه رو دیدند؟

-ازآیما کمک گرفتم. دهن تابان یه متر باز موند.این آیما چقدربا هایکا صمیمی شده که هایکا با اسم کوچیک صداش میزنه.هانا پرسید:نکنه آیما که تو شرکت بابای تابانه رو میگی؟نیش هایکا بازشد: بله!هاکان برای اینکه بحث به جای دیگه کشیده نشه ازهانا پرسید:تو چی هانا؟ توی این مدت چیکارکردی؟

-راستش یه هفته پیش رفتم بانک وحساب غیابی واون چهارنفر رو دوباره بررسی کردم متأسفانه باید بگم برای هرکدومشون مبلغ قابل توجهی ریخته شده بود. آتان گفت: منم به دوستم که تو کلانتریه موضوع رو گفتم اونم به نوبهٔ خودش اطّلاعاتی بدست آورده.

-خوب تابان تو چی؟ تابان نگاهی به جمع کرد همه منتظر بودند. با یه عذرخواهی از همه گفت:اگر ممکنه بعداً میگم. هاکان اشاره ای به جمع حاضر کرد: تو این جمع کسی نامحرم نیست! تابان لبی تر کرد وگفت:بازم معذرت می خوام ولی نمی تونم بگم بلند وجلسه رو ترک کرد. ازاین رفتارتابان عصبانی شد. آتان سریع جو بوجود اومده رو عوض کرد:هاکان بهتره مدارک رو به بهروان بدیم اون بهتر از ما می دونه باید چیکار کنه.

-بهروان کیه؟

-دوستم که تو کلانتریه.

-آهان!داراب یه کپی کامل ازپرونده بگیر و اصلش رو بده آتان ببره. داراب چشمی گفت. هانا پرسید: یعنی دیگه ما نباید دنبال چیزی باشیم؟

-این به این معنا نیست که خودمون پیگیری نمی کنیم،بلکه اصل مدارک تو کانتری جاشون امن تره، هایکا تو به اون خانم بگو دیگه نمی خواد کسی رو تعقیب کنه اما خودت توشرکت بابا حواست به اون چهارنفر باشه،هانا تو هم مثل قبل حسابهای اون پنج نفررو هر ماه زیر نظرداشته باش، بامداد یه هفتهٔ دیگه دوباره باید بری قبرس، آتان توباید حواست به همه چیز باشه در اصل چشم وگوش من میشی. همه با هم باشه ای گفتند وختم جلسه اعلام شد. قبل از همه بامداد به همراه هاکان از اتاق بیرون رفت.هایکا با صدای زنگ گوشیش ازاتاقو ترک کرد. داراب پرسید: آتان میای یا برم؟

تردیدی به رنگ دل
-تو برو منم الان میام. با رفتن داراب، آتان سمت هانا پرواز کرد،بوسی رو گونه اش زد و توآغوش کشید: خانمم نمیگه منم یه دلی دارم براش تنگ میشه. هانا خودشو لوس کرد:این خانمه دلشم برای آقاشون تنگ شده ولی چاره چیه باد تحمّل کرد.هانا رو از خودش فاصله داد: امروز بریم بیرون؟ هانا با ناز گفت:هر چی آقامون بگه. بوس دوم مصادف شد با وارد شدن یهویی هایکا به اتاق:آتـــ... ازدیدن اون صحنه زبونش قفل شد.هانا ازخجالت سرشو پایین انداخت. آتان با اخم گفت: یه تقه به در بزنی بد نیست ها!

-آتان خیلی پررویی! اینجا یه مکان عمومیه! یه لبخند معناداری به خواهرش زد:زبونت برای منِ بدبخت پنج متره اما جلوی این دیلاق کوتاه میشه؟! آتان دست دور شونۀ هانا انداخت: هایکا اینقدر سربه سر زنم نذار به خدا تلافی می کنم.

-حالا میای بریم یا می خوای بمونی ور دلدار، دل بدی وقلوه بگیری؟بوس نرمی رو سرهانا زد: قرارمون یادت نره عزیزم. هانا چشم ضعیفی گفت واز اتاق زد بیرون.

-اینقدرهانا رو معذب نکن وگرنه بامن طرفی. دستی پشت شونۀ آتان گذاشت: یادت باشه اون قُل منه، من می دونم چه موقع خجالت زده میشه چه موقع پررو! هنوز مونده تا هانا رو بشناسی! حالا راه بیفت بریم که دیرمون شد...

با شنیدن حرفهای بامداد چشم بست و به پشتی صندلی تکیه داد. تو همون حال پرسید:به کسی هم گفتی؟ بامداد سرجاش جابجا شد وگفت: نه! برای همین خواستم تنهایی با هم حرف بزنیم، می دونستم دوست نداری کسی در این باره چیزی بفهمه.

-کار خوبی کردی! بامداد بلند شد: با من کاری نداری؟

-نه! به منشی بگو نیم ساعت دیگه خانم شکوری رو بگه بیاد.

-باشه! خداحافظ. سمت پنجرۀ قدی چرخی زد.هوای سرد اتاق هم براش گرم بود.دکمۀ بالایی رو بازکرد ونفس عمیقی کشید،چیزی که بامداد تعریف کرد فرای تحمّلش بود. نمی تونست افکارشو جمع وجور کنه. زمانی به خودش اومد که تابان داشت صداش می کرد: خوبی؟ با یه چرخ زدن برگشت سمت تابان. دکمۀ بالایی شو بست: بشین! تابان رو اولین مبل نشست. -هر چی در زدم جواب ندادی؟

تردیدی به رنگ دل
-افکارم بهم ریخته اس!

-طوری شده؟ نگاه وسکوت هاکان براش گنگ بود.

-ببخش نظم جلسه رو بهم زدم!هاکان یه تکون جزئی به خودش داد: امیدوارم برای این کارت دلیل قانع کننده ای داشته باشی.

-خودت گفتی اگرنامه ای بدستم رسید فقط وفقط به خودت بگم. اخم ریزی نشست بین دو ابروی هاکان: مگه بازم نامه ای رسیده؟ تابان سری تکون داد: آره!

-الان باهاته؟ تابان دست کرد تو جیب مانتوش ونامه رو بیرون آورد،داد دستش. هاکان قبل باز کردنش گفت: این دومین خبره شومی هست که امروز بدستم میرسه.

-خبر اول رو بامداد داد آره؟!

-آره! بعد از خوندش نامه رو پرت کرد رو میز وصورتش بین دستهاش پنهان شد. تابان نامه رو برداشت وخوند. تقریباً شبیه نامۀ قبلی بود. یهو در باز ومهراب بین درگاه نمایان شد. تابان نگاه پراز اخم و تردیدشو مثل تیری سمتش روانه کرد آروم به هاکان گفت: کاری داشتی تو اتاقمم، سریع نامه رو برداشت و اتاقو ترک کرد. هاکان از اون حالت گیجی بیرون اومد بی توجه به سابقۀ دوستی شون پرسید:برای چی اومدی؟ ازسؤال هاکان خشکش زد با این وجود در رو بست واومد نشست سرجای همیشگیش: ممنون از ابراز احساساتت!

-ببین مهراب! امروز اصلاً حال وحوصلۀ خوبی ندارم بهتره بری و یه وقت دیگه بیایی.

-چیزی شده؟ هاکان صریح گفت: خصوصیه!

-هاکان جان! ما خصوصی وغیرخصوصی با هم نداشتیم، داشتیم؟ همیشه همه چیز رو به همدیگه می گفتیم حالا چی شده من نامحرم شدم؟ نگاه وکلام سرد هاکان بیشتر مهراب رو سوزوند:ازاین به بعد داریم. بعد یه سکوت تقریباً طولانی پرسید: هاکان نکنه هنوز از قضیۀ اون روز ناراحتی؟

-تو اینجور فکرکن.

-امروز یه چیزیت میشه! بگوچه مرگته؟ باز معاونت کاری کرده تا از چشمت بیفتم؟

-فکرکنم اون دفعه تموم هشدارهامو بهت دادم!مهراب رو میز،نیم خیز کِش اومد تو چشمای هاکان زل زد وگفت: نچ! تو هاکان دیروز نیستی! از وقتی برگشتی ایران خیلی عوض شدی میشه بگی چه مرگت شده؟ سعی کرد صداش بالا نره: مهراب بذار حرمتها سرجاشون بمونه. مهراب جوش آورد وزد به سیم آخر: مگه حرمتی هم باقی مونده؟! اون از قضیهٔ یکماه پیش اینم از الان! من نمی دونم چت شده؟! خواست جوابشو بده که صدای تلفن نذاشت. گوشیو برداشت وعصبی گفت: چیه خانم ملوکی؟

-بگو چند دقیقه صبر کنه. گوشیو سرجاش گذاشت.

-مهراب برو یه وقت دیگه بیا، اونقدر سرم شلوغه وعصبانیم که حد نداره، یه وقت دیدی حرفی زدم که برای همیشه ازم دلخورمیشی. مهراب ناراحت بلند شد با طعنه گفت: ببخش وقتتون رو گرفتم جناب رادمنش! و رفت. ده دقیقه گذشت وخبری نشد. رفت بیرون ازمنشی پرسید: پس کو؟ منشی از دیدن قیافهٔ برزخی هاکان ترسیده گفت: رفت پیش خانم شکوری. شتابان سمت اتاق تابان رفت...
صداشون اونقدر بلند بود که نیازی به فال گوش وایسادن نبود. هارای داشت حرف میزد: می تونی بیایی تو کارخونه پیش خودم، بالاترین پست رو بهت میدم.

-ممنون آقا هارای، اینجا رو دوست دارم، رییس شرکت، با پرسنلش راه میاد.

-من بیشترباهات راه میام به شرطی که دل از اینجا بکنی! بهت اختیار تام میدم، چطوره؟

-درسته شما برادرآقای رادمنش هستی اما دلیل نمیشه هر چیو رو زبونت اومد بگی.

-مگه من چی گفتم عروسک خانم؟! به خدا نیّتم خیره! هاکان بیشتر ازاین درنگ نکرد، دو نفس عمیق کشید ودستهای مشت شده شو تو جیب شلوار جا کرد و وارد شد.هارای رو میز تابان خم شده وداشت حرف میزد.

-سلام! هارای خیلی خونسرد صاف وایساد. لبخند دندونمایی زد: به به جناب رییس! دست دراز کرد. هاکان نگاهی به دستش کرد پوزخندی زد:اگرکاری داری زودتر بگو من یه جلسهٔ مهم دارم که باید زود برم. نگاه تابان رو دو برادربود.هارای هم با یه پوزخند دستشو پس کشید و روبروی هاکان ایستاد یه وجب ازهاکان کوتاهتر بود. تو چشماش زل زد: برای چی بامداد رو فرستادی قبرس؟!

تردیدی به رنگ دل
-باید بهت جواب پس بدم؟ هارای تک خنده ای زد یه لحظه رو پنجهٔ پاهاش بلند شد و و دوباره صاف وایساد: معمولاً کارهای قبرس به من مربوط میشه باید یکی باشه که بتونه جواب فرستاده ات رو بده یا نه؟!

-وقتی از قبرس اومدی حتماً یکی جات هست که جواب فرستادهٔ منو وامثال منو بده دیگه، مگه نه؟! هارای غضب کرد فاصله گرفت: خوشم ندارم تاوقتی قبرس نیستم کسی از اینجا بره برای مأموریت.

-منم خوش ندارم تا وقتی خودم هستم یکی بیاد کارمندهامو سین جین کنه، حالا اگر کاری نداری بفرما.

-حق با پدره! هیچوقت دلت با کسی صاف نمیشه، کینه ای هستی دیگه! کاریش نمیشه کرد. موقع رفتن چشمکی به تابان زد: رو پیشنهادم فکرکن و رفت. برگشت طرف تابان: این اینجا چیکار داشت؟ چی بهت می گفت؟ تابان به خودش اومد: یه مشت اراجیف. رو صندلی نشست یه نگاه دقیق به صورت تابان کرد باغیض گفت: دیگه دست به اون صورتت نمیزنی ولو یه رژ ساده باشه! تابان متعجب پرسید: چه ربطی داره؟!

-ربطش به خودم مربوطه از فردا ببینم این یه نمه آرایش رو هم داشتی خودت می دونی.

-هاکان!

-هاکان بی هاکان! من که نمی تونم دم به دقیقه مواظب تو باشم. تابان بازمثل بچه ها یه پاشو زمین کوبید: آخه به قول خودت این یه نمه چیکارمیکنه؟

-من باید بپسندم که پسندیدم دیگه نیازی به این ادا واطوار نیست! تابان رو با یه دهن باز از تعجب تو اتاق تنها گذاشت. تابان وقتی به خودش اومد که جلوی آینه وایساده وخودشو نگاه می کرد...

بعد چند ماه کار سخت وطاقت فرسا، با برنامه ریزی آتان وهانا همه با هم برای شام به یه رستوران باز و دنج اومدند. تابان،آیما رو هم دعوت کرده بود. شام با شوخیها وکل کل کردنهای آتان وتیام وهایکا صرف شد. بعد شام به محوطهٔ باز پشت رستوران رفتند. دور استخر کوچیک حلقه زدند. نگاههای گاه وبیگاه هارای روی تابان، داشت رو اعصاب هاکان اسکی می رفت. تابان وآیما باز به جون هم افتاده بودند.هایکا وارد بحث شون شد: میشه بگید چی شده عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟ آیما با دیدن هایکا نیشش باز شد که نیشگون تابان صداشو درآورد:ای بمیری تابان!

حلواتو بخورم! تا من از دستت راحت بشم بازوم کبود شد. هانا با چشمای گشاده شده پرسید: باز چی شد آیما که دهنت اندازهٔ یه غار بازشده؟

-ببین هانا! بخوای طرف این میمون رو بگیری تو واون تابان گور به گور شده، با حرفهام یکسان تون می کنم. هایکا به تیکه هایی که آیما می انداخت خنده اش گرفت. تارا گفت:خدا خودت بخیر بگذرون باز این دوتا به هم گیر دادند. آیما با دیدن نیش باز هایکا گفت: هرهرهر! تو به چی می خندی؟ آتان با تأسف سری تکون داد:خدایا خودت ما رو از دست اینها نجات بده. تیام به این کل کل کردنها عادت داشت هر وقت می رفت دیدن تارا؛همیشه آیما وتابان رو درحال نزاع می دید. تابان دست به کمر گفت:آیما یه کاری می کنم نتونی دهنتو بازکنی! بعد رو به هایکا کرد:تو هم مؤدب باش! وبه آیما اشاره کرد:چند روز با این مرغه گشتی،شدی عین این!

-مرغه خودتی بی ادب! « این » هم به درخت میگن نه آدم!

-آیما بلند شدم خفه ات می کنم ها! آیما خواست یه تیکه بپرونه که دهنش توسط تارا بسته شد:بخوای تو یا تابان اینطورکل کل کنید جفتتون رو میندازم بیرون از اینجا! یه شب اومدیم دورهم خوش باشیم ببین میذارید بهمون خوش بگذره؟ هاکان به رفتارهای شیطنت بار تابان نگاه می کرد واقعاً این دختر سرزنده بود وپر از انرژی مثبت. هایکا داشت با آیما حرف میزد. تابان هم با تشرِ خواهرش آروم شد. دلش می خواست دست تابان رو بگیره و براش حرف بزنه از زندگی،ازآینده از هرچی که مربوط به خودشون باشه. خنده های گاه وبیگاه تابان حس عاطفی شو قلقلک می داد.صدای آرومی بیخ گوشش نجوا کرد:چرا دعوتش نمیکنی به یه پیاده روی عاشقانه؟ صورت تو صورت آتان شد.

-میشه اینقدر تو نخ دیگران نباشی؟

-برای تو یکی که قلبی از سیمان داری نمیشه.

-کی گفته من بی احساسم؟

-نمیگی ولی با رفتارت نشون میدی. نگاهش افتاد به تیام که پشت سر آتان وایساده بود و داشت می خندید. آتان به پشت سرش اشاره کرد: یه کم از این باجناقت یاد بگیر.

-اون بدبخت که زن ذلیله! تیام آروم لب زد: من این زن ذلیلی رو دوست دارم.

تردیدی به رنگ دل
-خاک تو سرت آبروی هر چه مَرده بردی. تیام چشمکی زد: بیچاره خواهر زن بنده باید با توی بد اخلاق یه عمر سرکنه، البته ناگفته نمونه از قدیم این اخلاق گَندت رو داشتی .

-تیام پا میشم همچین می زنمت که تارا هم نشناسدت.

-تاراهمه جوره بنده رو قبول داره. آتان گفت:هی قرار نشد به همدیگه فحش بدید. بیست دقیقه ای با هم یکّه به دو کردند. هاکان یه نگاه به جمع کرد.همه یه جوری سرگرم بودند اما خبری از تابان وهارای نبود. بلند شدن ناگهانیش آتان رو ترسوند.

-چی شده هاکان؟ چشمان نگرانش آتان رو هم نگران کرد. آروم زیر لب گفت: تابان نیست؟ آتان هم یه نگاهی به جمع کرد متوجه نبودن هارای هم شد.

-می دونی کجا رفته؟

-به دخترها گفته بود میره دستشویی. برای این که بقیه چیزی نفهمند گفت: میای بریم دستشویی؟ هانا گفت: منم بیام؟!

-تو کجا؟دستشویی مردونه اس.آیما یواش گفت:آبروت رفت. دوتا داشتند باهم بحث می کردند که هاکان وآتان سمت دستشویی ها رفتند...

-آتان به خدا می کشمش! آتان سعی کرد آرومش کنه: فعلاً که چیزی مشخص نیست شاید باهاش رفته کسی مزاحمش نشه. تقریباً می دوید: خودش از صد تا مزاحم بدتره! دستش به تابان بخوره خون شو می ریزم. آتان هم همپای هاکان می دویید. هر چه می دویید انگاراین راه طولانی تر می شد...

دم دستشویی زنانه رسیدند. دراون تاریکی نیمه روشن صدای جروبحث هارای با تابان به خوبی شنیده می شد. نفهمید چطوری خودشو رسوند. از پشت یقهٔ هارای رو کشید وپرتش کرد رو چمن ها وافتاد روش. دو مشت به سه مشت نرسیده که توسط آتان ازهارای جدا شد. ازعصبانیت هیچی حالیش نبود فقط داد میزد:عوضی آشغال داشتی چیکارمی کردی؟ هنوز دست از کثافت کاریهات برنداشتی؟ هنوز نمی دونی نباید چشم به ناموس کسی داشته باشی؟ داد میزد وفحش می داد.آتان به زور هاکان رو نگه داشته بود تا دوباره با هارای گلاویز نشه. رو به تابان که از ترس می لرزید فریاد زد: زنگ بزن یکی ازبچه ها بیاد زود باش. طول کشید تا تابان زنگ بزنه و هایکا وتیام سراسیمه

سربرسند. هارای هیستریک می خندید: برای معاون شرکتت ببین چیکارمی کنی؟! تو لب تر کنی ازاین دخترها تو دست وبالت زیاد پیدا میشه اینو برای چی می خوای؟ هاکان دوباره سمتش حمله ور شد که اینبار هایکا هم به کمک آتان اومد: داداش با داد وفریاد چیزی درست نمیشه اینطوری فقط آبروی خودتو می بری! بعد هَوار شد رو سر هارای: خفه نشی خودم خفه ات می کنم! تابان فقط اشک می ریخت. تیام کنار هارای وایساد آروم درگوشش گفت: به خدا یه کلمهٔ دیگه اراجیف بلغور کنی خودم دهنتو گِل می گیرم.

-می دونم خواهر زنته! منم قصد بدی ندارم، تابان رو می خوام، اونو دوست دارم، می خوام زنم بشه اما این هاکان سدی شده بین ما دوتا. چشمای تیام داشت از حدقه میزد بیرون. هاکان سعی کرد آروم باشه. از رو حرص چشماشو بست: ولم کنید کاری باهاش ندارم اما باید توضیح بده اینجا چه غلطی می کنه! چرخید طرف تابان که بی صدا اشک می ریخت: حساب تو جداست باید ببینم بـــ.... هارای نذاشت ادامه بده: کاری به اون نداشته باش! هاکان عصبانی نگاه هارای کرد: تو خفه! نمی خواد حرف بزنی که هروقت دست به کاری میزنی بوی تَعفنش همه جا رو برمی داره! تیام اومد وسط شون ایستاد: هاکان بذار ببینیم قضیه چیه؟ دوباره صدای هاکان به اوج فلک رسید: قضیه چی می تونه باشه؟ جز اینکه اون انگل یه چشم هیز داره وهمه رو مثل خودش میبینه؟ جز اینکه دست ودلش هرز میره برای کثافتهایی مثل خودش؟ حالا خیال کرده تابان هم مثل اون دخترهاست! چی پیش خودت فکرکردی تا اینجا اومدی دنبالش؟ هایکا دست گذاشت رو دهنش: آرومتر! به خدا سکته می کنی؟ حرفهای هارای بیشتر سوزوندش:من قصد بدی ندارم،تابان رو دوست دارم!عاشقشم! می خوام زنم بشه، به جز تابان هیچ دختر دیگه ای رو نمی خوام! یه لحظه سکوت باورنکردنی بین شون ایجاد شد. هاکان با دو زانو خورد زمین. آتان زیرلب گفت: چی میگی هارای؟ تابان هم سر جا خشکش زده بود. سکوت بدی بود خیلی بد! هایکا به حرف دراومد: هارای من بهت گفتم تابان وهاکان زن وشوهرعقدی هستند با این وجود باز هم چشمت دنبال یه زن شوهرداره؟ تو خجالت نکشیدی چشمت هرز رفته برای زن برادرت؟! هارای از رو نرفت: ازدواج که نکردند فقط عقدند. تابان نای ایستادن نداشت وهمونجا نشست. نگاهش به هاکان افتاد، چشم به برادری داشت که بدجور بهش خیانت کرده بود. فاصلهٔ چندانی با هاکان نداشت. افتان وخیزان اومد کنارش. اشکهاش بند نمی اومدند. تیام کپ کرده بود. دست تابان نشست رو شونهٔ مردی که امشب با کارِبرادرش ازعرش به فرش افتاده بود. لبهاش می لرزید:ها...کان. هاکان فراموش کرده بود کجاست. با صدایی لرزون وگرفته دوباره صداش زد:هاکان به من نگاه کن! آتان کنارش زانو زد: هاکان! هاکان، تابان با توئه! زیر

لب نالید: آخر نیش شو بهم زد، بدجوری زد،اونم به گناه نکرده! درآغوش آتان جای گرفت: هاکان بذار وقتی آروم شدی با هم میشینیم درباره اش حرف می زنیم الان همه یه جوری اعصابشون خرابه! تابان تا حالاهاکان درچنین وضعیتی ندیده بود،درمانده وخسته از حرفهایی که برادرش زده بود. بازهم ته دلش یه چیزی قلقلکش داد اینکه دوست نداشت اونو اینجور ضعیف ببینه.

-آتان منو ازاینجا ببر! نمی خوام قیافۀ اون انگل جلوم باشه. هارای دهن باز کرد حرفی بزنه که توسط هایکا بسته شد:هارای بزرگتری باش! کاری نکن حرمت بزرگتری رو زیر پا بذارم وهمین جا ببندمت زیر بار کتک. دست هایکا رو با شدت زد کنار: چشمم روشن! دست ماهور درد نکنه با تربیت کردنش!همینم مونده توی فسقل بچه بیای منو بزنی. صدای بلند آتان تموم نگاهها رو به اون سمت کشید.

-هایکا! تابان یه ریز اشک می ریخت...

تارا، هانا وآیما، تابان رو دوره کرده وبهش آرومش می دادند. تیام تو ماشین پیش هارای مونده بود تا نره داخل. تیام کامل برگشت پشت سرش، سرزنش بار نگاهش کرد: این چه چه آتیشی بود به پا کردی؟ تا این حد چشمت دنبال تابان بود که برادرِ خودتو ندیدی؟ پدر ومادرت بفهمند چی میگند؟ می دونی جرم کسی که چشم به ناموس یکی داشته باشه چیه؟ با اینکه می دونستی تابان زنِ برادرته، چطور تونستی اون حرفها رو بزنی؟ به خدا من با شنیدن اون حرفها سنکوپ کردم چه برسه به هاکان! هارای با اخم گفت: این چیزها به تو ربطی نداره، پس دخالت نکن! لحن تیام تند شد: حواست باشه تابان خواهرزنمه، ناموس اون ناموس منه! پس به منم مربوط میشه. هارای کمی خودشو جلوکشید:مسئلۀ خانوادگی ما به غریبه ها ربطی پیدا نمیکنه بارآخر بود که گفتم! تیام صاف نشست وبه جلو خیره شد: حالا می فهمم اختلاف تو وهاکان ازکجا آب می خوره...

هایکا داروها رو تحویل پرستارداد. دکترنگاهی به داروها کرد و دستورشون رو به پرستار داد. هایکا از ایستگاه پرستاری فاصله گرفت که با صدای گرفتۀ تابان ایستاد: دکتر خواهش می کنم بگو چش شده؟ آیما وهانا دوطرفش ایستاده بودند. دکتر پرسید: نسبتی باهاش داری؟ هانا به جای تابان گفت: زنشه. دکتر به آتان که کنار دستش بود اشاره کرد: ایشون سابقۀ بیماری شو برام گفته، همسرتون دچارشوک شده، خطر از بیخ گوشش رد شده. تارا از این نگرانی خواهرش خوشحال بود واین یعنی اینکه کم کم به هاکان داره دل می بنده...

تردیدی به رنگ دل
شب آتان و تابان بیمارستان ماندند. لیوان یکبار مصرفی جلوش گرفته شد.سربلند کرد. آتان براش چایی گرفته بود. دماغشو بالا کشید ولیوان رو گرفت.آتان کنارش نشست:شِکر ریختم توش تا حالتو بهتر کنه.

-ممنونم.

-می رفتی خونه برای چی موندی؟ خود تابان هم نمی دونست چرا؟ به قلبش رجوع کرد ته دلش یه چیزی مانع رفتن شده بود.

-طاقتم نبرد برم خونه. آتان دو دستشو رو زانوها قائم کرد وطرف تابان متمایل شد: یه سؤال بپرسم؟ تابان لیوان چایی رو بین دو دستش محکم گرفته بود: بپرس!

-هارای قبلاً هم مزاحمت شده بود؟! نگاه تابان ازهاکان غرق درخواب اومد نشست رو آتان، لبی تر کرد،می دونست می تونه بهش اعتماد کنه: با نگاههاش اذیت می شدم، تو مهمونی، تومجالس، تو شرکت،نگاهش همه جا بود، فکر نمی کردم تا این حد پیش بره، به هاکان نمی تونستم چیزی بگم، می ترسیدم متهمم کنه به تهمت وافترا.

-چرا به من نگفتی؟

-توهم یه جورایی برادرشونی، هرچه باشه با هم سر یه سفره بزرگ شدید.

-قضیه الان بغرنج تر و کینهٔ این دوتا به هم شدیدتر شده، باید یه فکری بکنیم تا دوباره چنین نمایشی به پا نشه وگرنه خاله دق میکنه. نفسشو به شدت بیرون فرستاد ودستی به شالش کشید. لیوان چایی رو روی میز کنار تخت گذاشت: الان مهمتر از همه هاکانه! وقتی بیدار بشه باید بهش جواب پس بدم در حالیکه روحمم ازاین موضوع بی خبره.

-هاکان اونقدرها هم که فکر می کنی بی منطق نیست.

-اعتراف می کنم برای اولین بار توی زندگیم از یه نفر ترسیدم اونم هاکانه!

-هاکان با من!

-ازفردا چطورمی تونم برم شرکت؟ با چه رویی تو صورت هانا وبقیه نگاه کنم؟ حتماً منو مسبب این اوضاع می دونند. آتان پشت سرش ایستاد: هیچکس تو رو مقصرنمی دونه مطمئن باش. تابان با

انگشت نم اشکشو گرفت، برگشت. سینه به سینهٔ آتان شد لبخند مضحکی زد: داری اینو میگی که منو آروم کنی؟

-من حقیقت رو گفتم، برم یه چیزی برات بگیرم بخوری شاید حالت بهتر بشه رنگت هنوز پریده اس. اجازهٔ مخالفت به تابان رو نداد و رفت. دوباره نگاهش به هاکان افتاد. پسری که سه ماهه باهاش عقد کرده وکم کم داره جای خودشو یه جورایی تو دلش باز میکنه. آروم آروم دستش پیش رفت تا جایی که رو دستهای مردونهٔ هاکان نشست. نمی دونست چه مدت گذشته که غرق صورت هاکان شده. باصدای آتان بود که دستشو ول کرد وعقب کشید. هاکان لبخند معناداری زد: ببخش مزاحم شدم. تابان خودشم خنده اش گرفت: خواهش می کنم! توهیچوقت مزاحم نیستی! آتان کیسهٔ میوه و کمپوت رو جلوش گرفت: چی می خوری برات باز کنم؟ قیافهٔ تابان جدی شد: آتان؟!

-بله!

-می تونم باهات راحت باشم؟

-چرا که نه!

-می خوام ازاین به بعد درحقم برادری کنی یعنی برادر نداشته ام باشی، میشی؟! آتان دستی پشت گردنش کشید ازپیشنهاد ناگهانی تابان تعجب کرده بود: چی شد که یه همچین فکری کردی؟ تابان مردد نگاهش کرد: نمیشه؟ آتان خنده اش گرفت: من هنوز چیزی نگفتم!

-آخه یه طوری نگام کردی... آتان وسط حرفش اومد: خوشحال میشم یه خواهر دیگه داشته باشم. تابان لبخند شیطونی زد:مثل هانا؟!

-البته قضیهٔ هانا با تو فرق داره!

-چرا فرق داره؟ چون نامزدته؟! آتان چشماش قدِ توپ فوتبال شدند:کی گفته ما....ما... نامزدیم؟ تابان از آتان فاصله گرفت، لب تخت نشست نگاهش به هاکان بود،آروم گفت: آقا کلاغه خبر رسوند!

-آقا کلاغه یا خانم کلاغه؟ تابان نگاه ازهاکان گرفت: آقا و خانمش فرقی نداره مهمه همون کلاغه اس که خبر رو رسونده!

تردیدی به رنگ دل
-فرق داره! ازآقا کلاغه مطمئنم از خانم کلاغه مطمئن نیستم چون تموم خانمهای کلاغ هوای همدیگه رو دارند. تابان خنده اش گرفت: ناراحتی هوای همدیگه رو دارند؟

-برمنکرش لعنت ولی دستم به اون خانم کلاغه برسه من می دونم واون

-هر جور دوست داری فکر کن...

هادی اونقدرعصبانی بود که هارای رو به اتاقش احضار کرده بود. هارای راحت رو مبل لمیده و داشت پدرشو نگاه می کرد. هادی با صدای خفه ای که صداش بالا نره و ماهور نفهمه گفت: تو خجالت نکشیدی؟ از برادرت شرم نکردی اون اراجیف رو گفتی؟! می دونی اگربه گوش مادرت برسه دق میکنه! هارای! اون دفعه گندت رو یه جوری جمع وجور کردم که هنوز تاهنوزه هاکان باهام درست وحسابی حرف نمیزنه ازت دلگیر که نه متنفره! اینبار چطور جمعش کنم؟ کجای تربیتت اشتباه بوده که اینطور بار اومدی؟ هارای بهم بگو! فقط بگو یه شوخی زشت بوده! خواستی به هاکان ضربه بزنی که موفق هم شدی! چون پسر بزرگمی نمی خوام حرمتت شکسته بشه! هارای از رو مبل بلند شد دستهاشو تو جیب شلوارش کرد خونسردانه گفت: شوخی درکار نبوده، من تابان رو می خوام وبرای بدست آوردنش هرکاری می کنم تا زنم بشه بـــ... صدای سیلی محکمی تو اتاق پیچید وحرف هارای ناتموم موند. هادی با چشمای به خون نشسته گفت:وقاحت رو به حدی رسوندی که حرمت منم نگه نمی داری! تابان زنه برادرته! جرأت شو داشته باش چپ به اون دختر نگاه کن اینبار کوتاه نمیام وخودم واردعمل میشم. هارای عصبانی دستش جای سیلی رو لمس کرد: این سیلی رو هیچوقت فراموش نمی کنم بابا! کلمۀ بابا رو محکم وباتأکید ادا کرد واز اتاق رفت بیرون. هادی ناتوان خود رو اولین مبل انداخت. سرشو بین دو دست گرفت وبه نمایش جدیدی که هارای راه انداخته بود فکر می کرد. به این فکر می کرد که هارای افسار پاره کرده ودیگه اِبایی از کسی نداشت ،باید در یه فرصت مناسب تصمیم درست بگیره تا دوباره بین دو پسرش قرار نگیره...

ده روز از اون ماجرای شوم گذشت. هاکان اومدن هارای رو به شرکت ممنوع کرده بود. نزدیکترین اتاق به دفتر خودشو انتخاب کرد وتابان رو به اونجا انتقال داد. هانا چشمکی براش زد: جونم! ببین چیکارکردی!هاکانِ بدعنق وفراری از زنها رو،مجبور به چه کارهایی که نکردی، تابان به خدا مهرۀ مار داری! تابان بلند شد و زونکنی رو که بیرون آورده بود داخل قفسۀ پرونده ها گذاشت. برگشت سرجاش نشست و خودکارشو برداشت:گندشو هارای درآورده قرنطینه اش نصیب من بدبخت شده، حالا با این حالش چرا اومده شرکت؟ مگه دکتر نگفت تا یه مدت از محیط کار دور باشه؟!

تردیدی به رنگ دل
-هاکان کی به حرف کسی گوش داده که این بار دومش باشه.

-آتان باهاش حرف زده؟

-آره! یه جوری داد وبیداد راه انداخت که آتان بینوا خفه خون گرفت.

-لازم شد خودم باهاش حرف بزنم! هانا اَدای آدمهای جنگجو درآورد: تابان به جنگ گوزیلا می رود! برنامۀ امروز سینماها! تابان خودشو سمت هانا کشوند تا یکی بزنه پس کله اش، هانا به موقع فرارکرد.

-به خدا دستم بهت برسه یه دونه مو تو اون سرت نمیذارم. هانا دم وایساد قبل از اینکه بره بیرون گفت: خوشم میاد دُم اون هاکان دیوونه رو می خوای قیچی کنی،آخه یکی پیدا شده لنگۀ خودش که از هیچکس حرف شنوی نداره.

-ببین هانا نرفتی بیرون خودم میام محترمانه بیرونت می کنم محترمانه بودن منو که می دونی چطوره؟ مزه شو قبلاً چشیدی!

-اوه اوه اوه!خدا اون روز رو نیاره هنوز یادم نرفته. نیش تابان تا بناگوش باز شد:آ باریکلا دختر حرف گوش کن پس هر چه زودتر گورتو گم کن برو تو اتاقت. هانا زبونش رو تا ته برای تابان بیرون آورد: دستم نمک نداره! اگر من نبودم که رو دست خاله پروانه می موندی وباید ترشیت میانداخت حالا خوبه یه شوهرجنتلمن برات پیدا کردم تا از او ترشیدگی در بیای،خاله پروانه هم روزی هزار بار دعام میکنه. تابان ازجاش پاشد که هانا گفت: راضی به زحمت نیستم نمی خواد بدرقه ام کنی خودم راهو بلدم. قبل از اینکه دست تابانِ عصبانی بهش برسه خودشو از اتاق انداخت بیرون. تابان از حرفهای هانا خنده اش گرفت ونشست ومشغول کارش شد...

صدای زنگ گوشی باعث شد سر از رو انبوه کاغذها بلند کنه. گوشیو برداشت: بله!

-.....

-کی؟

-.....

-تا نیم ساعت دیگه میام. گوشیو سرجاش گذاشت...

با یه برگه راهی اتاق آتان شد. یکی از پرسنل پیشش بود وداشت باهاش حرف میزد. منتظر شد تا کارش تموم بشه. ده دقیقه بعد آتان از پشت میزش بیرون اومد:چقدر دیر کردی؟ برگه رو داد دست آتان: یه کم کارم طول کشید حالا چی شده؟

-آیما با هایکا تماس گرفته، آدرس داده غیبی وعمادی رو با هم تو یه رستوران دیده.

-باز آیما سرخود دست به یه کاری زد! این دختر بالأخره کار دست خودش میده. آتان برگه رو داخل کشوی میزش گذاشت وسوییچ ماشینو برداشت: میای باهام؟!

-کجا؟

-همون آدرسی که دوستت داده.

-هاکان رو چیکارش کنم؟! بفهمه بی اجازه از شرکت زدم بیرون واویلا میشه.

-من ناظر پرونده ام و اختیار تام دارم هرکسی رو صلاح دونستم با خودم همراه کنم دیگه چی میگی؟ تابان یه خورده فکر کرد.

- باشه میام...

دوساعتی می شد تو ماشین منتظر نشسته بودند. تابان دستشو جلوی دهنش گرفت وخمیازه ای کشید.

-خوابت میاد؟

-دیشب دیر خوابیدم.

-به چی فکر می کردی؟ اومد جواب آتان رو بده که گوشیش زنگ خورد.به صفحه اش نگاه کرد. هاکان بود. یهو ترسی تو دلش نشست که آتان پرسید:هاکانه؟

-آره!چیکار کنم؟

-جواب بده. آروم اتصال لمس رو زد.

-بله!

تردیدی به رنگ دل

.....-

-با آتان برای یه کار ضروری اومدم بیرون. برای یه لحظه گوشی رو از گوشش فاصله داد که آتان از دستش قابید وبه جاش جواب داد.

-حرفی داری به من بگو.

.....-

-بله خیلی مهم بود وصلاح دیدم این بار تابان باهام بیاد.

.....-

-خیلی خوب!من مواظبشم.

.....-

-خیالت تخت. نگاهش به تابان افتاد که ترسیده بود.

.....-

-مگه پلیس ویژه ام که بخوام گنگستر بازی راه بندازم.

.....-

-احتمالاً یکی دوساعت دیگه.

.....-

-باشه خداحافظ. بعد قطع تماس گوشیو گرفت طرف تابان. تابان حین گرفتن پرسید: چی می گفت؟

-سفارش کرد مواظبت باشم. تابان اخم کرد:مگه من بچه ام!

-هاکانه دیگه!شرق وغربش مشخص نیست یه روز ابریه یه روز آفتابی. تابان یه دفعه گفت:اونجا رو! به روبرواشاره کرد.آتان با دیدن شخصی که داشت می رفت سمت رستوران تعجب کرد: اینکه هجایی هستش. تابان پرسید: هجایی کیه؟

تردیدی به رنگ دل
-دست راست عَمومه.

-یعنی دست اونم تو کاره؟

-الان معلوم میشه. دوباره منتظر نشستند. حدود یک ساعت وبیست دقیقه طول کشید تا اول غیبی بیرون اومد. ده دقیقهٔ بعدعمادی وبه فاصلهٔ ده دقیقهٔ دیگه هجایی. آتان سریع با آیما تماس گرفت: ببینم دنبال عمادی رفتی؟

-.....

-مراقب باش...

با فاصله هجایی رو تعقیب می کرد. تابان چشم از ماشین لوکسش برنمی داشت تامبادا تو شلوغی گمش کنه. آتان زیر لب فحشی نثارش کرد:پست آشغال هم از آخورمی خوره هم از توبره.

-آتان پیچید سمت راست.

-دیدمش. دنبالش رفت. پنج دقیقه بعد جلوی یه ویلا در بالای شهر پارک کرد. آتان با احتیاط جای پارکی پیدا کرد ومنتظر شد. تابان آدرس رو یادداشت کرد. حدود دوساعتی طول کشید تا دوباره از ویلا بیرون بیاد. هجایی سوار شد ودوباره راه افتاد. آتان هم دنبالش...

بعد از چند جا رفتن، نزدیک های ساعت سه بود که هجایی رضایت داد بره خونه اش.آتان پرسید:تموم آدرسها رو یادداشت کردی؟

-آره! حسابی خسته شدم.

-درعوض با دست پر برمی گردیم.

-والبتّه فردا بایدغر زدنهای هاکان رو تحمّل کنم.

-نترس من باهاش حرف میزنم.

-ممنونم.

-خواهش می کنم آبجی...

داشت وسایل شو جمع می کرد تا بره خونه که سروکلهٔ هاکان پیدا شد. تابان زیپ کیفشو بست:چه بی صدا اومدی؟ می ترسی همه بفهمند زنتم؟ نزدیکش شد. سر و گردنی ازهاکان کوتاهتر بود. دست هاکان زیر چونه اش نشست. تموم زوایای صورتشو دید زد. تابان از زبون کم نیاورد: نمایشگاه تموم شد جناب راد منش؟! دیرم شده باید برم.

-اِ باید بری؟ اونوقت کجا؟

-هاکان وقت اداری تموم شده.

-برای منو تو تموم نشده! کار دارم باهات. حس ششم تابان بیدار شد نکنه باز بخواد اسیرش کنه و...

-هاکان امشب مهمون داریم باید زود برم. وقتی دید هاکان از جاش تکون نمی خوره فکر شیطونی زد به سرش لبخند مرموزی زد:میگم هاکان! یه کم دستت رو بیار جلو می خوام چیزی بهت بگم.

-من جام خوبه، بگو می شنوم.

-نه! باید دستت رو بگیرم. بالأخره اصرارهای تابان کار خودشو کرد. دستش رو جلو برد. تابان صورتشو نزدیک دست هاکان برد: وقتی توتماس گرفتی منو آتان... صدای فریاد هاکان اون قدربلند بود که هانا خودشو انداخت تو اتاق و دستپاچه پرسید: چی شده؟ تابان دو دستشو پشت سرش قفل کرد وبا قدمهای آروم رفت کنار در:هانا جون به رییس شرکت برس. روبه هاکان که از درد رو صندلی نشسته بود گفت:بای بای عزیززززززم! فردا می بینمت و یه بوس تو هوا براش فرستاد که هاکان معنی اون بوس رو فهمید. هنوز دو قدم برنداشته بود صدای هاکان بلند شد:تابان از الان دنبال یه سوراخ موش برای خودت باش! چشم هانا به دست قرمز شدهٔ هاکان افتاد.

-ببینم نکنه کار تابانه؟ با دهن باز به تابان نگاه کرد، ترسو توی چشماش دید، تا به خودش بیاد چه خبره، هاکان افتاد دنبال تابان! تابان عین جت، نفس زنان خودشو به خیابون رسوند .هاکان دم شرکت ایستاد با لحن دستوری گفت:برو سوارماشین شو تا بیام. تابان درحالیکه که عقب عقب گام می رفت گفت: نچ! مگه از جونم سیر شدم!

-گفتم برو تا بیام!

-منم گفتم نچ!

تردیدی به رنگ دل
- اون روی منو بالا نیار!

-الانم بالا اومده از صورت قرمزت مشخصه!

-تابان می دونی اگر بخوام کاری رو بکنم زمان ومکان حالیم نمیشه پس به احترام خودت برو تو ماشین تا منم بیام.

-نچ! رفت کنار خیابون وایساد تا ماشین بگیره یهو دستش توسط هاکان از پشت کشیده شد، به نگاههای متعجب مردم اهمیتی نداد و به زور بردش پارکینگ. کسی اونجا نبود همه رفته بودند. با اینکه ترسیده بود مثل همیشه پشت نقاب سردش پنهان شدعقب عقب رفت تا خورد به ماشین. تابان دست به سینه نگاهش می کرد.

-هاکان مقصر خودت بودی نباید سربه سرم میذاشتی.

-آره! مقصرخودم بودم که دستم رو گذاشتم دراختیارت و تو هم عین یه موش گاز گرفتی. تابان دید چاره ای نداره از در صلح وارد شد.

-هاکـــــــــــان! هاکان دیگه با این نوع لحنش آشنایی داشت.

-چیه؟ باز چه خوابی دیدی برام؟

-میگم تو کوتاه بیا منم فردا مثل یه دختر خوب میام شرکت هرچی تو بگی، بگم چشم. هاکان ابرویی داد بالا: هیچ راهی نداره که ببخشمت.

-هاکان تو رو خدا! بذار برم.

-ازرفتن که میری اما باید تاوان کارتو بدی. پاشو محکم کوبید زمین: خیلی بدی هاکان!

-همیشه اینو میگی یه جملهٔ جدیدتر بگو.

-چیکار کنم ولم کنی؟

-حالا شد! یه لبخند خبیثی زد: اینکه لپم رو ببوسی.

تردیدی به رنگ دل
-عمراً این کار رو بکنم. شیطنت هاکان بیشتر گل کرد: پس راهی جز اینکه خودم پا پیش بذارم نیست یعنی راهی برام نذاشتی. دو قدم جلو نرفته،تابان سریع گفت: باشه باشه! تو فقط نزدیک نیا! همون کاری رو که گفتی می کنم. هاکان به ظاهر تو فکر رفت دو دقیقه بعد گفت: اصلاً نظرم عوض شد. چشمای تابان ریز و به چهرهٔ مشکوک هاکان دقیق تر شد. تا بیاد منظور حرفشو بفهمه، مثل همیشه غافلگیر شد. باز هم اسیر آغوش هاکان شد. اینبار هیچ تقلایی برای رهایی نکرد...

تو ماشین نشسته بود وبیرون رو نگاه می کرد.

-تابان؟! جوابش سکوت بود.

-تابان! باز هم سکوت.

-خیلی رو داری به خدا! دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟! خوبه اول تو شروع کردی هنوزم طلبکاری؟! یه دفعه برگشت طرف هاکان انگار دل پری داشت: ببین کی گفتم تلافی این کارتو سرت درمیارم بعد نگی نگفتی!

-پس به اطّلاعتون برسونم بنده هم اهل تلافی کردنم گفتم که بعداً دبه درنیاری. تابان اَداشو درآورد وگفت: وقتی میگم زورگویی میگی نه! تازه به تریش قبای آقا هم برمی خوره. اخمهاشو تو هم کرد: تابان یه بار دیگه اَدامو دربیاری من می دونم تو! تابان با حالت قهر رو به پنجره وپشت به هاکان کرد...

موقع پیاده شدن گفت: کارت اصلاً درست نبودم جلوهانا آب شدم. لبخند محوی رو لب هاکان اومد: هانا از این چیزها زیاد دیده تو خانوادهٔ ما عادیه.

-اِ ! پس باید حواسمو بدم یه وقت نزنه به کله ات جلوی بقیه کار منفی هیجده انجام بدی!به عرض آقا برسونم تو خانوادهٔ ما عادی نیست جناب. در ماشینو محکم بهم کوبید.

-حالا چرا عصبانیت تو سر ماشین خالی می کنی؟

-دلم می خواد! چون صاحبش تویی!

-دعوتم نمی کنی بیام تو؟!

تردیدی به رنگ دل
-نخیر! برو خونهٔ خودتون به اندازهٔ کافی فیض بردی. از پررویی تابان خنده اش گرفت که تابان گفت: ای جانم! بالأخره نمردیم وخندهٔ آقا رو دیدیم.

-کم زبون درازی کن برو تو. تابان دستی براش تکون داد و رفت داخل...

هاکان به زورجلوی خودشو گرفت تا به آتان حرفی نزنه، آتان براش یه چیز دیگه بود فراتر از یه پسرعمو یا پسرخاله.

-خوبه خودت دیدی اون شب چه اتفاقی افتاد! تابان درامان نیست.

-من بهت قول دادم مثل هانا ازش مراقبت می کنم که شکرخدا به قولم عمل کردم.

-آتان بعضی وقتها می مونم چی بهت بگم. هایکا بدون در زدن وارد اتاق شد: بچه ها شام حاضره. وقتی جَو ساکت رو دید ابرویی داد بالا:همه چیز مرتبه؟

-آره!

-اما این سکوت یه چیز دیگه میگه. آتان اومد دم در، به سمت بیرون هلش داد: بریم که از گرسنگی دارم می میرم. هایکا رو به هاکان پرسید: تو چی؟ گرسنه نیستی؟ آتان به جاش گفت: قبل از اینکه بیایی یه مشت حرص خورده الان سیره، سهم اونو من می خورم. هایکا لبی کج ومعوج کرد:حیف شد می خواستم بعد ازغذا یه مطلب مهمی بهت بگم حالا که سیری و شام نمی خوری بمونه برای بعد. آتان کنارش اومد ایستاد: چه مطلبی؟

-مربوط به پرونده اس. خواست در رو ببنده که هاکان پیش دستی کرد: وایسا ببینم؟! هایکا یه لحظه مکث کرد. هاکان ابتدا به آتان سپس به هایکا نگاه کرد: نکنه تو هم مربوط به هجایی باشه؟ موضوع برای هایکا جالب شد تیری تو تاریکی زد وبه هدف خورده بود:اِ شما هم به چیزهای جدیدی رسیدید؟ آتان گفت: چطوره؟

-آخه منم یه سری موارد جدید بدست آوردم. هاکان گفت: بیا تو ببینم!

-نچ داداش! ماهورجون فرمودند اول شام بعد کار.هر کاری کرد نتونست از زیر زبون هایکا چیزی بیرون بکشه به ناچار برای شام رفت پایین...

تردیدی به رنگ دل
از وقتی اون ماجرا بین هاکان وهارای پیش اومده بود دیگه باهم حرف نمی زدند واین برای ماهورمعما شده بود. جایی نشست که چشمش به هارای نیفته. قاشق اول به دهنش نرسیده، ماهورپرسید: قرص قبل ازغذاتو خوردی؟ هاکان دهنی کج کرد وقاشقو تو بشقاب گذاشت. بعد یه مکث کوتاه دوباره قاشقو دست گرفت و اولین لقمه رو خورد.

-حالم خوبه دیگه نمی خورم.

-هاکان؟! حرص شو با یه نفس بیرون داد:مامان خواهش می کنم! قول میدم از این به بعد مواظب باشم خوبه؟ حالا بذار یه لقمه کوفت کنم دیگه! ماهوربا اشارهٔ شوهرش دیگه حرفی نزد. شام تو سکوت خورده شد و اولین کسی که بلند شد هاکان بود...

بعد از شام تو اتاق آتان جمع شدند. آتان آدرسها رو نشون هاکان داد.

-اینها جاهایی هست که هجایی رفته بود. هاکان یه نگاهی بهشون کرد.

-دستت درد نکنه،هایکا تو چی؟هایکا پاهاشو ازهم بازکرده ودست به سینه لب تخت نشسته بود: راستش خبرِخاصی ندارم.

-یعنی چی؟

-می دونی مامان تهدید کرد اگر پایین نیومدی منم همونجا بالا،پیشت بمونم، بنده هم، گرسنه و تشنه، می دونستم پایین بیا نیستی یه اراجیفی سرهم کردم که بیایی برای شام. هاکان با تأسف سرشو تکون داد: موندم کدوم بخت برگشته ای می خواد زنه تو بشه! نیش هایکا تا بناگوش بازشد: یکی مثل تابان!

-لااله ا... هایکا به خدا بلند میشم میزنمت ها! الان تابان بخت برگشته اس؟

-برای تو یکی از سرت هم زیاده! آتان ریزمی خندید.هاکان اخم کرده یه زهرماری هم نثار اون کرد...

با خندیدن بلند پسرها هانا دراتاقو بازکرد. سرشو برد داخل، یه دستش به دستگیرهٔ در،دست دیگه اش به دیواربود. باهم دوره گرفته وکل کل می کردند.

-به به!خانوادهٔ رادمنش وپسرها! همیشه به خنده! هایکا گفت: خوب اومدی آبجی کوچولو بیا تا خودم برات تعریف کنم. آتان دستشو گذاشت رو دهن هایکا:خجالت بکش بحث مردونه اس! یه

ابروی هانا پرید بالا. هایکا به زور دست آتان رو از روی دهنش برداشت نفس عمیقی کشید: داشتی خفه ام می کردی! تازه هیچی رو از قُل خودم مخفی نمی کنم چون رازی نیست که بین ما نباشه.

-الهی بمیری هایکا که زبونت بی موقع باز نشه. با تشر هاکان هر دو ساکت شدند. هانا به ساعت اشاره کرد: بدبخت ها،فردا صبح زود باید بلند بشید برید شرکت، آتان تو باید بری برای بازرسی کارخونهٔ تهران هایکا تو هم باید بری تبریز برای بستن یه قرداد خیلی مهمه. هردو منتظر موندند تا به هاکان هم دستور بده که هانا گفت: و تو که رییس شرکتی!هرچه خواهرت گفت نه نمیاری. هاکان به خودش اشاره کرد:یعنی هر چی تو گفتی باید بگم چشم؟!

-در بعضی موارد بله. هاکان بلند شد تا رسید به هانا، انگشت شو رو دماغش کشید: لازم نکرده به من دستور بدی به پت ومت دادی کافیه. هانا خودشو کنار کشید: خواهیم دید جناب رییس! هاکان هنگام رد شدن جوابشو داد: اخراج نشی خدا رو شکر کن.

-حق با تابانه! فقط زور میگی! برگشت ابروهاش داد بالا: تابان اینو گفته؟!

-اوهوم!

-ممنون که گفتی. هانا ترسیده دنبالش دویید: هاکان تو رو خدا به روش نیاری اونوقت از چشم من میبینه خواهش می کنم! دم در اتاقش ایستاد: پس هردوتاتون پشت سرم غیبت می کنید؟!

-نه به خدا!

-هانا کاری به تو ندارم ولی با تابان چرا!

-داداش!

-شب بخیر. رفت تو و در رو بست. اعتراض های هانا هم تأثیری نداشت...

پروانه از پایین پله ها صدا زد: تابان عجله کن! تابان درحالیکه شالشو درست می کرد لب نرده نشست وسرخورد اومد پایین که پروانه معترض گفت:تابان آخر یه کاری دست خودت میدی با این سُر خوردنت. گونهٔ مادرشو بوسید وکیفشو رو شونه اش انداخت:قربونت برم دیرم شده خداحافظ.

-صبحونه چی؟ درحال پوشیدن کفشهاش گفت:دیرم شده. با دو حیاط رو پشت سرگذاشت... خودشو انداخت تو ماشین. حین بستن کمربند گفت:ببخش خواب موندم. هرکاری کرد کمربند قفل نمی شد.

تردیدی به رنگ دل
هاکان به قصد بستن کمربند روش خم شد اونقدر بهش نزدیک بود که هرم نفسش به صورت تابان می خورد. قفل کمربند بسته شد. هنگام بلند شدن یه بوس ریز رو گونه اش کاشت. تابان از این کارش، زیر چشمی نگاهش کرد. احساسات هاکان به ندرت گل می کرد.هاکان خیلی خونسرد ماشینو روشن وحرکت کرد. آب دهنشو به زور قورت داد.

-صبحونه نخوردی؟ جوابش سکوت بود. پشت چراغ قرمز منتظر شد. متمایل شد طرف تابان:اون زبون درازت رو موش خورده؟! تابان هنوز تو فکر اون بوسه بود اولین بوسه ای که هاکان بهش هدیه داده بود. از افکارش بیرون اومد. خجالت رو کنار گذاشت: مگه گذاشتی بخورم اینقدر بوق زدی مامانم طفلک فکر کرده دیر شده.

-رفتیم شرکت یه چیزی بخور. چراغ سبز شد و دوباره حرکت کرد.

-هاکان؟!

-بله!

-میگم! الان یک ماهی میشه منو می بری ومیاری، برادرتو رو هم ازاون روز به بعد دیگه ندیدمش میشه از فردا خودم برم وبیام؟

-وقتی می دونی جوابم چیه چرا می پرسی؟! لبهای تابان آویزون شد.تو دلش یه فحش نصیبش کرد: زورگوی متکبرِ قلدرِ خوشگل! مثل همیشه تابان رو یه چهارراه پایین تر پیاده کرد. هنگام پیاده شدن چشمش به دست تابان افتاد حلقه تو انگشتش نبود.

-صبر کن ببینم! تابان یه دفعه برگشت نگاهش کرد. هاکان اشاره به دستش کرد:حلقه ات کو؟ تابان نگاهی به انگشتش کرد: تو کیفمه.

-جای حلقه تو کیفه یا تو انگشت؟! تابان هم به دست هاکان اشاره کرد:هر وقت تو گذاشتی انگشتت منم میذارم. ابروهای هاکان درهم شد: بیخود! همین حالا میذاری انگشتت!

-نچ!

-نمیذاری؟

-نچ! یهو کیفش توسط هاکان قاپیده شد.

تردیدی به رنگ دل
-اِ چرا همچین می کنی؟ کیفشو زیر و رو و حلقه رو پیدا کرد. تابان بغ کرده نگاهش می کرد. خوشی صبحی که با بوسه شروع شده بود کلاً از سرش پرید. دست تابان رو کشید و حلقه رو کرد انگشتش: ببینم دستت نباشه خودت می دونی ومن؟

-چرا خودت دستت نیست؟

-چیکاربه من داری! کیفشو ازدست هاکان بیرون کشید اطرافشو یه نگاه کرد. مطمئن از اینکه کسی نیست کیفو محکم کوبید تخت سینهٔ هاکان و یه زبونم براش کشید ورفت سمت شرکت. هاکان از شوک کار تابان بیرون اومد. کم کم لبش کش اومد.

-دخترهٔ دیوونه! سرتق هستی دیگه!...

هانا تو سالن با قیافهٔ بغ کردهٔ تابان برخورد کرد. خنده اش گرفت: چی شده؟ اول صبحی کرک وپرت رو ریخته؟ تابان باحرص گفت: فقط بلده زور بگه! لبخند هانا بیشتر شد: حالا مگه چی شده؟ انگشت شو بالا آورد وجلوی چشمای هانا گرفت: ببین! هانا چشمش به حلقه افتاد: اِ بالأخره راضی شدی انگشتت کنی؟

-به نظرت خودم دستم کردم؟ نه، خودم دستم کردم؟ کارِاون داداش قلدر وبداخلاق وزورگوی جنابعالیه.

-حالا مگه چی شده، آخرش باید دستت کنی دیگه.

-آره! اما نه اینکه خودش بی حلقه بمونه! اگر کسی دید وازم پرسید حالا شوهرت کو چی بگم؟ تو بگو چی بگم؟ بگم مریم مقدسم وتا چند ماه دیگه بچه ام بدنیا میاد؟!

هانا دستشو جلو دهنش گرفت تا قهقهه نزنه. تابان رو کشوند وبرد به اتاقش. رو اولین صندلی ولو شد وغش غش می خندید. عصبی گفت:هانا تلافی اینها رو سرِ تو خالی می کنم ها! در اون گاراژ رو هم ببند وگرنه خودم می بندم برات. هانا به زور جلوی خودشو گرفت نخنده.

-به خدا سخته جلوی خودمو بگیرم ونخندم.

-کوفت ومرض! دارم جک برات میگم!

-شما دوتا از جک هم بدترید.

-نذار بلند بشم ریخت وقیافه ات رو از سر تا پا جک کنم. هانا به حرفش اهمیت نداد.

-چه عیبی داره بگی مریم مقدسی؟

-زهرمار و مریم مقدس!

-خوب بگو خارج ازکشوره. کلافه دستی پشت گردنش کشید:کجای دنیا رو دیدی زن وشوهر یه جا باشند اما کسی ندونه که ما زن وشوهریم! این داداش تو یه چیزی میشه به خدا! هانا بلند شد، گفت: من به کار شما کاری ندارم در ضمن امروز جلسه داریم دیر نکنی.

-جلسهٔ چی هست؟

-پروندهٔ هجایی وعمادی وغیبی.

-آها! باشه!راستی آیما هم هست؟

-آره! چند روزی از بابات مرخصی گرفته.

-تف به ذات آیما! دخترهٔ لجباز.

-نمی خواد مردم رو به فحش ببندی تا نیم ساعت دیگه اتاق هاکان...

****

نزدیک پنج ماه بود که پرونده رو پیگیری می کردند. هایکا اتفاقی هجایی رو دید، تلفن به دست ازشرکت بیرون رفت.اونقدر با آیما پلیس بازی درآورده بود که بدون اون نمی تونست بره. سریع ماشینی دربست گرفت و افتاد دنبال هجایی. به آیما زنگ زد زودتر خودشو برسونه...

آیما اینبار با کیک وآبمیوه وارد اتاق تارا شد. تارا با دیدن آیما نفسی کشید وبه صندلیش تکیه داد:آیما بخوای مرخصی رد کنی موافقت نمی کنم. آیما خودشو لوس کرد:تارا جونم! الهی تابان قربونت بشه خودم فرش زیر پات!یه امروز رو اجازه بده.

-بیخود! امروز هیچ جا نمیری.

-اگر التماست کنم چی؟

تردیدی به رنگ دل
-نه!

-اگر خاک زیرپات شم چی؟

-نه!

-تارا به خدا اجازه ندی خودم میرم.

-اون وقت اخراج میشی.

-بهترا! پس من رفتم تا برگشتنم تو هم برگهٔ اخراجمو آماده کن و از اتاق بیرون رفت.

-آیما! آیما با تو هستم دخترا! وقتی دید خبری نشد سری تکون داد: خدا بگم تو وتابان رو چیکار کنه! از وقتی تابان رفته این دختره هم سربه هوا شده ویه جا بند نمیشه...

به آدرسی که هایکا براش فرستاده بود،رسید. اونو پشت درختی توی پیاده رو دید. جلوش پارک کرد. هایکا سریع سوارشد.

-چرا اینقدر دیر کردی؟

-تارا بهم مرخصی نمی داد منم سرخود اومدم یعنی وقتی برگشتم شرکت باید برگهٔ اخراجمو بگیرم.

-واقعاً!

-واقعاً!

-میگم آیما پس اون ماشینت کو؟

-اون مال داداشم بود اما این مال خودمه چطور؟

-زیاد راحت نیست.

-هوی به ماشینم توهین نکن! تازه مگه پژو چشه؟

-چیزیش نیست! ببخشید اگر به ماشینت توهین کردم. آیما گوشیشو برداشت وبرای تابان پیامک داد که هجایی رو در آدرس... تعقیب کردند.

تردیدی به رنگ دل
-به کی پیام دادی؟

-تابان.

-خیلی با هم صمیمی هستید؟

-مثل دوتا خواهریم.

-خوش به حال تابان. یه ابرویی داد بالا: خوبه زن داداشت شده.

-می دونم، از این بابت خوشحالم کـ... صدایی مانع از ادامهٔ حرفش شد:خیلی آروم از ماشین بیایید پایین. چشمای آیما تا آخر باز شدند. هایکا پشت به مرد داشت. در توسط مرد بازشد. آیما خواست از درِ سمت خودش پیاده بشه که با یه مرد مواجه شد. از نیشخند مرد خوشش نیومد. هایکا آروم پیاده شد. همینکه خواست برگرده واز خودش دفاع کنه با ضربهٔ به موقع مردِ اول تو گیجگاهش،نقش زمین شد. آیما جیغی کشید که دهنش توسط مرد دوم بسته شد. آروم در گوشش گفت: صدات بیاد بالا همین جا کارشو تموم می کنم. آیما با چشمای ازحدقه دراومده تندتند سرشو بالا وپایین می کرد...

تابان چند بار با گوشی آیما تماس گرفت هر دفعه خاموش بود. نگران لباس پوشید وپله ها رو تند رفت پایین. پروانه با صدای پای تابان از آشپزخونه بیرون اومد. تارا هم دنبالش اومد پایین.

-تابان! مادر چی شده؟ چرا هولی؟ برهان روزنامه بدست نگاهش کرد. تابان سوییچ ماشین شو از رو میز کنسولی برداشت:هر چه به آیما زنگ میزنم گوشیش خاموشه نگرانش شدم. تارا گفت: شاید شارژ گوشیش تموم شده.

-سابقه نداشته،صبح بهم پیام داد با هایکا رفته جایی، تا الان نه خبری از هایکا هست نه از آیما، نگرانم، این دختر خانواده اش شهرستانه به جز منو برادرش کسی رو تهران نداره می خوام برم خونهٔ عمو هادی ببینم قضیه چیه؟هادی روزنامه رو کنارگذاشت:من می برمت بابا!

-ممنون بابا! پروانه پرسید: شاید مشکلی براشون پیش اومده.

-نه مامان جون. برهان از اتاقش بیرون اومد: بریم! پروانه گفت: تو رو خدا ما رو بیخبر نذارید... برهان پرسید: قضیه از چه قراره تابان؟

تردیدی به رنگ دل
-کدوم قضیه؟

-همین گم شدن آیما وهایکا؟

-مگه بچه اند گم بشند! گفتم تلفن شو جواب نمیده.

-تابان نگرانیت بابت چیه؟ چرا چند ماهه اصلاً خونه بند نمیشی؟ وقت وبی وقت میگی تو شرکت جلسه داری! این چه جلسه ای که تمومی نداره؟

-هیچ خبری نیست بابا!

-بچه گول میزنی؟من اگر دخترمو نشناسم لای جرز دیوار خوبم! تابان سرشو پایین انداخت بعد آروم آروم شروع کرد به تعریف کردن... تموم حرفهاشو که زد گفت: قول بده چیزی به کسی نگید مخصوصاً هاکان نفهمه شما می دونید وگرنه از دستم دلخور میشه. برهان نفس سنگین شو بیرون داد: به پلیس هم خبر دادید؟

-دوست آتان افسر پرونده اس اونم جداگانه تحقیق می کنه ما هم تو شرکت.

-کار خطرناکی کردید، این هادی نگفته نباید تنهایی کسی رو تعقیب کنید؟

-عموهادی از این جریان بیخبره، و اینکه اختیار تام داده به هاکان،آتان هم ناظرپرونده اس. با حرف زدن به خونهٔ هادی رسیدند...

برهان یواش درگوش هادی گفت: بهتره به پلیس بگی.

-نمی خوام ماهور چیزی بفهمه، بهش میگم رفته مسافرت خارج.

-هیچوقت به زنت دروغ نگو، مادره! حق داره بدونه بچه اش کجاست.

-برهان از پا میفته!می شناسمش...

آتان گوشی تابان رو بررسی کرد. رو به هاکان گفت: پاشو بریم به این آدرس. هاکان نگاهی به خواهرش کرد بی قرار بود مدام می نشست وبلند می شد، بی هدف می رفت آشپزخونه وبرمی گشت، از استرس زیاد دستهاشو بهم می مالید و هر پنج دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کرد. رو به تابان گفت: مواظب هانا ومامان باش تا ما برگردیم.

تردیدی به رنگ دل
-باشه...

به محل مورد نظر رسیدند. نتونستند چیزی پیدا کنند. تنها شانس شون این بود، آیما پلاک خونه ای رو که هجایی رفته بود برای تابان پیامک کرده بود.

-بهتره برگردیم، فردا آدرسو بده بهروان! خودتم باهاش برو.

-دومین تهدیدشوعملی کرد پست فطرت! ربودن یکی ازاعضای خانواده. هاکان چشم بست و سرشو به صندلی تکیه داد. آتان نگران پرسید: حالت خوبه؟!

-برو خونه! آتان راه افتاد.

-هاکان بهتره هارای به جای تو بره دنبال بچه ها! با شنیدن اسم هارای از صندلی فاصله گرفت: اسم اون کثافت رو جلوم نیار.

-چه بخوای چه نخوای هارای عضوی ازخانوده اس، باید اونم یه مسئولیت بگیره.

-هیچ مسئولیتی نداره که بخواد بهش بدم.

-اما عمو بهش میده مطمئن باش.

-هنوزم بابت تابان خیالم راحت نیست، می ترسم ازش، خیلی می ترسم.

-حق داری! اما نمیشه نادیده گرفتش.

-اصلاً حس برادری سابق رو بهش ندارم.

-نمی دونم چی بگم،ماها که بین شماها گیر افتادیم هرچند حق با توئه! دوباره چشماشو بست و به صندلی تکیه داد.

-هاکان مطمئنی حالت خوبه؟

-آره!

-خاله از الان خودشو باخته، منم باید کنار هانا باشم می دونی که چقدر وابستهٔ هایکاست، عمو هم همه چیز رو سپرده دست تو، توهم بخوای بیفتی، کسی نیست اعضای خانواده رو جمع وجور کنه، پس سعی کن به خاطرعمو وخاله رو پا باشی.

-چقدرحرف میزنی!

-ممنونم از تعریفت.

-از شانس بد اون دختره هم باهاشه، این کارمون رو مشکل تر کرده.

-آیما به رضایت خودش وارد این کار شده.

-با رضایت یا بی رضایت،الان پاش تو پروندهٔ ما بازه،این یعنی اینکه دربرابر اونم مسئولیم. به خونه رسیدند. ریموت رو زد ودر بازشد. مستقیم رفت پارکینگ. اون شب،شب سختی برای خانوادهٔ رادمنش بود و هیچ سرنخی بدست نیاوردند...

-چی شد هاکان؟ هاکان سری تکون داد:هیچی! فردا آتان میره کلانتری. برهان پرسید: کاری از دست من برمیاد؟ هادی گفت: دستت درد نکنه برهان جون، فعلاً هیچی مشخص نیست.

-پس اگر کمک نیاز داشتید یا کاری از دستم برمیاد حتماً بگو. هارای خودی نشون داد: ممنون عمو، خودمون ازعهده اش برمیایم. هادی چشم غرّه ای بهش رفت.

-برهان جون حتماً میگم. برهان از حرف هارای رنجید در واقع مفهوم حرفش، یعنی تو دخالت نکن، اما به خاطرهادی حرفی نزد. تابان وهاکان یه نگاه بهم انداختند. با بلند شدن برهان، بقیه هم به تبعیت از او بلند شدند.

- کاری نداری هادی جون؟

-ممنون که اومدی. برهان رو به دخترش گفت: تابان بهتره امشب بمونی اینجا بیشتر بهت احتیاج دارند. تابان چمشی گفت.

-لطف کردی برهان! ما رو شرمنده می کنی.

-هایکا که پیدا بشه همه رو جبران می کنی هادی خان...

تردیدی به رنگ دل
هارای زیرچشمی به تابان چشم داشت. آتان کنار هانا موند.هادی هم رفت تا ماهور رو آروم کنه.
هاکان وسط پله ایستاد: برای چی وایسادی بیا دیگه. تابان گیج به هاکان نگاه کرد.

-داری استخاره می گیری بیا میگم! به اجبار همراه هاکان رفت بالا...

اول تابان وپشت سرش هاکان وارد اتاق شد و در رو بست. تابان آب دهنشو قورت داد. تصوّر نمی کرد شب رو تو اتاق هاکان بمونه. هاکان سمت کمد رفت. یه دست لباس اسپرت درآورد. تابان با شرم دخترانه ای سمت پنجره رفت وبه تاریکی شب خیره شد،پرسید:به نظرت هایکا وآیما حالشون خوبه؟ هاکان پس از تعویض لباس کنار تابان اومد: خدا کنه خوب باشه وگرنه کوچکترین آسیبی بهشون برسه دودمان اونهایی که این کار رو کردند به باد میدم. تقریباً تو آغوش هاکان قرار داشت.

-هانا خیلی بیتابی می کرد دلم براش سوخت.

-چون دوقلو هستند،اونها یه شب رو بدون هم سر روی بالش نذاشتند قبل خواب باید حتماً حرفهاشون می زدند وهمدیگه رو می بوسیدند بعد هر کی تو اتاق خودش می رفت امیدوارم آتان بتونه آرومش کنه. رفت رو تختش دراز کشید.

-بیا بگیر بخواب امروز روز سختی داشتی. تابان دست به سینه، به گوشهٔ خالی تخت نگاه کرد. عادت به خوابیدن در کنار یکی دیگه رو نداشت.ساعدِ دستش رو چشماش نشست:عین یه تکه چوب اونجا نمون، می دونم چه مرگته کاریت ندارم راحت بگیر بخواب.

-رو کاناپه راحت ترم. فکر کرد هاکان اصرار بیشتری خواهد کرد برخلاف تصورش، هاکان وسط تخت پهن شد: پس یه لطف درحق خودت بکن یه پتو از تو کمد در بیار وبخواب. حس لجبازیش گل کرد. یه پتو وبالش از کمد بیرون آورد ودر رو محکم بست. رو کاناپه دراز کشید. چشم به بیرون ازپنجره دوخت، به آسمون صاف وپرستاره. تابستان داشت نفس های آخرشو می کشید.هوا تا چند وقت دیگه سرد می شد. به تموم اتفاقات توی این پنج ماه فکر کرد،به عقد اجباریش،به زورگویی هاکان که برده بودش تو شرکت خودش،به تغییر حسش، به حسی که کم کم داشت عوض می شد تا رسیده بود به جایی که نمی شد گفت نسبت به هاکان بی تفاوته، اینکه ته دلش یه چیزی داشت عوض می شد اما مطمئن بود عشق نیست یعنی به اون حد نرسیده بود.

-تابان؟

تردیدی به رنگ دل
-بله؟

-یه قرص برام میاری؟ سریع تو جاش نشست نگران پرسید:حالت خوبه؟ می خوای آتان رو خبر کنم بریم بیمارستان؟

-نیاز نیست با یه قرص بهتر میشم.

-قرصهات کجاست؟

-تو یخچال، یه قوطی آبی رنگه.

-الان برات میارم...

تو یخچال دنبال قوطی می گشت. بالأخره تو طاقچهٔ دوم یخچال پیداش کرد. یهو با صدایی، دو متر از جاش پرید: گرسنه ات شده؟ صدای هارای رو خیلی خوب شناخت. خدا رو شکر کرد لباس مناسبی به تن داره. مثل همیشه ترسو پشت ظاهر سردش قایم کرد.

-من حرفی با شما ندارم آقای محترم. خواست از آشپزخونه بره بیرون که هارای سدّ راهش شد: تابان یه لحظه به حرفهام گوش کن. تابان جدی ومحکم گفت: لطفاً برید کنار،بذارید رد بشم.

-تا حرفمو نزنم نمیذارم بری.

-جناب راد منش، شوهرم حالش خوب نیست منتظرمه تا قرص شو ببرم براش لطفاً برید کنار.عمداً رو کلمهٔ شوهرم تأکید کرد. هارای چهره درهم کرد: اون شوهرت نیست فقط عقد کردهٔ هم هستید.

-جناب! چه عقد موقت باشه یا دائم اون شوهرمه، منم دوستش دارم وعاشقشم، پس زور بیخود نزن که راه به جایی نمی بری. سرشو نزدیک صورت تابان برد درعوض تابان خودشوعقب کشید: قبلاً بهت گفتم بازم میگم، دوست دارم، عاشقتم، هرجور شده به دستت میارم، تا حالا نشده چیزی رو خواستم ومال خودم نکرده باشم. دستش آروم حلقه شد دور کمرش،عرق سردی نشست رو بدن تابان، هرچه تقلا کرد خودشو آزاد کنه، نتونست. تابان با لحن منزجری گفت: ولم کن! حد ومرز خودتو بدون وگرنه بد می بینی. هارای اون لحظه به چیزدیگه ای فکر می کرد، لبهاش بناگوش تابان رو لمس کرد، نفس عمیقی کشید مست عطر تنی شدی که هوش ازسرش می برد. صدای بلند هاکان که وسط پله ها وایساده بود طنین انداخت تو ساختمون ورنگ از صورت تابان پروند.

تردیدی به رنگ دل
-داری چه غلطی می کنی هارای؟با صدای بلند هاکان همه ازاتاقهاشون بیرون اومدند.هاکان گیج ومنگ، با چشمایی به خون نشسته از عصبانیت ودیدن صحنهٔ چند دقیقهٔ پیش، سه پلهٔ دیگه رو پایین اومد پاش روی پلهٔ چهارم گرفت و پرت شد پایین. آتان به موقع خودشو رسوند بهش.هادی وماهور هاج وواج به هارای که راه تابان رو سدّ کرده بود خیره شده بودند.هانا هراسون خودشو به آتان رسوند. تابان با دودست، زد تخت سینهٔ هارای وکنارش زد،نگران کنارهاکان زانو زد. با دیدن چشمای بسته اش ترسی تو دلش نشست.زیر لب نجوا کرد: آتان! هادی گفت: دخترم اجازه بده. تابان کنار رفت.

-آتان کمک کن ببریمش به اتاقش...

تابان نفهمید کی اشکهاش سرازیر شدند... آتان پرسید: تو آشپزخونه چیکار داشتی؟

-هاکان گفت یه قرص براش ببرم گفتم بذار به تو بگم گفت نه! اومدم آشپزخونه قرص شو ببرم که هارای پشت سرم ظاهر شد، احتمالاً چون دیر کردم اومده بود دنبالم، برای اینکه یه دفعه صداش رفت بالا. آتان عصبی زیر لب فحشی داد و گوشی بدست رفت آشپزخونه... هانا شونه هاشو ماساژ داد: چیزی نیست عزیزم! همه می دونیم تو مقصر نیستی. هادی به همراه دکتر ازاتاق بیرون اومد. همه گوش شدند تا حرفهای دکتر رو بشنوند. دکتر رو به تابان، لبخند معناداری زد:دخترم حالش خوبه، فقط پاش پیچ خورده، میگرنش هم مثل همیشه براثر عصبی بودن عود کرده جای نگرانی نیست. تابان سری تکون داد...

ماهور از کنارش بلند شد رو به تابان گفت: مادر مواظبش باش.

-چشم ماهورجون. آتان چشمکی زد به هاکان:تا می تونی ازآب گل آلود ماهی بگیر و خودتو لوس کن که دیگه از این ناپرهیزهای تابان نصیبت نمیشه.

-فقط برو بیرون که اگرپا بشم دق دلی مو سر تو خالی می کنم.هانا یه بوس براش فرستاد: شب بخیر داداش.هادی دست همسرشو گرفت به تابان گفت:کاری داشتی به من یا آتان بگو به فکر اینکه نیمه شب هم نباش.

-چشم عمو!همه ازاتاق بیرون رفتند. تابان در رو بست و اومد لب تخت نشست: بهتری؟اخم نشسته رو پیشونیش نشون از بداخلاقیش بود.

تردیدی به رنگ دل
-حالا چرا بدخلقی می کنی؟تقصیر اون برادرت بود که نذاشت بیام، خیرِ سرم یه امشب موندم ببین چه اَلم شنگه ای به پا شد.

-از بی فکری خودم عصبانیم! هارای رو کلاً فراموش کرده بودم.

-هاکان؟! نگاه هاکان، سنگین نشست رو صورت تابان.

-می دونی اینطوری خودتو ازبین می بری؟ با هر مسئله ای حرص وجوش می خوری!

-تو بودی این بلا سر تارا می اومد خوش وخرّم می گفتی ومی خندیدی؟! گم شدن هایکا و دوستت یه اتفاق معمولیه؟ چیکار کنم؟ دلشوره دست از سرم برنمیداره اعصابم خورد میشه وقتی می بینم یکی از اعضای خانواده ام نیست وبقیه دارند زجرمی کشند از نبودنش،بیشتر از همه آیما که خدا خدا می کنم بلایی سر اون دختر بدبخت نیاد.

-می فهم چی میگی، اما سلامتی خودتم مهمه.

-فکر هارای مثل خوره افتاده به جونم.

-از جانب من خیالت راحت باشه چون نمی تونه کاری بکنه.

-ازهارای مطمئن نیستم!

-تاجایی که بتونم سعی می کنم تنهایی قدم از قدم برندارم خوبه؟

-شرکت وکارخونه از یه طرف که نمی دونم تهش چی میشه،گم شدن هایکا، ترس از هارای نمیذاره راحت باشم.

-اگربخوای اینطوری کنی سلامتیت به خطرمیفته ومنم شوهرِ مریض ونق نقو نمی خوام، می دونی عصبانیت، اضطراب واسترس میگرنتو تشدید میکنه بازم کار خودتو می کنی! اگر رعایت کنی کمتر دچار سردرد میشی وبهتر می تونی به کارهات برسی واونها را مدیریت کنی. هاکان خودشو کشید یه طرف تخت.

-رو کاناپه اذیت میشی،اینجا راحت تری. تابان نگاهی به جای خالی کرد هنوز تردید داشت.

-استخاره می گیری؟ تابان دل به دریا زد آروم وبا فاصله دراز کشید.

تردیدی به رنگ دل
-می خوای با این لباسها بخوابی؟ تابان تازه متوجه شد با مانتو و شال خوابیده: این طوری راحت ترم! هاکان یه کم سمت تابان اومد. تابان خودشو کشیدعقب. نگاهش تو نگاه هاکان قفل شد.هاکان بی توجه به تابان دست برد وآروم شالشو از سر برداشت وگذاشت رو تاج تخت.برای اولین بار موهای لخت وشبق گونهٔ همسرشو دید. دستی کشید لای موهاش و بوشون کرد. نگاه خیرهٔ تابان اجازه نداد بیشتر ازاین ادامه بده. برگشت سرجاش. ساعد دستش رو چشمها قرا گرفت. بعد ازمکث چند دقیقه ای گفت:ازاین به بعد حق نداری موهاتو از زیر شال بیرون بندازی. چشمای تابان از تعجب گرد شدند.

-تو چرا هر روز یه قانون برای خودت طرح می کنی وبه خورد من میدی؟یه دفعه بگو بقچه پیچ شو دیگه!

-نمی خواد بقچه پیچ بشی، رعایت کن، معمولی باش دوست ندارم تو چشم باشی. نشست تو تخت.هاکان هیچ عکس العملی نشون نداد. تابان معترض گفت: گفتی آرایش نکن گفتم باشه، گفتی خودم می برمت ومیارمت گفتم چشم،الانم میگی موهات بیرون نباشه یه دفعه بگو برو بمیر دیگه!

-نه می خواد بقچه پیچ بشی نه می خواد بمیری معمولی باش.

-هاکان از دستت خودمو می کشم.

-جونتم دست خودت نیست چون من اجازه نمیدم. تابان با لحن زاری گفت:اصلاً می دونی چیه؟! یه روز یه کلاس توجیهی برام بذار از اخلاقهای خوب و رنگارنگت برام بگو تا منم تکلیفم با خودم روشن بشه که چیکار باید بکنم، خوبه جناب راد منش؟

-به اونم نیازی نیست هرچی می خوای بدونی خودت تو دوران عقد می تونی بدست بیاری.

-هاکان به خدا تو خلقتت موندم خدا چطوری خاک تویِ کج سلیقه رو درست کرده و شدی بلای جون من!

-همون جوری که تو رو آفریده منم آفریده. تابان بحث کردن رو بی فایده دید پشت به هاکان دراز کشید. چند دقیقه بعد توآغوش هاکان جا گرفت. برای خودشم جای تعجب داشت که چرا مخالفت

نمیکنه با این وجود گفت:وقتی میگم فرصت طلبی میگی نه! هاکان درِگوشش زمزمه کرد: اینقدرغر نزن من از زنهای نق نقو بدم میاد. تابان زیر لبی گفت: زورگو!

-حالا که می دونی زورگو هستم چرا الکی بحث می کنی؟ تابان سعی کرد خودشو آزاد کنه که هاکان معترض شد: میشه اینقدر ولو نخوری؟

-آخه اینطوری خوابم نمیاد.

-درعوض من خوابم میاد دیگه حرف نباشه. تابان دیگه تقلا نکرد...

هادی اشکهای ماهور رو پاک کرد: چرا گریه می کنی؟

-فکر نمی کردم هارای چنین کاری بکنه.

-عزیزم من حواسم بهش هست نمیذارم دست از پا خطا کنه.به زور تونست ماهور رو قانع کنه که اتفاقی نخواهد افتاد...

یه هفته از ناپدید شدن هایکا وآیما می گذشت. تو این مدت برنا برادرآیما به کمک آتان دست ا جستجو برنداشت... آتان وبرنا باهم از کلانتری بیرون اومدند. آتان پرسید: حالا کجا میری؟

-نمی دونم! فکرآیما داره دیوونه ام میکنه.

-کارت چیه؟

-معاون شرکت... هستم.

-من دنبال پرونده هستم خبری شد بهت اطّلاع میدم و ازهمدیگه خداحافظی کردند...

بامداد ازقبرس برگشته وخبرهای جدیدتری بدست هاکان رسیده بود. آتان خودشو سریع رسوند. با بامداد دست داد ونشست.

-چی شده هاکان؟ هاکان با ابرو به بامداد اشاره کرد. نگاه آتان رفت سمت بامداد.

-راستش معاون شرکت قبرس نذاشت برم داخل منم تو این مدت بیکار ننشستم، تو یه هتل اقامت گرفتم، ازچند نفری علّت اینکه چرا نمیذارند برم داخل شرکت، سؤال کردم همه انگار از یه چیزی می

تردیدی به رنگ دل
ترسیدند یه شب که تو هتل بودم چند نفری ریختند سرم وکتکم زدند که دیگه سراغ کسی نرم اما من دست بردار نبودم تونستم با پول یکیشون رو مجبور کنم زبون باز کنه، می گفت دستور دادند کسی که از ایران میاد حق ورود به شرکت رو نداره، وقتی علّت رو پرسیدم جواب داد که تازگیها یکی جای هارای نشسته وریاست میکنه اسمش هم رنگین کمانه. آتان وهاکان متعجب به همدیگه نگاه کردند. هاکان پرسید: حالا این رنگین کمان کیه؟

-منم نمی دونم، نتونستم چیزی در این باره بدست بیارم. آتان پرسید:

-یعنی الان شرکت قبرس توسط ما اداره نمیشه؟

-نه! برای این کار به یه وکیل زبردست وکارکشته نیاز داریم چون از نظر قانونی مِلک به نام یکی دیگه اس که متأسفانه با پول خریدنش.

-همین رو کم داشتیم موضوع داره پیچیده تر میشه. هاکان پرسید:آتان از کلانتری چه خبر؟

-اون چند آدرسی رو که بهشون دادیم رفتند تنها یکی از اون خونه ها فعّال بود، یه تعدادی هم دستگیر شدند.

–از هایکا وآیما خبری نشد؟

-نه! روبه بامداد کرد: یه هفته مرخصی بگیر برو پیش پدر ومادرت، آتان توهم با داراب برو سراغ غیبی، دیگه وقتشه از اون شروع کنیم.

-مطمئنی؟

-آره! هردو با یه چشم گفتن، اتاقو ترک کردند. کلافه سمت پنجره چرخید دستش نشست زیر چونه، نگاهش به خیابون وفکرش حول وحوش خانواده پَر میزد. نبود هایکا،ماهور رو بی حوصله و هانا رو کلافه کرده بود. هانا باغرق کردن خودش توی کار، دیگه شب و روز براش فرقی نداشت. ماهور روزها آلبوم خانوادگی از دستش نمی افتاد وشبها چشمهاش صورتش خیس اشک می شد با این کارها خیلی اذیت می شد...

با تقهٔ در،سرشو ازلب تاپ بیرون آورد:بفرمایید!سرِمهراب از لای دراومد تو: اجازه هست؟

-بیا تو. با یه سلام اومد داخل وسرجای همیشگیش نشست:چطوری؟

تردیدی به رنگ دل
-یه مدته نیستت، بعد یهویی پیدات میشه، تو چه خبر؟

-همه جا امن وامانه، شنیدم یه مدت حال ندار بودی؟ ببخش نتونستم بیام عیادتت تازه از سوئد برگشتم تا شنیدم اومدم.

-زحمت کشیدی!هنوز نتونستی دختر مورد علاقه تو پیدا کنی؟

-دلت خوشه!زن کجا بود؟ کی میاد به منه آس وپاس زن بده! هاکان لب تاپ شو اِستن بای کرد وگذاشت یه گوشه ازمیز.

-مگه چته؟ خونه،ماشین،تحصیلات،خانواده دار،شغل پردرآمد،همه چیزتکمیل! یه دخترمگه چی می خواد غیر از این چیزها؟

-هی هی هی! دست رو دل پرخونم نذار!

-پس معلومه دل پری داری!

-از تو چه پنهان زمان دانشجویی عاشق یه دختر شدم اونم صاف نگذاشت ونه برداشت یه « نه » محکم داد و زد تو برجکم.

-و حسابی کرک وپرت ریخته شد! چرا تا حالا نگفتی؟

-الان گفتم دیگه!

-اون دختر ازدواج کرده؟

-چند باری که دیدمش نه، هنوزازدواج نکرده.

-چرا دوباره ازش خواستگاری نمی کنی؟

-می ترسم باز جواب رد بهم بده.

-دلت هنوز باهاشه؟

-یه جورایی آره!

تردیدی به رنگ دل
-می خوای من باهاش حرف بزنم؟

-وقتش بشه حتماً ازت می خوام.

-بهتر دست بجنبونی تا نبردنش.

-زیاد طول نمیکشه آسیاب به نوبت...

صدای در حرفشون رو نیمه گذاشت. تابان وارد شد. هاکان می دونست تابان جلوی مهراب حرفی نمیزنه حتی وقتی وارد شد سلام هم نکرد ازغدّ بودن این دختر با سماجتی که برای روبرو نشدن با مهراب داشت نشون دهندۀ تفرش از اون بود. نمی تونست به مهراب بگه بره بیرون چندین باراین کار رو کرده بود پس بلند شد:ببخش مهراب الان بر می گردم. دم درایستاد،مؤدبانه دستشو سمت بیرون کشید:بفرمایید خانم شکوری. تابان نگاهی به مهراب بعد به هاکان کرد لبخندی زد: ممنون رییس شما بفرمایید.هاکان نامحسوس چشم غرّه ای بهش رفت که تابان نیشش بازتر شد: با اجازه. مهراب داشت نگاهشون می کرد...

در اتاقش که بسته شدعصبانی پرسید: باز این پسره اینجاست؟

-چند بار بگم دوستمه! بخوای دبه دربیاری من می دونم وتو! تابان نامه رو ازجیب مانتوش درآورد وکوبید رو تخت سینه اش و رفت پشت میزش نشست. هاکان نامه رو گرفت.

-از همون نامه هاست؟

-داری می بینی که! ببین هاکان کی گفتم!هر وقت نامه ای بدستم میرسه سر وکلۀ این آقا دقیقاً همون روز پیدا میشه، بهتره بدی یه تحقیق دربارۀ این دوستت هم انجام بِدن.

-دیگه داری زیاده روی می کنی اینها همه اش یه اتفاقه.

-از من گفتن بود، حالا اون نامه رو باز کن ببین چی توش نوشته، دارم از استرس پس میفتم. رو نزدیکترین صندلی نشست. سریع نامه رو باز کرد. اینبار یه عکس هم همراه نامه بود. با دیدن هایکا وآیما تو عکس اخمی نشست بین دوابروش. تابان بلند شد واومد کنارش نشست.هایکا وآیما درظاهر سالم بودند. هاکان شروع کرد به خوندن نامه.تابان هم همزمان باهاش می خوند. نامه رو داد تابان.

تردیدی به رنگ دل
-حالا می خوای چیکار کنی؟

-مغزم قفل کرده، اون پست فطری که این نامه ها رو می فرسته تا حالا یکی یکی کارهاشو اجرا کرده نمی دونم دقیقاً چی ازم می خواد. دست تابان نشست رو شونه اش: نامه رو میدم به آتان تا یه کپی ازش بگیره وبرسونه دست بهروان.

-باید برم سراغ هجایی!

-بهتره باعجله تصمیم نگیری، امشب میام خونه تون دورهم جمع میشیم تا یه فکراساسی بکنیم،هاکان بخوای دوباره عصبانی بشی، استرس واضطراب بگیری همین حالا میری خونه! چون من طاقت اینکه بیفتی وچند روز تو اون حال ببینمت رو ندارم. یه ابروش پرید بالا: یعنی باور کنم نگرانمی؟ با پاشنهٔ کفش یکی زد تو ساق پاش که هاکان از درد دولا شد و پاشو ماساژ داد: تابان دیگه داری ازحد میگذرونی،تا حالا هیچ دختری نتونسته مثل تو جلوم وایسه وهر چی دلش خواست بارم کنه وجفتک بزنه.

-الان من دیگه الاغ شدم آره؟

-بلا نسبت الاغ! تابان دهنشو یه متر بازکرد تا جیغ بزنه که هاکان به موقع دست جلو دهنش گرفت: دیوونه شدی؟می خوای آبرومو ببری وهمه بریزن اینجا؟ تابان با چشمای گرده شده نگاهش می کرد.

-به شرطی دستمو برمی دارم که جیغ نزی. تابان با دهن بسته سری تکون داد واوهومی گفت.

-قول میدی؟ بازبا دهن بسته اوهومی گفت.هاکان آروم دستشو برداشت.تابان یه نفس عمیق و پر سروصدایی کشید: داشتم...خفه.... می شدم.

-تابان هر روز با تو یه برنامه دارم دیگه دارم از دستت دیوونه میشم، منه بدبخت چطور می خوام یه عمر باهات زندگی کنم، نمی دونم؟ نیش تابان تا آخر بازشد: جانِ من راست میگی؟ هاکان صورتشو نزدیکتر برد:هیچوقت جون خودتو قسم نخور فهمیدی؟ بلند شد واز اتاق بیرون رفت. کمی بعد دوباره دم درظاهر شد.تابان هنوز تو شوک حرفهای چند دقیقه پیشش بود. با صدای هاکان به خودش اومد: بهتره همین حالا نامه رو برسونی دست آتان!

-هان! هاکان اشاره به نامهٔ تو دستش کرد:نامه رو میگم!

تردیدی به رنگ دل

-آها !باشه! با رفتن هاکان سرشو محکم به دو طرف تکون داد تا ازگیجی دربیاد زیرلب غر زد:این پسر رسماً دیوونه اس!سریع میزشو مرتب ودر اتاقو قفل کرد ورفت پیش آتان...

آتان نگاهی به عکس ونامه کرد: کی دستت رسیده؟

-یه ساعت پیش،اول به هاکان نشونش دادم، گفت بدم به تو یه کپی ازش بگیری بدی به داراب اصل شو بدی بهروان. آتان نامه رو گذاشت تو کیفش.

-باشه. تابان تا دم در رفت یه مکث کرد. حرفی رو که می خواست بزنه تردید داشت. آتان منتظرنگاهش کرد تا بین رفتن وموندن تصمیم شو بگیره. وقتی دید هنوز مردده پرسید: چیزی می خوای بگی؟ تابان راه رفته رو برگشت.

-آره!

-می شنوم!

-چیزی رو که می خوام بگم خودمم شک دارم.

-چطور؟

-از نظر من فقط یه حدسه اما بهت بگم خیالم راحت تره، به هاکانم گفتم، متأسفانه برای این مورد گوش شنوایی نداره. آتان سکوت کرد تا حرفشو بزنه.

-تو این دوست هاکان رو چقدر می شناسی؟

-کدومشون؟

-همین مهراب رو میگم!

-خوب!ما تو یه دبیرستان با هم بودیم بعد از اون هم دوستیمون ادامه داشته تا حالا البتّه بیشتر با هاکانه تا منو تیام. مصلحتی پیشونی شو خاروند وگفت: تقریباً چهل وپنج روزی یه نامه بدستم میرسه، جالب اینه که هر وقت نامه رو می برم برای هاکان،این آقا درست همون روز پیداش میشه،الانم تو دفترهاکان نشسته بود،البتّه گفتم که!این نظر منه،نسبت به دوست هاکان اصلاً حس خوبی ندارم یه جوریه.

تردیدی به رنگ دل
-تو مطمئنی هر وقت نامه ها بدستت میرسه مهراب هم بوده.

-صد درصد! یه سؤال دیگه اینکه چرا نامه ها یه راست نمیره برای هاکان یا تو یا هارای یا هانا؟ چرا باید بدست من برسند؟ منی که تازه وارد خانوادهٔ شما شدم؟ سؤالات تابان،آتان رو هم به فکر فروبرد. حق با تابان بود، چرا تا حالا خودش به این موضوع توجه نکرده بود؟

-تابان دیگه این موضوع رو به هاکان نگو! خودم پیگیری می کنم.

-نتیجه شو... بهم خبرمیدی؟

-خیالت راحت به آبجی خودم همه چی رو میگم. تابان لبخندی از ته دل زد: ازت ممنونم که به حرفهام گوش دادی.

-چیکار کنیم ماییم ویه خواهر!اونم ازنوع ذلیلش.تابان یه لبخند به نشونهٔ تشکرزد و رفت...

****

آیما چهاردهمین خط رو روی دیوارکشید. صدای پاهایی به گوشش رسید.از دیوار فاصله گرفت وهراسون به صدای پاهایی که به اتاق نزدیک می شدند گوش سپرد. دوساعتی بود که هایکا رو برده وهنوز خبری ازش نبود. در با صدای بدی باز شد. ناخودآگاه سرجاش ایستاد وچشم دوخت به در. یه دفعه یه چیزی وسط اتاق پرت شد،در رو بسته و از پشت قفل کردند و رفتند.آیما از جا کنده شد. کنار هایکا رسید و زانو زد. چند بارصداش کرد. جوابی نشنید. زیر نورِ کمرنگِ تک چراغِ آویزونِ سقف، نگاهش به صورتی افتاد که کلاً داغون وخونین بود. برای اولین بار اشکش دراومد.

-هایکا!هایکا تورو خدا جواب بده من ازتنهایی می ترسم! با پرشالش خونهای رو صورتشو پاک کرد. با تموم قدرت زیربغل هاشو گرفت وکشید رو موکت رنگ و رو رفته ای که گوشهٔ اتاقک پهن بود. یه بالش زیرسرش گذاشت. دوباره صداش کرد جوابی که نشنید به دیوار پشت سرش تکیه داد وپاهاشو تو شکم جمع کرد. خیرهٔ پسری شد که تصادفی باهاش آشنا شده بود. هایکا، خودشو سپر دختری کرد که شناخت کاملی ازش نداشت و اونقدر مرد بود که نذاره بهش آسیبی برسه. آیما خودشو مدیون اون می دونست. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. زل زد به در ودیوار دود گرفتهٔ اتاقک تا پلکهاش روی هم افتاد...

تردیدی به رنگ دل
با ناله ای بیدار شد. بدنش از یه جا خوابیدن خشک شده بود. کش وقوسی به خودش داد و نگاهش افتاد به هایکا. از دیوار جدا وسریع روش خم شد: هایکا بیدار شدی؟ صدامو می شنوی؟ هایکا تکونی به خودش داد، به زور خودشو بالا کشید. آیما کمکش کرد به دیوار تکیه بده. اخمهاش توهم بود: دختر تو چقدر داد میزنی کر نیستم، می شنوم. اشکهای آیما دوباره سرازیر شدند.سعی کرد دردهاشو پنهان کنه تا بیشتر ازاین آیما رو نگران نکنه: چرا گریه می کنی؟ نکنه تو یه روحی؟ شایدم یه فرشته که اومدی سراغ اون دخترهٔ سرتق تا هدایتش کنی ومنو ازدست نق زدن هاش راحت کنی؟ آیما وسط گریه، خنده اش گرفت، آروم زد رو شونه اش: بدجنس!تو، توی این موقعیت دست از شوخی برنمی داری؟ نیم نگاهی به چشمای قرمز آیما کرد:اگر بخوام مثل تو ماتم بگیرم حسابم با کرام الکاتبین است، تو فقط بلدی غر بزنی وفین فین کنی، به جای اون همه آبغوره گرفتن مغزت رو به کار بنداز شاید یه راه حلی برای فرار از اینجا پیدا کنی.

-هایکا اگربا کتک های اون از خدا بی خبرها سالم برگشتی از کتک های من جون سالم به در نمی بری! با دستها به اطرافش اشاره کرد: به نظرت میشه با وجود دیوارهای بتونی واون همه نگهبان ازاینجا فرار کرد؟ حالا بماند چند تا دوربین مداربسته کار گذاشته شده. خندهٔ هایکا با درد همراه شد که زیر دندونهای کلید شده از درد خفه اش کرد.

-هایکا! نمی دونی برای چی اینجا نگه مون داشتند؟ اصلاً چی می خوان؟حرف حساب شون چیه؟ ما که کاری باهاشون نداریم.

-اگر می دونستم که الان حال وروزمون این نبود.

-من اون روز به تابان پیامک دادم کجاییم پس چرا تا حالا نیومدند دنبالمون؟

-نابغه!جایی که لو بره دیگه جای امنی نیست حتماً پلیس تا اونجا رفته،من مطمئنم دنبالمون می گردند، هاکان نمیذاره اینجا بمونیم.

-کاش زودتر پیدامون کنند.

-امیدت به خدا باشه...

****

تردیدی به رنگ دل
دستهای ماهور تودستهای پروانه نشست: ماهوربا غصه چیزی درست نمیشه بچه ها دارند تموم تلاش خودشون رو می کنند تو دیگه دل نگران شون نکن.

-پروانه دوهفته اس ازپسرم خبری نیست دارم دیوونه میشم...هارای نشسته وبه ضجه های مادرش نگاه می کرد. بلند شد اومد کنارش: مادرجون اینقدر خودتو عذاب نده انشاءا... که حالش خوبه. ماهور سرشو رو شونهٔ هارای گذاشت: پسرم بردرتو پیدا کن!خواهش می کنم پیداش کن! پروانه نچی کرد و رو شونه شو ماساژداد: بلند شو بریم تو اتاقت یه کم استراحت کن اینجوری هم خودتو عذاب میدی هم بقیه اذیّت میشند. به حرف پروانه گوش داد وهمراهش رفت. هادی تا دم در با نگاهش بدرقه اش کرد. برهان پرسید: هنوز خبری نشده؟

-نه!هیچ خبری!

-پلیس چی میگه؟

-اون چند نفری رو که گرفته بودند یکیشون تو زندون کشته شده که گفتند خودزنی کرده از بقیه هم نتونستند چیز خاصی دربیارند. هارای بلند شد و رفت طبقهٔ بالا. موقع رد شدن از اتاق هاکان مکثی کرد و فال گوش وایساد. فقط صدای پچ پچ می شنید. در زد و وارد شد. یه دفعه سکوت مطلقی تو اتاق ایجاد شد. هاکان با دیدنش خواست دهن باز کنه که دست تابان رو دستش نشست. آتان گفت: برای چی دم در موندی بیا تو. با تردید به هاکان اخمو نگاه کرد، پوزخندی زد:صاحب خونه باید اجازه بده که نمیده. هانا، آتان وتابان به هاکان چشم دوختند.هاکان با لحن سردی گفت: مهمون ناخونده نمی خوام. هارای با همون پوزخند، مخاطبش آتان و نگاهش به تابان بود: شنیدی جناب آتان! تابان از کنار هانا بلندشد وپشت صندلی هاکان وایساد. اگر چه با این کاری که می خواست انجام بده براش سخت بود ولی خودشو مجبورکرد. دستهاش دور گردن هاکان حلقه شد وبوس ریزی کنار گوشش نشوند. حرکت تابان برای هاکان غافلگیرانه وغیرقابل هضم بود. هارای حسرتبار چشم از تابان برنمی داشت. هاکان دستهای تابان رو گرفت و بوسی رو دستهاش زد. آتان وهانا از این ناپرهیزی دوتا داشتند شاخ در می آوردند.

-بالأخره میای تو یا نه؟ نگاه حسرتبار هارای برگشت سمت آتان، خیلی خونسرد وارد شد و نشست جای تابان. هاکان با فشارآروم دستهای تابان نشست سرجاش. درگوشش نجوا کرد: حساسیت نشون بدی از نقطه ضعفت علیه خودت استفاده میکنه.

تردیدی به رنگ دل
-خوب بگید بحثتون راجع به چی بود تا من اومدم قطع شد. همه به همدیگه نگاه کردند. آتان گفت: داشتیم دربارۀ هایکا حرف می زدیم.

-تا حالا به کجا رسیدید؟ هانا اینبار جواب داد: قراره هاکان وتابان بِرند چند جایی دنبالشون.

-کاری ازدست من برمیاد؟ آتان گفت:تو حواست به کارخونه وبابا باشه کافیه.هانا دلسوزانه گفت:من یه مدت میرم پیش بابا تا بیشتر حواسم بهش باشه نمی خوام تو این شرایط تنهاش بذارم. هارای پرسید:اونوقت پُست خودت می مونه خالی. تابان جواب داد:من حواسم به پُستش هست آدم دارم جاش بذارم. هاکان با اخم برگشت بهش نگاه کرد. تابان نگاه هاکان رو نادیده گرفت: شما نمی خواد نگران چیزی باشید.

-چه عجب شما زبون باز کردید؟ آتان سریع وسط حرفشون اومد تا باز دعوایی به پا نشه.

-معاون هانا جاش می مونه تا زمانیکه خودش برگرده، راستی هارای فردا دوتا از بچه ها رو می فرستم برای بازدید انبار باهاشون همکاری کن. هارای با نگاه به تابان ازجاش بلند شد: ساعت چند میان؟

-هنوز مشخص نیست.

-به بچه ها می سپارم حواسشون باشه. با آرامش رو به تابان کرد:میشه باهات صحبت کنم؟ نگاههای خیره وسکوت ایجاد شده نشون از نارضایتی بود.

-چرا اینطوری نگاه می کنید؟ چند دقیقه می خوام با تابان حرف بزنم کجای این کار اشکال داره؟صدای محکم وتوأم با لحن سرد هاکان تو اتاق طنین انداخت: نمیشه!یعنی من نمیذارم.

-اونوقت چرا؟

-به هزار ویک دلیل!

-تو زن گرفتی یا اسیر؟

-اونش به تو ربطی نداره. بحث داشت بالا می گرفت که آتان میانجی گری کرد:کافیه! با هر دوتاتون هستم. هارای بی توجه به هشدار آتان ازتابان پرسید:چیکارمی کنی؟فقط چند دقیقه. تابان نگاهی به هاکان عصبانی کرد.

تردیدی به رنگ دل
-بی اجازۀ شوهرم یه قدم هم برنمی دارم. پوزخند هارای بیشترشد: پس ترسیدی!

-نخیر! هانا تقریباً داد زد:هارای! تمومش کن!

-هانا تو هم!

-آره! منم! به جای اینکه به فکر یه راه حل برای هایکا باشی نشستی اینجا بحث بی مورد می کنی.

-وقتی پلیس دنبال پرونده اس، شماها هم گشتید وچیزی دستگیرتون نشده دنبال چه راه حلی باید باشم؟ هاکان خشمگین گفت: از اتاقم برو بیرون! همین حالا! هارای به سنگینی بلند شد با گامهایی شمرده ومنظم رسید دم در، مکثی کرد، برگشت وبه تابان گفت: اینجا نشد یه جای دیگه، بالأخره حرفمو می زنم. هاکان محکمتر از قبل گفت: تابان هیچ حرفی با تو نداره. نگاه وپوزخند هارای حس بدی رو بهش القا کرد.همین که هارای رفت هاکان برگشت پشت سرش خیلی محکم وجدی گفت:هیچوقت با هارای حرف نمیزنی فهمیدی؟ تابان به هانا وآتان که تو سکوت نگاهشون می کردند چشم دوخت، بی حوصله چرخی دور خودش زد ونفسی بیرون داد:باشه! اما خودت می دونی که! هارای اون بیرون همه جوره تو کمین نشسته وهر جایی می تونه تنهایی گیرم بندازه پس از طرف اون نمی تونم قول بدم.

-ببینم نزدیکت شده زنده اش نمیذارم. آتان خسته از بحث بوجود اومده مسیر صحبت رو عوض کرد: فردا منو داراب قراره بریم همون جایی که هایکا وآیما دزدیده شدند،کاری داشتی به معاونم بگو.

-مگه اونجا چه خبره؟

-قراره ازهمسایه ها ومغازه دارهای اونجا یه چند سؤالی بپرسیم شاید کسی چیزی دیده باشه.

–منم روی غیبی کارمی کنم وقتشه یه تکونی به خودمون بدیم قبل ازاینکه بلایی سرِهایکا واون دختره بیاد. تابان گفت: منم می تونم باشم؟

-نه! نباید بدونه تو چه نسبتی با من داری.

-دست تنها می خوای بازجویی کنی؟

-بامداد هست. آتان نفس راحتی کشید: خوبه...

داراب وآتان چند مغازه ای رو گشتند و ازشون سؤال کردند.هیچ کس چیزی ندیده بود. داراب سراغ همسایه ها رفت. مغازۀ سمساری توجه آتان رو جلب کرد. نگاهی به خیابون انداخت وبعد به سراغ اون مغازه رفت.نسبت به مغازه ها ی دیگه دید خوبی به خیابون داشت. تا حالا چیز خاصی دستگیرشون نشده بود... وارد مغازۀ سمساری شد.همه جور وسایلی درش پیدا می شد از شیرمرغ تا جون آدمیزاد! سلامی کرد. فروشنده با دیدن آتان که شیک ومرتب بود ازجاش پا شد وچاق سلامتی باهاش کرد. نگاه آتان تو مغازۀ بیست متری مرد می چرخید. فروشنده پرسید:دنبال چیزخاصی می گردی آقا؟ آتان همونطور که تو مغازه چرخ میزد جواب فروشنده رو داد: خانمم دنبال یه چیزخاص می گرده یه چیز متفاوت که تو فامیل شون کمیاب باشه. مونده بود حالا چی بگه که تو این مغازه پیدا کنه.

-چه چیز خاصی منظورتونه؟ یه دفعه چشم آتان به یه جفت شمعدان لالۀ زیبای قدیمی و سنتی به رنگ زرشکی با اشکهای الماسی آویزون، افتاد. لبخندی زد و شمعدانیها رونشون فروشنده داد: منظورم اون یه جفت لاله اس،ازصبح کل تهرون رو زیر پا گذاشتم،بالأخره اینجا پیدا کردم. چشمان فروشنده برقی زد:اونها خیلی قدیمی اند، لنگه شون تو تهرون پیدا نمیشه.رفت ولاله ها رو آورد وگذاشت رو میز.

-خوش به حال خانم تون که یه همچین شوهری داره سلیقه تون حرف نداره. آتان یه لحظه برگشت و خیابون رو نگاه کرد. اینجا چشم انداز خوبی برای دید زدن داشت.

-قیمت شون چنده؟فروشنده قیمتی رو گفت.آتان دوبرابر اون پول رو بهش داد. فروشنده متحیر گفت: آقا خیلی زیاد دادید. آتان لاله ها رو داخل نایلون گذاشت. رو به فروشنده کرد: می دونم! درعوض می خوام به یه سؤالم جواب بدی! فروشنده مجهول نگاهش کرد. آتان برای اینکه مرد رو بیشتر نرم کنه گفت:اگر درست جوابمو بدی صد هزارتومن بیشتر گیرت میاد.فروشنده آب گلوشو با صدا پایین داد.آتان دو تراول پنجاه تومنی رو میز گذاشت:زمانی دستت به این تراول ها می خوره که جواب درست بهم بدی. چشمای مرد رو پول زوم شده بود.نگاهش بالا اومد ونشست روصورت آتان:سؤالی که می خوای بپرسی دردسری که توش نیست؟

-بستگی داره دروغ بگی یا راست.

تردیدی به رنگ دل
-حالا سؤالتون چیه؟ آتان نگاه نافذشو رو فروشنده قفل کرد یه دفعه داراب وارد مغازه شد. فروشنده به داراب اشاره کرد: ببخشید مشتری اومده. آتان با دیدن داراب به مرد فروشنده گفت:اون با منه! داراب کنار آتان وایساد: چی شد؟

-می خواستم سؤالمو بپرسم تو سر رسیدی.

-بذاربه عهدهٔ من. آتان ساکت شد. داراب رو به فروشنده گفت:زیاد وقتتون رو نمی گیریم. –اگر شرّی توش باشه انتظار نداشته باشید جوابتون رو بدم.

-شما خیالتون راحت، نه پلیسیم نه آدمهای شرور، کاری هم باهات نداریم، من وکیل اون پرونده هستم،فقط چند سؤال ساده اس. فروشنده یه خورده تو شک وتردید دست وپا زد بالأخره رضایت داد: باشه!

-شما هفده روز پیش متوجه یه چیز غیرعادی تو این خیابون نشدید؟

-هفده روز پیش؟

-آره!

-آخه پدرآمرزیده من نمی دونم دیشب چی خوردم چه برسه به هفده روز پیش؟!

-لطفاً یه کم فکر کنید،آخه خیلی مهمه.

-راستش چیزی یادم نمیاد.

-به اون نشون که دو روز بعدش پلیس ها اومدند و ورودی هر دو طرف خیابون رو بستند. مردِ فروشنده چند دقیقه ای فکرکرد. پلیس ها رو خوب یادش بود،پرسید: مربوط به اون دو نفری که دزدیدند، میشه؟

-آره! شما اون روز چیزی دیدید؟

-پلیس ها قبلاً هم ازم پرسیدند من چیزی ندیدم. آتان وداراب بهم نگاهی کردند. آتان دو تروال پنجاه تومنی دیگه رو پولهای قبلی گذاشت. فروشنده با دیدن پولها آب دهنشو صدادار قورت داد: باید فکر کنم. داراب گفت: می دونی اگر دروغ بگی به جرم کلاهبرداری و دست داشتن تو پرونده

تردیدی به رنگ دل
ودروغ گفتن به کارمند دولت ازت شکایت می کنم، مغازۀ تو دقیقاً کل خیابون رو تحت پوشش داره هر اتفاقی بیفته تو تیررس دید شماست پس نگید چیزی ندیدید که باور نمی کنم.

-از بقیۀ کسبه ها پرسیدید؟

-آره! همه شون گفتند فقط مغازۀ تو، به همه جا دید داره. فروشنده پشت گردنشو خاروند و گفت: از کجا مطمئن باشم اگر حرفی بزنم جونم به خطر نمیفته؟

-قرار نیست کسی بفهمه.

-شما تضمین می کنید؟

-از منو دوستم مطمئن باش؛ اگر کسی بفهمه اولش به ضرر ما تموم میشه.

-راستش اون روز یه پژوی نقره ای سمت راست خیابون پارک شده بود، از پشت سر مشخص بود یه زن ومرد هستند، منم داشتم وسایل مغازه رو گردگیری می کردم، اولش فکرکردم منتظر کسی هستند محل نذاشتم، نزدیک به سه ساعت شد و اون پژو ازجاش تکون نخورد، سرظهر که خانمم برام ناهار آورد سفره رو پشت درِ مغازه که دید کمی به بیرون داشت پهن کردم. داشتم ناهارمی خوردم اما چشمم به پژو بود آخه مشکوک میزد،هر ازگاهی پسره بیرون می اومد وچند دقیقه ای اطراف شو نگاه می کرد و دوباره بر می گشت توی ماشین. نیم ساعت بعد دو مرد ازکوچۀ روبرو بیرون اومدند، اول خیابون رو دید زدند، مطمئن که شدند کسی نیست وخیابون خلوته، رفتند دوطرف ماشین وایسادند. از دور معلوم بود با هم جروبحث می کنند. اول خانم پیاده شد بعد مردی که همراهش بود.از فاصله زیاد چیزی مشخص نبود، مرده مقاومت می کرد وبعدش از حال رفت. کل ماجرا همینی بود که تعریف کردم.

-مطمئنید چیزی از قلم نیفتاده؟

-کاملاً!

-چرا همون موقع به پلیس خبر ندادی؟

-تلفن مغازه به خاطربدهی قطع بود موبایلم هم داده بودم برای تعمیر،می ترسیدم برم بیرون و منم ببینند اونوقت برام دردسر می شد.

تردیدی به رنگ دل
-هیچ نشونه ای از اون مردها یادت نمیاد؟

-گفتم از اینجا هیچی معلوم نبود.

-یه توضیح ظاهری هرچند کوتاه باشه، کوچکترین نشونه می تونه برای ما یه سرنخ باشه. -از دورکه دیدمشون یکیشون چاق وقد کوتاه بود،یکی دیگه شون لباسهاش تمیز ومرتب،قد بلند ولاغراندام بود یه عینک دودی رو چشماش زده بود،جالب اینکه کفشهای سیاه و سفیدش منو یاد تلویزیونهای سیاه وسفید قدیمی میانداخت. داراب و آتان یه نگاه معناداری بهم کردند. داراب کارتی از تو جیب کتش درآورد و گذاشت رو پیشخون میز: این کارته منه، اگربازم چیزی یادتون اومد با این شماره کارت تماس بگیرید. مرد کارت رو برداشت وپشت ورو کرد:باشه.

-ازاینکه وقتت رو در اختیارمون گذاشتی ممنونم! دراین مورد هم به هیچکس حرفی نزنید اینجوری بهتره. فروشنده نگاهی به پولها کرد. آتان پولها رو سمتش هل داد:برشون دار، مال خودته. فروشنده لبخندی زد وپولها رو برداشت: امیدوارم کمکتون کرده باشم.

-حتماً همین طوره...

آتان لاله ها رو با دقت عقب ماشین گذاشت... داراب ماشینو روشن کرد وراه افتاد.

-چند خریدی؟ آتان سؤالی نگاهش کرد. داراب به عقب ماشین اشاره کرد:اون عتیقه ها رو میگم.

-آها! دید یه مشتری چرب وچیلی گیرش اومده تیغم زد.

-درعوض شاید خاله ات خوشش بیاد.

-خاله ام؟

-آره دیگه! مگه برای ماهورخانم نخریدشون؟

-آره آره! حتماً خوشش میاد.

-گیج میزنی آتان! چیزی شده؟ آتان مسیر حرفو عوض کرد:امروز کلی خرج افتاد رو دستم.

-حالا برای حرف کشیدن از زیر زبون اون مرد چقدرهزینه کردی؟

-هزینه اش مهم نیست مهمه اینه که فهمیدیم بچه هاچطوری دزدیده شدند.

-و یه سرونخ مهم بهمون داد.

-آره! تنها کسی که توی اداره کفش سیاه وسفید می پوشه هجایی هست.

-فعلاً به عموت چیزی نگو.

-باشه!منو در شرکت پیاده کن، تو کجا میری؟

-خیلی کار عقب افتاده دارم میرم دفترم...

غیبی بعد از برملا شدن رازش، رنگ پریده جلوی هاکانِ عصبانی که چند سانتی باهاش فاصله داشت،نشسته بود. بامداد دوباره پرسید:از کی شروع به این کار کردی؟هاکان غضب کرده چشم تو چشمش شد: موقع کم کردن حقوق و دیر دادن وام و... خوب زبونت دراز بود الان از چی می ترسی؟ از من؟ تو اگر از من می ترسیدی که این غلط اضافی رو نمی کردی؟ من همون رادمنشی هستم که جلوم قدعلم می کردی وتو صورتم هرحرفی بلغور می کردی! الان زبون تو موش خورده؟ نکنه اون موقع که شیر می شدی پشتت به این وعده وعیدهای سرخرمن گرم بوده؟غیبی همه جوره گیر افتاده بود.بامداد اومد بالاسرغیبی ایستاد دوضربهٔ آروم رو شونه اش زد وگفت:مشکلی نیست! بعنوان جاسوس تحویل پلیس داده میشی، تو رو بخیر وما رو به سلامت!می دونی جرم جاسوس بودن چیه؟!ما هم میریم سراغ نفر بعدی و تو یه مهرهٔ سوخته بیش نیستی. هاکان زل زده بود تو صورت غیبی.

-میگی از کی داری جاسوسی شرکت می کنی؟ غیبی لبشو تر کرد چشمای پراز ترس شو از هاکان گرفت.

-اگر چیزی بگم زنده ام نمیذارند.

-اگرهم نگی بعنوان جاسوس تحویل پلیس داده میشی.غیبی با حال زاری گفت: چه غلطی کردم وارد این بازی نحس شدم! اگر حرف بزنم اونوقت باهام چیکارمی کنید؟

-بعداً تصمیم می گیرم که چیکارمی کنم، یه راه حل جلوی پات میذارم که فعلاً توسط اون دار ودسته جوون مرگ نشی.غیبی سؤالی نگاهش کرد.هاکان ادامه داد:برای من جاسوسی کنی.

تردیدی به رنگ دل
-چ...چط... چطوری؟

-ساده اس! تا حالا تموم اطّلاعات شرکت رو می فروختی به اونها درسته؟ غیبی در کمال پررویی گفت: آره! پوزخندی اومد رو لب هاکان: خیلی پوست کلفتی که به روی خودتم نمیاری. غیبی سرشو پایین انداخت.

-ازت می خوام تموم اطّلاعات اونها رو برام رو کنی،اینکه کی هستند؟ از کجا اومدند؟ کجا زندگی می کنند؟هدفشون چیه؟ چرا بین این همه شرکت وکارخونه دست گذاشتند روی ما؟ تا حالا چی بهشون فروختی وخیلی چیزهای دیگه که ما ازشون بی خبرم؛ درعوض ما هم در توان خودمون بهت کمکت می کنیم.

-چطوری این کار رو بکنم؟ اگر اطّلاع غلط بهشون بدم که دخلم اومده.

-فکراونجاشو هم کردم، تو فقط اون چیزی رو که می خوام برام انجام بده.

-واگر همکاری نکنم.

-تکلیف روشنه، بعنوان جاسوس وآدم ربایی تحویل پلیس داده میشی.

-آدم ربایی؟! این دیگه از کجا اومد؟

-بهت نگفتند؟اونها هایکا ویه دختردیگه رو دزدیدند،الان ده روزی میشه چطورخبر نداری؟ چشمهای غیبی تا آخر باز شدند: امکان نداره! قرار ما یه چیز دیگه بود نه آدم دزدی.

-فعلاً می بینی که شده! دیگه خود دانی!تصمیم نهایی با خودته.غیبی از ترس اینکه جرم بیشتری گردنش نیفته گفت: قبول!

-خوشحالم سرعقل اومدی، اما قبلش باید امتحان پس بدی.غیبی نفس کلافه شوعمیق بیرون داد:چه امتحانی؟

-به نظرت میشه به یه جاسوس اعتماد کرد؟ نه دیگه! بخوای نارو بزنی به خدای احد و واحد دودمانتو به باد میدم.

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، درهر دو صورت دوسر باختم. هاکان از جاش پا شد ورفت پشت میزش نشست: حالا که قبول کردی بامداد بهت میگه چیکارکنی. رو به بامداد کرد: یه تعهدنامه ازش می گیری ومراحل کار روبراش توضیح میدی،دیگه نمی خوام این آقا رو ببینم فقط خبرهاشو به من اطّلاع بده.

-باشه...

آتان تلفنی ماجرای مرد فروشنده رو برای بهروان توضیح دادو هاکان رو درجریان گذاشت. تابان سرش روی برگه های تو دستش بود وآروم قدم برمی داشت.تو پیچ راهرو دم در اتاقش محکم به یکی خورد وبرگه ها پخش زمین شدند. غرولند کنان خم شد وشروع کرد به جمع کردنشون. آخرین برگه رو برداشت. همین که صاف وایساد سینه به سینهٔ مهراب شد. یه گام به عقب رفت وچهره درهم کشید: معلومه حواست کجاست؟

-به به تابان جون!چه تصادف شیرینی! می تونم به فال نیک بگیرمش. تابان برافروخته نگاهش کرد با لحن سرد وجدیش گفت:بهتره حد و حدود خودتو بدونی جناب پروایی!مهراب یه قدم جلوتر اومد درعوض تابان عقب تر رفت. نگاهی به سالن کرد. سر ظهر بود وهمه برای ناهار رفته بودند سالن غذاخوری. ترسی تو دلش نشست. از این مرد هرکاری بر می اومد. مهراب لبخند مضحکی زد:از من می ترسی؟ تابان تکونی به خودش داد وسریع ترس شو پشت نقاب سردش پنهان کرد با لحن مسخره ای گفت: من بترسم؟! اونم از تو؟! تو که زبون زده کل عالمی یا مثل گاو پیشونی سفیدی؟!

-نچ نچ نچ نچ! قبلاً مؤدّب تر بودی!

-آدمها عوض میشند، البتّه متناسب با اطرافیانمون تغییرمی کنیم قبول داری؟

-موافقم! تابان نگاه دیگه ای به کل سالن انداخت. خدا خدامی کرد یه نفر پیداش بشه تا از این مخمصه رهایی پیدا کنه. وقتی به خودش اومد، مهراب فقط چند سانتی باهاش فاصله داشت.

-تابان؟ سرِ تابان سمت چپ چرخید. مهراب ادامه داد: ضربهٔ چند سال پیشی رو که بهم زدی هنوز فراموشم نشده،بهم بدکردی،خیانت کردی،ازپشت بهم خنجر زدی با این وجود هنوزم دوستت دارم، با تموم وجودم می خوامت، تو این سال ها فقط به امید دیدن دوبارهٔ تو نفس کشیدم، حالا که پیدات کردم دیگه حاضر نیستم از دستت بدم اینبار دیگه پا پس نمی کشم حتی اگر پسم بزنی. نگاه تابان برگشت رو مهراب وچشم تو چشمش شد پوزخندی زد:شاعر شدی!دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟

تردیدی به رنگ دل
خوب می دونی من هیچ کاره بودم، خودت خواستی اون راهو انتخاب کنی، تازه! دوست داشتن یه طرفه به چه دردت می خورد؟ اصلاً اتفاقی بین ما نیفتاده بود که بخوام بهت پشت یا خیانت بکنم، اینها همه زاییدهٔ توهمات ذهن خودت بود پس نگو مقصر بود.

-هرچی باشه دیگه نمیذارم از دستم فرارکنی. تابان آخرین نگاهشو به سالن کرد. می ترسید هاکان سر برسه وباز دردسر جدیدی بوجود بیاد. دو قدم دیگه عقب رفت، بازم هم عقب تر تا نزدیکی اتاقش رسید. نفس خسته و پر اضطراب شو بیرون فرستاد. تنها حقّه ای که به ذهنش رسید رو اجرا کرد. به پشت سر مهراب خیره شد ولبخندی زد:اِ هاکان اومدی؟ مهراب یه آن به پشت سرش برگشت. تابان از فرصت پیش اومده استفاده کرد. با تموم توان دویید طرف اتاقش. نفهمید چطور خودشو تو اتاق انداخت وقبل از اینکه دست مهراب بهش برسه در رو ازپشت قفل کرد. بهش تکیه داد وسُرخورد رو زمین. صدای ضربان بلند قلب خودشو واضح می شنید.تموم بدنش می لرزید ازمردی که یه بار ازش رَکَت خورده بود. چند بار محکم به در زده شد. تابان ازجاش تکون نخورد. صدای آروم مهراب مثل مته رو مخش بود: بالأخره مال خودم میشی ببین کی گفتم. سرشو محکم بین دستهاش گرفته بود تا صدای منحوس مهراب رو نشنوه. چه مدت تو اون حال بود، خبر نداشت. دوباره صدای دربلند شد. با اعصابی خورده شده تقریباً داد زد:چی از جونم می خوای برو رَد کارت، دست از سرم بردار. در با شدت بیشتری زده شد. هراسون از در فاصله گرفت. صدای هاکان رو که شنید مثل برق وباد در رو باز کرد وعقب رفت. هاکان با دیدن رنگ پریده و تن لرزونش متعجب نگاهش می کرد. تابان رو اولین صندلی افتاد. هاکان در رو بست و اومد کنارش.

-چی شده؟ چرارنگت پریده؟برای چی داری می لرزی؟ زبون تابان قفل شده و نفسهاش یکی در میان بالا می اومد. هاکان وقتی دید جواب نمیده و تو شوکه، سریع به منشی زنگ زد یه لیوان آب بیاره. طولی نکشید که منشیش همراه با لیوان آب وارد شد و داد دست هاکان.

-تشکر!می تونی بری. منشی خواهش می کنمی گفت ورفت. به زورچند جرعه آب ریخت تو حلقش. اخم کرده چشم از تابان برنمی داشت. کمی که حالش بهتر شد پرسید: تابان اون حرفها چی بود زدی؟ به زور صدای خفه شده شو آزاد کرد:هیـ...هیچی!

-هیچی؟! تابان سری بالا وپایین کرد. هاکان تو جاش جابجا شد پرسید:کسی مزاحمت شده بود؟ فقط صدای نفسهای نامنظم تابان بود که سکوت اتاقو می شکست.دستهای سرد تابان رو گرفت تو دستهاش: یه حرفی بزن؟ یه چیزی بگو؟ تو این یک ساعت وامونده که پیشت نبودم چی اتفاقی

تردیدی به رنگ دل
افتاده که به این روز افتادی؟ با قدمهایی سست وبیحال رفت پشت میزش نشست. سرشو رو میزسرد گذاشت با ته موندهٔ صداش که به زور بالا می اومد گفت: راحتم بذار!می خوام تنها باشم. هاکان لجبازانه سر جاش نشسته و منتظر بهش زل زده بود.جوابی که نشنید گفت: می دونی تا برام نگی چی شده از اینجا تکون نمی خورم. یواش اشکهای بی صداشو از رو گونه پاک کرد سر بلند کرد: به هوای تازه نیاز دارم، اینجا دارم خفه میشم، می خوام برم خونه. هاکان مونده بود چی باعث شده که تابان رو به این روز بندازه؟ نرمتر شد.

-میگم راننده برسوندت، نمی خوام با این حالت رانندگی کنی... نیم ساعت بعد تو راه خونه بود...

یه راست رفت تو اتاقش. پروانه ازاومدن تابان تو اون موقع از روز تعجب کرد. صدای زنگ نذاشت ازش چیزی بپرسه.

-بله!

.....-

-خوبی پسرم؟

.....-

-همین الان رسید، اتفاقی افتاده؟

.....-

-نه ! سلام هم نکرد.

.....-

-باشه، خداحافظ. گوشیو سرجاش گذاشت ورفت طبقهٔ بالا. تقه ای به در زد و وارد شد. تابان رو کنار پنجره دید.

-چیزی شده دخترم؟ تابان برگشت. نفهمید مادرش کی وارد اتاق شده. نفسشو به شکل آه بیرون داد. اومد کنار مادرش لب تخت نشست.

-نه! یه خورده حالم بد شد اومدم خونه.

-هاکان نگرانت بود گفت اگر حالت بهتر نشد بهش خبر بدم.

-نمی خواد.

-نمیگی چی شده؟

-چیزی نیست که بخوام بگم. پروانه مردد نگاهش کرد: مطمئن باشم؟

-مامان! کی ازم دروغ شنیدی که این بار دومش باشه؟ پروانه بلند شد حین رفتن سمت در گفت: یه زنگ به شوهرت بزن از نگرانی دربیاد.

-نچ! خوبه بهش گفتم جای نگرانی نیست.

-به هر حال زنگ بزن نگرانت بود...

برهان داشت مثل هر شب روزنامه می خوند. تیام رفته بود اتاق تارا. پروانه سیبی رو که پوست گرفته بود جلوی شوهرش گذاشت.

-میگم برهان! امروز تابان زودتر از همیشه اومد خونه، حالش یه جوری بود، به من که چیزی نگفت ببین تو می تونی بفهمی چشه؟ برهان روزنامه رو کنار گذاشت یه قاچ سیب برداشت: الان کجاست؟

-تو اتاقش. قاچ سیب رو برگردوند تو بشقاب. ظرف رو برداشت:میرم ببینم چشه...

تابان از جلوی درکنار رفت تا پدرش وارد بشه... برهان پرسید: تازگیها مرتاض شدی؟ منظور پدرشو نفهمید. برهان رو صندلی وسط اتاق نشست. بشقاب سیب رو روی میز گذاشت بااشاره به بشقاب سیب گفت:مامانت پوست گرفته. تابان رو مبل روبرویی نشست.

-می خوام امشب پدر ودختری حسابی با هم گپ بزنیم،از وقتی عقد کردی پاک ما فراموشت شدیم. تابان لبخند محوی زد: جای شما همیشه محفوظ وخاصه بابا جون.

-مادرت یه چیزهایی می گفت؟

-نچ!از دستت این مامان! به خدا یه خورده حالم بد شد اومدم خونه یه کم خوابیدم بهتر شدم.

-هاکان که اذیتت نمیکنه؟

تردیدی به رنگ دل
-نه!پسر خوبیه!

-خدا رو شکر!

-ازش راضی هستی؟

-آره!

-کار پرونده به کجا رسید؟ از هایکا وآیما چه خبر؟

-پرونده خوب پیش میره اما از هایکا وآیما هیچ اطّلاعی نداریم.

-خدا به مادرش صبر بده، امروز برنا اومده بود پیشم.

-شرمنده اش هستم، بهترین دوستم رو بردند از دست منم هیچ کاری برنمیاد.

-به خدا توکل کن، منم نگران اون دوتا هستم.

-کاش نمیذاشتم وارد این ماجرا بشه.

-به میل خودش اومده تو که مجبورش نکردی.

-می دونم! با این حال یه جورایی عذاب وجدان دارم، می دونی بابا دلم براش تنگ شده.

-دخترم!با این اتفاقی که افتاده بهتره مواظب خودت باشی وبیشتر حواست به شوهر و خانوادۀ اش باشه، الان تو بدترین موقعیت هستند سعی کن کنارشون بمونی.

-چشم بابا. برهان بلند شد:من بچه هامو خوب می شناسم چون طوری بارشون آوردم که توی مشکلات صبور ومقاوم هستند وهمیشه اینو بهم ثابت کردید، بهتون افتخار می کنم.

-ما هرچی داریم ازشما ومامان داریم. برهان لبخندی زد: مشکلاتتو توی خودت نریز من همیشه برای دخترهام وقت دارم. تابان خودشو تو آغوش پدرش انداخت:ممنونم بابا!...

صبح هاکان رفته بود دنبالش تا باهم به شرکت برند... با پخش آهنگ ملایمی که فضای ماشینو رومانتیک تر کرده بود، یه جورایی احساسش قلقلکش می داد. انگار در کنار هاکان یه آدم دیگه ای می شد. تو حسش غرق بود که با قطع آهنگ به دنیای واقعیش پرت شد.

تردیدی به رنگ دل
-امروز چطوری؟ بهتری؟

-آره! به نیمرخ هاکان چشم دوخت. نمی دونست این حس تا چه حد پیش رفته، آیا نسبت به مردی که همسرش شده بود احساسی داره؟ می تونه باهاش کنار بیاد یا نه؟و...

-از دم خونه تا اینجا یه ریز بهم زل زدی، دخترهم این قدرهیز! به جای همیشگی رسیده بودند. ماشین کنار خیابون پارک شد. تابان باید پیاده می شد. دستش رو دستگیره موند، یه لحظه برگشت طرف هاکان قبل پیاده شدن گفت: اگر نگاه کردن به شوهر هیزی نام داره بذار بهش بگند هیز! چشمکی زد و از ماشین پیاده شد. این دفعه سرشو از پنجره برد تو: در ضمن، من فقط برای شوهرم هیزبازی درمیارم نه مردای خیابون جناب رادمنش! خداحافظ. نگاه هاکان دنبالش بود. کم کم لبخند ریزی رو لبش نقش بست:موش کوچولو چه زبونی درآورده! آخرش یه روزی اون زبون تو کوتاه می کنم...

نیم ساعتی بود بامداد تو اتاق منتظر نشسته بود... وقتی وارد شد باهاش دست داد وسلام کرد. حین رفتن پشت میزش پرسید: آماده ای؟ بامداد کیفشو برداشت: خیلی وقته! هاکان پالتو پاییزی شو آویزون چوب لباسی گوشهٔ اتاق کرد.

-دیگه کیا باهامون میان؟

-غیبی رو که با خودمون می بریم خانم شکوری هم هست، خودتم باید باشی.

-شکوری برای چی؟

-مگه دست راستت نیست؟ تو باید سر هارای رو گرم کنی تا ما کارمون رو بکنیم.

-هارای برای چی؟

-مگه نمی خوای از کارخونه بازدید کنی؟

-تو وهانا به همراه غیبی میرید کارخونهٔ تهران،منو وخانم شکوری وتوحیدی به همراه عمادی میریم کرج.

-عمادی؟

-آره عمادی!

تردیدی به رنگ دل
-اون برای چی؟

-بعداً می فهمی، آتان از بهروان خبر جدیدی بدست نیاورده؟

-مثل اینکه پلیس یه سرنخ هایی بدست آورده ولی باید تحقیق کنند.

-بامداد! چیزی از قلم نیفته، مو به مو برام گزارش می کنی، حواستم به غیبی باشه یه وقت سوتی نده امروز کارمون سنگین تره.

-ای به چشم رییس!

-امروز آتان رییس هست.

-بدبخت پرسنل! پوستشون امروز کنده اس.

-خیلی خوب! برو به کارت برس. بامداد براش دستی تکون داد و رفت...

توحیدی رانندگی می کرد. تابان بغ کرده رو صندلی جلو نشسته بود.عمادی،هاکان ومهراب عقب بودند.هاکان نمی دونست علت ناراحتی تابان چیه برای همین ازپشت سر نامحسوس چشم ازش بر نمی داشت.از طرفی مهراب دست چپ هاکان نشسته وهر از گاهی تابان رو نگاه می کرد.عمادی پرسید: جناب رادمنش ضروری بود که منم تو تیم باشم؟هاکان اخم کرده گفت: حتماً بوده که گفتم بیا. توحیدی پرسید: کدوم شاخه از کارخونه رو برم قربان؟

-شاخهٔ جنوب رو میریم تا بعد از ظهر کارمون طول می کشه...

هوا اونقدری سرد شده بود که تابان پالتو پاییزه تن داشت. کنجکاوانه محوطهٔ باز کارخونه رو ازنظر گذروند،برای خودش امپراطوری بود.هاکان مشغول صحبت با مدیر کارخونه بود. توحیدی رفته بود قسمت دوربین های مداربسته وحراست، عمادی هم به قسمت امورمالی رفته بود. مهراب پشت سر تابان وایساد آروم گفت: برات جالبه؟

-جالبه باشه یا نه به شما ربطی نداره.

تردیدی به رنگ دل
-تابان هر روز داری بدتر از دیروز میشی، ادب برای یه خانم با وقاری مثل تو چیزه خوبیه. -اولاً تابان نه وخانم شکوری دوماً ادبم به خودم مربوطه! موندم تو چه ارتباطی با شرکت داری که دنبال رادمنش وتیمش راه افتادی و اومدی؟

-سؤال خوبی بود!ربطش اینه که من واسط کارخونه های هاکان با سایر کارخونه های دیگه در سطح کشورهستم اما برای خودم کارمی کنم این وسط یه کارهایی هم برای هاکان.

–باشی یا نباشی حق نداری دوروبَر من بپلکی، نمی خوام حرفی پشت سرم زده بشه! هاکان به جمعشون محلق شد.

-بچه ها بریم داخل؟ هوا سرد شده. تابان نگاهی به سر و وضع هاکان کرد. پیراهن سفید به همراه کت وشلوار دودی وکفش همرنگش پوشیده بود. با لحن سرزنش باری گفت:جناب رادمنش حداقل یه چیز گرمی می پوشیدید که سردتون نشه. هاکان نگاه عمیقی بهش کرد.از اینکه تابان بهش توجه می کرد لذّت می برد به زورجلوی خودشو گرفت تا دست دور کمرش حلقه نکنه.

-ممنون از یادآوری تون خانم شکوری. به سمت ساختمون کارخونه رفتند. تابان پشت سر هاکان و مهراب راه افتاد وبه اطرافش نگاه می کرد. دم در رسیدند. هاکان کناری ایستاد: بفرمایید خانم شکوری. تابان لبخندی بهش زد: ممنونم ورفت داخل. مهراب ابرویی داد بالا: هاکان الان تو بودی به یه خانم تعارف کردی؟ هاکان یه خفه شویی نثارش کرد ورفت تو ... سه ساعت بعد توی اتاق مدیر نشسته بودند وچایی می خوردند که توحیدی وعمادی هم به جمعشون اضافه شدند.

-خسته نباشید. هردو نشستند. منشی براشون چایی آورد ورفت. آقای اَفرایی مدیرکارخونه گفت: جناب رادمنش ببخشید،یه عرضی داشتم. هاکان استکان چایی شو گذاشت رو میز کنار دستش، پا روپا انداخت: درخدمتم.

-راستش ما اینجا چند تایی کارگر داریم که حقوق پایینی دارند گفتم اگراجازه بدید مناسبتی که در پیش داریم یعنی روز کارگر، به حقوق این بنده خداها اضافه بشه.

-چند نفرند؟

-شش تایی هستند.

تردیدی به رنگ دل
-یه تحقیق کامل از زندگی شون بکن وبراشون پرونده درست کن، به همراه یه نامه و اسامی شون بفرست شرکت میدم خانم شکوری بررسی کنه.

-خیلی ممنون از لطفتون.

-موجودی انبار کافیه؟

-بله!همی چی خوبه. نگاهی به ساعت دیواری کرد نزدیک به دو بود.همینکه بلند شد بقیه به تبعیت از هاکان بلند شدند.افرایی گفت:جناب رادمنش برای ناهارتدارک دیده شده بفرمایید درخدمت باشیم...

مهراب روبروی تابان نشسته وهراز گاهی یه نگاه عمیقی به تابان می کرد. هاکان بغل دستش بود آروم پرسید: چرا نمی خوری؟ تابان نگاه پرغضب شو ازمهراب گرفت.

-می خورم.

-بعداز ناهار کارت دارم. قاشق نرسیده به دهنش تو هوا موند: برای چی؟

-بعداً می فهمی.

-خطایی ازم سر زده؟

-غذاتو بخور، گفتم بعداً می فهمی...

بعد بازدید از کارخونه به شرکت هم سری زدند وتموم مدارک واسناد مهم رو چک کردند. کارشون تا عصر تموم شد به توحیدی گفت بره کاخ مروارید.

-چشم! مهراب گفت: هاکان داره شب میشه.

-ما همیشه وقت نمی کنیم بیاییم کرج، حداقل یه دوساعتی برای خودمون باشیم. کسی حق مخالفت با هاکان رو نداشت چون اون کار خودشو می کرد...

تابان با دیدن کاخ مروارید چشماش برقی زد: چقدر قشنگه! هاکان کنارش ایستاد: تا حالا اومدی اینجا؟

تردیدی به رنگ دل

-خیلی وقت پیش بوده،یه بار زمان دانشجویی یه بارم با آیما اومدم دیگه بعد از اون پیش نیومد که بیام. مهراب طرف دیگهٔ تابان ایستاد:من هر وقت میام کرج یه سرهم به اینجا میزنم جای قشنگ ودیدنیه. هاکان رو به مهراب گفت: می تونی با توحیدی بری یه شام سبک بگیری؟ مهراب پرسید:می خوای شامو اینجا بخوری؟

-از نظر تو اشکال داره؟

-نه نه! آخه خیلی وقته که از این ناپرهیزیها نمی کنی برای همین پرسیدم... با رفتن مهراب ،تابان نفس راحتی کشید. هاکان نگاهی به اطرافشون کرد. چند نفری درحال قدم زدن بودند.

-امروز حسابی خسته شدی! قسمت اعظم بازرسی روی دوش تو افتاد.

-کار رو باید انجام داد چه گروهی یا تکی.

-وقت نشد بریم بازار یه چیزی برات بگیرم. تابان سرشو بالا گرفت،تو چشمای هاکان نگاه کرد: گیریم که خریدی اونوقت این آدمهای دوروبَرت نمی گفتند به چه مناسبت برام خرید کردی؟

-به اونها چی؟

-مگه خودت نمیگی نمی خوای کسی بفهمه ما با هم عقد کردیم پس یه حرفی بزن که دوتا نشه! یه وقتهایی نابغه میشی هاکان!

-بَده شوهرِ نابغه داشته باشی؟

-خیلی خودتو دست بالا گرفتی جناب رییس،یه وقت خفه نشی تو این همه خوشی؟

-تا باشه از این غرق شدن ها!

-خیلی پررویی!

-پررو نباشم که درسته قورتم میدی.

-من تو رو قورت بدم؟نه اینکه خیلی شیرینیت زیاده!

-تابان از پس هرکی بربیام از پس زبون تو یکی بر نمیام.

-الان منو یه زبون دراز می دونی؟ واقـ... یه دفعه یه چیزی به خاطرش رسید: راستی! این مهراب چی بوده انداختیش دنبال خودت؟ می دونی ازش بدم میاد عمداً با خودت میاریش تا حرص منو دربیاری؟!

-چه اشکالی داره! گفت می خواد بیاد منم نتونستم نه بهش بگم.

-هاکان خوب بلدی به بقیه نه بگی اما به این پسرۀ نچسب که میرسی نه گفتن یادت میره آره؟

-تو چرا گیر دادی به این بدبخت؟

-من گیردادم؟ نه!من گیرم دادم؟هاکان انگشت شو رو لب تابان گذاشت: هیس یواش! الان صداتو می شنوند.

-عمداً میگم که بشنوند،هاکان برای بار هزارم میگم، من از این پسره خوشم نمیاد یه حس بدی بهش دارم.

-تا حالا کاری کرده که ناراحتت کرده باشه؟ تابان یه لحظه موند. نگاه ازهاکان گرفت وبی هدف به اطراف چشم دوخت:چطوری بگم؟ انگار یه جوریه که نمی تونم بهش اعتماد داشته باشم احساس می کنم یه ریگی به کفش داره.

-تابان! تو به همه اعتماد نداری مهراب که دیگه جای خود داره. برگشت با پاشنۀ پا زد تو ساق پای هاکان.

-من کی به همه گیردادم آقا گربه!هاکان که خم شده بود و پاشو ماساژ می داد یه دفعه بلند شد. تابان آب دهنشو قورت داد. تازه فهمید چی گفته یه گام عقب رفت.

-باز گفتی؟! باز یه اسم جدید روم گذاشتی؟ تابان به احترام خودت سرجات بمون وگرنه بد می بینی. تابان آروم آروم عقب رفت ویهویی شروع کرد به دوییدن. هاکان نفسی بیرون داد و افتاد دنبالش. آدمهایی که اون اطراف بودند متعجب نگاهشون می کردند...

از بس دوییده بود نفس نفس میزد. یه نگاه به اطرافش کرد. خبری از هاکان نبود. رو زمین ولو شد و با خودش حرف میزد: پسرۀ مغرور ومتکبر ازخود راضی! خودش اسم رو بقیه میذاره عیبی نداره اما دیگران حق ندارند بهش بگند بالای چشمت ابرو!از بس این ماهور جون لی لی به لالای این پسرۀ

تردیدی به رنگ دل
بداخلاقش گذاشته! تازه اون تفلون نچسب رو انداخته دنبال خودش میگه نمی تونم بهش نه بگم! موندم من احمق به چیه تو دل خوش کردم که بله رو گفتم؟! آخه تابان نفهم آبت نبود نونت نبود شوهرخوشگل وخوشتیپ ازخودراضی ومتکبرت چی بود؟ رفتم خونه همهٔ این حرفها رو به ماهورجون میگم!بهش میگم اگر چغندر می زاییدی بهتر از این پسرهٔ چموشت بود. با لحن زاری ادامه داد:ای خدا این چغندر چی بود انداختیش سر راه منِ بدبخت! من داشتم زندگیمو می کردم اینم عین بلای آسمونی خراب شد رو سرم. صدای پایی توجه شو جلب کرد. سیخ شد سرجاش، آروم برگشت،با چشمهای ورقلمبیده به مردی نگاه کرد که دست به سینه وایساده بود ونگاهش می کرد. زیرلبی گفت: وووی خدا! این دیگه از کجا پیداش شد؟! رسماً بدبخت شدم، رفت! هاکان خنده شو تو خودش خفه کرد جدی ومحکم پرسید:چی شد؟ داشتی می گفتی؟ تابان خودشو از تک وتا نانداخت. بلندشد ومقابلش ایستاد:داشتم تو رؤیاهام برای خودم قصّه تعریف می کردم با این کار من مشکلی داری؟.

-آها! دست برقضا قصّهٔ پسر شاه پریون بود دیگه،آره؟ نیش تابان بازشد:دقیقاً!

-آفرین!پس واجب شد برای منم تعریف کنی،خدا رو چی دیدی شاید ازداستانش خوشم اومد.

-نه جانم! دیگه دیره میذاریم برای یه وقت دیگه.

-اما من الان می خوام بشنوم حیفه از دستش بدم هرچیزی تازه اش خوبه. طبق عادت وقتی کم می آورد یه پاشو زمین می کوبید: توچرا گیر دادی به الان؟ یه دفعه صدای گوشی هاکان حرفشون رو قطع کرد. تابان تو دلش برای کسی که به موقع زنگ زده واز این مهلکه نجاتش داده بود دعا کرد. هنوز نگاهش رو تابان بود.

-بله!

-.....

-منوخانم شکوری اومدیم یه نگاهی به داخل کاخ بندازیم الان میاییم. گوشیو قطع کرد. لبخند پیروزمندانهٔ تابان رو ندید گرفت.

-فکرنکن قِصر در رفتی، تموم اون حرفهایی رو که زدی وشنیدم، همه شون تاوان دارند منظورمو که می فهمی؟

-جون به جونت کنند لجباز ویکدنده ومغرور و ازخودراضی وپرافاده ای.

تردیدی به رنگ دل
-بده همهٔ صفات خوب رو ، شوهرت یه جا داره؟

-ایششششش!با کارخونهٔ عسل هم نمیشه خوردت!اصلاً اینقدر گوشت تلخی که کارخونهٔ عسل رو هم تلخ می کنی.

-تابان تلافی می کنم! یادت باشه،بعداً حق اعتراض نداری. تابان جلوتر از هاکان راه افتاد: یادم می مونه جناب رییس! باید به ماهورجونم بسپارم رو تربیتت یه کم کاره کنه شاید ادب برخورد بایه خانم رو یاد بگیری، قدمهاشو تند کرد تا گیر هاکان نیفته. هاکان ازاین بلبل زبونی تابان خنده اش گرفت اما به تابان نشون نداد تا پرروتر نشه...

مهراب ساندویچ تابان رو بهش داد می دونست همبرگر زغالی خیلی دوست داره. تابان نگاهی بهش کرد. مهراب در جواب نگاهش یه لبخند تحویلش داد. هاکان با دیدن ساندویچ تابان گفت: چه جالب ما همه هات داگ داریم ولی تو همبرگر زغالیه. تابان عصبانی گفت: اگر بخوای می تونم باهات عوضش کنم.

-مطمئنی؟

-کاملاً! ساندویچ شو با هاکان عوض کرد. با اینکه هات داگ رو دوست نداشت اما به زور فرستادش پایین. مهراب با غضب نگاهش کرد. از این کار تابان بدش اومده بود. نیم ساعت بعد ازشام دوباره راه افتادند با این تفاوت که هاکان رانندگی می کرد...

ساعت ده رسیدند تهران. هاکان گفت:آدرسوهاتون بگید تا یکی یکی برسونم تون.بعد از تعارف تیکه وپاره کردن به همدیگه به ترتیب توحیدی،عمادی رو رسوند. تو راه خونهٔ مهراب بودند. تابان چشماش بسته وانگار خوابیده بود. نیم ساعت بعد مهراب هم پیاده شد. کنار پنجرهٔ سمت تابان اومد:هاکان! فردا شب بچه ها یه مهمونی ترتیب دادند گفتم تو وخانم شکوری رو هم دعوت کنم هر چند تو که غریبه نیستی، میای؟

-قول نمیدم، جور شد حتماً میام.

-پس خانم شکوری یادت نره. نگاهی به تابان غرق خواب کرد:باشه میگم.مهراب از ماشین فاصله گرفت.هاکان با یه بوق راه افتاد. با زنگ گوشی سریع جواب داد تا مزاحم خواب تابان نشه: بله؟!

-.....

تردیدی به رنگ دل
-سلام! تازه رسیدیم تهران.

.....-

-دیر وقته تا بیام اونجا، می برمش خونهٔ خودمون.

.....-

-نه خوابه!

.....-

-چشم! نگران نباشید.

.....-

-شب شما هم بخیر. گوشیو رو داشبورد گذاشت، دوباره نگاهی به تابان کرد ومسیر رو به سمت خونهٔ خودشون عوض کرد...در با ریموت باز شد ومستقیم رفت تو پارکینگ. تابان اونقدرغرق خواب بود که دلش نیومد بیدارش کنه. پیاده وسمت در کمک راننده رفت. یواش در رو باز کرد و آروم تابان رو درآغوش گرفت. اولین بار بود تابان رو بغل می کرد. وزن سنگینی نداشت. تا برسند طبقهٔ بالا یه لحظه چشم از صورتش برنداشت...

گذاشتش روتخت. کفشهاشو از پاش بیرون آورد وشالشو ازسرش برداشت. اونقدر خوابش عمیق بود که وقتی پالتو رو از تنش درآورد اصلاً تکون نخورد... یه دست لباس راحتی پوشید و اومد کنارش درازکشید. خوبی فردا این بود که جمعه بود و راحت می تونست بخوابه.به ساعت نگاه کرد نزدیک یک ونیم شب بود.خسته ازکار روزانه نفهمید کی خوابش برد...

غلتی زد تو تخت که خورد به یه چیزی. یکی از چشماشو باز کرد. انگار دیوار بود. هوشیار که شد سریع تو تخت نشست. به اتاق نگاه کرد تا رسید به هاکان که خواب بود. صورتش توی خواب مهربونتر بود. چشمش به شال و پالتوش افتاد که تا شده رو مبل بودند.سری تکون داد:جون به جونت کنند فرصت طلبی بچه زورگو! با صدای خواب آلود هاکان بیشتر خشکش زد:شنیدم چی گفتی؟ تابان با یه دست جلوی دهنشو گرفت.هاکان چشم باز کرد.

تردیدی به رنگ دل
-باید یه فکری برای اون زبونت بکنم ازدیروز همین طور افتاده رو دور فحش و هیچ جوره از کار نمیفته.

-نه اینکه توخیلی بی زبونی! یه دفعه بازوی تابان کشیده شد، تا بیاد بفهمه چه خبر شده خودشو اسیردستهای مردونهٔ هاکان دید. در چنین مواقعی تلاش برای رهایی،کار بیهوده ای بود چون بارها اینو امتحان کرده بود. بوس ریزی کنار گوشش زد.

-وقتی زبونت کوتاه شد می فهمی نباید با شوهرت اینطوری حرف بزنی.

-من هر جوری دلم بخواد با همسرم حرف میزنم.

-اینجوریه دیگه؟

-بله! هاکان محمکتر تو بغل فشارش داد: حالا اگر می تونی برو. دست وپا زدنهای تابان راه به جایی نبرد با حرص گفت: هاکان داره دیرمون میشه؟

-چی دیرمون میشه؟

-شرکت!

-عزیزم امروز جمعه اس مثل اینکه زیادی داره بهت خوش گذشته.

-مردی ولم کن تا ببین چه بلایی سرت میارم!

-فعلاً من یکی جام راحته.

-من ناراحتم!

-کمتر ولو بخوری جات راحت میشه.نفسشو پرصدا داد بیرون. تقهٔ درباعث خوشحالی تابان شد:هاکان در می زنند.

-بذار بزنند.

-هاکان زشته به خدا! ساعت یازده.

تردیدی به رنگ دل
-باشه! کل انداختن با هاکان فقط خودشو خسته می کرد پس تسلیم زورگویی های مرد زندگیش شد. ده دقیقه ای تو اون حال موندند بدون هیچ حرفی. بالأخره هاکان رضایت داد ولش کنه. غلتی زد وچرخید، صورت تو صورت هاکان شد. یه مدت تو سکوت به همدیگه نگاه کردند. لب تابان به لبخندی شکفته شد: دیوونه ای به خدا!

-برای چی؟

-تا میام یه ویژگیتو کشف کنم با یه حرکت غافلگیرانه تموم محاسباتمو بهم می ریزی یعنی کشف کردنت کار حضرت فیله.

-یعنی اینقدر برات ناشناخته ام؟

-اوهوم! آخه اخلاق ثابتی نداری یه بارعین اسب سرکشی یه بارعین مرغ عشق مهربونی.

-ما اینیم دیگه! اخمهای تابان درهم گره خوردند: من تعریف نکردم پررو بشی!عیبهاتو گفتم تا اصلاحشون کنی.

-یعنی تابان آخر ضد حالی به خدا! نیش تابان تا بناگوش باز شد:همه بهم میگند. سری به دو طرف تکون دادو از جاش پا شد: اگر یه بار اون زبونت نیش نزنه دلت خنک نمیشه. از حرف هاکان رنجید.

-زبون من نیش داره؟ هاکان درحال بلند شدن بود که یهو با کله رفت تو زمین وعین ژلهٔ وا رفته پخش وپلا شد.همون جور که رو زمین پهن بود برگشت طرف تابان، تهدید وار گفت: یعنی تابان امروز بدستم کشته میشی خودمم حلواتو درست می کنم خودمم برات فاتحه می خونم قبل ازاینکه بقیه برات بخونند. تابان وضعیت رو قرمز دید عین قرقی از جاش پرید وسمت در دویید.همینکه کلید رو تو درچرخاند خودشو رو دستهای هاکان توی هوا دید. پشیمون از کاری که کرده بود التماس می کرد تا بذارتش زمین.

هارای خواست پایین بره که با سروصدایی از اتاق هاکان راهشو به اون طرف کج کرد. صدای خندهای مستانهٔ تابان می اومد. فال گوش وایساد. درست حرفهاشون رو نمی شنید اما از اینکه تابان رو در آغوش هاکان تصوّر می کرد عصبی می شد. دستهاشو مشت کرد و بالا اومدند برای در زدن که با صدای هانا رو هوا موند.

-هارای؟! اینجا چیکارمی کنی؟ ازجاش تکون نخورد.هانا با تشر گفت:خجالت بکش! بهتره تا هاکان نفهمیده بریم پایین.

-من هر جا که دوست داشته باشم، میرم و این به تو هم ربطی نداره.

-هارای به خدا قباحت داره! اونها زن وشوهرند به تو ربطی نداره که چیکارمی کنند در ضمن همدیگه رو هم خیلی دوست دارند اینو گفتم تا حد خودتو بدونی، حالا بهتره بریم تا کسی نفهمیده. هارای بی توجه به هانا پایین رفت اما دلش پشت دراتاق هاکان جا مونده بود...

تابان شالشو سر کرد از آینه به هاکان که هنوز توی تخت بود نگاه کرد: نمی خوای بلند بشی؟ ساعت از دوازده گذشته من پیش خانواده ات آبرو دارم. هاکان غلتی زد تو برو منم الان میام.

-باهم میریم. تابان داشت خودشو با این زندگی وفق می داد یه جورایی بهش وابستگی پیدا کرده بود، تا دلبستگی راه زیادی در پیش داشت و اینکه عشق آخرین مرحله ای بود که تابان نمی دونست به اون مرحله خواهد رسید یا نه. می خواست به خودش فرصت دوست داشتن رو بده، کم کم در قلب شو به روی مردی باز کنه که هیچی ازش نمی دونست و یه دنیای ناشناخته ای درپیش رویش بود، الان شش ماهی می شد که عقد کردۀ هاکان بود ولی هنوز شناخت کافی ازش نداشت تصمیم گرفت قدمهاشو آهسته وبا احتیاط در این راه برداره. هاکان نشست: مطمئنی می خوای با من بری پایین. تابان لبخند محوی زد: نکنه از اینکه خودمو بهت تحمیل کردم ناراحتی؟

-این چه حرفیه دیوونه، چند دقیقه صبرکن تا لباس عوض کنم. تابان اشاره ای به لباسهاش کرد:همین ها هم خوبه! مگه می خوای بری مهمونی؟ هاکان نگاهی به بلوز آستین کوتاه سفید و شلوار ورزشی مارک دارش کرد. از تخت پایین اومد ورفت تو سرویس بهداشتی. آبی به دست وصورتش زد، موهاشو مرتب کرد وهمراه تابان رفت پایین...

هادی وماهوربا دیدن تابان لبخند زدند. ماهوربا خوشحالی گفت:کی اومدی عروسم؟ هاکان به جای تابان گفت: دیشب دیر رسیدیم اونقدر خسته بودم نتونستم تابان رو برسونم خونه شون. هادی گفت: کار خوبی کردی. آتان با یه ابروی بالا پریده و با کنایه گفت:پس حسابی روی خواب رو سفید کردید! حداقل یه چیزی بخورید تا ناهار آماده وشادیتون تکمیل بشه. هانا سعی کرد جلوی خنده شو بگیره که هاکان پرتقالی سمت آتان پرتاپ کرد:آتان پا میشم می زنمت به خدا. آتان از رو هوا گرفتش.

تردیدی به رنگ دل
-من که چیزی نگفتم! هانا دست تابان رو گرفت: بریم آشپزخونه یه چیزی بخور از حال نری. هارای داشت به کل کل بچه ها نگاه می کرد اما بیشتر روی تابان زوم کرده بود.هاکان با نگاه پر از غضبش هارای رو نشونه گرفت اما هارای لجبازتر از اونی بود که به اخم وتخم های هاکان توجهی کنه. تابان به همراه هانا به آشپزخونه رفت تا از تیررس هارای دورباشه...

****

وضع آیما چندان تعریفی نبود. هایکا سعی کرد بهوشش بیاره اما فایده ای نداشت. تکیه به دیوار داد و چند بار صداش زد: آیما خواهش می کنم چشماتو بازکن! تامی تونی تحمّل کن هر جور شده هاکان پیدامون میکنه،مطمئنم! در باز شد. از لای در سینی غذا هل داده شد و دوباره در بسته شد. نای اینکه بلند بشه غذا رو بیاره رو هم نداشت. با خودش شروع کرد به حرف زدن:باید تحمّل کنی، به خاطر آیما شده باید تحمل کنی،غذاهاشون هرچه مزخرف باشه بخورتا بتونی دووم بیاری بالأخره میان سراغمون، پیدامون می کنند فقط باید صبر وتحمّل داشته باشیم...

****

بهروان رو به آتان دوباره تذکر داد: ببین تو دخالت نمی کنی، اگر اجازه دادم باهامون بیایی فقط به خاطر دوستی مون بوده، هراتفاقی افتاد جلو نمیای... وسط حرف بهروان اومد:ای بابا! شنیدم! چند بار داری میگی؟

-از توی کلّه شق هیچی بعید نیست.

-من همین جا منتظر می مونم تا شما کارتون تموم بشه خوبه؟

-آفرین پسر خوب! رو به بچه هاش کرد:همه حواستون باشه هرکی خواست فرارکنه فقط پاشو نشونه می گیرید همه رو زنده می خوام.بعد دستور داد هر کی بره رو پست خودش... هانا تموم پرینتهای گرفته شده رو گذاشت جلوی هاکان. بامداد، غیبی رو آورده بود و داراب رفته بود سراغ عمادی.
هاکان اونقدرعصبانی بود که سکوت اتاقو صدای نفسهاش می شکست. هانا وتابان مرتب ساعت رو نگاه می کردند. صدای تقهٔ در و وارد شدن عمادی وداراب اضطرابها رو بیشتر کرد. عمادی با دیدن غیبی یه آن خشکش زد. آروم سلام کرد جوابی نشنید. اشاره به جمع کرد: ببخشید جناب رادمنش جلسه داریم؟ سکوتِ بدِ اتاق رعشه ای تو دلش انداخت. هاکان ازجاش پاشد واومد روبروی عمادی ایستاد: جلسه دارم اونم حسابی! لطفاً همه بشینند جلسه رسمی میشه. چند دقیقه بعد همه نشسته

وساکت به همدیگه نگاه می کردند. هاکان پرطعنه گفت: خوب آقای غیبی ازشما شروع می کنم. رنگ غیبی پرید نگاه هراسونش به هاکان بود.

-غیبی برامون بگو سود شرکت توی این شش از سهام وبورس چقدر بوده؟ غیبی سرشو پایین گرفت. نمی دونست چی جواب بده. لحن سرد ومحکم و جدی هاکان ترسو به عمادی منتقل کرد.

-مگه شما مسئول سود سهام شرکت نیستی؟ الان وقتش رسیده تا سود هزینه های شش ماه اول رو به اطّلاعم برسونی اما هنوز خبری نیست. رو به داراب کرد:داراب تو وکیل شرکتی و تا حدودی از بورس وسهام سر درمیاری، کدوم سهام یا بورس تا حالا الان بیشترین سود رو برامون داشته؟

-راستش آقای غیبی به من گفتند سهام شرکت... سود زیادی کرده اما ما تو سهام خودمون ضرر داشتیم اونم خیلی کلان! من پیگیری کردم دیدم تو این شش نه تنها ضرر نکردیم که هیچ، بلکه نسبت به پارسال رشد پنجاه درصدی هم داشتیم اما آقای غیبی اطّلاعات غلط به من دادند.

-خوب آقای غیبی میشه بگید اون همه سود شرکت کجا رفته؟ غیبی باز سکوت کرد. هاکان اینبارعمادی رو هدف قرار داد:جناب عمادی شما مسئول کل قسمت سهام هستید چطور متوجه نشدید این همه پول چرا به حساب شرکت واریز نشده؟ واینکه چرا پیگیری نکردید؟ از همه مهمتره چرا به من خبر داده نشده؟عمادی حالی بهتراز غیبی نداشت. توپ افتاده بود تو زمین عمادی و اون هیچی تو دستش نبود که رو کنه.

-قربان من نمی دونم!غیبی یه نامه دستم داد وگفت که رییس سهامداران بهش دادند.

-اون نامه رو داری؟

-نمی دونم کجا گذاشتمش! یه دفعه صدای هاکان سکوت اتاقو شکست: تو چه مسئولی هستی که یه همچین موضوع به این مهمی وبزرگ رو گزارش ندادی؟ برای چی این پست رو بهت دادم؟ دادم که خیانت کنی؟ دادم به ریشم بخندی وکودن فرضم کنی؟ از اوج صداش کاسته شد اما همچنان عصبانی بود:عمادی یا برام میگی اون همه پول کجا وبه حساب کی رفته؟ یا به جرم دزدی واختلاس میدمت دست پلیس! سود این شش ماه پنج میلیارد هفتصد میلیون تومن بوده تنها چیزی که به حساب شرکت رفته سه میلیارد وپانصد میلیون تومن هست بقیهٔ پول مشخص نیست تو جیب کی رفته،بهتره خودت بگی سر اون همه پول چی اومده تا به زور متوسل نشدم. دستهای عمادی شروع به لرزیدن کرد. هاکان ادامه داد: فکرکردید با هالو طرفید؟ چی پیش خودتون خیال کردید؟ ماهانه،ذرّه

تردیدی به رنگ دل
ذرّه، از حساب به بهانه های مختلف کش رفتید وهمه چیو طوری ماستمالی کردید وپیش خودتون گفتید این احمقی که رییس اینجاست ازهیچی سر در نمیاره! یه خنگ ازهمه جا بیخبره،آره؟ ولی کور خوندی عمادی! کورخوندی بذارم یه قرون از اون پولها رو بالا بکشی همه رو از حلقومت می کشم بیرون پست فطرت! بلایی سرتون میارم تا آخرعمرتون برید پشت میله های زندون آب خنک بخورید به حساب اون هجایی بیشرف هم میرسم،باید سرِاین مار رو ازبالا قطع کرد هرچند دیگه مار نیستید اونقدر خوردید که افعی شدید.عمادی زبون باز کرد وملتمس گفت: قربان من از همه چی بیخبرم به خدا! کل کارها رو این غیبی بی همه چیز کرده منو خام خودش کرد ازم سوءِ استفاده کرد... صدای بلند غیبی حرف عمادی رو برید: چرا کثافت کاریهای خودتون رو گردن من میندازد؟ این تو نبودی منو کشوندی تو این راه؟ تو نبودی که گفتی نقشه مون اونقدر دقیق هست که مو لای درزش نمیره و کسی متوجه نمیشه؟ تو نبودی گفتی وقتی رادمنش بفهمه ما از ایران رفتیم؟ چرا لال شدی؟ دِ بگو چه کارهای کثیف دیگه ای هم کردی؟ رو به هاکان کرد: قربان نمیگم بی گناهم! اما این عمادی کثیف حق نداره کارهای بی شرمانهٔ خودشو به اسم من تموم کنه! خودِ بی همه چیزش بود که اطّلاعات شرکت رو بهم می داد تا برسونم دست یکی دیگه، حتی...حتی...یه...شب شبانه اومدیم اتاقتون رو زیرو رو کردیم تا اسناد شرکت رو برداریم .... صدای هاکان لرزه به اندام همه انداخت: خفه شو! فقط خفه شو! یه مشت دزد دورِخودم جمع کردم و خبر نداشتم، یه مشت نمک به حروم سر سفره ام آوردم تا بهم ازپشت خنجر بزنند، آفرین! دستم درد نکنه با کِشت وکاری که کردم وشدید بلای جونم! دزد وآدم فروش که شاخ ودم نداره! معلوم نیست چه...نفسی شبیه آه کشید ودیگه ادامه نداد رو به داراب کرد: تا بلایی سرشون نیاوردم به همراه مدارکی که ازعمادی داری وخودشو همین حالا می بری کلانتری ومیدی دست پلیس! پرسنل فعلاً چیزی از این موضوع نفهمند. عمادی التماس می کرد اما گوش هاکان پر بود از این التماسهای کذایی. داراب سریع بلند شد که هاکان گفت:بامداد توهم باهاش برو ممکنه هنوزهمدست هایی داشته باشه که این اطراف می پلکند و با دیدنش بخوان یه کاهایی بکنند. بامداد چشمی گفت و بلند شد...

تابان نگران به صورت کبود شده ازعصبانیت هاکان نگاه می کرد. هاکان رو به غیبی گفت: توهمچنان کارتو با بامداد ادامه بده، وای به حالت بخوای منو دور بزنی که اگر بزنی بلایی بدتر ازعمادی سرت میارم پس حواست به کارت باشه.

-من غلط بکنم آقا!

-از هایکا و اون دختره خبری بدست نیاوردی؟

-شرمنده! هیچی دستگیرم نشد، حالا که عمادی رو گرفتید مشکوک میشند.

-اگرازت پرسیدندعمادی کجاست بگو ازطرف شرکت برای یه مدت رفته مأموریت محرمانه!

-بله قربان! می تونم برم!با دست اشاره کرد بره... برگشت پشت میز نشست. هانا گفت: داداش این همه حرص خوردن برات خوب نیست خدای نکرده دوباره میگرنت عود میکنه. رو به پنجره چرخید. افکارش مشوش بود،سعی کرد به خودش مسلّط باشه ولی وقتی یاد آدمهای اطرافش می افتاد که چطوری بهش خیانت کردند داغون می شد. یک ماهی گذشته و از برادرش هیچ خبری نبود. عطر تابان رو کنار خودش حس کرد اما تکون نخورد.

-هاکان! حرفی نشنید. دستش نشست رو شونه اش: هاکان!

-می خوام تنها باشم! تابان نگاهی به هانای نگران کرد.

-کاری از دستم برمیاد انجام بدم؟

-هیچی!تا هایکا وآیما پیدا نشند آروم نمیشم، اکثر شبها کابوس او دوتا رو می بینم که ازم کمک می خوان و من هیچ کاری از دستم برنمیاد. هانا هم اومده کنارشون.

-داداش می دونم سخته اما باید صبر وحوصله داشته باشی. صداش کمی اوج گرفت: صبر؟ تا کی؟ تا وقتی اون ازخدا بی خبرها هر دوتاشون رو کشت؟ بفهمم کی پشت این قضیه اس نسل شو از رو زمین برمی دارم. تابان حرصی گفت:خیلی خوب! نسل شو از رو زمین بردار ! اما میشه اینقدر جوش نزنی وکار دست خودت ندی؟! از پا بیفتی چطوری می خوای این افعی رو پیدا کنی؟ صدای گوشی هانا بلند شد. هانا کیفشو زیرو رو وگوشیو پیدا کرد . با دیدن اسم آتان سریع جواب داد. موقع حرف زدن استرس داشت.

-جانم آتان!

-.....

-خوب!

تردیدی به رنگ دل

-.....

-یعنی هیچی؟

-.....

-خیلی خوب فهمیدم! مواظب خودت باش... تابان پرسید:چی شد؟هانا به سردادنی اکتفا کرد. تابان ناامید به لبۀ میز تکیه داد: باز به در بسته خوردیم!...

روزبعد ساعت پنج عصرغیبی با یکی ازهمون افراد تماس گرفته بود که اسناد مهمی بدست آورده. طبق آدرسی که مرد ناشناس بهش داده بود همراه آتان وهاکان راهی شد. آتان تموم تذکرات لازم رو بهش داد. آدرسشون تو یکی از شلوغ ترین رستورانهای جنوب شهر بود. غیبی با دیدن مدارک پرسید: واقعاً می خواید اصل مدارک رو بدید بهشون؟ هاکان با غیض گفت:اینش به تومربوط نیست کاری رو که ازت خواستند انجام بده گوشیت هم روشن باشه. -چشم قربان. ازماشین پیاده شد.نگاهی به اطراف کرد. اسم رستوران رو که دید به اون طرف خیابون رفت... رستوران شلوغ و جای سوزن انداختن نبود. نگاهش چرخید تا میخ شد روی یکی که بارونی مشکی تنش بود... رفت رو صندلی روبروش نشست: سلام! مرد مشکوک نگاهش کرد.

-ببخشید؟!

- غیبی هستم باهاتون تماس گرفته بودم. مرد نگاه نامحسوسی به اطرافش کرد.

- کسی به این اسم نمی شناسم!

-ازطرف هجایی اومدم.مردبا شنیدن اسم هجایی پرسید:کدوم هجایی؟غیبی سعی کردعصبانی نشه این یکی برخلاف بقیه سر سخت بود.

-ببخشید من اشتباه گرفتم با اجازه. بلند شد هنوز چند قدم دور نشده بود که مرد صداش زد: کسی هم دنبالت اومده؟ غیبی لبخندشو جمع کرد برگشت ونشست سرجای قبلیش.

-نخیر! در ضمن این بار اولم نیست که خبر براتون میارم.

-چراعمادی نیومد؟

تردیدی به رنگ دل
-ازطرف شرکت یه مأموریت محرمانه براش پیش اومد نشد بیاد، بهم گفت درنبودش قرارها رو من هماهنگ کنم تا وقتی که برگرده، ببخشید من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

-لازم نیست بدونی.

-باشه!

-مدارک رو آوردی؟ غیبی دست زیر پالتوش برد نایلون مشکی رنگی بیرون آورد وگذاشت جلوش وگفت: نزدیک بود گیر بیفتم! کارخیلی سختی بود. مرد پاکت رو برداشت. مدارک رو درآورد وچک کرد. از ترس عرق سردی رو تن غیبی نشست. نگاه مرد بدجوری روش زوم شده بود انگار بهش اعتماد نداشت.

-اینها رو از کجا کش رفتی؟

-با هزار بدبختی، رییس رفته بود بازدید کارخونۀ کرج منشیش هم رفته بود بیرون، تنها فرصت بدست اومده بود. مرد مدتی طولانی چشم توچشم غیبی شد.می خواست صحت حرفهاشو تو چشماش بخونه.

-حرکت بعدی چیه؟ مرد مدارک رو داخل پاکت گذاشت. از جاش بلند شد.

-بهت خبر میدم.

-اوهوم! منتظرمی مونم. همین که مرد از رستوران خارج شد غیبی با آتان تماس گرفت و نشونی هاشو داد.

آتان دید مرد سوار ماشینش شد و راه افتاد... آروم تعقیبش می کرد. هاکان چشم ازش بر نمی داشت تا مبادا گمش کنه. مرد چند جایی سوار وپیاده شد. آتان گفت: معلوم نیست داره چیکارمیکنه؟ کجاها میره؟

-اینها اینقدر سوراخ سنبه دارند که اگر یه وقت گیر پلیس افتادند بتونند تو یکی ازهمین خونه ها خودشو قایم کنند.

-در واقع فکرهمه جاشون می کنند.

تردیدی به رنگ دل
-باید بکنه وگرنه راحت گیر پلیس میفته.

-تا حالا جنوب بودیم حالا داره میره بالای شهر.

-آتان مواظب باش گُمش نکنی.

-حواسم هست. بعد از یه سکوت تقریباً طولانی گفت: می تونم یه چیزی بگم؟

-راجع به؟

-هانا ست. درحالیکه نگاهش به خیابون واون ماشین بود گوششو سپرد به آتان.

-بگو.

-هانا از لحاظ روحی خیلی بهم ریخته اس، از وقتی هایکا گم شده اونم حالش خوب نیست اینطوره که چند جلسه اس می برمش روانکاو. نگاه هاکان به داخل ماشین برگشت و رو آتان نشست: چرا تا حالا بهم چیزی نگفتی؟

-سرت خیلی شلوغه! حواست به چند جا باشه؟ به شرکت، به کارخونه، به قراردادها، به افراد خائنین شرکت، به پدر ومادرت،به هایکا وآیما،به کی وچی که حواست نیست؟هارای که دست رودست گذاشته وبه امید پلیس نشسته تا شاید یه فرجی بشه، منم تا جایی که می تونم دارم کمکت می کنم اما بازم کارها سنگینه وهمهٔ مسئولیت ها رو دوش توئه مگه یه آدم چقدرتوان داره؟!

-هر چقدرهم سرم شلوغ باشه حق نداشتی ازم پنهان کنی، حالا حالش چطوره؟

-نسبت به دوهفتهٔ پیش بهترشده، می خواستم بگم، هر وقت جلسه ای در رابطه با پرونده داریم دیگه هانا روخبر نکن، وقتی می بینمش یه گوشه نشسته وداره گریه میکنه دلم آتیش میگیره، خاله رو هم چند باری بردم، تا یه کم خوب میشه میگه دیگه نمیرم خوب شدم. هاکان مشت شو تو موهاش فروبرد و زیرلب زمزمه کرد: گرفتاری پشت گرفتاری،نمی دونم کی پشت این ماجرست که از جیک وپوک خانواده ام خبر داره؟

-هر کی هست از بین خودمونه. آتان کنار خیابون پارک کرد.

-برای چی وایسادی؟ آتان با انگشت به روبرو اشاره کرد. سریع بیرون رو نگاه کرد. مرد با ریموت در یه خونه رو بازکرد ورفت داخل.

-گمان کنم اینجا دیگه خونه اش باشه.

-حتماً هست. آتان آدرسو یادداشت کرد. دوباره ماشینو به راه انداخت.

-فردا آدرسو میدم بهروان.

-چرا خودمون نریم داخل؟

-نابغه! این کار پلیسه نه ما! اونها بهتر ازما می دونند چیکار کنند.

-بذاریه امشبو خوش باشه با مدارک، فردا رو براش عزا می کنم .

-بعضی وقتها خیلی ترسناک میشی هاکان!

-ترسناک بودم که الان این وضعم نبود!

-خدا بزرگه این ماجرا هم یه روزی تموم میشه وبه خاطره ها می پیونده.

-می ترسم روزی باشه که خانواده ام کامل آسیب دیده باشند.

-زبون تو گاز بگیرا!...

تارا به بهونهٔ چایی بردن، رفت پیش تابان. تابان با خوشرویی ازش استقبال کرد. تارا سینی چایی رو روی میز کنارتخت گذاشت. دنبال یه سوژه می گشت تا سر حرفو باز کنه نگاهی به اتاق کرد: نمی خوای یه کم دکور اینجا رو تغییر بدی زیادی تکراری شده. تابان خودکارشو گذاشت رو برگه های روی میزتحریر. برعکس رو صندلی نشست.

-اصلاً وقت ندارم، اینقدر سرم شلوغه که نگو.

-می دونم! تواین هفت ماهی که عقد کردی کمترهمدیگه رو دیدیم، میگم تابان!خوبه به زور پای سفرهٔ عقد نشستی واین شدی اگربا میل خودت بله رو می گفتی حتماً تو خونهٔ عمو هادی اتراق می کردی. معترض گفت:تارا!

تردیدی به رنگ دل
-جون تارا!

-بلند شدم مـیـ... تارا دستهاشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد:خیلی خوب فهمیدم! نمی خواد تهدید کنی.

-خوشم میاد تا دهن بازمی کنم حساب کار دستت میاد.

-نه اینکه ازت ترسیده باشم ها! نمی خوام سروکارم با تلافی کردنت بیفته! حالا میشه یه سؤال بپرسم؟

-اوهوم!

-هنوزم از هاکان بدت میاد؟ تابان نفس سنگین وعمیق شو بیرون داد.

-اوایل چرا! ازش فرارمی کردم تا هیچ برخوردی باهاش نداشته باشم یعنی ریخت وقیافهٔ آقا رو نمی تونستم ببینم، تا اینکه یه روز تو تنهایی خودم نشستم وبهش فکر کردم. نفس آه مانندش رو بیرون فرستاد وادامه داد:بعدش با خودم یه عهدی بستم، که به خودم یه فرصت دوباره ای برای دوست داشتنش بدم، تصمیم سختی بود،سخت بود دوست نداشتن کسی که خودتو اجبار به اون کاری کنی که برخلاف میلت باشه، دوماه با خودم جنگیدم تا تونستم باهاش کنار بیام و ازش بدم نیاد؛ تازگیها یه احساسی بهش پیدا کردم نمی تونم بگم دوست داشتن یاعشقه چون مطمئنم اونقدرها جلو نرفتم، ولی اسمشو گذاشتم وابستگی، می دونی تارا! از خدا خواستم تو این راه کمکم کنه، ازش خواستم مهرشو به دلم بندازه، حالا که می خوام زندگی کنم حداقل با هاکان شروع خوبی داشته باشم فرصت اینکه ازش جدا بشم و منتظریکی دیگه بمونم وبخوام بشناسمش،حداقل دوسالی طول میکشه،من برای لحظه لحظهٔ زندگیم برنامه ریزی کردم نمی خوام وقتمو الکی با این بچه بازیها هدر بدم.

-تابان تصمیم خیلی خوبی گرفتی،همین قدرهم که پیش رفتی خودش کلی راهه، ممنونم که پدرومادر رو روسفید کردی، بهت افتحار می کنم.

-یه عیبهایی هم داره که میشه اَزشون چشم پوشی کرد،اونطورکه من برداشت کردم برخلاف پوستهٔ ظاهریِ خشن و سردش، برای خانواده اش خیلی ارزش قائله، افکار وکارهاش از روی منطق واستدلاله، بدون برنامه ریزی کاری رو انجام نمیده واین برای من از هر ثروتی ارزشمندتره.

-حالا تا حدودی خیالم راحت شد،نمی دونی تابان از بعد عقدت تا همین چند لحظه پیش چقدر دلهره داشتم نکنه دست به کاری بزنی که آبروی بابا بره ودشمن شاد بشه،خوب می دونی خیلی ها منتظر زمین خوردن بابا هستند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند و بشه تیتر اول روزنامه ها.

تردیدی به رنگ دل
-آره!می دونم! چون بابا یکی لنگهٔ خودشون نیست که به هر کسی باج بده.

-تاریخ عروسی رو مشخص نکردید؟

-فعلاً گیر یه مسئله ایم، با هم توافق کردیم بعد از اون باشه.

-انشاءا...! امیدوارم موفق باشید.

-حالا تو راستشو بگو چایی رو بهونه کردی واومدی برای تخلیهٔ اطّلاعات؟ تارا تک خنده ای کرد وگفت: راستش هردو!

-خیلی بدجنسی!

-باید یه جوری حرف دلت رو می فهمیدم یا نه؟

-موفق هم شدی حالا اون چایی رو بده که حسابی خسته ام.

-ای به چشم...

آتان آدرسو به بهروان داد. بهروان اخم ظاهری کرد:میشه شما دوتا بذارید ما کار خودمون رو بکنیم؟ هر روز یه آدرس جدید برام میاری،می خوای بیایی وَردست خودم کارکنی؟ پلیس خوبی میشی ها!

- بیخود! لازم نکرده گیرالکی بدی، تازه باید ازخداتم باشه داریم کارتو جلو میندازیم.

-چه برام هم قیافه میاد!حالا این آدرس کجاست؟

-مگه نگفتی تو کارت دخالت نکنم؟ پس خودت بگرد وپیداش کن!

-بیمزه!

-حقته! راستی! یه سری مدارک مهم از شرکت وکارخونه رو جعل کردیم دادیم غیبی برد برای طرف، صدای غیبی واون مرد رو هم ضبط کردیم فرستادم برات.

-باشه! میدم بچه ها روش کار کنند خودمم الان با یه اکیپ میرم اونجا ببینم چه خبره.

-عمادی چیزی نگفته؟

-یه تعداد اسم وآدرس داده که بعضی هاشون مال شهرستانه.

-شهرستان؟

-آره! این جور باندها همه جا سوراخ سنبه دارند.

-از هایکا وآیما خبری شد بهم اطلاع بده.

-چشم.

- دیرم شده کاری ندری؟

-قربونت!...

جای خالی هایکا در شرکت بدجوری هانا وهادی رو اذّیت می کرد. هانا بدون در زدن وارد دفترهادی شد. پدرشو پکر وغرق درافکارش دید. بارِاول صداش زد متوجه نشد باردوم با صدای هانا ازعالم رؤیا بیرون اومد: جانم! چیزی شده؟

-حواست کجاست؟! بهتره بری خونه استراحت کنی اینجا موندنت با این حال فایده ای نداره.

-من خوبم! حواسم پرت هایکاست، نمی دونم تو این یک ماه ونیم چی به سرش اومده؟ چرا زنگ نمی زنند بگند چی می خوان؟

-خدابزرگه،بالأخره پلیس پیداشون میکنه،شما برید خونه من حواسم به شرکت هست،مامان هم بهتون احتیاج داره اگر این روزها کنارهم باشید کمتر نبودشو حس می کنید.

-نه دخترم، کلی کار دارم که باید انجام بدم.

-چرا لج می کنی بابا؟

-لج نمی کنم هانا،سرگرم کار باشم برام بهتره.

-هرجور راحتی...

تردیدی به رنگ دل
تابان باعجله خودشو به اتاق هاکان رسوند.همین که در رو باز کرد با قیافهٔ مهراب که سرجای همیشگی اش لم داده ونشسته بود مواجهه شد. از هاکان هم خبری نبود. اخم کرده و حواس پرت پرسید:هاکان نیست؟ ابروهای مهراب بالا رفتند. حتی سلام کردن هم یادش رفته بود.

-هاکان؟! ازکی تا حالا جناب رادمنش برات شده هاکان؟! تابان تازه به سوتی که داده بود پی برد.با اینحال از رو نرفت:توهم وقت گیرآوردی تواین هیروویری.هاکان ازسرویس بهداشتی داخل اتاقش بیرون اومد صداشون شنیده بود. حین رفتن پشت میزش پرسید: چی شده خانم شکوری؟ چقدر اینقدرهولی؟

-کارمهمی باهاتون دارم. مهراب گفت: نمی دونم چرا هروقت من میام دیدن دوستم شما هم درست همون موقع یاد کار مهم تون میفتید و پیداتون میشه؟ هاکان چشم غرّه ای به مهراب رفت. مهراب بی توجه به چشم غرّهٔ هاکان گفت: خوب راست میگم دیگه! اگر دروغه بگو دروغه؟! هاکان از جاش پا شد رو به مهراب گفت:الان میام.

-اِ هاکان! یهو بگو غریبه ای دیگه نیا اینجا!

-مزخرف نگوالان برمی گردم. مهراب یه نگاه غضبناکی به تابان کرد که نیشخند تابان بیشتر شد: یه وقتهایی تشریف بیارید که مزاحم کار بقیه نباشید اینجا محل کاره نه پاتوق و از اتاق بیرون رفت.
هاکان برگشت طرف مهراب چشمکی زد بهش وگفت:همین رو می خواستی دیگه؟ ضایع شدن رو!

-ازبس بهش رو دادی زبونش دراز شده جای تو بودم صد دفعه اخراجش کرده بودم.

-خدا رو شکر جای من نیستی، فراموش نکن اون یکی ازپرسنل خوبمه نمی خوام ازدستش بدم، فعلاً...

هاکان وارد اتاق تابان شد و در رو پشت سرش بست.

- امیدوارم تا اینجا منو کشوندی موضوع مهمی باشه. خیلی تلاش کرد بغضشو فروبده اما نشد:خیلی خیلی مهمه. هاکان تو سکوت منتظرِ بقیهٔ حرف تابان شد وسکوت کرد، وقتی دید حرفی نمیزنه پرسید: چی شده؟بغض کردی؟ تابان نامه رو از روی میز برداشت وگرفت طرفش، با ته صدای خفه ای به همراه ناراحتی گفت: این دفعه من بازش کردم. ترسی تو دل هاکان نشست. با دستهایی لرزون نامه رو گرفت.مثل دفعهٔ قبل یه عکس هم همراهش بود... نگاهش به عکس افتاد وآه ازنهادش

تردیدی به رنگ دل
دراومد. روی اولین صندلی نشست.توی عکس فقط دو جسد دیده می شد تا جسمی شبیه آدم. تابان کنارش زانو زد، دستشو گرفت و آروم بهش فشار داد. اشکِ درحال ریختن رو پشت پلکهاش فرستاد حال بد خودش کمتر ازهاکان نبود با این حال برای دلداری دادن بهش گفت:هاکان مطمئنم زنده هستند؛ توی عکس هیچی معلوم نیست شاید وقتی خواب بودند این عکس گرفتند برای ترسوندن ما. با همون دستهای لرزون یه بار دیگه نامه رو گرفت جلوی چشماش. هرسطرش بدتراز سطر دیگه بود. نامه از دستش سُرخورد وافتاد زمین. تابان دل نگران صداش زد.

-هاکان؟! جوابی نشنید. اینبار با تکون دادن صداش کرد.

-هاکان با توأم؟! هاکان یه دفعه مثل برق گرفته ها ازجاش پا شد. با عصبانیت از اتاق زد بیرون،هر کی سدّ راهش می شد با مشت کنارش میزد. تابان همونطور که دنبالش می دویید به منشی گفت: زود به شایگان زنگ بزن بیاد.

-هاکان وایسا! پرسنل از این رفتارش متعجب شدند... رفت تو پارکینگ. تابان سریع جلوش وایساد در حالیکه از ترس واضطراب نفس نفس میزد گفت: هاکان یه لحظه صبر کن ببین چی میگم!... تابان رو زد کنار، خواست درماشینو باز کنه دست تابان نشست رو دستگیرهٔ ماشین:هاکان به من گوش بده! الان عصبانی هستی! ممکنه دست به کاری بزنی که بعداً پشیمون بشی... برای باردوم توسط هاکان پس زده شد. تابان اینبار تمام قد جلوش وایساد و محکم گفت: خیلی خوب!حالا که می خوای بری پس من رانندگی می کنم. چشمای سرخ از عصبانیت شو از تابان گرفت ورفت سوار شد...

صدای گوشی تابان سکوت داخل ماشینو شکست.

-بله!

.....-

نگاهی به هاکان کرد از خشمش هیچی کم نشده بود.

-ببین آتان نامه تو اتاقمه برو برش دار و دراتاقو قفل کن خودتم سریع بیا شرکت عمو هادی فقط عجله کن.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-هیچ جوره آروم نمیشه زود خودتو برسون.

.....-

-خداحافظ.

-میشه تندتر بری. تابان یه کم سرعتش رو زیادتر کرد...

همین که ماشین تو پارکینگ پارک شد هاکان تقریباً خودشو پرت کرد پایین... تابان نفهمید چطوری پیاده شد فقط همپای هاکان می دویید درحالیکه آستین کت شو گرفته بود ومی کشید ازاین طریق می خواست زمان بخره تا آتان سر برسه: هاکان یه لحظه وایسا ببین چی میگم! تو رو خدا آبروریزی نکن جلوی پرسنل، زشته... حرفهای تابان رو اصلاً نمی شنید. جلوی یکی از اتاقها ایستاد. آنچنان محکم در رو بازکرد که در دوبار رفت وبرگشت. هجایی از ترس سرجاش سیخ وایساد و به هاکان نگاه می کرد. تابان حین گرفتن شمارۀ آتان رو به یکی ازکارمندها داد زد: زود آقای رادمنش خبر کن برو دیگه. مرد با عجله سمت اتاق هادی رفت. آتان جواب داد.

-آتان کجایی؟ زود خودتو برسون.

.....-

-زود باش دیگه. قطع کرد. وقتی برگشت پشت سرش، دید یقۀ هجایی تو دست هاکانه و روی زمین کشون کشون می بردش. هجایی از یقه داشت خفه می شد. به سرفه افتاده بود وهمچنان جلوی اون همه پرسنل رو زمین کشونده می شد. تابان جلوش ایستاد اما با اومدن اون به سمتش، عقب عقب می رفت وتند تند حرف میزد: هاکان داری می کشیش! مُرده اش به دردمون نمی خوره اگرمی خوای هایکا رو زنده پیدا کنی بذار منو آتان باهاش حرف می زنیم... هاکان نزدیک تابان شد و محکم به طرف دیوار پرتش کرد داد زد: تو دخالت نکن من با این حروم لقمه کار دارم باید بفهمه هرغلطی یه تاوانی داره. تموم پرسنل شاهد این صحنه بودند انگار داشتند فیلم تماشا می کردند. بلندتر از قبل داد زد: چی رو دارید تماشا می کنید؟ برگردید سر کارتون وگرنه به سرنوشت این مردک دچار میشید. همه از ترس تو اتاقهاشون چپیدند. صدای هادی اونقدربلند بود که بشنوه اما نایستاد، همچنان هجایی رو مثل گوشت قربونی دنبال خودش می کشید. صورت هجایی ازکمبود اکسیژن به کبودی میزد. هانا وهادی بهش رسیدند. تابان از برخورد به دیوار دستش درد گرفته بود و توان اینکه جلوشو بگیره رو نداشت.هادی محکم مقابلش وایساد:هاکان داری چیکارمی کنی؟ با صدایی که نفرت وخشم ازش

می بارید داد زد: کاری رو می کنم که چند هفتهٔ قبل باید می کردم حالا برید کنار! کارم با این کثافتِ آشغال تموم نشده باید تاوان کاری رو که کرده پس بده.

-اما تو داری اینطوری می کشیش.

-به درک! یه انگل از رو زمین کم بشه به هیچ جا برنمی خوره. هجایی تقریباً به خره خره افتاده بود. صدای دوییدن پای آتان امیدی به دل تابان داد. آتان خودشو رسوند به هاکان، اول از همه سعی کرد هجایی رو رها کنه. به هر ضرب و زوری بالأخره به کمک یکی از پرسنل تونست اونو رو از دستهای هاکان نجات بده. صورت هجایی به سفیدی میزد و رو به موت بود. تک وتوکی از پرسنل هنوز داشتند نگاه می کردند. آتان به یکی شون دستور داد زنگ بزنه به اورژانس زود باش...

هادی یه سر به هجایی زد از پرستاری که اونجا بود پرسید:جای نگرانی نیست؟

-همه چیز خوبه نگران نباشید. هادی سری تکون داد و از اتاق بیرون اومد.با داراب تماس گرفت وازش خواست بیاد بیمارستان...

باضعف وبیحالی گفت:اون چراغ روخاموش کن!آتان خاموشش کرد و اومد لب تخت نشست یه نگاه بهش کرد، با تأسف گفت:ببین باخودت چیکارکردی؟ نای حرف زدن هم نداری! یه کم دیرترمی رسیدم هجایی رو کشته بودی همین مونده قاتل هم بشی. به زور چشماشو باز کرد نگاهش افتاد به سِرمی که بالاسرش آویزون بود.

-حقش بود! موقع حرف زدن بغض داشت: حق هایکا این نبود، معلوم نیست مرده اس یا زنده، معلوم نیست چه بلایی سر اون دختر بینوا آوردند، اون عکسی که من دیدم جنایت بود نه چیزدیگه ای! آخه زن زدن داره؟ تاب شکنجه رو داره؟ نامه رو خوندی؟ تاریخ معین کردند اگرمدارک تا اون موقع دستشون نرسه جسد... اشک امان نداد حرفشو تموم کنه. آتان برای آروم کردنش گفت: کار به اونجاها نمیرسه، بهت قول میدم هر طور شده پیداشون می کنیم،به اندازهٔ کافی حرص وجوش خوردی بس نیست؟ امروز نزدیک بود سکته کنی. چشمای خیس شو سمت پنجره گرفت:هجایی چطوره؟

-چی بگم؟چند ساعتی تو بخش مراقبتهای ویژه بوده تازه منتقلش کردند بخش.

-تابان چی؟

-اون بدبخت از ترس داشت می مرد،رنگ به رو نداشت. سرش چرخید طرف آتان:چیزیش که نشده؟

-منم که اونجوری دیدمت نزدیک بود پس بیفتم چه برسه به این بنده خدا.خواست بلند بشه، آتان نذاشت: کجا؟ میگم حالش خوبه. از سردرد چشماشو بست.

-استراحت کن،از فردا باز با تو یکی مکافات داریم تاچند روز باید به دستور ماهورالسلطنه تو خونه خاموشی اعلام بشه. حرفهای آتان نتونست فکرشو از تابان دور کنه.

-می خوام تابان رو ببینم.

-نمیشه! یعنی خودش نمی خواد. حال بلند کردن پلک هاشو نداشت: چرا؟

-نمی خواد تو این حال ببیندت، میگه حالش بد میشه. اندکی پلکهاش از هم فاصله گرفتند: پس من میرم پیشش!

-لااله ا... پسر تو چرا اینقدر لجبازی؟ میگم نمی خواد تو این وضع ببیندت.

-بهش بگو بیاد.

-به قول تابان لجبازی دیگه! کلافه رفت بیرون. چند دقیقه بعد با تابان برگشت.هانا تو درگاه وایساد. با دماغ بالا کشیدن تابان، چشماشو آروم بازکرد. چشمای بارونی تابان اذّیتش می کرد اخم کرده گفت:برای چی گریه می کنی؟ من که هنوز نمردم. تابان با صدای تو دماغی گفت:ببین هاکان یه باردیگه این حرفو بزنی خودم دهنتو گل می گیرم. آتان وهانا سعی کردند نخندند.

-ازفردا خودم عین نگهبان دوزخ بالاسرت می مونم که جرأت نفس کشیدن هم نداشته باشی، ببین چه حال وروزی برای خودت درست کردی!توقع اینکه آروم باشم رو هم ندارم.هادی به جمع شون اضافه شد. یه نگاه به بچه ها کرد:کدومتون شب می مونه؟ یه دفعه چشمای هاکان تا آخر باز شدند.

-شب چه خبره؟ هادی با تأسف سری تکون داد: شب چه خبره؟ اینو دیگه باید بدونی، شب اینجا موندگار شدی حالا کی مادرتو جمع وجورکنه! بفهمه که واویلاست!

-من شب بمون نیستم، گفته باشم! هادی جدی شد:می مونی! چون دکترت میگه. آتان با لحن سرزنش آمیزی گفت: تو بیخود می کنی نمونی! رو به بقیه گفت:عموجون من می مونم این با زبون

زور باید باهاش حرف زد زبون آدمیزاد حالیش نیست. معترض گفت:آتان مواظب باش چی داری میگی؟

-اتفاقاًمن می دونم چی میگم. هادی رو به دخترها کرد:پس ما بریم دیگه. تابان نگاهش به هاکان بود.آتان مقابلش وایساد وجلوی دیدشو گرفت: زن داداش نگران نباش تو برو هیچ کس جز من زبون اینو نمیفهمه. تابان سری تکون داد ورفت. آتان از دم در برگشت داخل. نشست رو صندلی کنار تخت. هاکان غضب کرده گفت: کار خودتو کردی دیگه؟

-آره!من عمو نیستم که باز سازهای ناکوک تو برقصم هر چی صلاحت باشه همون رو انجام میدم. هاکان چشماشو بست و حرفی نزد.

-می خوای چیکارکنی؟ با همون چشمای بسته پرسید:چی رو؟

-چی رو نه!هجایی رو میگم!با اون آبروریزی که راه انداختی می خوای چیکارکنی؟

-قرارنیست برگرده سر کارش، مستقیم میره کلانتری.

-دیوونه شدی؟ عمادی رو انداختی زندون، هجایی رو می خوای بندازی زندون؟

-بله! دیگه وقتشه رسیده یه کاری بکنیم،اخمهاش توهم رفت. آتان دیگه سؤالی نکرد.

-بخواب! نمی خواد دوباره عصبی بشی.

-بابا روبگو فکر یه معاون دیگه باشه،فردا خودم میرم سراغ هجایی می دونم چطوری ازش حرف بکشم.

-هنوز رو تخت بیمارستانی و حرف از بازجویی هجایی میزنی؟

-من چیزیم نیست.

-فردا معلوم میشه،الان به خاطرمسکن هایی که گرفتی سردرت آروم شده، دیگه حرف نزن و بخواب منم فردا باید برم شرکت ببینم چه خاکی بریزم رو سرم...

به کمک آتان لباسهاشو پوشید. منگ وگیج بود. آتان دست انداخت زیر بازوش:می تونی بلند بشی یا یه ویلچر بیارم؟

تردیدی به رنگ دل
-می تونم. بامداد و تابان با هم وارد شدند. بامداد گفت:تسویه کردم می تونیم بریم.آتان گفت: بیا کمک! تنهایی نمی تونم بلندش کنم. بامداد سریع رفت کمکش...

به کمک آتان وبامداد رو تختش درازکشید. تابان سریع پرده ها رو کشید تا نوری تو اتاق نباشه. آتان پالتوشو از تنش درآورد. تو همین حین ماهور نگران وارد شد. بامداد گفت:من پایین منتظرم. ماهور پرسید:آتان،پسرم حالش چطوره؟ آتان بالش زیر سرِ هاکان رو درست کرد وپتو رو روش کشید: مثل همیشه خاله! یه سه چهار روزی تو این عالم نیست بعد از اون دوباره حالش سرجاش میاد. تابان لبخندی زد: ماهورجون حالش خوبه نگران نباش. آتان بلند شد به تابان گفت: یه دارویی داره هر چهارساعت باید یه قاشق بخوره دستورش هم نوشته شده به زور شده می ریزی تو حلقش بهش رحم نمی کنی. تابان خنده اش گرفت. –باشه.

-کاری داشتی به خودم زنگ بزن.

-ممنونم.

-تابان یه مسئله ای هست باید بهت بگم فرصت داری؟

-البتّه! آتان رو به ماهور کرد:خاله نیاز نیست اینجا بمونی بهش مسکن زدند تا شب مثل خرس می خوابه،هرچه اطرافش سکوت باشه براش بهتره. ماهور به همراه آتان وتابان رفت پایین... توی حیاط کنار استخر ایستاده بودند.

-یادته گفتی دربارۀ مهراب تحقیق کنم؟

-آره!

-تو تحقیقات فهمیدم مهراب سابقۀ خوبی نداره،چند سال پیش به جرم کلاهبرداری زندان بوده وقتی گفتی موقع نامه ها سر وکلۀ اونم پیدا میشه فهمیدم حدست درسته.

-چطور؟

-اون موقع که زنگ زدی گفتی برم نامه رو بردارم دیدم داره دور وبر اتاقت می پلکه و اطراف شو نگاه میکنه، مثل اینکه منتظر یه فرصت بود که شرکت خلوت بشه تا بره داخل، منو که دید جا خورد ازش

تردیدی به رنگ دل
پرسیدم کاری داری؟ گفت نه، با اون سابقه ای که داره بهش شک کردم، باید مراقبش باشیم این رفت وآمدهای ناگهانیش به نظر منم یه خورده مشکوکه. تابان نفس آسوده ای کشید.

-مچکر که به حرفم گوش دادی.

-نیازی به تشکر نیست باید به همدیگه اعتماد داشته باشیم تا چنین مشکلاتی رو با هم از سر راه برداریم، تو هم به موقع خبر دادی از این بابت ازت ممنونم.

-ازاول هم بهش شک داشتم، آتان یه موضوعی هست که باید بدونی،من مهراب رو از زمان دانشجویی می شناسم. آتان سؤالی نگاهش کرد.

-می خواستم ازهمون روز اول بهتون بگم اما نمی دونستم چطوری!پیش خودم فکر کردم من که تازه وارد شرکت شدم اگرچیزی درموردش بگم منو متهم کنید به اینکه می خوام میانهٔ دو دوست رو بهم بزنم، ترسیدم درباره ام خیال بد کنید ومن اینو نمی خواستم.

-پس زمان دانشجویی با هم بودید؟

-آره! اماجرأت نمی کنم به هاکان چیزی بگم،می دونم اگربگم بین شون دعوا میشه ومهراب بخواد به هاکان آسیب برسونه.

-به نظر منم بهتره چیزی نگی به موقعش خودم بهش میگم.

-از اینکه بهم اعتماد کردی مچکرم. آتان حین سوارشدن تو ماشین گفت:من باید تشکر کنم که موضوع به این مهمی رو گفتی باید یه جوری جلوی این دوستی خاله خرسه رو گرفت. –حالا کجا میری؟

-مجبورم هجایی رو ببرم کلانتری، نباید بیشتر از این تعلّل کنیم جون هایکا وآیما درخطره، تا اینجاش که هاکان خوب تونسته پرونده رو از داخل شرکت نظارت کنه بهروان خیلی ازش خوشش اومده! ببینم منم می تونم تو این چندروز درنبود هاکان یه کاری بکنم. تابان لبخندی زد: حتماً موفق میشی درپناه خدا...

با قدمهایی سنگین و آروم وارد سالن شد. پالتوش درآورد و دم در آویزون کرد. رفت پیش ماهور تو اتاقش. تقه ای به در زد وسرشو برد داخل:اجازه هست ماهورجون؟ ماهور روی تخت دراز کشیده و زل زده بود به دیوار روبروش با صدای تابان نشست.

-بیا تو دخترم.اومد و رو صندلی روبروی تخت نشست:خوبی؟! ماهور آهی کشید: به نظرت خوبم؟ دارم ازغصّه دق می کنم. تابان اومد نشست کنارش. طرّه ای ازموهای رنگ شده شو که توصورتش افتاده بود پشت گوشش فرستاد:قربونت برم من دلم روشنه حال هایکا خوبه.

-دلم آروم نمی گیره با این حرفها! تا خود هایکا رو نبینم آروم نمیشم.

-ما داریم تموم تلاش خودمون رو می کنیم دیگه چیزی نمونده این ماجرا تموم بشه. ماهور دست به دعا رو به آسمون گفت: خدایا خودت به بچه ام رحم کن اونو سالم وتندرست از تو می خوام،هر جا هست مواظبش باش. تابان شروع به ماساژ دادن شونه های ماهور کرد: الهی من فدات بشم تو ستون این خونه ای، باید به خاطر بچه ها خوددار باشی، وقتی اونها تو رو اینجور بیتاب می ببینند مسلّمه که دچار اضطراب میشند.

-خداتو رو به موقع رسوند،حداقل خیالم ازبابت هاکان راحته،بچه ام خیلی وقته رنگ خوشی به چشم ندیده.

-آی ماهورجون! منکه فعلاً عبد وعبید این هاکان بدعنق شدم.

-یه کم بدعنق هست اما دلش مهربونه،خدا هر دوتاتون برام نگه داره.

-ممنونم...

صدای گوشی از خواب پروندش. سریع رد تماس زد تا هاکان بیدار نشه. تموم دیشبو بیدار بود. دستی به صورت خواب آلودش کشید. نگاهی به ساعت کرد. نزدیک به یازده بود. گردنش به خاطر بد خوابیدن درد گرفته بود. گوشی هاکان رو برداشت ونگاهی بهش کرد. تماس از مهراب بود.اخم کرده زیرلب غر زد:خروس بی محل! از درز پنجره سوز سردی می اومد. یادش رفته بود پنجره رو ببنده. بعد بستن پنجره، نگاهی به هاکان غرقِ خواب کرد. طبق معمول توی خواب هم اخمهاش توهم بود کل شب رو با سردرد صبح کرده بود. از اتاق رفت بیرون. به پله ها نرسیده با صدای هارای سرجاش میخکوب شد.کلافه چشمهاشو رو هم فشار داد تا عصبی نشه. هارای بهش نزدیک شد.

تردیدی به رنگ دل
-خوبی تابان جون؟

-ممنون!هارای سری به دو طرف چرخوند تا مطمئن بشه کسی مزاحم حرف زدنشون نیست دوباره رو تابان زوم شد: شنیدم پری روز هاکان کولاک کرده؟

-خوب که چی؟ لحن هارای کنایه آمیز شد: نه اینکه داداشمه نگران حالش شدم. تابان دست به سینه شد مثل خودش پرطعنه گفت:تشکر از اینکه اینقدر نگران داداشت بودی و اومدی بیمارستان شب کنارش موندی، راضی به زحمت نبودم، هواشو داشتی ونذاشتی کسی پشت سرش حرفی بزنه خیلی خیلی ممنونم داداش هارای. روی کلمهٔ داداش تأکید کرد که به مذاق هارای خوش نیومد.

-تو فکرکردی من برادرمو دوست ندارم؟ محض اطّلاع شما بگم من عاقلانه رفتار کردم همه چیو گذاشتم به عهدهٔ پلیس این شمایید که دائم دست تو لونه زنبور می کنید.

-موندم تو چه جور آدمی هستی که یه قدم برای رفع گرفتاریهای خانواده ات برنمی داری؟

-گفتم من با عقلم جلو میرم،حالا حالش چطوره؟ پوزخند تابان پرصدا و واضح بود: از من می پرسی؟ اتاقش پشت سرته چرا نمیری ببینیش؟ هارای یه قدم جلو اومد: تابان! برای چی دل بستی به یه آدم مریضی که عمری استرس اینو داشته باشی یه وقت، یه جایی، تنهایی حالش بد نشه؟ تو جوونی! باید جوونی کنی! هنوز اول راهی! چرا می خوای عمرتو پای چنین آدمی هدر بدی؟ باورکن من دوست دارم بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی، باهام ازدواج کن، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره برات یه زندگی رؤیایی می سازم که آرزوی هردختریه.عصبانیت تابان هرلحظه بیشترمی شد. اگر یه کم دیگه اینجا می موند تضمینی برای سالم موندن این مرد کثیف نبود. تُن صداشو پایین آورد تا کسی چیزس نشنوه: خجالت بکش! تو بویی ازحیا نبردی! یه تار موی گندیدهٔ هاکان رو با هزارتای مثل توی آشغال عوض نمی کنم، حد خودتو بدون! پاتو اندازهٔ گلیمت دراز کن! من شوهرمو دوست دارم، عاشقشم، خدا یکی هاکان هم یکی این حرف آخرم بود. هارای رو سردرگم تنها گذاشت و رفت پایین. اونقدرعصبانی بود که متوجه سلام ماهورنشد.دست ماهورنشست روشونه اش. -خوبی دخترم؟ به خودش اومد لبخند مصلحتی زد: ببخش ماهورجون، تموم دیشبو بیدار بودم حواسم به شما نبود.

-متوجه شدم، حال هاکان خوبه؟

-آره!حواسم بهش هست.

تردیدی به رنگ دل
-پیر شی دخترم، حالا بیا یه چیزی بخور تا وقت ناهار بشه.

-چشم... اولین لقمه رو که گذاشت تو دهنش ماهورگفت: یکساعت پیش مادرت تماس گرفت نگرانت شده بود منم همه چیو براش گفتم.

-بعداً یه زنگ بهش میزنم...

روزبعد وقتی رفت شرکت آتان جای هاکان نشسته بود.مستقیم به اتاقش رفت وتا موقع ناهار بیرون نیومد. نامه هایی که نیاز به امضا داشتند رو جمع کرد وبرد پیش آتان...

آتان نگاهی بهشون کرد یکی دوتایی از نامه ها که نیاز به امضای هاکان داشت رو به تابان برگردوند: بذار تا خودش بیاد. تابان اونها رو گرفت.

-ریاست خوش میگذره؟

-جای رییس خالی چه کیفی میده به همه دستوربدی. تابان می دونست شوخی میکنه گفت: اگر تا به سرانجام رسیدن پرونده رییس باشی این هاکان کمتر حرص وجوش می خوره.

-اون که خدایی دراکولا پا توی این دنیا گذاشته! معلوم نیست موقعی که خاله حامله بوده چی خورده این جانور بدنیا اومده.

-دیگه اونقدرها هم که میگی بد نیست.

-اووووه!چه طرفدارشم شده حالا هر کی ندونه من یکی می دونم هاکان چه جور جانوریه.

-آتاااااااان!

-جانم! باشه! هرچی تو بگی خوبه؟

-اوهوم! حالا شد.

-همیشه میگم این هاکان بی همه چیز خر شانسه هی میگن نه! وقتی تو ازش طرفداری می کنی بایدم کیفش کوک باشه! حالا حالش چطوره؟

-دو بار به ماهورجون زنگ زدم، هر بار گفت خوابه.

تردیدی به رنگ دل
-کاش امروز هم پیشش می موندی.

-کارهای شرکت خیلی عقب افتاده بیشتر از این نمیشد بمونم.

-کار رو همیشه هست اما اینو بدون،همیشه اولویت با خانواده ات هست.

-این نصیحتت رو فراموش نمی کنم وبا یه تشکر ازاتاق بیرون اومد. توفکر بود که عصری به هاکان سربزنه.

-به به تابان جون! از ترس دومتر پرید هوا. از دیدن دوبارۀ مهراب اخم کرد.

-چند باربگم خانم شکوری هستم نه تابان!مهراب وقتی مطمئن شد کسی اطرافشون نیست گفت: تو فقط جواب منو بده قول میدم مزاحمت نشم تا هر وقت خودت بخوای.

-چه جوابی؟

-یادته تو دانشگاه یه درخواستی ازت داشتم؟ تابان با یادآوری اون روزها عصبی شد:خیلی پررویی داری این حرفو میزنی! از کنارش رد شد. مهراب دوباره جلوشو سد کرد.

-خواهش می کنم تابان! تابان عصبی گفت: برو کنار آقای محترم! وگرنه کاری می کنم که ازاومدنت به اینجا پشیمون بشی. اونقدر بهش نزدیک شده بود که تابان بین دیوار و مهراب اسیر شد: تو فقط بگو بله! هر چی می خوای به پات می ریزم، بگو کل دنیا رو! تابان سعی کرد به عقب هلش بده اما موفق نشد.

-تو روخدا ولم کن من اینجا آبرو دارم یکی ما رو اینجوری ببینه بد میشه واسم.

-منم همینو می خوام.هرم نفسهای مهراب که به صورتش می خورد حالشو بد می کرد.دست تابان ناخوداگاه بالا اومد ونشست رو دهنش تا جیغ نزنه. برق حلقۀ انگشت چپش چشم مهراب رو زد. مهراب با چشمایی گرد شده به حلقه خیره شد. یه قدم عقب کشید ناباورانه به حلقه اشاره کرد: این چیه انگشتت؟ تابان آروم دستشو نگاه کرد.منظورمهراب رو فهمید. نفس آسوده ای کشید.

-حلقه اس! چی می تونه باشه؟

-تو عقد کردی؟ تابان از خدا خواسته جواب داد: بله!

-کی؟

-هفت ماهی میشه. مهراب چشماشو ریز کرد و پرسید: نکنه این حلقه برای رد گم کردنه؟

-نه! مهراب عصبی پرسید:اگرعقد کردی پس چرا تا حالا نشده یه بار شوهرت بیاد دنبالت؟ -چون خارج از کشوره یعنی کارش اونجاست. تابان خودش هم از این دروغی که گفته بود تعجب کرد. مهراب با حرص گفت: بهتره با اون احمقی که عقد کردی بهم بزنی وگرنه مثل سایه دنبالتم تا اون کثافت رو باهات ببینم تا با دستهای خودم خفه اش کنم.

-اینجا چه خبره؟ صدای آتان ناجیش شد. مهراب فوراً از تابان فاصله گرفت. نگاه آتان بین مهراب وتابان در رفت وآمد بود. با اخم از مهراب پرسید: چیزی شده؟

-نه نه نه! داشتم حال هاکان رو ازخانم شکوری می پرسیدم. آتان سرد گفت:چرا نمیری دیدنش تو که از دوستهای صمیمیش هستی.

-درست میگی،اما توی این مدت خیلی گرفتار بودم هنوز نتونستم برم پیشش. نگاهی به تابان بعد به آتان کرد: احتمالاً امروز یا فردا برم،با اجازه. با رفتنش تابان به دیوارتکیه داد ونفس راحتی کشید.

-حالت خوبه؟ تابان سری تکون داد: به موقع رسیدی.

-اذیتت کرد؟

-حرفهاشو همیشه میزنه ولی من جدی نمی گیرم.

-خیلی خوب! ساعت نزدیکه به دو شده تو می تونی بری خونه.

-ممنونم، برم وسایلمو جمع کنم...

تابان سریع یه دوش گرفت وناهاری خورد ولباس پوشید. همین طور که پله ها رو پایین اومد سرش تو کیف بود ودنبال کلیدهاش می گشت، مستقیم رفت دم درسالن. پروانه درحال بافتن یه جفت دستکش بود که تابان رو آماده دید.

-جایی میری؟ سرشو از تو کیف بیرون آورد دم در پالتوشو پوشید: میرم دیدن هاکان.

تردیدی به رنگ دل
-چه کاریه! بمون تا بابات بیاد باهم بریم. تابان شالشو مرتب کرد: قربونت برم تو وبابا باهم بیایید ماهورجون دست تنهاست حال خوشی نداره،هانا هم شرکته،یکی باید حواسش به این دوتا باشه؟! پروانه آهی کشید: خدا هرچه زودتر این گره رو از زندگی شون بازکنه، سلام منو به ماهور برسون، شب با بابات میام...

ماهورمثل هر روز مغموم کرده آلبوم دستش بود وعکسهای هایکا رو نگاه می کرد. تابان سلام بلندی کرد واومد داخل. ماهور آلبوم رو کناری گذاشت و به استقبالش رفت...

-خوبه تو هستی وگرنه دق می کردم. تابان سینی غذا رو ازدست انیس گرفت درحال رفتن سمت پله ها گفت: مگه ما چند تا ماهورجون داریم؟ منم دربست در خدمتشم.

-تنت سالم باشه دخترم،خدا ازت راضی باشه. پله ها رو بالا می رفت،تقریباً داد زد: یه دونه ای ماهورجونم! لبخندی اومد رو لب ماهور و زیرلب گفت:دست پسرم درد نکنه با انتخاب کردن عروسش...

تابان لای در رو بازکرد. نورِ آباژور تنها روشنایی اتاق بود. یواش رفت داخل.سینی غذا رو روی میز گذاشت، لب تخت نشست یه نگاه به صورت پر از اخمش کرد، زیر لب زمزمه کنان گفت:یعنی اگر این اخم نباشه روزت، شب نمیشه. آروم صداش زد: هاکان! بیداری؟ با صدای تابان طاقباز شد.

-سلام، زود اومدی؟

-سلام بر زیبای خفتهٔ بداخلاق! پاشو! پاشو ناهارت رو بخور تا زودتر سرپا بشی و این ماهور بدبخت یه کم از دستت آرامش بگیره،هر دفعه تن این بنده خدا رو می لرزونی با این ندونم کاریت.

–اووووه! چقدر شلوغش می کنی!

-مگه دروغ میگم؟

-خداییش تو دیگه غر نزن! این ماهور جونت از صبح تا حالا بیخ گوشم اینقدر نق زده که از موندن تو خونه پشیمون شدم.

-دستش درد نکنه! جای منم خالی، نبودم ببینم.

تردیدی به رنگ دل
-مزخرف نگو! ازهایکا خبری نشد؟ تابان سمت سینی غذا رفت: شرمنده! آتان دستور داده هر نوع خبری تا اطّلاع ثانوی تو این اتاق ممنوعه. سینی رو گذاشت رو میز کنار تخت.

-بلند شو یه آبی به دست وصورتت بزن یه چیزی بخور.

-بذاربرای بعد.

-نمیشه، دکتر گفته باید غذا وخوابت، وقت وساعت معینی داشته باشه،مصرف قهوه و هر نوع نوشیدنی کافائین دار ممنوع، ماشاءا... تو حرص وجوش خوردن لنگه نداری، استرس دیگه جای خود داره،بلند شو ببینم! مجبوری بخوری. به زور خودشو به تاج تخت تکیه داد. -با توپ پر اومدی ها! اونوقت به من میگی زورگو. تابان تو دلش گفت:عین کدو تنبل شده، فقط بلده نق بزنه بداخلاق ! قاشقو برد سمت دهنش که هاکان سرشوعقب کشید: خودم می تونم بخورم چلاق نیستم... قاشق اول رو گذاشت دهنش، پرسید:خودت خوردی؟ تابان سری تکون داد:آره! بلند شد،سمت پنجره رفت و بازش کرد تا یه خورده هوا عوض بشه.

-هوا سرده.

-فقط یه ذره بازش کردم، زود می بندم... برگشت سرجاش نشست. هاکان غذاشو نصفه گذاشت. تابان نگاهی به ظرف کرد:تو که چیزی نخوردی. رو دست راست درازکشید:چشمام داره از حدقه میزنه بیرون، اصرار نکن. تابان کوتاه اومد. چند دقیقه بعد پنجره رو بست وسینی غذا رو برداشت: برم داروهاتو بیارم.

-نمی خورم.

-هاکان وقتی مریضی عین این بچه های چهارساله بداخلاق وبهانه گیر میشی،باید بخوری. جوابی ازطرف هاکان نگرفت واین یعنی باشه...

روز چهارم هاکان برگشت شرکت. آتان یه گزارش کاملی از این چند روز تهیه کرد وبهش تحویل داد. بعد خوندن گزارش،اونو گذاشت لای پوشه.

-ازهجایی چه خبر؟

-هنوز حرفی نزده؟ ولی داراب نذاشته بیاد بیرون.

تردیدی به رنگ دل
-فقط هرچه زودترهایکا وآیما پیدا بشند. چشم آتان افتاد به تابانی که غضب کرده نگاهشون می کرد. هاکان پرسید: چیزی شده که من ازش بیخبرم؟ تابان یهو ازجاش پا شد. داروهاشو گذاشت رو میزجلوش: داری عمداً منو عصبانی می کنی یا خوشت میاد عصبانی بشم؟ به پشتی صندلی لم داد: ای بابا! چقدربزرگش می کنی تابان! خوب یادم رفته بود.

-هانا برات آورد،چرا اون یادش نرفته بود؟

-آدمیزاده دیگه! خودِ تو! تا حالا نشده چیزی فراموشت بشه؟

-اگرپای سلامتیم وسط باشه نه! یادم نمیره! آتان اومد کنار تابان وایساد، لحنش جدی شد: ببین هاکان! اگرمی خوای توی این پرونده باشی باید صبر وحوصله خرج بدی اگر نه! خودت کنار بکش وگرنه یه جور دیگه باهات رفتارمی کنم، کاری هم به رییس بودنت ندارم، اینو بعنوان یه برادر بهت گفتم، اونقدر برام عزیزی که حاضرم قهر وناراحتی هاتو تحمل کنم تا اینکه بلایی سرت بیا و رو تخت بیمارستان ببینمت، به جون خاله که برات عزیزه، جدی گفتم، باهات شوخی ندارم. نگاهش به آتان بود و با خودکار تو دستش بازی می کرد: تموم شد؟ آتان خم شد رو میز: جدی نگیری، به زور شده تو خونه زندونیت می کنم اما نمیذارم پات توی این پرونده باشه.

-شنیدم! حالا برید به کارهاتون برسید. آتان وتابان باهم بیرون رفتند. تابان به محض بیرون اومدن رو به آتان عصبی گفت: دیدی کدو تنبل بداخلاق چی گفت؟ ابروهای آتان بالا پریدند. دستهاشو کرد تو جیب شلوارش وپرسید:تو الان چی گفتی؟ تابان با همون لحن دوباره حرفشو تکرار کرد. اینبار آتان نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده.

-خنده داره؟ آتان به زورجلوی خودشو گرفت شانس آورده بود منشی نبود. دست تابان رو گرفت و از اونجا دورش کرد تا هاکان صداشون رو نشنوه دم اتاق تابان ایستاد: می دونی اگر بفهمه بهش گفتی کدو تنبل چه بلایی سرت میاره.

-دروغ میگم؟ دیروز حتی نای خوردن ونشستن هم نداشت.

-جان من دیگه این کلمه رو به کار نبر یه وقت دیدی منم شریک جرم شدم.

-چه شریک جرمی؟

-آخه من نمی تونم جلوی خنده مو بگیرم، اونم جلوی هاکان! دیگه بدتر میشه.

-نترس! از عهدهٔ تو یکی برنمیاد این منِ بدبختم که باید اخم وتخم آقا رو تحمل کنم.

-از من گفتن بود! برو به کارت برس فعلاً ...

بامداد سایه به سایه، اون مردی که مدارک رو ازغیبی گرفته بود تعقیب کرد. بعد از ده روز تعقیب وگریز بالأخره به یکی از روستاهای سرسبز اطراف قم رسیدند. بامداد رو به راما، پسری که همراهش بود، کرد: با آتان تماس بگیر. پسر سریع شماره گرفت وگوشیو داد بامداد.

-سلام!

.....-

-آدرسی که برات می فرستم رو بده بهروان.

.....-

-جایی خارج از قم روستای... هستیم.

.....-

-نمی دونم فقط یه طوری باشه کسی نفهمه.

.....-

-باشه خداحافظ...

-راما وقتی آتان رو آوردی یادت باشه از کجا بیایی، یه وقت تو دید مردم روستا نباشید.

-چشم. بامداد سمت تهران راه افتاد...

-هانا دیرشد. صدای فریاد هارای رو مخش بود. آتان گفت:عجله نکن خودم می رسونمت.

-پس بهش بگو بره. آتان از اتاق بیرون اومد. هارای رو آماده تکیه بر نرده های پله دید.

-هارای تو برو خودم می رسونمش. هارای ازنرده ها کنده شد: این همه وقت منو معطل کرده که بگه با تو میاد؟ اینو از اول می گفت.

تردیدی به رنگ دل
-این قدرغر نزن! تو برو ما پشت سرت میایم.هارای اخم کرده رفت پایین. آتان برگشت پیش هانا داشت آرایش ملایمی انجام می داد.

-هاناعزیزم! همین جوریش هم خوشگلی یه کم زودتر. هانا از تو آینه به آتان گفت: خط چشممو بکشم دیگه کاری ندارم. آتان اومد پشت سرش وایساد. دستهاشو دورکمرش حلقه کرد:خدا همه چیز تو رو تک آفریده من باید بپسندم که پسندیدم. بوس ریزی کنار گوشش زد:همه جوره زیبایی. هانا خودشو از آغوش آتان بیرون کشید. صورت آتان قاب دستهای هاناشد:ماجرای هایکا تموم بشه نوبت عروسی منو توئه.دستهای هاکان نشست رو دستهای هانا:عمو رو تونستی راضی کنی؟

-الان که نمیشه، بذاراین ماجرا تموم بشه خودم باهاش حرف می زنم.

-اگرعمو قبول نکرد به تصمیمش احترام بذار.

-هرچی آقامون بگه! خوب من آماده ام! ببینم هارای امشب چه تدارکی برای شام دیده. از هم فاصله گرفتند: اونم این جوری خواسته حال وهوای خانواده رو عوض بشه.

-تو قیافهٔ مامان رو ندیدی! راضی به اومدن نبود.

-فعلاً بریم تا دوباره صداشون در نیومده...

****

بازجویی هایی که ازهجایی وعمادی کردند تونستند به یه سرونخ هایی دست پیدا کنند. با آدرسی که آتان بهشون داده بود با کمک پلیس قم به اون محل رفتند. بهروان به افرادش دستور داد نباید کسی از دستشون فرارکنه. به هاکان وآتان وداراب تأکید کرد: شما هم همین جا می مونید واز جاتون تکون هم نمی خورید کارمون تموم شد خبرتون می کنم. بهروان اونها رو پشت یه تپهٔ کوچیک گذاشته بود واجازه نداد بیشتر از اون به ویلا نزدیک بشند. هاکان از بهروان: ممکنه اینجا باشند؟

-تاحالا که ازخونه های قبلی چیزی دستگیرمون نشد دعا کنید این آخریشون باشه. افسری اومد مقابل بهروان احترام گذاشت: قربان همه منتظر شماهستند. بهروان یه باردیگه آخرین سفارشات رو کرد و رفت...

تردیدی به رنگ دل
از لحظه ای که بهروان رفته بود یه سره رژه می رفت. آتان نچی کرد وگفت:میشه بشینی! باباسرم گیج رفت. اشاره به زمین زیر پاش کرد: شهرداری هم به این قشنگی آسفالت نمیکنه. به زمین نگاه کرد از بس قدم رو رفته بود صاف شده بود. داراب که رو صندلی کمک راننده نشسته بود از ماشین پیاده شد.

-عملیات شون ممکنه چند ساعتی طول بکشه به این زودیها هم تموم بشو نیست. هاکان دوباره به قدم زدن ادامه داد.آتان جدی تر ازقبل گفت:هاکان بشین! هاکان درحالیکه استرس داشت با حرص گفت: شش روز دیگه میشه دوماه که هایکا گم شده، نباید بترسم که دوباره اینجا نباشه؟

-اولاً گم نشده ودزدیده شده دوماً با ترس واستراس واضطراب چیزی عوض نمیشه. بدون توجه به حرف آتان از تپه رفت بالا، داراب به موقع کشیدش پایین.

-چیکارمی کنی؟ می خوای اون بنده خداهایی که رفتند تو اون خونه رو به کشتن بدی؟ الان اطراف ویلا پراز نگهبانه کافیه یه مورد مشکوک ببینند تموم نقشه ها رو نقش بر آب می کنی.

-چی پیش خودت فکرکردی؟ یعنی اینقدراحمقم نمی دونم نباید خودمو نشون بدم؟ خواستم لب تپه دراز کش نگاهی بندازم. آتان با تأسف سری تکون داد: جان من بیا بشین. هاکان این بار حرف آتان رو گوش داد. نشست رو یه تخته سنگ وبه ماشین تکیه داد...

دوساعت گذشت وهیچ خبری نشد. فقط گاهی صدای تیرمی اومد.صدای گوشی آتان بلند شد. سریع جواب داد: جانم هانا؟!

-.....

-هنوز هیچی معلوم نیست.

-.....

-چشم عزیزم!حتماً بهت خبر میدم.

-.....

-مواظب خاله باش.

تردیدی به رنگ دل

-.....

-خداحافظ ...

-هانا بود؟ آتان گوشیو گذاشت تو جیب پالتوش.

-آره!می خواست بدونه خبری شده یا نه.هاکان بلند شد مخاطبش داراب بود:تونستی بفهمی هجایی از کی دستور می گرفته؟

-می گفت ازیکی که خارج از ایرانه.هاکان پرسید:یعنی یه سر این پرونده به خارج از کشور برمی گرده؟

-اوهوم! هاکان کلافه دستی پشت گردنش کشید: کدوم کشور؟

-نگفت اما بازجویی هنوز ادامه داره.

-اگرحرف نزد چی؟

-حرف میزنه! یعنی مجبوره حرف بزنه.

-مجبوره؟

-آره.

-برای چی؟

-یه نقشه ای کشیدم براش که از ترس جونش هرچی کرده ونکرده رو گردن بگیره. خواست سؤال بعدی رو بپرسه دوباره زنگ گوشی آتان بلندشد.

-جانم بهروان! هاکان با شنیدن اسم بهروان گوشهاش تیز شد.

-.....

-باشه الان راه میفتیم. گوشیو قطع کرد ورفت ماشینو روشن کرد.هاکان وداراب سریع سوار شدند...

تردیدی به رنگ دل
اطراف وداخل ویلا پرازمأمورنیروی انتظامی و پرسنل آمبولانس ویگان ویژه بود. تو اون شلوغی آتان تونست بهروان رو پیدا کنه. چند بارصداش زد تا بهروان شنید و ایستاد. جلیقهٔ ضد گلوله شو از تن درآورد وداد به سربازی که نزدیکش بود. هاکان دیگه طاقت نیاورد پرسید: تونستید هایکا وآیما رو پیدا کنید؟ آتان یه نگاه بهش کرد: چقدرعجولی؟! بذار نفس این بنده خدا بالا بیاد! بعد رو به بهروان گفت: خسته نباشی.

-مچکرم.

-چی شد؟تونستید پیداشون کنید؟ بهروان یه نگاه گذرایی به اطرافش که شلوغ بود کرد بعد رو به بچه هایی که دوره اش کرده بودند گفت:بعد دو ماه تلاش بچه های یگان ویژه پیداشون کردند،باهلیکوپترمنتقل شدند بیمارستان... تهران.هاکان معطّل نکرد وسمت ماشین دویید. نرسیده به ماشین از پشت بازوش کشیده و سینه به سینهٔ داراب شد.

-کجا؟ می خوای با این حالت رانندگی کنی؟

-ببین داراب من عجله دارم باید زودتر خودمو برسونم بیمارستان نذار چشـ... صدای آتان نذاشت حرفشو ادامه بده: سوییچ رو بده! من رانندگی می کنم. با یه چشم غرّه به داراب و آتان رفت نشست تو ماشین...

اونقدراز رانندگی آتان بهانه وایراد گرفت که آتان عاصی شده گفت:میشه عین این پیرزنهای نق نقو اینقدرغر نزی، اینجوری حواسمو پرت می کنی وکار دستمون میدی!

-داری عین لاک پشت ها رانندگی می کنی.

-بهتراز اینکه هرگز نرسیم... تا نزدیکهای تهران زیرلبی به خودش غر زد.آتان سری تکون داد: سرم رفت هاکان!

-دارم خودمو به خاطر بی احتیاطی که کردم سرزنش می کنم چه ربطی به تو داره.

-طوری حرف میزنی انگار تو دستور دزدیدن شو رو دادی! داداشِ من اتفاقی بوده، تقصیر هیچ کس هم نیست پس اینقدر خودتوسرزنش نکن. داراب برای پایان داد بحث پیش اومده، گفت:بچه ها ازفردا میفتم دنبال پرونده الان راحت تر می تونم کار رو جلو ببرم.آتان جوابشو داد: امروز افتادی تو زحمت، خیلی اذیت شدی.

-–وظیفه اس! به خانواده خبر دادید؟

-فعلاً نه! شمارۀ برادر آیما رو داری؟

-آره! قبلاً چند باری اومد دفترم، شماره شو ازش گرفتم.

-بهش زنگ بزن خودشو برسونه بیمارستان. داراب مشغول زنگ زدن شد.آتان اخم کرده یه نگاهی به دستهای مشت کرده ازعصبانی هاکان کرد. دوباره حواسشو به رانندگی داد.

-هاکان بخوای خودخوری کنی همین جا پیاده ات می کنم. جوابش سکوت بود. آتان ادامه داد:رفتیم بیمارستان آروم یه جا میشینی،حرص وجوش خوردن ممنوع فهمیدی؟ باز سکوت جوابش بود. داراب گوشیو قطع کرد.

-گفت الان راه میفته.

-بنده خدا بدتر از ما، الان چه حالی داره. داراب گفت:من حواسمو بهش میدم، دست تنهاست یه وقت به چیزی نیاز داشته باشه.

-رو کمک تابان هم می تونی حساب کنی هرچه باشه دوست صمیمیش هست اگر به پولی یا چیزی احتیاج داشت بهم بگو.

-باشه...

یک ساعت بعد رسیدند بیمارستان... برنا رو آشفته رو صندلی سالن انتظار دیدند. هر سه نگران نزدیک شدند. برنا با دیدن شو بلند شد. با اینکه دل آتان هم آشوب بود اما این وسط یکی باید کنترل اوضاع رو بدست می گرفت امیدی به هاکانی که الان تحملش اندازۀ یه بچۀ پنج ساله شده بود، نداشت. دستش نشست رو شونۀ برنا: کی رسیدی؟

-نیم ساعتی میشه، وقتی رسیدم، برده بودنشون اتاق عمل.

-نگران نباش انشاءا... چیزی نیست...

تردیدی به رنگ دل
مرتب پای چپ شو تکون می داد. گاهی بلند می شد وعرض سالن رو طی می کرد گاهی می نشست وچشم ازساعت دیواری بیمارستان برنمی داشت. دستی نشست رو زانوش. چشمای خسته ونگرانش رد دست رو گرفت تا رسید به صورت آتان.

-می خوای بری خونه؟ سری بالا انداخت.

-می خوای بریم بیرون هوایی عوض کنی. بازم سری انداخت بالا.

-نچ! زبون نداری اون کلهٔ صد منی روتکون میدی؟ باورم نمیشه تو همون هاکانی باشی که پرسنل شرکت و کارخونه مثل بید ازت می ترسند! کاش اینجا بودند و تو رو توی این حال می دیدند! صدای گوشیش بلند شد. نگاهی به صفحه اش کرد. بار نهم بود که هانا زنگ زده بود. اینبار مجبور شد جوابشو بده.

-جانم هانا!با شنیدن اسم هانا چشم به دهن آتان دوخت.

-.....

-ببخش عزیزم، گوشیم تو ماشین جا مونده بود.

-.....

-تا یک ساعت دیگه کار بهروان تموم میشه.

-.....

-باشه.

-.....

-خداحافظ. با دیدن قیافهٔ درهم هاکان گفت: مجبورشدم بهش دروغ بگم، تا بچه ها از اتاق عمل بیرون بیان ودکتر وضع شون رو مشخص کنه. به تکون دادن سر اکتفا کرد. دوباره چشمش به ساعت افتاد. سه ساعت بود چشم به دراتاق عمل دوخته بود.

-کی این عمل لعنتی تموم میشه؟ آتان ابرویی انداخت بالا: بالأخره زبونت باز شد؟ چشم غرّه ای به آتان رفت.

تردیدی به رنگ دل
-خیلی خوب! بچه زدن نداره که! صدای پای داراب تو سالن پیچید. یه کیسه حاوی ساندویچ تو دستش بود، نشست رو صندلی کنارآتان نشست: بیایید یه چیزی بخورید تا ازحال نرفتید. آتان از پنجرهٔ پشت سرش به بیرون نگاه کرد. اصلاً متوجه تاریک شدن هوا نشده بود. برنا وهاکان رومخاطب قرارداد: بچه ها حق با دارب هست ظهر ناهار نخوردیم حداقل یه چیزی بخوریم تا بتونیم رو پا باشیم. برنا ازجاش بلند و اومد طرف دیگهٔ آتان نشست: من چیزی ازگلوم پایین نمیره.

-اگرمی خوای پیش خواهرت باشی بهتره اول به خودت برسی، به زور هم شده دو لقمه ای بخور... به اجبار آتان ساوندیچی گرفت ومشغول شد. هاکان بلند شد که آتان پرسید: کجا؟

-میرم بیرون هوایی عوض کنم.

-تو این هوای سرد که داره بارون ریز ریز میباره؟! بشین یه چیزی بخور!

-میل ندارم، از گلوم پایین نمیره.

-با غذا نخوردن هیچی درست نمیشه.

-تا از حال بچه ها مطمئن نشم نمی تونم چیزی بخورم.آتان نگاهی کرد به داراب و برنا که سرشون گرم خوردن بود یعنی خودشون رو به کوچهٔ علی چپ زده بودند.

-هاکان تو چنین مواقعی عین بچه ها میشی!اگر می خوای کنار هایکا باشی بهتره یه چیزی بخوری از من گفتن بود، خودشم شروع کرد به خوردن...

نیم ساعت بعد بهروان به همراه یه افسر دیگه پیداشون شد.آتان با خوشرویی ازش استقبال کرد. بهروان پرسید:چه خبر؟

-هنوز اون تو هستند.

-منتظر می مونم...

دکتر با خستگی از اتاق عمل بیرون اومد. با دوره شدنش توسط بچه ها نگاهش به افسری افتاد که لباس نظام تنش بود. بهروان کارت شناسایی شو نشون داد: من سرگرد بهروان هستم. سپس به افسراشاره کرد: ایشونم همکارم تجلی هستند،می دونم خسته اید اما چند سؤال داشتم که باید جواب بدید.

تردیدی به رنگ دل
-در خدمتم.

-حال اون دختر وپسر چطوره؟ تموم چشمها به دهن دکتر دوخته شد.

-هنوز نمی تونم بطور قطعی نظر بدم اما می تونم بگم عمل هر دو موفقیت آمیز بوده الانم هر دو تو بخش آی سی یو بردند.

-یعنی هنوز نمی دونید علت جرحاتشون چیه؟

-جراحات ظاهری که مشخصه!

-میشه لطف کنید بگید؟

-دختره شکستگی دنده وجناغ سینه داره، پای راستش بدجوری شکسته،مجبور شدیم پلاتین بذاریم توپاش، جراحات صورتش رو حتماً خودتون قبلاً دیدید، پسره متأسفانه، شکستگی دندۀ پهلوی راست موجب پارگی طحال شده، تموم سعیمون کردیم تا طحال شو نگه داریم،در رفتگی کتف وشکستگی مچ دست داره جراحات صورتش هم مثل اون خانمه.

-ممنون دکتر، لطفاً هر چی رو گفتید همه رو گزارش کنید و بدید به همکارم.

-حتماً! فعلاً با اجازه. با رفتن دکتر، بهروان گفت: حالا که وضعشون مشخص شده بهتره برید خونه، همکارمن اینجا می مونه.آتان با ابرو اشاره ای به هاکان کرد در حالیکه مخاطبش بهروان بود:ممکنه بخوایم شب بمونیم. بهروان نگاهی به هاکان غرق درفکر کرد.

-نیاز به اینجا موندن کسی نیست فقط وقت خودتون رو تلف می کنید. برنا گفت: جناب بهروان منم نمی تونم برم اگرم برم دلم پیش خواهرمه که می دونم تاب نمیارم و دوباره بر می گردم لـ... بهروان وسط حرفش اومد:آقای مینایی! اینجا موندن تون دردی رو دوا نمیکنه برید خونه استراحت کنید فردا هم خدا بزرگه.اصراهای آتان وبهروان نتونست هاکان رو راضی به رفتن کنه...

ازپشت شیشۀ آی سی یو نگاهش به هایکایی بود که زیر مشتی سیم ولوله خواب بود. قطره های اشکشو با پشت دست گرفت. دست برنا نشست رو شونه اش: خدا بزرگه نگران نباش، همینکه زنده از دست اون وحشی ها آزاد شدند جای شکر داره.

تردیدی به رنگ دل
-می دونم! اما حق این دوتا این نبود اونها گناهی نداشتند. هردو رفتند رو صندلی های داخل سالن نشستند. برنا پرسید: خواهر من چطوری سر از شرکت شما درآورده؟

-نمی دونم، بصورت تصادفی واتفاقی. لبخند کجی نشست رو لب برنا: این دخترهمیشه سرش درد می کرد برای ماجراجویی، بالأخره هم کار دست خودش داد. صدای بلند نامنظم کفشهای زنی سکوت سالن رو می شکافت ونزدیکتر می شد. نگاه هردو به اون سمت رفت. تابان سراسیمه خودشون رسوند.هاکان متعجب از جاش بلند شد:تابان تو اینجا چیکارمی کنی؟ این موقعه شب با کی اومدی؟ برنا متعجب به هاکان و تابان نگران ومتوحش نگاه کرد. تابان به برنا اشاره کرد.هاکان تازه یادش اومد نباید با تابان اون جوری حرف میزد. برنا پرسید:شما همدیگه رو می شناسید؟ هاکان سری تکون داد: معاون شرکتمه. برنا از تابان پرسید: آیما گفته بود از شرکت پدرت رفتی اما نگفته بود برای چی؟ یعنی اینقدر با هم صمیمی شدید به اسم کوچیک همدیگه رو صدا می کنید؟ تابان دهن بازکرد حرف بزنه که متوجه حال نامساعد هاکان شد.درحال افتادن،برنا به موقع گرفتش. تابان با فریاد از پرستار کمک خواست...

برنا آهی کشید وگفت: چطور آیما تو این هشت ماه تونسته دهنش بسته بمونه؟

-دوستی منو آیما فراتر ازاین حرفهاست، ولی هاکان دوست نداره فعلاً کسی از رابطه مون چیزی بدونه. نگاهش روی هاکان نشست که با آرامبخش خوابیده بود. برنا رد نگاهشو گرفت تارسید به هاکان. صدای آتان تو اتاق پیچید: دکترش گفت جای نگرانی نیست. تابان نفس سنگین شو به همراه آهی بیرون داد:ممنونم خیالم راحت شد. آتان کنار تابان وایساد: بیا تو رو برسونم خونه، خودم دوباره برمی گردم.

-نه! اینجا بمونم فکرم آرومتره.

-لجبازتر از خودش هیچ جا نیست! ازصبح اضطراب واسترس داشت وعصبی بود، صبحونه ، ناهار وشام هم که پیش کش! حرف گوش نمیده، معلومه آخرش میشه این! برنا مردد پرسید: بیماری خاصی داره؟

-نه بابا! میگرن داره، دکترش از خیلی چیزها منعش کرده اما رعایت نمیکنه. تابان پرسید: عمو هادی کجاست؟

-دم در آی سی یو وایساده وتکون نمی خوره.

تردیدی به رنگ دل
-کی به ماهور جون وهانا میگی؟

-فردا بهشون میگم. برنا گفت: من میرم پیش آیما. تابان گفت:آقا برنا ببخش نتونستم بیام پیش آیما، فردا اول وقت میام دیدنش.

-خواهش می کنم، فعلاً شوهرت مهمتره. با اجازه ای گفت ورفت. تابان گفت:آتان بهتره رو این کاناپه یه کم استراحت کنی،از صبح سر پایی. آتان بی تعارف رو کاناپه درازکشید: واقعاً خسته ام، اگر یه وقت به چیزی نیاز داشتی بیدارم کن...

انگار شب نمی خواست به پایان برسه. می رفت کنار پنجره و برمی گشت، گاهی لب تخت می نشست به چهرهٔ پراخم هاکان نگاه می کرد گاهی تو سالن قدم می زد... دستهای گرم شو تو دست گرفت آروم نجوا کرد:تو چنین موقعی که همه بهت نیاز دارند چرا این بلاها رو سر خودت میاری؟ می دونم برات سخته یکی ازاعضای خانواده ات رو داغون ببینی اما نه اینکه سلامتی خودتم به خطربندازی! بلند شد و به آتان غرق در خواب نگاه کرد.از خستگی بیهوش شده بود. از بس اتاق رو گز کرده بود خسته نشست لب تخت خالی تو اتاق. نور کم اتاق، خواب رو به چشماش آورده بود...

با پچ پچ صداهایی از خواب بیدارشد. نفهمید دیشب کی خوابش برده بود. دستی به شالش کشید ونشست. آتان و هادی یواش با هم حرف می زدند.

-صبح بخیر! هادی با لبخند جوابشو داد: صبح بخیر دخترم! خوب خوابیدی؟ درحال رفتن سمت سرویس بهداشتی گفت: بد نبود... چند دقیقه بعد سرحال از سرویس بهداشتی بیرون اومد هاکان هم تازه بیدار شده بود. آتان گفت: من برم صبحونه بگیرم.

-نه آتان جون! من باید برم شرکت، اونجا یه چیزی می خورم، ماهور وهانا هم با خودت.

-چشم عمو جون. هادی رو به هاکان با اخم گفت:هایکا کم بود تو هم بهش اضافه شدی! آخه برای چی پا شدی رفتی اونجا؟ به فکرخودت نیستی به فکرمادرت باش!هاکان با صدایی گرفته گفت: من خوبم! فشارم افتاده بود همین! آتان نچی کرد: تو به بیهوش بودنت میگی افت فشار؟! از سردرد داشتی منفجرمی شدی! الانم خوب می دونم درکمال پررویی به روی مبارکت نمیاری! چشمات داد میزنه به زور داری باز نگه شون داشتی.

-خیلی خوب! حق با توئه! کی چی؟ می خوای چی بگی؟ تابان گفت: می خواد بگه جای تو اینجا نیست، میری خونه واستراحت می کنی.

-من همین جا می مونم تا حال هایکا خوب بشه. آتان عصبی گفت:تو بیخود می کنی نری! هر چی از دیروز تا حالا لجبازی کردی بسه! دکترهم میگه موندن ما اینجا چیزی رو عوض نمیکنه، هایکا که بهوش بیاد تا یه مدت تو آی سی یو می مونه، حالا آماده شو خودم می رسونمت. هادی با تأسف سری تکون داد: من میرم شرکت، تو هم میری خونه...

همینکه سرش به بالش رسید خوابش برد. هانا وماهور نگران به آتان چشم داشتند. آتان گفت:حالش خوبه خاله جون، اثرمسکن هایی هستش که تو بیمارستان گرفته. همه از اتاق بیرون اومدند وآتان تصمیم گرفت موضوع هایکا رو به بقیه بگه...

ده روز از آزدی آیما وهایکا گذشته بود. بعد بازجویی از مجرمان، بهروان ازهاکان خواست بره کلانتری... درکنار برنا وتابان وارد اتاق بهروان شدند. بهروان ده دقیقه بعد اومد. سلامی کرد و رفت پشت میزش نشست.

-عذرمی خوام یه جلسه داشتم کمی طول کشید. هاکان گفت:مشکلی نیست. بهروان پوشهٔ کنار دستشو بازکرد:بازجویی هنوز ادامه داره. رو به هاکان پرسید: حال برادرتون چطوره؟

-تو بخش ایزوله اس تا پس فردا به بخش منتقل میشه. نگاه بهروان رفت سمت برنا.

-شما چطور؟خواهرتون بهتره؟

-فردا مرخص میشه.

-خدارو شکر همه چیز به خیر گذشت. هاکان پرسید: چیزی دستگیرتون شده؟

-می خواستم در این رابطه باهاتون حرف بزنم. تکیه به صندلیش داد: یکی شون اعتراف کرده سرکردهٔ این گروه خارج ازکشوره، تا حالا هم کسی این شخص رو ندیده اما همه بهش میگند رنگین کمان. هر سه متعجب به بهروان نگاه کردند.

-نمی دونم این شخص چه خصومتی با شما داره آقای رادمنش!ما احتمال میدیم هرچی که هست ریشه در گذشته داره.

-ولی ما با هیچ کس دشمنی نداریم سرمون تو کار خودمونه.

-نظر شما اینه، اما ممکنه افرادی باشند که به یه دلایلی با شما دشمنی داشته باشند.

-نمی دونم! اینو باید از هارای وبابام بپرسید.

-با اونها هم صحبت می کنیم.

-نگفت تو کدوم کشوره؟

-دراین باره هیچی نمی دونست اما دو نفر دیگه شون درحال بازجویی هست.

-شده خودم میرم اون کشور، این شخصی رو که میگید دست بسته میارم براتون.

-ازاینجا به بعد به ما مربوط میشه، از طریق پلیس بین اللملی میشه دنبالۀ این پرونده رو گرفت،یه باردیگه می پرسم ممکنه باکسی درگیری،زد وخوردی یا هرچیز دیگه کرده باشید؟

-من یادم نمیاد، بازم میگم از هارای وبابا می تونی بپرسی.

-حتماً این کار رو می کنم ولی هرکی هست از افراد نزدیک خودتونه.

-جاسوس؟

-بله!

-امکان نداره؟

-هرچیزی ممکنه جناب راد منش! باید احتمالات رو در نظر گرفت. رو به برنا گفت: شما می خواید پروندۀ خواهرتون رو دنبال کنیم؟

-البتّه!

-باشه! پس خواهش می کنم از تهران خارج نشید و در دسترس باشید، به کمک خواهرتون نیاز داریم.

-چشم. بهروان نگاهی به ساعت کرد خلاصه ای از حرفهاشو جمع بندی کرد وتأکید داشت در این رابطه با کسی حرف زده نشه...

تردیدی به رنگ دل
اول برنا رو به شرکتش رسوندند. تابان سکوت فضای ماشینو شکست:تو چه فکری؟ دنده رو عوض کرد وآهی کشید: اینکه رنگین کمان کیه؟ چه خصومتی با خانواده ام داره؟

-منم مشتاق شدم ببینم این شخص کیه که برنامه ریزی شده تا اینجا پیش اومده. تابان با تغییر مسیرماشین، پرسید: کجا میریم؟

-بیمارستان. تابان به در تکیه داد وچشم از نیمرخ هاکان برنداشت. هاکان کلافه و با اخم گفت: بدم میاد کسی اینجوری بهم خیره بشه.

-ولی من خوشم میاد بهت نگاه کنم. یه تای ابروی هاکان بالا رفت. نگاه گذرایی کرد و دوباره حواسشو به رانندگی داد.

-اونوقت چرا؟

-چراش به خودم مربوطه.

-نه دیگه! کنجکاو شدم چرا؟! تابان صاف نشست ولب از لب باز نکرد.

-پس اینجوریاست؟

-بله که اینجوریاست جناب رادمنش.

-می دونی وقتی میگم تلافی می کنم چه جوری تلافی می کنم؟

-اونکه تو ذاتته، با زورگویی، لجبازی، یکدندگی،هنوز بگم؟

-خیلی لطف داری بانو! یادت باشه بهت هشدار دادم.

-به اونجا نمیکشه یعنی من نمیذارم. هاکان لبخند خباثت باری زد: میکشه خانمی! میکشه.

-نچ!نمیکشه.

-بعداً معلوم میشه. با کل کل کردن به بیمارستان رسیدند...

تابان تو سالن منتظر نشسته بود که با صدای مهراب به خودش اومد.

-به به!چه تصادفی! خوبی تابان جون؟ تابان از جاش بلندشد با لحن سردی جوابشو داد: خروس بی محل به تو میگند.

-دلت میاد بهم بگی خروس بی محل؟! اتفاقاً سر بزنگاه رسیدم، خیلی وقته ندیدمت! سینه به سینهٔ تابان شد. طوری که تابان بین دیوار ومهراب اسیر شد.

-بهتره فاصله تو حفظ کنی وگرنه...

-وگرنه چی؟

-وگرنه داد میزنم.

-تو یه همچین کاری نمی کنی،راستی چیکارکردی؟ تصمیمت روگرفتی از اون مرد جدا بشی یا هنوز توفکرشی؟ یا شایدم رو پیشنهادم فکرنکردی وپشت گوش انداختی؟! نگاه هراسون تابان به در اتاق ایزوله بود نفس پر از خشم شو بیرون داد: برو کنار!

-واگر نرم؟! تابان با پاشنهٔ پا محکم زد توساق پاش. همین که مهراب دولا شد وپاشو ماساژ داد، از زیر دستش فرارکرد وکنار در ایزوله ایستاد. مهراب عصبی برگشت طرفش خواست چیزی بگه که بادیدن هاکان حرف تو دهنش ماسید.هاکان متعجب پرسید:مهراب کی اومدی؟ یه لبخند مصنوعی زد: همین الان رسیدم خانم شکوری گفتند پیش هایکا هستی.

-ممنونم که اومدی. نگاه عصبانی تابان رو مهراب بود. مهرابی که هیچ فرقی با مار هفت رنگ نداشت.

-میذارند بریم دیدنش؟

-نه!به زورمنو راه دادند. مهراب نگاه تهدیدوارشو به تابان دوخت اما طرف صحبتش با هاکان بود: پس بیشتر ازاین مزاحم نمیشم دوباره میام ملاقات. با هاکان دست داد و پر طعنه به تابان گفت:به امید دیدارخانم شکوری! چشم به رفتن مهراب داشت که با صدای هاکان به خودش اومد: چیزی شده؟چرا تو فکری؟

-هیچی...هیچی...هایکا چطور بود؟

-نسبت به گذشته بهتره!دکترش میگه معلوم نیست کی مرخص بشه.

تردیدی به رنگ دل
-خوب خدا رو شکر. دست تابان توی دستهای مردونهٔ هاکان نشست: ناهار بریم رستوران؟ -پس شرکت چی؟

-به آتان سپردم بعد از ناهار میریم شرکت. تابان بدون هیچ حرفی دنبال هاکان راه افتاد...

هنوز فکر تابان درگیر مهراب بود. گارسون غذاها رو روی میز چید ورفت. هاکان یه قاشق از سوپ شو خورد.

-از وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم تو فکری،چیزی شده؟ سر تابان به دوطرف به حرکت در اومد:نه نه! داشتم به حرف بهروان فکرمی کردم اینکه رنگین کمان کیه که یه همچین اسمی برای خودش انتخاب کرده؟ هاکان کاسهٔ سوپ رو کنار زد:هرکی می خواد باشه!الان تنها چیزی که مهمه خوردن این غذای خوشمزه در کنار یه دخترخانم زیباست که نمی خوام با هیچ حرفی هیچ جوره خراب بشه. لبخند کج وکوله ای رو لب تابان نشست: لازم نکرده زبون بریزی حالا یه کم هم بهت حق میدم که افتخار خوردن ناهار رو بهت دادم ومشغول خوردن شد.

-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟

-چون خودت اعتراف کردی.

-به حرفهای من اعتماد نکن گاهی وقتها هذیون میگم مثل الان که از زورگرسنگی یه چیزی گفتم.

-باشه یکی طلبت!...

منشی کارتابل رو روی میز گذاشت:جناب رادمنش اینها باید امضا بشند. هاکان کارتابل رو کناری گذاشت.

-باشه! یه نگاه بهشون میندازم . منشی درحال بیرون رفتن بود که وسط راه برگشت.

-ببخشید نزدیک بود یادم بره یه نامه براتون رسیده.

-برای من؟

-درواقع گفت مال خانم شکوریه ولی گفتم اول به شما بگم. دراین موقع آتان هم وراد شد. حرفهای آخرمنشی رو شنید به جای هاکان گفت: برو بیارش. منشی چشمی گفت وبیرون رفت. چند دقیقه

تردیدی به رنگ دل
بعد نامه رو داد دست هاکان ورفت. آتان نشسته بود رو مبل کنار میز، گردنشو دراز کرد: میشه اول من باز کنم؟ نگاه آتان رو نامه ثابت شد خودشو رو میز هاکان کشید: نکنه از اون نامه هایی باشه که برای تابان میاد؟

-اوهوم! چون تابان نبوده دادند دست منشی. آتان با یه حرکتِ خیزدار نامه رو از دست هاکان قاپید. هاکان معترض گفت:اِ این چه کاری بودی کردی؟ آتان درحال بازکردن نامه گفت: اینبار من می خوام بازش کنم، هر وقت تو بازمی کنی ومی خونی بعدش یه بلایی سر خودت میاری.

–بدون اجازۀ تابان؟

-تابان حرفی نداره من مطمئنم. نامه رو باز وشروع به خوندن کرد.هر سطرش اخم آتان رو بیشتر می کرد. هاکان کنجکاو پرسید: چی نوشته؟ آتان نامه رو تا کرد وگذاشت تو پاکت.

-تو نخونی بهتره؟

-میگم چی توش نوشته؟

-گفتم نخونیش بهتره! می برم برای داراب. هاکان بلند شد و اومد طرف آتان. هرکاری کرد نتونست نامه رو ازدستش بگیره. تقه ای به درخورد وتابان وارد شد. ازدیدن کل کل کردن اون دوتا گفت: خجالت بکشید! صداتون تا بیرون میاد. آتان گفت: به این شوهر لجبازت بگو.

-حالا سر چی باهم دعواتون شده؟هاکان رو دستۀ مبل نشست و گفت: یه نامۀ دیگه رسیده. -نامه؟ من فکر کردم دیگه این نامه بازی تموم شده! حالا کجاست این نامه؟ هاکان به آتان اشاره کرد: دست معاونه. آتان ابرویی داد بالا: داره از حسودی میترکه، نه اینکه نذاشتم نامه رو بخونه. تابان نامه رو از آتان گرفت.

-حالا چی توش نوشته؟

-بهتره تنهایی بخونی.

-چرا؟ دوباره به هاکان اشاره کرد: چیز خوبی توش نیست این آقا اگر بخونه دوباره آمپر می چسبونه وکار دست خودش میده. هاکان گفت: بعداً که می فهمم چی توش نوشته. آتان سمت در رفت همون جا وایساد: تابان بعداً بیارش برام.

-باشه. بارفتن آتان رو به هاکان کرد:حق با آتانه! هروقت این نامه ها بدستت رسیده حالتو بد کرده... وسط حرف تابان اومد: من باید بدونم تو این نامه چی نوشته شده.

-نه!خواهش می کنم اینبار بذار به عهدهٔ آتان! هاکان آروم به تابان نزدیک شد. تابان محکم سرجاش وایساد: این کار رو نکن جان من!

-نچ! چرا الکی جون خودتو قسم میدی؟ تابان از فرصت بدست اومده استفاده کرد وبا خباثت گفت: جون من که برات ارزشی نداره هر چی باشه من انتخاب مادرتم.

-ببین تابان همچین میزنمت که یادت بره اسمت چی بوده.

-دروغ میگم؟ اگر دروغ میگم بگو دروغه؟ هاکان سری تکون داد: اون نامه رو بده به من!

-نچ! نمیدم.

-نمیدی؟

-نچ! تو یه حرکت توی آغوش هاکان افتاد. ازپشت صدای مردونهٔ هاکان زیر گوشش نجوا کرد: نمیدی نه؟

-هاکان؟

-هاکان بی هاکان، اول بگو اون چه حرفی بود که زدی؟

-خودت گفتی.

-من گفته باشم تو چرا اینو ملکهٔ ذهنت کردی؟

-با این حرفت یعنی اینکه من انتخاب تو هستم دیگه؟

-نه! تابان گیج شده پرسید: چی یعنی نه؟ بالأخره باید انتخاب یکیتون باشم یا نه؟ بوس ریزی رو گونه اش نشست.

-نکن هاکان یکی بیاد تو زشته ما رو اینطوری ببینه.

-کسی نمیاد، جوابمو ندادی؟

تردیدی به رنگ دل
-چی بگم؟ سکوت هاکان جسارتشو زیاد کرد: نذار بهت بگم...

-چی بگی؟

-هیچی!

-می خواستی یه لقب جدید بهم بدی؟

-لقب گرفتن از بنده نصیب هرکسی نمیشه.

-تو که تا حالا هر چی دلت خواسته گفتی این یکی رو هم بگو.

-بگم؟

-بگو!

-بعداً اعتراض نکنی چرا بهم گفتی؟

-بگو.

-ولم کن تا بگم.

-نمیشه!

-مگه دیوونه ام بگم چون بعدش مطمئنم زنده از زیر دستت بیرون نمیام. تابان رو سمت خودش چرخاند: ببین! کاری نکن از کرده ات پشیمون بشی. همچنان نگاه تابان روش زوم بود.

-نچ! پس دیگه من مقصر نیستم. تا تابان به خودش بیاد اسیر آغوش هتاکان شد. بعد از چند دقیقه رضایت داد ولش کنه. تابان با اخم شیرینی گفت: وقتی میگم فرصت طلبی الکی جبهه می گیری، کدوتنبل!هاکان یه لحظه هنگ کرد. تا به خودش بیاد تابان رفته بود...از اتاقش زد بیرون. تو سالن سعی کرد ابهت خودشو حفظ کنه. مؤدّبانه تقه ای به درزد.

-سلام قربان. سرش به عقب برگشت دوتا از کارمندهاش بودند. جوابشون رو داد. وقتی مطمئن شد دیگه کسی تو سالن نیست به سرعت باد در روباز کرد وخودشو انداخت داخل اتاق. با ورود ناگهانیش به اتاق، تابان سیخ شد سرجاش ودستش رو قلبش نشست وهین بلندی کشید. از دیدن یهویی

تردیدی به رنگ دل
هاکان تو اتاق خشکش زد. به درتکیه داده بود و در رو از داخل قفل کرد. تابان تازه دوزاریش افتاد. آب دهنشو قورت داد.سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه.

-کاری داشتی؟ لبخند کجی گوشهٔ لب هاکان جا خوش کرد. ابرویی داد بالا وگفت: اساسی باهات کار دارم یعنی یه خونه تکونی حسابی. تابان از در صلح وارد شد.

-میگم هاکان جون، شب بریم رستوران؟ هاکان همچنان زل زده بود بهش. تابان سری بالا داد و جواب خودشو داد: نه؟ پس بریم شهربازی من عاشق چرخ فلکم. بازهم جوابی نشنید. تابان دوباره گفت: اونم نه؟ خیلی خوب پس میریم خرید خیلی وقته می خوام یه مانتو بخرم هنوز وقت نکردم. وقتی جوابی از هاکان نگرفت به عمق فاجعه پی برد زیر لب نجوا کرد: فنا شدم رفت! قدمهای آروم هاکان ترسشو بیشتر می کرد. وقتی دید نقشه اش نگرفت عزم شو جزم کرد و در کمال پررویی گفت: مثل اینکه زبون خوش بهت نیومده، یه قدم دیگه جلو بیای من می دونم و تو. هاکان وسط راه ایستاد گردنی کج کرد وگفت:مثلاً می خوای به ساق پام بزنی؟ این ترفندت قدیمی شده به فکر یه راه حل جدیدی باش که حالا حالاها از دستم نمی تونی دربری، من کدوتنبلم؟ قبلاً هم یه بی خاصیت تنگش گذاشته بودی. بازیشون،یعنی چرخ خوردن دور میز شروع شد.

-هاکان به خدا نزدیک بشی جیغ میزنم تا کل شرکت بریزه اینجا. همینطور دور میز، همدیگه رو دنبال می کردند و با هم در حال جدل بودند.

-تابان به خدا خونت حلاله، تا حالا کسی جرأت نکرده بگه هاکان، اونوقت تو منو با القاب رنگارنگت مستفیض می کنی عین یه آفتاب پرست. نیش تابان تا آخر بازشد:آخه خوشم میاد!

-خوشت میاد منو تنها با این القاب زینت بدی یا بقیه هم شامل این عناوین میشند؟

-نه دیگه! تو یه کوچولو با بقیه فرق داری. یه لحظه هاکان ایستاد:مثلاً چه فرقی؟ تابان با خباثت گفت:از بقیه قلدرتر و زورگوتر ومغروتر هستی پس لیاقت القاب مو داری. دوباره چرخش دور میز شروع شد. هاکان خسته از این بازی یه دفعه جهت گردششو عوض کرد طولی نکشید هردو محکم بهم برخوردند. هاکان محکم گرفتش. سرشو کنارگوش تابان برد: خوب افتادی تو دامم! دیگه جای فرار نداری. تقلا کرد تا ازآغوش هاکان بیرون بیاد اما دریغ از یه تکون خوردن اون. دست هاکان از زیر شال موهاشو نوازش کرد.

-حالا برای من کرکری می خونی جوجه! موش کوچولو. سرشو بالا گرفت.

تردیدی به رنگ دل
-هاکان از کارت پشیمون میشی بذار برم.

-مثلاً توی فنچ چه کاری ازت برمیاد؟

-هرکاری. هاکان یه خورده تابان ازخودش فاصله داد: از سرتا پا نگاهش کرد: موندم مامانم به چی تو دلخوش کرده که تو رو کاندید کرده برام؟ اخمهای تابان درهم شد:کدوتنبل مواظب حرفت باش چی داری میگی؟

-بازم که گفتی؟ تابان رو بلند کرد وانداخت رو دوشش وشروع کرد به دور خوردن دور خودش. تابان با یه دست جلوی دهنشو گرفته بود یه وقت جیغ نزنه وصداش بیرون نره با دست دیگه اش یقهٔ کت هاکان رومحکم گرفته بود نیفته. وقتی هاکان از کارش خسته شد با احتیاط گذاشتش زمین وخودشم رو همون صندلی کنار تابان نشست. درحالیکه نفس میزد گفت: این ضعیف ترین شکنجه ای بود که درحقت کردم. سر تابان گیج می رفت، چشماشو بست و کف اتاق پهن شد: خجالت بکش مثلاً رییس شرکتی! کارمندهات نمی دونند رییس شون از یه بچه هم بچه تره. رو تابان خم شد آروم گفت:موش کوچولو جون! دفعهٔ بعد این قدر مهربون نیستم ها! چشمای تابان از هم باز شدند. صورت هاکان تو صورتش بود. خودشوعقب کشید: تو به این میگی مهربونی؟ دل وروده ام اومده تو حلقم اونوقت میگی لطف کردی در حقم؟

-هیسسس یواشتر! الان همه می ریزند اینجا؟هاکان بلند شد. دستی به کت وموهاش کشید. اتو شده، خشک ایستاد:خانم شکوری یه گزارش چند روزه از تموم فعالیت کارکنان شرکت می خوام تا دو ساعت دیگه باید رو میزم باشه.

-آره ارواح خاله ات! تفریح تو کردی ازبنده هم فیض بردی اونوقت دو ساعته یه گزارش می خوای؟ به همین خیال باش!

-الان دیگه رییسم همون که گفتم.

-منم همین که گفتم. هاکان در رو بازکرد قبل از بیرون رفتن گفت: گزارش بدستم نرسید باید منتظرعواقب بدتری باشی و رفت. تابان با حال زاری با خودش حرف زد: خدا بگم چیکارت کنه هاکان! کدوتنبل! از کار و زندگی انداختم...

صدای پروانه از پایین پله ها به گوشش رسید:زود باش دختر دیرمون شد. آخرین نگاهشو تو آینه کرد همه چیز مرتب بود یه آرایش ملایم با تیپ اسپرت وساده، اون جوری که هاکان دوست داشت. برای خودش تو آینه بوسی فرستاد، کیفشو برداشت واز اتاق زد بیرون. لب نرده نشست و سُر خورد رفت پایین.صدای اعتراض پروانه بالا رفت: ببین کی گفتم! بالأخره یه کاری دست خودت میدی!چرا مثل آدم از پله ها نمیای پایین دختر؟ تارا به همراه تیام از پله ها پایین اومد.

-مامان خودتو خسته نکن، تابان هرکاری بخواد میکنه بیخود داری حرص می خوری. تیام دست دورکمر تارا انداخت:خواهرزن بنده روحیهٔ لطیفی دارند ومن به خاطر این شاد بون تحسینش می کنم. تارا چشم غرّه ای به تیام رفت: نه اینکه خودش خیلی خوبه تو هم هی تشویقش کن.

-تاراجون زورت میاد شوهرخواهرم ازم طرفداری میکنه؟رو به تیام کرد:لایک داری عزیزم این آبجی من یه کم حسود تشریف داره. صدای تارا رفت هوا: تابان من حسودم؟! آخه به چی تو حسودیم بشه؟ به اون کارهای بچه گونه ات یا... صدای برهان ساکت شون کرد: بچه ها کافیه! داره دیرمون میشه، تیام برو ماشینو روشن کن ما هم الان میایم. تیام چشمی گفت و رفت. تابان زبون شو تا ته بیرون کشید که تارا با لنگه دمپایی افتاد دنبالش. تابان پشت پدرش سنگر گرفت: بابا تو رو خدا کمکم کن، این تارا وحشی شده نذار منو بزنه. برهان کلافه ازهر دو دخترش گفت: ساکت نشید مجبور میشم خودم ساکت تون کنم. تارا معترض گفت:همه اش تقصیر این تابان ورپریده اس. لحن پروانه دستوری شد:همه بیرون! زود ببینم! بذارند تا خود صبح با هم کل کل می کنید. تابان همچنان پشت پدرش سنگر گرفته بود تا از سالن بیرون رفتند...

ماهور با خوشرویی ازمهمونهاش استقبال کرد. تابان با دیدن مژده که لم داده بود به مبل و داشت تلویزیون نگاه می کرد پنچرشد. زیر لب به تارا غر زد: چرا بهم نگفتی خانوادهٔ خاله هم هستند.

-من خبرنداشتم به خدا! صدای سلام هارای اخم به صورتش آورد. تارا جوابشو داد و رفت کنار تیام نشست. چشمان تیام، تابان وهارای رو تعقیب می کرد. تابان با لحن سردی جواب شو داد...هارای منتظر موند تا تابان جایی برای نشستن پیدا کنه. تیام همچنان چشم به تابان داشت. تارا با آرنج زد به پهلوش: معلومه حواست کجاست؟ تیام نگاه از تابان گرفت:همین جا پیش تو! تارا مردد پرسید: مطمئنی؟

-آره عزیزم. همین که تابان نشست هارای فوراً صندلی کنارشو اشغال کرد. چند دقیقه ای گذشت و خبری ازآتان وهاکان نشد. گاهی به بالای پله ها نگاه می کرد گاهی به درسالن. همه یه جورایی باهم

تردیدی به رنگ دل
درحال صحبت بودند.هارای خودشو سمت تابان کشوند آروم گفت: نیست! نمی بینی مژده دمغ نشسته. ناخودآگاه نگاهش رفت طرف مژده، این بار کلافه با موبایلش بازی می کرد وهر از گاهی یه نگاه به ساعت میانداخت. اخم کرده رو به هارای پرسید: کی چی؟

-اینکه اونها زوج مناسبی برای هم هستند و منو تو برای همدیگه.

-کی اینو گفته؟

-من!

-خجالت بکش! هاکان بردارته منم زنش! چطور روت میشه این حرفها رو بزنی؟

-تا زمانیکه عروس این خونه ای چشمم دنبالته هرجا بری وهرجا باشی مثل سایه باهات هستم. تابان از این حرف هارای احساس کرد در آینده نمی تونه در این خونه امنیت داشته باشه از اینکه به هاکان هم بگه ترسش بیشتر می شد .

-حتماً منم چغندر فرض کردی؟

-باشی یا نباشی برای من فرقی نداره مهمه خودتی که به دلم نشستی... اومدن هانا به جمعشون نذاشت هارای ادامهٔ حرفشو بزنه. گرچه افکارِ تابان با حرفهای هارای مشوش شده بود اما ازاومدن به موقع هانا خوشحال شد.هانا مشکوکانه به هارای بعد به قیافهٔ درهم تابان نگاه کرد.

-چیزی شده زن داداش؟ کلمهٔ زن داداش رو غلظ تلفظ کرد تا هارای بفهمه تابان تو خانواده چه جایگاهی داره. تابان به زور لبخندی زد:نه عزیزم! سپس با کنایه گفت: داشتم ازحرفها برادرشوهرم نهایت استفاده رو می بردم. نگاه هارای ثابت رو تابان موند. هانا موهاشو پشت گوشش فرستاد ولیوان چایی شو برداشت:هاکان امشب پیش هایکا می مونه آتان رفته برسوندش، از اینکه نتونست بمونه گفت از طرفش ازت عذرخواهی کنم.

-تو این هوای برفی رفته؟

-امروز دیر از شرکت برگشت، تا شام بخوره و یه کم استراحت کنه شد ساعت نه، دیرش شده بود با عجله رفت. هارای گفت: چند شب آتان پیشش بوده، دوشب من موندم امروز نوبت هاکان بود، حتماً از رفتنش ناراحت شدی؟ تابان خودشو از تک وتا نینداخت: وظیفهٔ خانواده اس که تو مشکلات

کنار هم باشند هاکان هم جزیی از این خانواده اس و باید وظیفه شوانجام بده. هارای ازحرف تابان خوشش نیومد،جوابی هم برای حرفش نداشت. هانا دست تابان رو گرفت و بلندش کرد: بریم تو اتاقم می خوام یه چیزی نشونت بدم...

در اتاق بسته شد. تابان نشست لب تخت وهانا کنارش.

-حرفهای هارای رو به دل نگیر، زبونش تیزه، ما همه بهش عادت کردیم تو هم کم کم عادت می کنی.

-ولی حق نداره هر مزخرفی از دهنش بیرون بیاد.

-حرفی بهت زده؟

-همون حرفهای همیشگی. هانا عصبی گفت: از لج هاکان داره این کارها رو میکنه! رابطهٔ هر دوشون زیادی تیره شده، بابا این وسط داره داغون میشه، نمی دونم هارای چش شده؟ قبلاً اینطور نبود.

-خودتو ناراحت نکن! من مواظبم، نمیذارم پاشو از گلیمش درازتر کنه.

-تابان تو خیلی خوبی! خدا روشکر که با هاکان عقد کردی و هواشو داری.

-منم از این وصلت راضیم،به خصوص با اون کدوتنبل! ابروهای هانا بالا پریدند:کدو تنبل؟

-اوهوم! داداش بی خاصیتت رو میگم.

-خدا بگم چیکارت کنه دخترا! باز اسم گذاشتی روش؟ بفهمه زنده ات نمیذاره.

-می دونه! تاوانشو هم پس دادم. خندهٔ هانا اتاقو ترکوند. تابان یه زهرماری نصیبش کرد: کجاش خنده داره؟

-حتماً قیافهٔ هاکان اون لحظه دیدنی بوده؟

-آره! چه جورم.

-خوشم میاد سر نترسی داری، حالا چطوری تاوان شو دادی؟

تردیدی به رنگ دل
-اولاً تاوانش به خودمون دونفر مربوطه دوماً باید سرِ نترسی داشته باشم، نداشته باشم که کلاهم پس معرکه اس. هانا خودشو به تابان نزدیکتر کرد وپرسید:تاوانش مثبت هیجده بود؟ نیشگونی از بازوی هانا گرفت که جیغ هانا رفت هوا: مرض داری نیشگون می گیری؟

-انگار تو مرض داری و زیادی منحرفی! این کار رو کردم تا دفعهٔ بعد مواظب حرف زدنت باشی. نیش هانا تا آخر باز شد. تابان سری به دوطرف تکون داد: چیه؟ چرا می خندی؟

-می خوای ازهاکان آتو داشته باشی؟

-آتو؟

-آره خنگه!

-یک خنگ خودتی، دو، کدوم خواهریه برادرشو به زن داداشش می فروشه؟

-خوبی به تو نیومده اصلاً ولش کن. تابان داشت از کنجکاوی می ترکید، لحنش نرمتر شد: حالا این آتویی که میگی چیه؟

-ولش کن ازهیجان افتاد اما می تونم یه رازی رو بهت بگم. تابان از خدا خواسته پرسید:چه رازی؟

-قبلش باید قول بدی به کسی چیزی نمیگی. تابان تشنهٔ رازهایی دربارهٔ هاکان بود.

-قول میدم!

-تا حالا دقت کردی هاکان ازچه غذایی متنفره؟ابروهای تابان به شکل خنده داری رفتند بالا: نه!

-اِ تابان! توچه زنی هستی تو این مدت نتونستی بفهمی شوهرت از چی بدش میاد واز چی خوشش میاد؟

-از بس خرم!

-این یکیو راست اومدی! تابان بی حوصله نفس عمیقی کشید: میشه بنالی و اینقدر حاشیه نری؟!

-ببین تابان اینها رو میگم تا بیشتر هاکان رو بشناسی می دونم بعداً به دردت می خورند.

-هانا میشه اینقدرحاشیه نری؟ خفه شدم ازبس حرفو دور سرت پیچوندی!

-شوهرجنابعالی ازغذاهای شیرین،مثل عدس پلو که کشمش توش هست، شله زرد، شیرین پلو و خورشت آلو، خلاصه هرغذایی که شیرین باشه متنفره. تابان لبخند مرموزی زد.

-اونوقت چرا؟

-با شیرینی میونهٔ خوبی نداره یه جورایی چندشش میشه. تابان مشتاق ترازقبل پرسید:دیگه چی؟ می خوام بیشتر ازش بدونم. هانا با کمال میل کمی دیگه فکر کرد.

-آهان! ازرنگ نارنجی وقرمز بدش میاد،به بادام زمینی حساسیت داره، ازمهمونیهای شلوغ دوری میکنه، ازاینکه کسی تو حریم شخصیش سرک بکشه به شدت بیزار ومتنفره.

-هنوزم چیزی هست که باید بدونم؟

-خط قرمزش، خانواده اش هست، هیچوقت تو این مورد باهاش شوخی نکن بعداً خودت با مشکل مواجه میشی.

-این یه مورد رو خوب فهمیدم، منم سر خانواده ام با کسی شوخی ندارم.

-چه عجب تو این مورد با هم تفاهم دارید.

-از اطّلاعاتت ممنون خیلی به دردم خورد.

-قابل زن داداش عزیزمو نداشت...

تابان دستهای آیما رو تو دستهاش گرفت با ناراحتی گفت: فدات بشم گریه نکن! همه چیز تموم شده! خدا رو شکر سالم و زنده اید. آیما با پشت دست اشکهاشو پاک کرد با ته صدایی گرفته از گریه گفت: خیلی سخت بود تابان! خیلی! هایکا سعی می کرد ازم محافظت کنه اما اون بیشرفها دست بردارنبودند وبیشتراذیت می کردند، یه کابوس بود یه کابوس وحشتناک! –از تو بعیده آیما! بعیده دختری با اون همه اِهم وتلوپ از خودش ضعف نشون بده تو همیشه سرمشق من بودی

-من به خاطرخودم گریه نمی کنم،به خاطرهایکاست. تابان لبخند معنی داری زد: برای چی هایکا؟ زیر چشمی به تابان نگاه کرد، نفس سنگین شون بیرون داد وگفت:بین منو یکی از نگهبانها درگیری لفظی بدی صورت گرفت، منو که می شناسی؟ حرف زور تو کتم نمیره! کار داشت به جاهای باریکی می کشید، اون مردعصبانی شد مشتش رفت هوا برای زدن که هایکا اومد جلوی من وایساد، به جای

تردیدی به رنگ دل
اینکه من کتکه رو بخورم هایکای بیچاره خورد، نگهبان رفت،هایکا رو زمین افتاد، رفتم کمکش، از درد دولا شده بود، نمی دونستم چشه! هر کاری کردم نتونستم از دردش کم کنم دو ساعت بعد شروع کرد به استفراغ، تابان خیلی ترسیده بودم، انگاراون تنها روزنهٔ امیدم برای آزادی بود، نمی دونستم باید چیکار کنم، اونقدر داد زدم وجیغ کشیدم تا یکیشون دلش به رحم اومد... دوساعتی هایکا رو برد بیرون و دوباره آورد،هایکا دیگه بعد از اون مشت بلند نشد که نشد، حالش روز به روز بدتر می شد، دردهای خودمو فراموش کردم، گاهی وقتها از زور درد ازهوش می رفت و ساعتها تو بیهوشی بود، از نبود هایکا ترسیدم چون همیشه اون مراقبم بود نمیذاشت کسی اذیتم کنه... تابان نذاشت ادامه بده.

-می دونم فراموش کردنش سخته اما سعی خودتو بکن کن؛ مهمه اینه که حال هایکا خوبه، دوست داری بریم دیدنش؟ آیما لبخند آرومی زد.

-میشه رفت؟

-آره، امروز به بخش منتقل شد، معلوم نیست کی مرخص میشه،اما باز جای شکرش باقیه، فرداعصری میام دنبالت با هم بریم دیدنش.

-ممنونم تابان!به خاطر همه چیز.

-برای چی؟

-برنا همه چیو برام تعریف کرد، گفت تو،هاکان، آتان وبقیه چقدر زحمت کشیدید،خوشحالم دوستی مثل تو دارم. تابان،آیما رو درآغوش کشید:قربونت بشم کاری نکردم.صدای گوشیش باعث شد از آیما جدا بشه. نگاهی به صفحه اش کرد.

-هاکانه، اومده دنبالم.

-بروعزیزم!برو دیرت نشه. صورت آیما رو بوسید وکیفشو رو شونه اش انداخت: مراقب خودت باش دوباره بهت سرمیزنم. برنا سینی بدست وسط درگاه ایستاد:کجا تابان؟ من چایی آوردم.

–ممنونم برنا جون، هاکان پایین منتظرمه.

-بد شد حداقل می موندی یه چایی می خوردی.

-وقت زیاده خداحافظ.

تردیدی به رنگ دل
-به هاکان سلام برسون. تابان دستی تکون داد و رفت...

-آیما چطوربود؟ تابان تو صندلیش جابجا و متمایل به هاکان نشست:هنوز یه کم درد داره از نظر روحی داغونه.

-دوماه شکنجه شدند معلومه اثر بد روشون گذاشته.

-اگر آیما از نظر روحی مشکل داره پس هایکا هم شرایطی مثل آیما داره، هاکان باید یه فکری براشون بکنیم. هاکان چراغ راهنما رو زد و جلوی یه پاساژ نگه داشت قبل از پیاده شدن گفت:بذار اول از لحاظ جسمی بهتر بشند براشون وقت مشاوره می گیرم. نگاه تابان رو هاکان طولانی شد. هاکان پرسید: چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ تابان لبخندی زد وگفت: گاهی وقتها خیلی مهربون میشی.

-وقتی اوضاع برادرم خوب نیست و باید براش یه کاری بکنم اسمش میشه مهربونی؟

-نه! از اینکه تو فکر آیما هم هستی، میگم.

-فقط نیم ساعت پیش آیما بودی، فکر کنم مرضش واگیردار بوده. یه دفعه اخمهای تابان رفت تو هم اخطارگونه گفت: حق نداری بهم توهین کنی! شیرین عقل هم خودتی و سریع از ماشین پیاده شد...

گشتن توی پاساژ، از این مغازه به اون مغازه نتونست اخلاق تابان روعوض کنه. جلوی یه مغازۀ مانتوفروشی ایستادند. تابان اخم کرده به ویترین نگاه می کرد. هاکان به یکی از مانتوها اشاره کرد. نگاه تابان به اون سمت رفت. مانتوی سورمه ای روشن با آسینهای کلوش ازحریر وتزیین شده با نوارمغزی سفید، بلنداش تا زانو می رسید. خودشم از این مانتو خوشش اومد اما برای اینکه لج هاکان رو دربیاره گفت: رنگهای دیگه هم داره.

-بریم داخل بپرسیم. با هم وارد مغازه شدند. دوخانم با آرایش غلیظ پشت پیشخوان نشسته بودند. با ورود هاکان وتابان با عشوه بلند شدند.

-خیلی خوش اومدید! نگاه یکیشون رو هاکان ثابت موند وچشم ازش برنمی داشت. هاکان از یکی از خانمها پرسید: اون مانتو سورمه ای داخل ویترین رنگهای دیگه هم داره؟

تردیدی به رنگ دل
-البته جناب!شما امرکنید. تابان از لحن دختره خوشش نیومد. کاتولوگ مانتوها جلوشون گذاشته شد. تابان نگاهی به رنگهای همون مدل مانتو کرد. چشمش به رنگ قرمز افتاد. نیشخندی زد برای تلافی کردن حرف یک ساعت پیش هاکان دست رو رنگ قرمز گذاشت.

-همین رنگ رو می خوام. هاکان با دیدن رنگ مانتو اخم کرد: به نظرمن سورمه ای قشنگ تره، این رنگ زیادی جیغه. تابان رو دندهٔ لج افتاد: ولی من اینو می خوام.

-نچ!عزیزم رنگ سورمه ای خیلی به پوستت میاد،خوشگلتر میشی. همون زن که چشم از هاکان برنمی داشت گفت:عزیزم خودتو خسته نکن این خانمهای لوس اصلاً به نظر آقایون اهمیت نمیدن، نمی خواد اعصابتو خراب کنی یعنی نمی ارزه بعد یه بوس تو هوا براش فرستاد. تابان نگاه تندی به دختره کرد.

-خانم کسی ازشما نظر خواست؟ به شما ربطی داره که شوهرم چی میگه و چی می خواد؟ رو واژهٔ شوهر تأکید وافری کرد. دختره کپ کرده به تابان نگاه کرد. دختر دومی سعی کرد وساطت کنه که تابان رو به هاکان گفت: بیا بریم عزیزم تا چشمای هیز این خانم رو از کاسه درنیاوردم.دست هاکان رو گرفت ودنبال خودش ازمغازه بیرون کشید.چند متر دورتر دستشو ول کرد عصبانی گفت: مثل اینکه تو هم همچین بدت نیومد اون دخترهٔ هیز یه مشت اراجیف بارم کنه؟!هاکان سعی کرد نخنده. تابان تندتر ازقبل گفت: نیشتو ببند! هاکان یه نگاهی به کل سالن پاساژ کرد.خنده شو قورت داد و دوباره خیرهٔ تابان شد: نکنه حسودیت شده از اینکه یکی دیگه خاطرمو می خواد؟ تابان یه کم خودشو جمع وجور کرد:هیچم اینطور نیست! اما اینکه یه زن دیگه چشمش به مردِ زن دار باشه زشته! هاکان دست دور کمرش انداخت و طرف همون مغازه رفتند. تابان وسط راه وایساد: نکنه باز می خوای بری تو همون مغازه؟ -میریم توی همون مغازه و اون مانتو رو برات می گیرم چون ازش خوشم اومده. تابان پا زمین کوبید:تو فقط می خوای لج منو دربیاری! هاکان کنار گوشش نجواکرد: زنِ رییسِ یه شرکت باید بهترینها رو بپوشه اونم با نظر شوهرش.

-گفته باشم! من قرمزشو دوست دارم. درحالیکه تابان، خودش خوب می دونست از روی لج این حرفو میزنه.هاکان اخم کرده گفت:همین جا باش الان برمی گردم. تابان به حرفش گوش کرد. یه ربع بعد هاکان با دو نایلون ازمغازه بیرون اومد. تابان دمغ کرده گفت: حتماً دوتا هم ازش خریدی. هاکان هلش داد سمت جلو: برو کمترغر بزن...

تردیدی به رنگ دل
چندمغازهٔ دیگه رو باهم رفتند. شام رو توی رستوران خوردند. یه دور هم توی شهر زدند. ساعت یازده تابان رو به خونه شون رسوند. تابان نایلون بدست سرشو از پنجره برد داخل.

-خیلی خوش گذشت واقعاً به این تفریح نیاز داشتم، ازت ممنون.هاکان لبخندی زد: شنیدن این حرف از زبون تو،غنیمته، منم خوشحالم که بهت خوش گذشت. تابان از ماشین فاصله گرفت: رسیدی خونه یه پیام بده، مواظب خودت باش.

-برو داخل تا منم با خیال راحت برم. تابان دستی براش تکون داد و رفت تو...

به قولی که به آیما داده بود عمل کرد. دست آیما تو دستش ومنتظرآسانسور بودند.چند دقیقه بعد سوارآسانسور به طبقهٔ سوم رفتند. تابان دسته گل رو داد آیما: تو بهش بدی بهتره.

-اما این که... تابان چشمکی زد وگفت:اینها رو ازطرف تو براش گرفتم من قبلاً براش بردم. -ممنون تابان،مونده بودم دست خالی چطور برم پیشش. آسانسور ایستاد تابان به سمت بیرون هلش داد: برو که اصلاً ژست مؤدّب بودن بهت نمیاد.

-ببین میذاری یه بار مثل آدم ازت تعریف کنم. باهم بیرون اومدند. آیما همین طور که داشت غر میزد تابان رو دید جلوی یه اتاق وایساد.

-اتاقش اینه؟

-آره!

-تابان! ظاهرم چطوره؟ تابان از پایین تا بالا اسکنش کرد لبی کج وکوله کرد: یه کم درب و داغونی ولی بدک نیست ممکنه... نیشگون بی موقع آیما موجب اعتراضش شد: مرض داری! اصلاً می دونی چیه؟ خیلی هم چَپَرچُلاقی عین این ماشینهای اسقاطی می مونی. آیما خواست طرفش هجوم ببره که به موقع در رو بازکرد وآیما رو توعمل انجام شده قرار داد. نیش تابان تا آخربازشد: بفرما آیما جون! آیما یه چشم غرّه ای بهش رفت که تهش نشون از کشتن تابان می داد...

تابان دسته گل رو توی تنگ آب گذاشت وبرد کنار پنجره. دوباره برگشت کنار آیما ایستاد. تابان با ابرویی بالا پریده نگاهی به هر دو کرد: الان باور کنم دوتاتون تو فازِخجالت رفتید؟! تا جایی که یادمه آیما زبونش چهل متر دراز بوده. بعد رو به هایکا گفت: تو یکی تو زبون ریختن برای خانمهای متشخص بی نظیر بودی! نکنه زبونتون رو توی این دوماه کوتاه کردند؟! ایراد نداره من شروع می کنم

تردیدی به رنگ دل
شاید زبونتون وا بشه! خوبی هایکا جون؟ امروز بهتری؟ خیلی تو این مدت نگرانت بودم که نکنه خدای نکرده بلایی سرت اومده باشه، دلم خیلی برات تنگ شده بود! البته هایکا جون مدیونی فکر کنی این حرفهایی رو که زدم مال منه! تموم حرفهای آیما جون بود که تا قبل رسیدن به اینجا با خودش تمرین کرده بود. چشمای آیما اندازهٔ توپ فوتبال شدند. هایکا سعی کرده نخنده اما مگه می شد. آیما کلاً کپ کرده به تابان چشم داشت. از خندیدن زیاد، دست هایکا رو شکمش نشست واخمهاش رفت تو هم. آیما نگران پرسید:چیزی تون شد؟ می خوای پرستار رو صدا کنم؟ تابان یه لحظه دست از لودگی برداشت. رفت کنارتخت ایستاد: ببخش هایکا جون همه اش تقصیراین آیمای ورپریده اس یادم نبود خندیدن برات خوب نیست.

-اشکال نداره! آیما تو حالت خوبه؟ از بس این زن داداش حرف زد یادم رفت حالتو بپرسم. آیما با حرص گفت: ای بترکی تابان که هرجا میریم یه گندی میزنی! تابان با اشاره به خودش گفت: منو میگی یا خودتو؟! فکر کنم قبلاًها این خصلت جنابعالی بوده نه بنده! آیما گفت: بدبخت هاکان چطوری تحملت میکنه؟

-هووووی!این منم دارم هاکان رو تحمل می کنم، به خدا شدم بردهٔ زرخرید آقا! هایکا تازه داشت این روی سکهٔ تابان رو می دید.

-زن داداش اینقدر باحال بودی ما نمی دونستیم؟ آیما سری تکون داد: جونِ منه بدبخت رو گرفته تا شده این! قبلاًها که قابل کنترل نبود. تابان تهدید وار گفت: ببین هایکا! دراین باره به جنابِ خان داداشت هیچی نمیگی؟! وگرنه من می دونم وتو!

-حیفه داداش هاکان فیض نبره.

-خود دانی! من گفتنی ها رو گفتم، آیما می دونه من اهل تلافی کردنم اونم از نوع خفن. آیما دو قدم جلوتراومد:چه جورهم! یادمه تو دانشگاه یه دماری از روزگاریکی از اساتید بدبخت درآورد که نگو! هایکا مشتاق شد.

-تابان یعنی تا این حد آتیش سوزوندی؟ تابان با افتخار سری بالا وپایین کرد: بله!

-بیچاره هاکان!

تردیدی به رنگ دل
-بیچاره من! داداشت که از زورگویی وتکبر وقلدری ماشاءا... چیزی کم نداره.آیما هم بدون تعارف تموم پتۀ تابان رو ریخت بیرون. حدود یک ساعت تموم، درحال حرف زدن بودند. خاطرۀ آخری که آیما داشت تعریف می کرد بیشتر برای هایکا جالب بود.

-نمی دونی چی شد؟ پسره از تابان خواستگاری کرد، تابان هم نه گذاشت ونه برداشت یه جیغی کشید که کل دانشگاه ریختند اونجا، پسره کپ کرده بود که چیکار کرده؟! پای حراست وسط کشیده شد،نزدیک بود پسره ازدانشگاه اخراج بشه. هایکا گفت: اون بدبخت که جرمی نکرده بود! ازت خواستگاری کرد. تابان عصبی گفت: آخه چند بار قبلش مزاحمم شده بود من هی جواب منفی می دادم و اون جری تر می شد،بار آخریه حقش بود. رو به آیما گفت: آخی! یادت میاد آیما وقتی باباش اومد ضمانت شو کرد پسره چطوری نگاهم می کرد؟

-از بس شرّ بودی! پسره فقط ازت خواستگاری کرده بود.

-خواستگاری نکرده بود جانم! قبلش تو راه خونه مزاحمم شده بود، یه مشت مزخرف که هرچه لایق خودش بود بارم کرد، یه بارهم مزاحم تارا شد منم تصمیم گرفتم تلافی کنم و اون جوری تو دانشگاه براش آبرو نذاشتم. هایکا پرسید:دیگه مزاحمت نشد؟ تابان شالشو مرتب کرد وگفت:چرا! تا خود سال آخر، چند باردیگه خواستگاری کرد دیگه محلش ندادم. آیما گفت: چیزی در این باره به من نگفته بودی.

-می گفتم هم فایده ای نداشت. هایکا دوباره پرسید: دیگه ازش خبر نداری؟

-نه! بعد دانشگاه دیگه ازش خبر ندارم اصلاً برام مهم نبود که بخوام درباره اش فکر کنم. صدای اِهم یکی هرسه رو از اون عالم بیرون آورد. هاکان به درگاه در تکیه زده بود و هانا وآتان هم به زور داشتند خنده شون مهار می کردند. تابان با دیدن قیافۀ برزخی هاکان زیر لب فحشی نثارآیما کرد:بریم خونه باید دنبال یه سوراخ موش برای خودت باشی. آیما یواش گفت: به من چه؟ هاکان از درگاه کنده شد واجازه داد هانا وآتان هم وارد بشند. پشت سرش، هارای هم اومد داخل. هاکان مستقیم رفت کنار تابان وایساد اما مخاطبش هایکا بود:خوبی داداش؟ امروز بهتری؟

-خدا رو شکر! با بودن تابان وآیما خانم امروز خیلی بهترم. هارای دست به سینه وساکت به دیوارتکیه داده ونگاهش به تابان بود.هاکان سعی کرد ندید بگیردش.هانا از کنار هایکا تکون نمی خورد.

-با دکترت حرف زدم گفت روند بهبودیت خیلی خوب پیش میره. آتان گفت: احتمالاً تا هفتهٔ آینده مرخص میشی اما با قانونهای سخت دوران نقاهت.

-از همه تون مچکرم توی این مدت حسابی افتادید تو زحمت. هانا قبل ازهمه گفت: همه وظیفه شون رو انجام دادند پس برای کسی زحمتی نبوده. آیما رو به هایکا گفت: خدا رو شکر که همه چیز به خیر وخوبی تموم شد. آتان گفت: توی ایران به خیر خوبی تموم شده آیما خانم، یه سر پرونده بهخارج از کشور وصله. آیمان متعجب گفت: یعنی چی؟

-یعنی اینکه سر افعی که مغز متفکر این بانده خارج از کشوره.

-پس این قصّه سر دراز دارد. تابان گفت: آره! منتظر موندیم تا تحقیقات بهروان تموم بشه. هایکا به سختی تو تخت نشست: یکی باید بعداً تموم ماجرا رو برام تعریف کنه. هانا دستی به موهای پریشون بردارش کشید: خودم برات میگم. هاکان هشدارگونه گفت: نه تا وقتی که حالش بهتر نشده. صدای هارای که تا اون موقع سکوت کرده بود تو اتاق طنین انداخت: به نظرم حق داره بفهمه جریان چیه!هرچی باشه هایکا شکنجه شده، اونه تا پای مرگ رفته و برگشته حق ندارید ازش مخفی کنید. هاکان محکم وجدی گفت: نه الان!

-هرچه زودتربهتر.

-میشه تو نظر ندی؟ تا الان ساکت بودی از این به بعد هم ساکت باش.

-هایکا جان! خودم برات میگم. هاکان خواست بره طرفش که بازوش توسط آتان کشیده شد: حداقل به خاطرهایکا رعایت کن. پرستار وارد اتاق شد:وقت ملاقات تموم شده لطفاً بفرمایید بیرون...

اصرارهای تابان با آیما راه به جایی نبرد آیما ماشینی دربست گرفت و رفت. تابان مونده بود چیکار کنه. هانا گفت: تابان داری استخاره می کنی؟ چرا سوار نمیشی؟ دست هانا رو گرفت وکشید یه گوشه،آروم گفت: مگه نمی بینی هارای وهاکان با هم نمی سازند؟ می خوام یه جوری هاکان رو از اون دور کنم.

-ای بابا! سوار شو ببینم این دوبرادر یه جوری ازگلوی هم پایین میرند، چیکارشون داری. دست تابان رو کشید و چپوندش تو ماشین... آتان رانندگی می کرد. هارای جلو وبقیه عقب بودند.هاکان اخم کرده، از پنجره بیرون پر ازبرف رو تماشا می کرد. هانا سکوت ماشینو شکست:میگم آتان! میای این

جمعه همه باهم بریم پیست اسکی؟ آتان ازآینه نگاهش کرد: هرچی خانمم بگه، میگم چشم. هارای گفت: منم موافقم. آتان از هاکان وتابان هم پرسید. تابان گفت:باید به خانواده ام بگم.هانا گفت: خانوادگی میریم عزیزم، می دونم خاله پروانه وعمو برهان هم قبول می کنند. با صدای آتان به خودش اومد:تو چی میگی هاکان؟!

-تا جمعه ببینم چی میشه. هانا معترض گفت:ای بابا! انگار می خواد آپلو هوا کنه یه بله اس دیگه!

-یکی باید پیش هایکا باشه یا نه؟ آتان گفت: اون روز از آیما می خوایم پیش هایکا بمونه خوبه؟!

-چرا آیما؟! آتان لبخندی زد: تو فکر کن کار خیره.

-کارخیر؟! هانا معترض گفت:اِ داداش اصلاً تو باغ نیستی ها! هایکا وآیما می تونند زوج خوبی برای هم باشند.

-شماها دارید به جای هایکا تصمیم می گیرید؟ آتان گفت: تصمیم نگرفتیم اما با حرفهایی که خودش میزنه یه چیزهایی دستگیرمون شده.

-مثلاً چی؟

-ای بابا جزئیات رو ولش کن بچسب به اصل موضوع.

-شما فقط بلدید تو کار بقیه سرک بکشید، کار دیگه ای به جز فضولی ندارید؟ آتان گفت: سرک کشیدن تا کمک کردن فرق داره، حالا چی میگی؟ میای یا نه؟ هانا یکی زد رو شونۀ تابان: حداقل تو یه چیزی بگو!

-چی بگم؟ منکه به زور نمی تونم راضی به اومدنش کنم خودش باید بخواد.

-ربط به تابان نداره! بذار ببینم تا اون موقع چی میشه...

****

بعد سه روز حرف زدن بی وقفۀ آتان وهانا بالأخره رضایت داد باهاشون همراه بشه. برهان نگاهی به ساعت کرد: بچه ها یه کم زودتر داره دیر میشه. هانا گفت:عمو برهان همه اش تقصیراین دامادتون هست ماشاءا.. از صدتا دختر بیشتر ناز داره، ما از خروسخوان بیداریم ومعطّل آقا.صدای هاکان از رو

پله شنیده شد: یه روزِ جمعه رو داریم برای استراحت اونم اَزمون گرفتید. با برهان دست داد وبا پروانه روبوسی کرد.تیام از رو مبل بلند شد وبا هاکان دست دادند.

-چقدرمی خوابی نمیگی خواهرزن بنده هم یه دلی داره؟ ازموقعی که عقد کردید یه بار نشد باهم برید تفریح.

-همه چیز به موقعش باجناق عزیز! ماهور گفت:هارای نمیاد؟ هانا گفت: بیدارش کردم گفت خودش میاد. هادی سری تکون داد:چه کاریه؟ خوب با ما بیاد دیگه! آتان یکی از سبدهای پیک نیک رو برداشت: بهش اصرار کردم گفت با ما نمیاد. هاکان وتیام هم دو سبد بعدی رو برداشتند و دنبال آتان از سالن بیرون رفتند...

تابان سوارماشین هاکان شد. آتان معترض گفت: قرارنشد تک خوری کنید؟ تابان گفت: تو و هانا هم می تونید بیایید. آتان چشمکی به تابان زد: اونوقت جواب آقای بدعنق رو تو باید بدی خانم مهندس. هاکان ماشینو روشن کرد. آتان از ماشین فاصله گرفت.

-تا ما برسیم شما یه جای خوب پیدا کنید.آتان خنده اش گرفت: فهمیدم بابا! ولی دیر نکنید...

-زشت بود هاکان!

-آتان وهانا پرروتر از این حرفها هستند نمی خواد براشون دل بسوزونی.

-نکنه ماهور جون وبابات بدشون بیاد؟

-تو چقدربه فکر حرفهای بقیه ای! یه روز جمعه ای اومدیم بیرون، دوست دارم با هم تنها باشیم تقاضای زیادیه؟

-نه ولی با جمع بیشتر می چسبه.

-ناراحتی برگردیم؟ تابان از طرز برخورد هاکان دلخورشد.اول صبحی توپش حسابی پر بود.

-همیشه که ازخواب بیدار میشی اینقدر بدعنقی؟

-بستگی داره کسی پا رو دمم نذاره. تابان ناراحت گفت:الان من مزاحمم دیگه آره؟

-نچ! تابان میشه بذاری یه امروز بی دغدغه بگذره؟

تردیدی به رنگ دل
-من کی باهات کل انداختم؟! اول صبحی داری خلق منم تنگ می کنی! گوشهٔ خیابون پارک کرد برگشت طرف تابان، سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه.

-تابان خواهش می کنم یه امروز رو باهام راه بیا باشه؟ لبهای تابان آویزون شد. چه خیال ها وبرنامه هایی که برای امروز نداشت!

-نکنه دلت ازجای دیگه ای پُره و سرِ من خالی می کنی؟ هاکان نفس سنگین شون بیرون داد، نرمتر از قبل گفت: تا دم صبح بیداربودم، نتونستم بخوابم.

-برای چی؟ از اینکه به زور راضی به اومدن شدی؟

-نه!

-هاکان میشه درست حرف بزنی منم بفهمم چی شده؟ دارم نگران میشم. عصبی یه مشت به فرمان ماشین زد: داراب زنگ زده بود. تابان بعد از یه مکث طولانی گفت: نصف شبی؟

-آره!

-چی می گفت؟

-مربوط به رنگین کمانه، یه نامه از قبرس بدستش رسیده.

-نگفت در مورد چیه؟

-گفت شنبه می رسونه دستم. دست تابان نشست رو دست مردونهٔ هاکان.

-اجباری برای رفتن به پیست اسکی نیست، می خوای برگردیم خونه؟ منم پیشت می مونم. هاکان نگاه عمیقی به تابان کرد. فکرشو نمی کرد این دختر تا این حد درکش کنه.

-تو ناراحت نمیشی ازاینکه امروز رو با خانواده ات نیستی؟ تابان لبخند ملیحی زد:نه! برای تفریح وگردش همیشه وقت هست،درک کردن تو از همه چیز برام مهمه تره.

-ممنونم ازت تابان!

-احتیاجی به تشکر نیست، پیش میاد.

تردیدی به رنگ دل
-جبران می کنم.

-واما امروز! ناهار امروز رو من برات درست می کنم، توهم مجبوری دستپخت مو تحمل کنی درعوض تو هم برام تعریف می کنی داراب چی گفته. هاکان برای اولین بار بوسه ای رو دست تابان زد: تو خیلی خوبی!

-چیکار کنیم! یه دونه هاکان که بیشتر نداریم. هاکان دور زد و سمت خونه برگشت. تابان به مادرش زنگ زد با هاکان برمی گرده خونه...

یه دست لباس راحتی پوشید و ازپله ها پایین اومد. تابان تماس شو قطع کرد وبه آشپزخونه رفت. انیس در حال درست کردن ناهار بود.

-انیس جون شیرگرم داریم؟ انیس زیر اجاقو کم کرد. رفت ازتو یخچال پاکت شیر رو درآورد و داد دست تابان، با مهربونی گفت: حالا که یه امروز باهم هستید خودت براش شیر رو گرم کن از دست تو بخوره یه چیز دیگه اس. تابان شیرجوش رو با راهنمایی انیس پیدا کرد و شیر رو توش ریخت ومنتظر شد گرم بشه. دست به سینه به کابینت کناراجاق تکیه داد.

-طلا جون؟ طلا همونطورکه دستش به غذا بود جواب تابان رو هم داد.

-چیه دخترم؟!

-می تونم یه سؤال ازت بپرسم؟!

-تا چی باشه!

-درمورد خانوادۀ رادمنش هاست. طلا یه لحظه سرشو طرف تابان گرفت: چی می خوای بدونی؟ تابان حواسشو به شیر داد تا یه وقت سر نره.

-ماهورجون وعموهادی چطوری باهم آشنا شدند؟ طلا برنج رو آبکش کرد و قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشت: داستانش مفصله اما خلاصه اش اینه که آقا، ماهورخانم رو به صورت تصادفی دید،حالا کجا؟من نمی دونم!وقتی فهمید اهل ترکیه اس، بیشتر رو ازدواجش با خانم پافشاری کرد،خدا بیامرز برادرِآقا هم با خواهرِ ماهور، ازدواج کرد اما عمرشون به دنیا نبود. برنج آبکش رو درون قابلمه ریخت وادامه داد:مادر وپدر آتان تو یه تصادف فوت شدند، خانم وآقا سرپرستی آتان رو به عهده گرفتند،

طول کشید تا دوباره این مرد وزن رو پا بشند، تو همین هاگیر و واگیرها بود خدا هاکان رو به خانم وآقا داد. این موضوع تا حدودی تونست حواس اونها رو از مرگ پدر ومادرآتان دور کنه، خداییش آقا وخانم برای بچه های خودشون کم گذاشتند اما برای آتان نه! با جوش اومدن شیر،تابان اونو تو لیوانی ریخت قبل رفتن گفت: خیلی سؤال دارم که باید ازتون بپرسم بعداً میام پیشت تا همه چیز رو برام تعریف کنی. طلا به سمت بیرون هلش داد: برو پسرم منتظره، یه امروز رو بهش برس. تابان اخم نازی کرد:طلا چی میگی؟ من باید ناز کنم یا اون دیو بداخلاق؟ طلا هلش داد بیرون تقریباً افتاد تو سالن... تابان با لیوان شیر نشست کنار هاکان که چشماشو بسته و به پشتی مبل تکیه داده بود.

-خوابیدی؟ با صدای تابان چشم بازکرد. یه تای ابرشو رفت بالا.

-بیدارم. تابان لیوان شیر رو طرفش گرفت: اینو بخور تا ناهارآماده بشه. سرجاش صاف نشست: شیر رو بخورم سنگین میشم و از ناهارمیفتم خودت بخور. تابان پنچر شد: منم نمی تونم! تا خرخره صبحونه خوردم.

-نوش جونت! راستی داشتی با کی حرف میزدی؟

-کی؟

-اون موقع که گوشیو قطع کردی ورفتی آشپزخونه.

-آها!هانا بود، داشت فحش بارم می کرد، منم قطع کردم. لبخند کمرنگی رو لبش نشست: هانا تنها چیزی که ازش متنفره اینه که یکی بپیچوندش.

-ما که از قبل برنامه ریزی نکرده بودیم!

-حالا حالاها، هانا باهات کار داره.

-تا وقتی آتان رو داره منو می خواد چیکار. هاکان بلند شد، تابان سریع پرسید: کجا؟

-بریم اتاقم، حس می کنم یکی داره نگاهمون میکنه. تابان نگاهی تو سالن انداخت.

-فقط طلا تو ساختمونه، شوهرشم که تو باغه.

تردیدی به رنگ دل
-بلند میشی یا می خوای اینجا بمونی؟ تابان بالاجبار بلند شد و دنبال هاکان راه افتاد... همین که تابان رفت داخل اتاق یه نگاهی به سالن کرد همه جا ساکت بودبا صدای تابان که پرسید: پس چرا نمیای تو؟ وارد اتاق شد ودر رو بست. تابان لای پنجره رو بازکرد.

-ببندش،هوا سرده سرما می خوری.

-یه کم هوای اتاق عوض بشه می بندم.خودش رفت وپنجره رو بست. نگاهش به باغ عریان افتاد. برف همه جا رو سفید کرده بود. تابان گفت: قشنگه! هاکان با سر حرفشو تأیید کرد.

-خیلی وقته به باریدن برف دقت نکرده بودم. نگاه تابان به نیم رخ مردونهٔ هاکان افتاد. کم کم داشت به اخلاق این مردی که همسرش شده بود آشنا می شد. اونقدرها هم پسر بدی نبودکه فکر می کرد.اما اینکه درآینده می تونه عاشقش باشه یا نه براش جای سؤال داشت. باید قدم به قدم به این پسر اخمو نزدیک می شد. دستش آروم بلند شد. تردید داشت جلو ببره یا نه! نگاه ازش گرفت. دستش پیش رفت و نشست دور کمر هاکان. بهش نزدیکتر شد. بوی عطرمردونه اش دماغشو پر کرد. نگاه هاکان آروم ونامحسوس رو تابان نشست، ازش چنین انتظاری نداشت.طاقت نیاورد ونگاهشو کامل رو تابان نشاند.تابان بدون اینکه تغییری به حالتش بده گفت: اگر بدت میاد دیگه تکرارنمی کنم. چشمای سمج هاکان مجبورش کرد نگاه از برف بگیره وبه هاکان بدوزه.

–ببخش! دیگه تکرار نمیشه.ازش فاصله گرفت. چشمای هاکان می خندیدند اما بازغرور مردونه اش نذاشت حرفی بزنه. تابان ناراحت پشت به هاکان کرد:معذرت می خوام! یهو تو آغوش گرم هاکان حل شد.

-فکرکردی برام آسونه ازت دورباشم، یا اینکه توی شرکت وجاهای دیگه نزدیکت نباشم وچشمای هرز دیگرون دنبالت باشه؟! اگرمیگم نمی خوام بقیه بفهمند زن وشوهریم دلیل دارم البتّه تا زمانی که این پروندهٔ لعنتی حل بشه.تابان چشم توچشم هاکان شد وبه حرفهاش گوش می داد.

-تابان هیچوقت به هارای اعتماد نکن، هیچوقت بهش نزدیک نشو، هیچوقت تنهایی وبدون اطّلاع من با هارای جایی نرو، بهم قول میدی این کار رو بکنی؟ تابان سری تکون داد: قول میدم. هاکان نفس آسوده ای کشید. بوسی رو گونهٔ تابان کاشت وگفت:برای خوشبختی مون هر کاری می کنم نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره بهت قول میدم.تابان چشمکی زد: اینم به خاطری مردی که بلد نیست چطوری عشق ودوست داشتن رو به خانمش نشون بده.هاکان ابرویی داد بالا: تازه اسیرت کردم حالا

تردیدی به رنگ دل
حالا باهات کار دارم. یهو خندۀ تابان کل اتاقو گرفت. هاکان قلقلکش می داد وتابان از خنده ریسه رفته بود. وقتی به سرفه افتاد هاکان دست کشید. تابان نفس نفس میزد.

-ها...کان....خیل...لی بد....بدی دل درد گرفتم. تابان رو در آغوش کشید وبه تاج تخت تکیه داد:همیشه بخند، با خنده قشنگ تر میشی از ته دل شادی کن منم با شادی تو شاد میشم. تابان یه لحظه دلش لرزید،یعنی می تونست آغازی خوبی باشه برای زندگی آینده وبه فال نیک گرفت؟! هرگز این حرف هاکان یادش نمی رفت که بهش گفته بود انتخاب مادرشه نه خودش!اما الان درآغوش کسی بود که این حرفها رو میزد این تناقض ها تابان رو بیشترگیج می کرد.دستش بازوی هاکان رو نوازش کرد با لحن خاصی گفت: هاکان؟ هاکان بدون اینکه تکونی بخوره یا تغییری تو حالتش بده گفت: بله! نگاه تابان بالا اومد و به صورت هاکان نشست. توی گفتن حرفی که می خواست بزنه مردد بود. با زبونش لبشو خیس کرد.

-تو واقعاً دوست داری همیشه لبخند رو لبم باشه؟ نگاه هاکان سریع روی صورت گندمگون تابان نشست. به همراه خودش، تابان رو هم کشید بالا.

-معلومه که دوست دارم!چرا می پرسی؟ تابان نفسشو بیرون داد.

-همین طوری پرسیدم،آخه هیچوقت ازاین حرفها نمیزنی. نمی خواست مستقیم بهش بگه «چرا من انتخاب خودت نیستم؟» ازهاکان جدا شد. به ساعت اشاره کرد: ساعت نزدیک به دو شده بریم ناهار بخوریم؟

-نمیشه یه کم دیگه همین طوری بمونیم؟

-نچ! نمیشه!چون وعده های غذاییت نباید از نظمش خارج بشه، صبحونه هم نخوردی،زود باش بلند شو از گرسنگی دارم می میرم. هاکان ناراضی بلند شد. تابان نزدیکی در بود که با صدای هاکان برگشت. هاکان اشاره ای به وضعش کرد.

-نمی خوای لباسهاتو عوض کنی؟ به جز منو خودت وطلا کسی خونه نیست، بهتره یه لباس راحت تر بپوشی.

-من اینجوری راحت ترم. هاکان اخم کرده گفت:همه زن دارند منم زن دارم من بهت میگم آزاد باش.

-آخه... هاکان رفت سمت کمد. یه تاب سفید آستین سرخود،با نقشهای ریز گل رز رو از تو کمدش بیرون آورد وگرفت طرف تابان.

-بیا اینو بپوش. تابان با چشمای از حدقه دراومده گفت: اینو از کجا آوردی؟

-منم دل دارم دیگه! تو یه پاساژ دیدمش وازش خوشم اومد برای همچین روزی نگهش داشتم. تابان به خودش اشاره کرد:برای من گرفتی؟

-پس برای کی گرفتم؟ برای توئه دیگه! لبخندی نشست رو لب تابان. دلش نیومد هاکان رو اذیت کنه. بلوز رو گرفت.

-خیلی قشنگه! هاکان لبخند ریزی زد: خوشحالم خوشت اومده، حالا بپوش ببینم بهت میاد یا نه؟

-مگه میشه سلیقهٔ آقامون بد باشه!ومنتظر شد تا هاکان ازاتاق بره بیرون.

-بپوش دیگه؟ تابان وقتی دید بیرون نمیره با اخم گفت: اونم جلوی تو؟ یه تای ابروی هاکان طبق عادت بالا رفت: مگه من غریبه ام؟! شوهرتم.

-عمراً جلوی تو بپوشم. هاکان می دونست وقتی تابان رو دندهٔ لج میفته دیگه ازش کاری ساخته نیست پشت کرد بهش.

-نگاه نمی کنم خوبه؟!

-هاکان قول بده برنمی گردی؟

-قول میدم.

-نه قول مردونه.

-ای بابا! قول مردونه. تابان درعرض چند دقیقه بلوز رو پوشید وشالشو برداشت، موهای بلند و پرپشت شو رو شونه هاش رها کرد. بعد ازهفت ماه عقدکردن، اولین بار بود جلوی هاکان اینطور ظاهر می شد.

-می تونی برگردی. هاکان برگشت. با دیدن تابان تو اون حالت چشماش برقی زد.تابان لبخند زنان دورخودش چرخی زد وگفت: چطوره بهم میاد؟هاکان آروم بهش نزدیک شد. دستی به موهای صاف وبراقش کشید وعمیق بو کرد: خیلی بهت میاد.

-حالا بریم ناهار؟! دارم از گرسنگی می میرم. هاکان دست دورکمرش انداخت و همراه هم بیرون رفتند. شیطنت تابان گل کرد. لب نرده نشست ونیشش تا آخر بازشد.هاکان ازاین کارش تعجب کرد:می خوای چیکارکنی؟ این صحنه براش آشنا بود تا به خودش بیاد و جلوشو بگیره تابان جیغ کشان از نرده سُر خورد ورفت پایین. هاکان پله ها رو دوتا یکی پایین اومد. تابان جلوش وایساد.

-نمی دونی چه کیفی داره از پله ها سُر بخوری بیایی پایین انگار داری رو ابرها راه میری. طلا از ترس دم در آشپزخونه کُپ کرده بود. هاکان با تشر گفت: تابان دیگه این کار رو نمی کنی فهمیدی؟ یه وقت بلایی سرخودت میاری. تابان دستهاشو ازهم بازکرد وخنده کنان دور خودش می چرخید وبا صدای بلند می گفت: ممنونتم خدایا! ممنون که هوامو داری! ممنون که صدای دلمو می شنوی وآرزوهامو برآورده می کنی!عاشقتم خدا! هاکان لبخند به لب، به این دختر شاداب نگاه می کرد به تابانی که امروز شرّو شور ازش می بارید و از ته دل می خندید، تابانِ امروز با تابان روزهای دیگه خیلی فرق داشت. طلا هم لبخند به لب رفت تو آشپزخونه تا به کارهاش برسه...

یه دفعه تو آغوش یکی جا گرفت. از بس چرخ خورده بود سرش گیج می رفت. سرشو بلند کرد،چهرهٔ اخم کردهٔ هاکان روديد: آروم بگیردختر! اینجور که چرخ می خوری میفتی وکار دست خودت میدی. درحالیکه نفس نفس میزد گفت:خیلی...خوشحالم...هاکان...خیلی! از این که پیشت موندم و نرفتم خیلی خوشحالم. هاکان از شادی تابان خوشحال بود دلش غنچ می رفت برای کسی که مرتب اسمشو صدا می کرد. صورت تابان قاب دستهاش شد و بوس ریزی رو پیشونیش زد... یه دفعه با صدای یکی هر دو برگشتند پشت سرشون. تابان با دیدن هارای جیغی کشید وپشت هاکان مخفی شد. ایستادن با اون وضع جلوی هارای براش فاجعه بود. هاکان سدی شد جلوی تابان. اونقدرعصبانی بود که کارد میزدی خونش درنمی اومد. طلا با جیغ تابان هراسون اومد تو سالن. با دیدن اون صحنه زد به صورت خودش وزیر لب زمزمه کرد:خدا مرگم بده! این اینجا چیکار میکنه؟ بودن دو برادرکه به خون هم تشنه بودند حکایت مار و پونه بود. ترس ازاینکه دعوایی نشه پرید وچادررنگی خودشو از آشپزخونه برداشت و به سالن برگشت. تابان از پشت لباس هاکان رو محکم چسبیده بود. هاکان از عصبانیت دستهاش مشت کرده و چشماش به خون نشسته بود. دست طلا نشست رو شونه اش که

تردیدی به رنگ دل
جیغ دیگه ای کشید. با دیدن طلا وچادرِتوی دستش، چنگ زد وچادر رو گرفت وسر کرد. به کمک طلا رفت سمت پله ها. هارای حریصانه با چشم دنبالش می کرد. یه دفعه کل سالن با صدای فریاد هاکان منفجر شد. تابان وطلا پریده رنگ وسط پله ها وایسادن.

-شرم کن از زن شوهردار! شرم کن ازمنی که با اون دختر نسبت شوهری دارم،پست فطرت جلوی من هنوزچشمت زنمه. هارای برای اولین بار صداش بالا رفت: قبلاً هم گفتم! دوستش دارم،می خوامش، اما تو سدی شدی جلوی ما! من عا... مشت هاکان نشست تو صورتش ونذاشت بقیهٔ حرفشو بزنه. خون از دهن هارای فوران کرد. هارای با آرنج خون گوشهٔ لب پاره شده شو پاک کرد. خون همین جور میزد بیرون. با لحن منزجری گفت: بری بالا وبیای پایین آخرش مال من میشه... مشت دومی نشست زیر چشم هارای. طلا و تابان خشک شده به نزاع دو برادر چشم داشتند. صدای فریاد هاکان همچنان بالا بود.

-به توی آشغال هم میگند برادر؟ چشمت ازصد تا غریبه هیزتره، صد تا دشمن داشته باشم بهتراز توی بی غیرت و چشم ناپاکه. هارای برای روشن کردن این آتیش زیر خاکستر نیشخندی زد: می دونستی تابان تو رو نمی خواد؟! می دونستی به زور پدر ومادرش سر سفرهٔ عقد نشست؟! می دونی هنوز تا هنوزه ازت بدش میاد؟! می دونی به زور داره تحملت میکنه؟ نمی دونی دیگه! اگرمی دونستی عمراً کنارش می موندی. برگشت طرف تابان که سنکوپ کرده نگاهشون می کرد: چرا بهش نمیگی مجبورت کردند بله رو بگی؟! چرا بهش نمیگی برای عقدت لباس عزا تن کرده بودی؟! چرا حقیقت رو ازش قایم می کنی؟ هاکان مبهوت ازحرفهای هارای چشم به دهن تابان داشت که رگه های اشک رو گونه هاش جا مونده بود.هارای بلندتر از قبل گفت:چرا بهش نمیگی چه حسی نسبت به این آقا پسر داری؟ هاکان هر آن درحال فرو پاشیدن بود. ضربان قلبش اونقدر بالا بود که صداشو واضح می شنید. تابان روی همون پله نشست. طلا دست زیر بازوش انداخت.

-بلند شو دخترحرف بزن! نذار شک وتردید سایه بندازه رو زندگیت، نذار زندگیت به آسونی دستخوش طوفان بشه، نذارشوهرت با افکارمنفی دست وپنجه نرم کنه. تابان بلند شد. بغضشو قورت داد و به هاکان نگاه کرد. صداشو صاف کرد برای مقابله با هارای که این جنگ رو راه انداخته بود هرکاری می کرد، نباید میذاشت با نقشهٔ زیرکانهٔ هارای، دوست داشتنی رو که داشت پا می گرفت از بین ببره. شد همون تابان همیشگی عزم شو جزم کرد با صدایی محکم وجدی گفت: من شوهرمو دوست دارم،عاشقشم! بیشتر از اون چیزی که تو فکرشو بکنی! به میل خودم سرِسفرهٔ عقد نشستم که اگرنمی

تردیدی به رنگ دل
خواستم هیچکس نمی تونست مجبورم کنه. حین حرف زدن پله ها رو یکی یکی پایین اومد وچادر رو محکم دور خودش پیچیده بود. رسید به هارای. سینه به سینه اش شد.

-ببین آقای رادمنش! پاتو از زندگی من بکش بیرون! دست از سر منو شوهرم بردار وگرنه بد می بینی! همه می دونند من اهل تلافی کردنم، یعنی خوراکم اینه! اونم بدجوری تلافی می کنم پس اینقدر به شوهرم نگو من دوستش ندارم،تنها مردی که تونسته، قلبمو بهش بدم، به هاکان اشاره کرد:این مرده! چون تکیه گاهم این مرده،عمروزندگی ونفس من این مرده! جونم به جونش بسته اس، نفسم به نفسش بنده، آه بکشه کل دنیا رو برای آهش به آتیش می کشم تا چیزی تو دلش نمونه، پس حد خودتو بدون، دفعهٔ بعد ملاحظهٔ هیچکس وهیچ چیزی رو نمی کنم و با چشمهای دریده از کنارش رد شد. دست هاکانِ ساکت رو گرفت وبرد سمت پله ها دوباره برگشت عقب: دفعهٔ بعد چشم رو همه چیز می بندم وبه جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم تا بفهمی چشم به ناموس یکی دیگه داشتن یعنی چی. هنگامی که داشت از کنار طلا رد می شد گفت:به عموهادی زنگ بزن زودتر برگردند نمی خوام یه ثانیهٔ دیگه قیافهٔ این احمقو ببینم. طلا چشمی گفت ورفت...

چهل وپنج دقیقه ای ازاومدنشون به اتاق می گذشت.تابان همچنان تو سکوت به هاکان غرق خواب چشم دوخته بود...

-چرا باهاش کل کل می کنی؟ تو قبلاً هشدارها رو بهم دادی منم حواسم به همه چیزهست. از رو مبل بلند شد واومد لب تخت نشست.

-هاکان؟! هاکان می شنوی چی میگم؟! وقتی دید جواب نمیده رفت اون طرف تخت نشست. چشماش بسته بود. دست تابان نشست رو صورتش: تا این حد ازم متنفر شدی؟ باز جوابی داده نشد.

-نچ! هاکان؟! لااقل بگو دردت چیه؟ من که علم غیب ندارم بفهمم چته؟! باز هم سکوت... تابان کلافه گفت: باشه! حالا که اینطوره منم میرم پایین ناهار بخورم حداقل قیافهٔ عبوس تو رو نمی بینم. دم در رسید که باصدای پرخشم هاکان برگشت.

-بالأخره پسرم زبون باز کرد.

-پایین نمیری فهمیدی؟! تابان دوباره نشست لب تخت: باشه نمیرم!حالا بگو ازچی ناراحتی؟ منکه جواب هارای رو دادم. با حرف هاکان خون تو رگهاش یخ بست.

-حرفهای هارای تا چه حد صحت داره؟ تابان حرفی برای گفتن نداشت. نمی دونست هارای ازکجا اون اطّلاعات رو بدست آورده بود. صدای نسبتاً اوج گرفتهٔ هاکان اونو به خودش آورد.

-میگم تا چه حد صحت داره؟! تابان سرشو پایین انداخت. دوست داشت باهاش رو راست باشه تا اینکه بازهم ازدیگران چیزی بشنوه. با پر چادری که سرش کرده بود بازی می کرد. لحنش آروم و محزون شد.

-راستش اولش مخالف بودم،آره! به زور پای سفرهٔ عقد اومدم اونم با حرفهای تارا! ولی نشستم، به میل خودم نشستم، نه با جبر و کتک وغیره.

-چرا؟

-چون علاقه ای در بین نبود! داشتم پای سفره ای می نشستم که هیچی از دامادش نمی دونستم! اصلاً این وسط دامادی نبود تا بخوام براش حرفهامو بزنم!منم مثل تموم دخترهای دیگه دوست داشتم خواستگارم تو مراسم خواستگاری باشه.

-دیگه؟ تابان سرشو بالا گرفت:می دونی بیشتر از همه، چی دلمو شکست؟! اینکه گفتی من انتخاب تو نیستم ومادرت منو برای تو در نظر گرفته، هیچی بدتر از این نیست به یه دختر بگند تو به زور زن مردی شدی که تو رو نمی خواد،تو انتخابش نیستی، تو یه چیز اضافه ای تو زندگیش هستی. تابان خیلی راحت حرفهاشو به زبون می آورد. وقتی سکوتِ هاکانِ اخم کرده رو دید به خودش جرأت داد ادمه بده.

-سه ماهی ازعقدمون که گذشت تصمیم گرفتم یه شانس به زندگیم بدم، اینکه دوست داشتن رو در کنارت تجربه کنم، خیلی سخت بود، اما این سختی می ارزید به اونچه که بدست آوردم، می ارزید به تموم داشته هام.

-حالا اون سختی به چی ارزید که بهش رسیدی؟ چشم تو چشم هاکان شد. تموم حسشو تو چمشاش ریخت وگفت: به دوست داشتن تو. هاکان گردنی کج کرد وگفت: چقدربه حرفت اعتقاد داری؟! ازکجا بدونم راست میگی و دروغ سرهم نمی کنی؟ انگار تموم دنیا با این حرف هاکان آوار شد روی سرش.

-تو تا حالا ازم دورغ شنیدی؟ هاکان ابرویی داد بالا: نه.

تردیدی به رنگ دل
-خوب دروغی ندارم بهت بگم، تموم اون حرفهایی رو که به هارای زدم همه اش حقیقت محض بود. هاکان می دونست داره زیاده روی میکنه اما برای تنبیه تابان لازم بود،می خواست به دوست داشتن اون اعتماد کنه اما ته دلش یه حسی نمیذاشت این اعتماد سر بگیره. باید روز اول تابان این قضیه رو مطرح می کرد تا از زبان هارای بفهمه.

-نمی تونم دوست داشتنت رو باورکنم از کجا معلوم باز دروغی نباشه؟ تابان داشت عصبانی می شد با یه نفس عمیق رو اعصابش مسلّط شد: صداقتِ الان من می ارزه به اون حرفی که تو زدی. هاکان از تخت پایین رفت.

-حداقل من خودم بهت گفتم نذاشتم از زبون یکی دیگه بشنوی.

-من هر چی بگم تو باورنمی کنی!

-پس بهم ثابت کن دوستم داری وعاشقمی تا باورت کنم.

-چطوری؟ واضح تر ازاینکه بهت اجازه دادم بهم نزدیک بشی؟ ببین! من دختری نیستم بذارم دست هرکسی بهم بخوره یعنی از مادر زاده نشده بخواد نزدیکم بشه چه برسه به اینکه بخواد دست درازی! برای خودم ارزش قائلم، حد وحدود خودمومی دونم، نمیذارم کسی با احساستم بازی کنه، نمیذارم هرکی هر حرفی دلش خواست بارم کنه، اما به تو همهٔ این اجازه ها رو دادم چون با بقیه فرق داشتی،چون می خواستمت اما تو چی؟ درعوض تموم اینها چی بهم دادی؟ قشنگ برگشتی و میگی باورم نداری!بهم اعتماد نداری! درواقع یه حس بی اعتمادی بهم دادی. برگشت وبراق شد تو صورت تابان.

-باید هم با بقیه فرق داشته باشم، چون شوهرتم، وظیفه ات هست توقعات مو برآورده کنی، پس منّت سرم نذار! به جای این حرفها بهم ثابت کن دوستم داری وگرنه... تابان بلند شد و روبروش وایساد: وگرنه چی؟ نه وگرنه چی؟ چراحرفتو نمیزنی؟ از تابان فاصله گرفت وعصبی دستی به موهاش کشید. تابان جلوی بغضشو گرفت تا شکسته نشه، اینجا موندش فایده ای نداشت، نمی خواست تو اوج عصبانیت با هاکان بحث کنه می ترسید حرفی بزنه که بعداً از گفتنش پشیمون بشه سمت مانتوش رفت و اونو پوشید. شالشو سرانداخت و کیفشو چنگ زد قبل بیرون رفتن گفت: من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم که وظیفه مو انجام بدم، قبلش یه انسانم وحق دارم آزاد باشم و تصمیم

تردیدی به رنگ دل
بگیرم و از اتاق بیرون رفت. صدای بستن شدن در،هاکان رو به خودش آورد و زنگ خطر که هارای هنوز اون پایینه...

تابان دم در سالن برگشت وهارای رو نگاه کرد. لبخند به لب بود. لبخند پیروزی که تابان ازش می ترسید. اخم کرده بیرون رفت. صدای پاهای هاکان از پله ها شنیده شد که تندتند در حال پایین اومدن بود. وسط سالن با حرفهای هارای سرجاش موند.

-چیه؟ مرغ ازقفس پرید؟ چه پریدن زیبایی! آخ که به دلم نشست وقتی بغ کرده داشت از اینجا می رفت. درصدم ثانیه یقهٔ هارای رو چسبید بهش غرّید: اولاً دعوای زن وشوهری ما به توهیچ ربطی نداره دوماً چپ بهش نگاه کنی خودم می کشمت. نیشخند هارای پررنگ تر شد: هنوز از دعوای ما دو تا یک ساعت هم نگذشته چی بهش گفتی ازت دلسرد شد؟ دختره در حال انفجار بود! حالا خدا می دونه تو این هوای سرد وخیابونهای خلوت چه گرگهایی در کمین ننشسته اند؟

- به تو ربطی نداره! هارای دستهای هاکان رو محکم پس زد و از جاش بلند شد: پس بیشتر مواظبش باش! دخترهای اینطوری تو جامعه خواهان زیادی دارند،هر آن ممکنه با یه بی مهری از طرف مقابل زود دلسرد بشند و برند سراغ یکی دیگه! به خصوص کسی مثل تابان جون! وقهقهه کنان سمت پله ها رفت. حین بالا رفتن دوباره گفت:امیدوارم ازت دلسرد بشه چون نهایت آرزوی منه...

هاکان سوییچ رو برداشت و دنبالش رفت... هرچه اطراف رو گشت، فایده ای نداشت. پیش خودش گفت حتماً برگشته خونه...

اشکهاشو با پشت دست پاک می کرد و راه می رفت. حرفهای هاکان بدجوری دلشو شکسته بود. به یه پارک رسید. سوز سرمای برف، لرز به استخونهاش نشوند. پالتوشو بیشتر دور خودش پیچید. از نشستن تو این سرما پشیمون شد وبه راهش ادامه داد. نمی دونست چقدر راه رفته فقط اینو می دونست که پاهاش دیگه توانی برای قدم برداشتن نداره. خیابونها روز جمعه ای خلوت بودند. رو جدول کنارخیابون نشست به انتظار یه ماشین... چند ماشینی براش بوق زدند، چند ماشینی هم مزاحمش شدند. به هیچ کدوم توجهی نکرد. ذهنش پر بود از تناقض هایی که براش معما شده بود. یه تاکسی براش ایستاد. دماغش از سرما یخ بسته بود. دستهاشو «ها» کرد وسوار شد. آدرس داد... راننده هر از چند گاهی بهش نگاه می کرد. این نگاهها بدجور رو اعصابش بود. رو ترش کرد وگفت: چیزی شده آقا؟! راننده بالکنت گفت: ن...نه..نه...

-پس حواستون به رانندگی تون باشه. یه لحظه چشماشو روی هم گذاشت وبه حرفهای هاکان فکر کرد... وقتی چشم بازکرد متوجه مسیر ناآشنایی شد. ترسی تو دلش نشست. باز مثل همیشه ترس رو پشت ظاهر خشنش قایم کرد و داد زد: آقا شما چه غلطی می کنید؟ من به شما آدرس دادم، اینجا چه قبرستونیه منو آوردید؟ راننده سرعت ماشینو زیادتر کرد و حرفی نزد. چند بار دیگه به راننده تذکر داد وقتی دید گوشش به این حرفها نیست کم نیاورد. کفششو از پاش درآورد و با پاشنهٔ کفش چنان محکم کوبید تو سر راننده که صدای آخش بلند شد و یه لحظه فرمان از دست راننده در رفت. تابان محکم صندلی رو چسبید تا به جلو پرتاب نشه. راننده تا به خودش بیاد ضربهٔ دوم هم زده شد که باز صدای مرد بالارفت. تابان از ترس قالب تهی کرده بود. از گیجی راننده استفاده و در ماشینو باز کرد. با اینکه سرعت بالا بود چاره ای جز این ندید. آبروش از همه چیز مهمتر بود. وقتی دید از روبرو ماشینی نمیاد دستهاشو حفاظ سر کرد و خودشو پرت انداخت پایین. ماشین هنوز داشت زیکزاک می رفت و راننده گیج رو فرمان افتاده بود. نفهمید چند غلت خورد فقط همین یادش بود ماشینی با سرعت بالا از روبرو بهش نزدیک می شد وهرآن زیر گرفتنش حتمی بود...

زنگهای مکرر و جواب ندادن تابان نگرانش کرده بود. کلافه عرض اتاقو رو می رفت و می اومد. مدام زیر لب با خودش حرف میزد: هاکان زیاده روی کردی، تو می دونی اون حرف زور تو کتش نمیره چرا باهاش تند رفتی؟ واقعاً احمقی! اگرحرفهای هارای درست باشند چی؟! نکنه دلسرد بشه و... سرشو به دو طرف تکون داد تا افکارِمسموم رو از ذهنش دور کنه. پالتو وسوییچ شو برداشت راه افتاد...

دوباره تموم خیابونهای اطراف رو گشت هیچی دستگیرش نشد. چند بار دیگه با موبایلش تماس گرفت باز جواب نداد. با عصبانیت موبایلو روی صندلی کناری پرت کرد وبه گشتن ادامه داد...

مرد با التماس گفت: سرکار، من فقط دیدم خودشو ازماشین پرت کرد بیرون، خواستم بهش نخورم زدم رو ترمز اون رانندهٔ لعنتی هم رفت تو خاکی وماشینش چپ کرد،به خدا من کاری نکردم. افسر گفت: این قانونه، شما باید بمونید تا این خانم بهوش بیاد و حرفهای شما رو تأیید کنه. مرد دید اصرار بی فایده اس نشست رو صندلی انتظار...

شمارهٔ ناشناس روی گوشیو رد تماس زد. دوبار دیگه تماس گرفته شد. اینبار جواب داد.

-بله؟

.....-

تردیدی به رنگ دل
-خودم هستم!

-.....

-شوهرشم!

-.....

-الان خودمو می رسونم فقط بگید کدوم بیمارستان؟

-.....

با قطع گوشی به سرعت ماشینش افزود وسمت بیمارستان رفت...

شتاب زده وارد سالن شد. ایستگاه پرستاری رفت.

-ببخشید بیست دقیقه پیش باهام تماس گرفتند زنمو آوردن اینجا.

-اسمشون.

-تابان شکوری. با راهنمایی پرستار رفت طبقهٔ بالا...

وقتی رسید نفس نفس میزد. با دیدن افسر هراسون سمتش رفت.

-ببخشید جناب من شوهر همون خانمی هستم که آوردنش اینجا.

-اسمتون؟

-هاکان رادمنش، حالش چطوره؟ مرد نشسته رو صندلی بلند شد واومد کنارهاکان: آقا دستم به دامن تون، من بی گناهم! به خدا برای رضای خدا آوردمش بیمارستان الان گیر افتادم یه کاری کن زودتر برم به خدا خانمم نگران میشه. افسرگفت:آقای محترم شما بفرمایید بشینید. رو به هاکان گفت: برید از دکترش بپرسید...

-فقط چند ضرب دیدگی وکبودیه که به مرور زمان خوب میشه.

-پس پلیس برای چی اینجا هست؟ دکتر گفت: قضیه مربوط به آدم دزدیه، تا خانمتون بهوش نیاد نمی تونیم چیزی بگیم. هاکان هنگ کرده بود. با یه تشکر از اتاق خارج شد...

سعی کرد به اعصابش تسلّط داشته باشه از افسر پرسید: می تونم خانمم رو ببینم؟ افسر سری تکون داد: بفرمایید. هاکان سمت اتاق پرواز کرد... با دیدن تابان در اون وضع حالش بد شد، بیشتر از خودش بدش اومد. دستشو محکم جلوی دهنش سد کرد تا صدایی ازش خارج نشه. بالاسرش ایستاد. سمت چپ صورتش کامل خراشیده و دست راستش با باندکشی بسته شده بود، پیشونیش هم پانسمان بود. دست مشت شده اش دست سرد وظریف تابان رو گرفت. زیر لب نجوا کرد: اگرباهاش بحث نمی کردم الان اینجا نبود، داشت برای خودش شادی می کرد، لعنت به تو هارای که روز خوبشو زهر کردی براش، داشتیم با هم خوش می گذروندیم، واقعاً خروس بی محل که میگن تویی هارای! نشست رو صندلی کنار تخت خیره شد به صورتش. اجزای صورتشو تک تک از نظر گذراند. حق با هارای بود، زیبایی تابان برای هر مردی جذابه. اسم هارای عصبیش می کرد. یک ساعت طول کشید تا تابان چشم باز کنه. با نالهٔ تابان از تخت فاصله گرفت. تابان با دیدنش اخم کرد. نگاهش چرخید به اتاقی که توش بود.هاکان گفت: تو بیمارستانی. فوراً یاد تاکسی وراننده افتاد. سر جاش سیخ شد وهراسون اطرافشو نگاه کرد. هاکان دستشو گرفت وبه آرامش دعوتش کرد:چیزی نیست جات امنه منم پیشتم. تابان با چشمایی ازحدقه دراومده آب دهنشو قورت داد. هاکان روسری شو مرتب کرد و رفت بیرون. چند دقیقه بعد به همراه یه افسر ومرد دیگه ای وارد شدند که تابان ازترس به تاج تخت تکیه داد. ازمرد غریبه می ترسید. هاکان کنارش نشست. چنگ زد به لباس هاکان، با بودنش احساس امنیت می کرد. هاکان دستشو دور شونه اش انداخت: نترس عزیزم من پیشتم. به دو مرد اشاره کرد: ایشون افسر پرونده هستند و این آقا لطف کرده تو رسونده بیمارستان. افسر گامی جلو اومد.

-ببخشید خانم! زیاد مزاحمتون نمیشم اما برای تکمیل پرونده چند سؤالی هست که باید جواب بدید. تابان به تکون دادن سری اکتفا کرد.

-میشه خلاصه بگید جریان چی بوده؟ تابان اول من من کرد، ولی با حرفهای آرامبخش هاکان شروع به حرف زدن کرد. از اول تا آخر ماجرا رو توضیح داد. افسر به مرد کناریش اشاره کرد: پس این آقا، رانندهٔ تاکسی نیست؟ تابان نگاهی به مرد کرد،سری بالا انداخت:نه ایشون نیستند. مرد لبخند به لب

گفت: ممنونم خانم خدا خیرتون بده، سرکار حالا می تونم برم؟ افسر برگه ای رو جلوش گذاشت:اینجا رو امضا کنید بعد برید...

با کمک هاکان سوارماشین شد اما هنوز ازش دلخور بود. هاکان با شنیدن حرفهای تابان تا مرز دیوونگی رفت. اگرافسر جلوشو نمی گرفت حتماً راننده رو کشته بود.عصبانیت شو سر دنده خالی کرد وراه افتاد...

با لحن تندی گفت: امشب نمیری خونه تون، مامانت با این وضع ببیندت پس میفته. لحن تابان سرد بود وقتی جواب هاکان رو می داد:میرم خونۀ خودمون،علاقه ای به اومدن اونجا ندارم.

–چرا لج می کنی؟ بذار یه روز بگذره من خودم همه چیو به بابات میگم.

-گفتم منو ببر خونۀ خودمون هیچ جا باهات نمیام.

-تابـــــــــــان! صدای عصبیش رو مخ تابان نشست: بس کن!سرم درد میکنه نمی تونم حرف بزنم.

-بله دیگه! کم بیاری بهونه هاتم شروع میشه. ترجیح داد دیگه بحث نکنه سرشو به پشتی صندلی تکیه داد وچشماشو بست. صدای گوشی هاکان بلند شد. هاکان سریع جواب داد.

-جانم! نگاهش به تابان بود ودوباره حواسشو به رانندگی داد.

.....-

-نه بیرونیم!

.....-

-تابان امشبو پیشم می مونه. تابان حتی پلک نزد تا نگاهش کنه.

.....-

-خیالتون راحت خودم میارمش.

.....-

-ممنون سلام برسون خداحافظ. بعد از قطع گوشی مسیر خونه رو درپیش گرفت...

تردیدی به رنگ دل
ماهور وهادی وبقیه با دیدن وضع تابان نزدیک بود پس بیفتند. ماهور سریع سمتش رفت و درآغوش کشیدش:قربونت بشم چه بلایی سرت اومده؟ رو به هاکان پرسید: چی شده مادر؟ چرا تابان به این روز افتاده؟ همه منتظر به هاکان چشم داشتند.

-رفته بودیم پارک دم خونه، یه بیشرف با موتور کیف تابان رو زد تابان هم ول کن کیف نبود یه چند متری با موتور دنبالشون کشیده شد برای همین زخم وزیلی شده. هادی پرسید: پس تو کجابودی؟

-رفته بودم دوتا نسکافه بگیرم. آتان گفت: خدا بهش رحم کرده. هارای با طعنه وکنایه گفت: زیادی هم رحم کرده خطر ازبیخ گوشش رد شده. تابان برای اینکه باز بین این دوتا دعوا نشه از آغوش ماهور بیرون اومد.

-هاکان بریم بالا سرم درد میکنه. هانا زودتر از هاکان دستشو گرفت: بیا من کمکت می کنم عزیزم. هاکان رو به همه گفت: تابان رو نبردم خونۀ خودشون تا یه وقت پروانه خانم با دیدنش هول نکنه اگر تماس گرفت چیزی بهش نگید تا فردا عصر که خودم ببرمش.

-برومادر خیال راحت الان به طلا میگم یه سوپ براش درست کنه. هاکان یه نگاهی به هارای کرد وبالا رفت. هانا داشت با تابان حرف میزد: چرا کیفو ول نکردی تا این بلا سرت نیاد؟ بمیرم رنگ به رو نداری برم برات یه آب قند درست کنم بیارم. هاکان وارد وهانا از اتاق بیرون رفت. لب تخت نشست.

-بهتری؟ صورتشو طرف پنجره گرفت.

-تابان می دونم ازم دلخوری اما دلیل نمیشه به سؤالاتم جواب ندی. اخم کرده چرخید طرف هاکان: چرا باید بهت توضیح بدم؟ مگه برات مهمه؟!

-نچ! فکرنکن اون قضیه رو بیخیال شدم اون مورد به قوت خودش باقیه پـ... وسط حرفش پرید: پس برای چی اومدی دنبالم؟ برای چی منو آوردی اینجا؟ تو که به دوست داشتن من شک داری! الان منه احمق اینجا چیکارمی کنم؟حتماً با دیدن وضعم حال می کنی؟ دلت خنک شده آهت منو به این روز انداخته؟ پوزخندی زد وادامه داد: بایدم خنک باشه! کوفتگی بدن اذیتش می کرد. از درد چشماشو رو هم فشار داد و از تخت پایین اومد سمت مانتوش رفت، هاکان عصبانی مانتو رو ازدستش کشید:تابان خیلی داری شلوغش می کنی! تابان خشمگین گفت: من شلوغش می کنم یا تو؟ منکه دیگه حرفی برای گفتن ندارم! می خوای منو به زانو دربیاری؟ باشه! دربرابرش زانو زد، صداش بغض داشت: بیا اینم زانو! دربرابرت کم آوردم اعتراف می کنم خسته شدم ازبس گفتم دوست دارم وگوش

شنوایی نبود که بشنوه! بذار برم، بیشتر ازاین خوردم نکن! اینجا بمونم اذیت میشم خواهش می کنم منو ببر خونه مون. هاکان دست زیر بازوش گرفت و بلندش کرد: یعنی اینقدربودن من عذابت میده؟تابان سرشو پایین انداخت: می خوام تنها باشم، می خوام با خودم خلوت کنم. هاکان با یه باشهٔ ضعیفی سوییچ ماشینو برداشت: میرم پایین ماشینو روشن کنم. تابان با حال زاری مانتو و پالتوشو پوشید و دربرابر چشمان متعجب همه خداحافظی کرد ورفت...

****

سه هفته از اون موضوع گذشت و تابان همچنان سرسنگین با هاکان برخورد می کرد. آتان به رابطه شون شک کرده بود. بامداد بطور محرمانه از طرف هاکان به قبرس رفته بود تا آماری از رنگین کمان بدست بیاره. داراب همچنان درگیر پرونده بود تا اطّلاعات جامع تری ازهجایی وعمادی بدست بیاره. هادی از وقتی فهمید هجایی بهش خیانت کرده هانا رو معاون خودش کرد هرچه باشه دخترش بود وبهش اعتماد داشت. آتان بابت ارتقا رتبه براش یه هدیه گرفت و بهش تبریک گفت. هانا استکان چای رو جلوش گذاشت و روبروش نشست.

-ولی مسئولیتش سنگینه. آتان جرعه ای از چایی شو خورد ونگاهی به اتاق کرد:کیف میده آدم بعد از رییس سِمت دوم تو یه شرکت بزرگ رو داشته باشه. هانا قاشقی شکر ریخت داخل چاییش، حین هم زدنش گفت: آتان!

-جانم!

-تو هم حس کردی یه مدتیه بین تابان وهاکان سرد شده؟

-اوهوم!

-ازهاکان نپرسیدی چرا؟

-هاکان با کی درددل میکنه که با من بکنه!

-بی انصاف نباش،با هرکی درد دل نکنه با تو یکی میکنه اینو دیگه مطمئنم! خودم باید با تابان حرف بزنم ببینم مشکلشون چیه.

-بذار اول من با هاکان حرف بزنم می دونی خوشش نمیاد کسی تو زندگیش سرک بکشه.

تردیدی به رنگ دل
-واه! من خواهرشم این چه حرفیه؟ آتان بلندشد وهمراهش هم هانا پا شد.

-کجا؟ یه کم دیگه می موندی؟ بوسی رو گونهٔ هانا زد: دلم می خواد بمونم هاکان نمیذاره، اخلاقش تو این سه هفته خیلی بد شده؛ هایکا طفلک از دستش ذّلّه اس.

-هایکا تقصیر خودشه، بذاری با اون حالش راه میفته میاد شرکت، از این لحاظ حقو به هاکان میدم حتی بابا هم ازعهدهٔ هایکا برنمیاد.

-امشب با هاکان حرف میزنم ببینم دردش چیه! خاله که جرأت نداره نزدیکش بشه.

-منو بیخبر نذاری.

-باشه!مواظب خودت باش...

صدای هاکان کل شرکت رو برداشته بود. آتان سریع خودشو رسوند به اتاقش. هاکان داشت با دوتا از پرسنل دعوا می کرد و اون بنده خداها لام تا کام حرف نمی زدند. هاکان با دیدن آتان رو به پنجره ایستاد. آتان رو به دو پرسنل کرد.

-موضوع چیه؟ یکی از دو پرسنل گفت: یه جابجایی تو حساب شده. هاکان بدون اینکه تغییری تولحن و حالتش بده گفت: جابجایی ساده ای هم نبوده. آتان طوری که عصبانیت هاکان رو تشدید نکنه رو به دو نفر گفت: شماها فعلاً برید سر کارتون ببینم قضیه چیه. دو نفر سریع اتاقو ترک کردند. آتان نزدیک میز وایساد: میشه بگی این همه سروصدا برای چیه؟ اگر دلت از جایی دیگه پره چرا سر این بنده خداها خالی می کنی؟! بیا بشین ببینم چه مرگته؟! برگشت، چشم غرّه ای به آتان رفت: چه مرگمه؟! یه حساب به اون بزرگی مستقیم رفته به حساب قبرس می پرسی چه مرگمه؟ دست او هجایی وعمادی وغیبی بی همه چیز رو قطع کردم ولی هنوز این قصه سرِدراز داره! اون دو نفر رو تحویل بهروان میدی باید بفهمم پشت این قضیه کیه؟ کی داره ازپشت بهم خنجرمیزنه؟ آتان هنوز گیج و ماتِ حرفهای هاکان بود که تقه ای به در خورد و منشی وارد شد.

-ببخشید خانم شـ... صدای هاکان رفت هوا: فعلاً کسی رو نفرست داخل خانم! منشی از ترس چشمی گفت و در رو بست. رو صندلی نشست.

-آتان باید یه کار دیگه ای بکنیم.

تردیدی به رنگ دل
-چه کاری؟

-نمی دونم! مغزم الان هنگ کرده، اینو تو باید بگی. یهو در باز شد. هاکان به خیال اینکه منشی هست داد زد: مگه نگفتم کـ... با دیدن تابان تو درگاه صداش در گلو خفه شد. اخم کرده پرسید: کاری داری؟ تابان از رفتار هاکان اونم جلوی آتان خوشش نیومد مثل خودش اخم کرده اومد تو وجلوی میزش وایساد با لحن سردی گفت:زیاد مزاحم وقتتون نمیشم جناب مدیر! نامه ای رو جلوش انداخت و رفت. دم در برگشت.

-یه نامۀ دیگه مثل نامه های قبل... چشم از نامه گرفت و به آتان غضب کرده نگاه کرد. دستی به موهای پر پشتش کشید ونفسشو بیرون داد.

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟ مجرم گرفتی؟ آتان با تأسف سری تکون داد.

-این چه رفتاری بود؟ هاکان با پررویی پرسید: کدوم رفتار؟

-ببین هاکان!هرکی تو رو نشناسه من یکی خوب می شناسمت پس خودتو به اون راه نزن، بگو چی شده؟

- چی، چی شده؟

-زهرمار و چی شده! خیال کردی همه مثل خودت سرشون کردند زیر برف وهیچی حالیشون نمیشه؟ ازاون روزی که اون اتفاق برای تابان افتاد رفتار شما دوتا هم خیلی فرق کرده، باز چیکار کردی اون دختر بیچاره رو چزوندی؟ من که می دونم اول تو کِرم ریختی.

-درست حرف بزن بی تربیت!

-الان مشکل تو تربیت منه؟ باشه! باز چه دست گلی به آب دادی جناب رادمنش!

-میشه تو سرت به کارخودت باشه و به منو تابان کاری نداشته باشی؟

-نچ! نمیشه! چون به تابان قول دادم هرجا بهش بی عدالتی شد برادری رو درحقش تموم کنم، از الان برادر تابان هستم نه پسرعمو یا پسرخالۀ تو! پوزخندی زد.

-از کی تا حالا وکیل مدافع دیگران شدی؟ آتان بلند شد اومد خودشو رو هاکان که نشسته بود خم کرد :از وقتی که می دونم گندکاری از تو شروع شده.

-ازمن باشه یا نباشه فعلاً کاری از دستت برنمیاد، بیخود خودتو خسته نکن! نیشخندی زد: خسته نمیشم! به خصوص وقتی در مورد تو باشه. یکی زد تخت سینهٔ آتان: اِ برو کنار خفه شدم. آتان صاف وایساد وادامه دادم: به این موضوع بعداً رسیدگی می کنم، این نامه به بهروان اطّلاع میدم، راستی از بامداد خبری نشد؟

-چند بار باهاش تماس گرفتم جواب نداد یکی رو فرستادم دنبالش ازش خبر بگیره.

-به نظر من با کسی دراین باره حرفی نزن بذار بین منو تو وتابان وهانا بمونه.

-دفعهٔ قبل هم کسی چیزی نمی دونست.

-چرا دایرهٔ تحقیقات وسیع تر بود اما الان بین ما چهار تا باشه به اضافهٔ بهروان، به هایکا هم چیزی نگو، اونم یکی لنگهٔ خودته، جوش میاره و ممکنه کار دست خودش بده، دکترش می گفت تا زمان خوب شدنش از هر استرسی باید دور باشه.

-باشه!

-امشب میام پیشت تا دربارهٔ تو وتابان حرف بزنیم.

-بیخود!

-غلط اضافی ممنوع! دختربه اون خوبی رو نباید ازدست بدی، یعنی هر دختری نمی تونه با اخلاق گند تو کنار بیاد به جز تابان! اونم خدا خیلی دوست داشته اونو سر راهت قرار داده. اجازهٔ حرف زدن بهش نداد و رفت...

عصری تارا وتیام اومدند دنبالش. قبل از اینکه هاکان ازاتاقش بیرون بیاد سریع رفت پایین. سوار ماشین شد وسلام بلندی داد. تیام ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

-خسته نباشی خواهر زن عزیز. تارا برگشت عقب وپرسید: هاکان نمیاد؟

-نه! خیلی کار داره و سرش شلوغه گفت از طرفش عذرخواهی کنم.

تردیدی به رنگ دل
-حیف شد!اگر می اومد خوش می گذشت. تیام لبخند شیطنت باری زد:اول میریم بازار خرید کنیم بعد میریم شهربازی وشام رو همونجا می خوریم. تابان ناراحت بود که هاکان نیست تا توی این شادی همراهیش کنه. تارا صاف نشست و به تیام گفت: اول میریم یه دست کت وشلوار بخریم چند شب دیگه عروسی دوستته نمی خوام با لباسهای تکراری بریم عروسی.

-چشم خانمم! تابان نگاهشو به بیرون برد وافکارش پی هاکان رفت...

خریدشون تا ساعت هشت طول کشید. تابان یه روسری ودو شال خریده بود وزودتر از اونها از پاساژ بیرون اومد. دم ماشین منتظر تیام وتارا بود. بالأخره از دور پیداشون شد. وقتی نزدیک شدند اخم کرده گفت: معلومه شما دونفر کجایید؟ به جای علف درخت زیر پام سبز شد. تیام ریموت ماشینو زد و خریدها رو صندوق عقب گذاشت.

-غر نزن ننه قزی!

-تیام خداییش من غر زدم؟ تیام روبروی تابان وایساد: من غلط کنم به شما توهین کنم خانم راد منش.

-هوی،هنوز ازدواج نکردم که بهم میگی رادمنش! تارا وتیام سوار شدند. تابان خواست در عقب رو باز کنه که تیام گفت: شرمنده! باید منتظربمونی. متعجب پرسید:منتظر برای چی؟ تارا به پشت سر تابان اشاره کرد: من راضی نیستم کسی مزاحم خلوت منو شوهرم بشه. تابان برگشت پشت سرش. ازدیدن هاکان در اون طرف خیابون که با ژست خاص خودش به ماشین تکیه داده بود تعجب کرد. یه دفعه اخم کرده برگشت طرف تارا.

-خیلی نامردی تارا! برای چی همدست این شوهرِ خائنت شدی؟ تیام درماشینو بست.

-منو زنم می خوایم تنها باشیم به مزاحم نیاز نداریم. تابان پا به زمین کوبید و لب جدول نشست. هاکان هم تکیه به ماشین داده وتکون نمی خورد. نیم ساعت همین طور به خیابون زل زد. وقتی دید چاره ای نداره بلند شد وبرای اولین تاکسی دست بلند کرد. تاکسی وایساد. همین که خواست سوار بشه دستش از پشت کشیده شد.

-ببخشید آقا این خانم سوار نمیشند. راننده تاکسی رو ترش کرد ورفت.دستش اسیر دستهای پرقدرت هاکان شد هر چه تلاش کرد نتونست دستشو آزاد کنه.

تردیدی به رنگ دل
-هاکان بذاربرم، ولم نکنی به خدا جیغ میزنم. هاکان بی توجه به تهدیدهای تابان اونو دنبال خودش می کشید. تابان وقتی دید فایده ای نداره صداشو انداخت رو سرشو وگفت: بابا ولم کن! نمی خوام باهات بیام مگه زوره! سرو صداش باعث شد عدۀ زیادی دورشون جمع بشه. هاکان از این کار تابان نزدیک بود شاخ دربیاره. یه عده مداخله کردند.

-آقا مگه خودت ناموس نداری مزاحم ناموس مردم میشی؟ میگه نمیاد باهات، زوره؟! بقیه هم هرکدوم یه چیزی می گفتند. دو جوون جلو اومدند: خانم می خوای ادبش کنیم؟ تابان یه نگاهی به هاکان یه نگاهی به دو پسر کرد. ازغفلت هاکان استفاده کرد ودستشو با یه حرکت ازدستهای هاکان بیرون کشید کرد. هنوز دو قدم نرفته که دوباره اسیر هاکان شد.اخم کرده رو به جمع کرد:زنمه! به شماها چی؟ دارید چی رو تماشا می کنید؟ تا حالا خودتون دعوای خانوادگی نداشتید؟ تقلاهای تابان به جایی نرسید لجبازیش گل کرد.

-آقا چرا دروغ میگی؟ کجا من زنِتم؟ خجالتم نمیکشه مرده گنده! رو به جمع گفت: مزاحمم شده تو رو خدا کمکم کنید. کم کم پای چند نفر دیگه هم وسط کشیده شد. تو این جر وبحثها دعوا به پا شد. تابان از معرکه فاصله گرفت وکنار خیابون منتظر تاکسی وایساد. هنوز زد و خورد ادامه داشت. هاکان وچند نفردیگه به جون هم افتاده بودند. تاکسی جلوی پاش ایستاد. یه لحظه دلش به حال هاکان سوخت. با اینکه هم میزد وهم می خورد اما یه نفر به چند نفر نامردی بود. وقتی یادش اومد با حرفهاش نیش به قلبش زده بود پشت کرد به دعوای پشت سرش. یه پاش تو تاکسی بود و یه پاش بیرون که با صدای فریادی سر جا خشکش زد. راننده گفت:خانم سوارمیشید یا نه؟ نگران ازتاکسی پیاده شد. راننده زیر لب غر زد وحرکت کرد ورفت. جمعیت شلوغ تر ازقبل شد. با قدمهایی سست جلو رفت. خدا خدا می کرد اتفاقی برای کسی نیفتاده باشه. با دست جمعیت رو کنار زد.ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت. یه نفر اون وسط بی حرکت افتاده بود روی زمین. دستشو جلوی دهنش گرفت تا صداش تبدیل به جیغ نشه. چند نفری بالاسرش وایساده بودند. یکیشون به اورژانس زنگ میزد. با زانو زمین افتاد. خانمی که کنارش بود دولا شد وپرسید: حالت خوبه خانم؟ از شدت ترس قفسۀ سینه اش بالا وپایین می رفت و بی صدا اشک می ریخت. یکی از آقایون با دیدن تابان گفت:خانم شما هنوزاینجایید؟ زنگ زدیم اورژانس و کلانتری، الان پیداشون میشه چه خوب شد نرفتید. نگاه پردرد هاکان نشست رو صورت خیس از اشک تابان. رنگش پریده بود. تابان خودشو کشوند رو زمین تا رسید کنارش. دست برد زیر سرش. با صدایی خفه از بغض وگریه گفت:نمی خواستم اینطوری بشه! به خدا... نفسش بین حرف زدن وقفه ایجاد می کرد.

-فقط...خوا....ستم....تلا...فی کنم، دردت به جونم.هاکان از درد نای حرف زدن نداشت. مردم متعجب به این صحنه نگاه می کردند. هرکی یه چیزی می گفت.

-ای بابا اینها که همدیگه رو می شناسند...

-فقط می خواست به مراد دلش برسه که رسید دخترهٔ احمق...

-ما را باش با این دختره همدردی کردیم نگو سرکار بودیم...

-به اینم میشه گفت زن! معلوم نیست چه گندی زده که شوهره می خواست تنبیه اش کنه...

-ما را منتر خودش کرده دخترهٔ اسکول...

تابان به هیچ کدوم این حرفها اهمیت نداد،تنها چیزی که براش مهم بود هاکانی بود که چاقو خورده وسط پیاده رو افتاده و داشت ازش خون می رفت.

-هاکان منو ببخش! خواهش می کنم... صدای آژیر آمبولانس اومد...

تو این چند ساعت تابان از بس گریه کرد چشماش ورم وصورتش پف کرده بود. تارا در آغوش کشیدش.

-نگران نباش عزیزم حالش خوب میشه، تقصیر من بود نباید تنهاتون میذاشتم. تابان با دستمال دماغشو پاک کرد و از تارا فاصله گرفت. هانا یه لحظه از پشت صداش کرد. برگشتنش همزمان شد با نورفلاش دوربین موبایل. دستشو جلوی چشماش گرفت ناراحت و با صدای تو دماغی گفت: هانا الان وقت مسخره بازیه؟ هانا بوسی رو گونه اش زد.

-نه قربونت بشم می خوام وقتی داداشم بهوش میاد ببینه زنش خودشو به چه روزی انداخته یه مدرک محکم ومستدل دارم. ماهور از رو صندلی بلند شد وعرض سالن رو می رفت وبرمی گشت ومرتب ذکر می گفت. پروانه گفت:ماهور جون اینجوری ازپا میفتی یه کم آروم باش.

-چطورآروم باشم؟! مگه عمل یه چاقو خوردن چقدر طول میکشه الان سه ساعته اون تو هستند.

تردیدی به رنگ دل
-هنوز دوساعت نشده خواهرِ من!... کم کم داشت حوصلهٔ ماهور وتابان وبقیه سر می رفت. هادی مرتب تماس می گرفت وحالشو می پرسید. بعد دو ساعت وبیست دقیقه دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. ماهور سمتش پرواز کرد.

-آقای دکتر تو رو خدا بگید حال پسرم چطوره؟ دارم از نگرانی می میرم. آتان دست رو شونه اش زد:خاله جون اجازه بده دکتر نفسی تازه کنه. دکتر ازخستگی دستی پشت گردنش کشید و رو به ماهور گفت: مادرجون حالش خوبه نگران نباش. ماهور دست دعا بالا برد: خدایا شکرت. تابان نفس حبس شده شو بیرون داد، ته دلش می دونست اگر بره دیدنش حتماً پس زده میشه. نشست رو صندلی و منتظرشد. ساعت یازده شب بود ماهور رضایت داد بره خونه. تیام اومد کنارش نشست گردنشو کج کرد وپرسید:میای برسونمت خونه؟ تابان به یه گوشه زل زده بود، سری تکون داد: خواستم بیام تاکسی هست،اما الان نه.

-نمی خوای بری ببینیش؟

-میرم.

-تابان؟! بین تو وهاکان اتفاقی افتاده؟

-نه!نه! چیزی نیست.

-هر وقت احساس کردی نیاز به کمک داری می تونی روم حساب بازکنی.

-ممنونم. با اومدن تارا وپروانه بلند شد. پروانه وتارا مکثی کردند.

-تابان نمیای مادر؟ تیام به جای اون گفت:می خواد بمونه. پروانه دلسوزانه گفت:مواظب خودت باش هواسرده تو سالن نمونی عزیزم. تابان با صدای گرفته ای جواب داد: مواظبم مامان. با رفتن مادرش اشکهاش دوباره فوران کردند. نشستن یکیو کنار خودش احساس کرد. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد.

-چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ اون که حالش خوبه پس این گریه ها برای چیه؟ به صورت هانا خیره شد اشکها پشت پلکهاش لونه کرد. ازاینکه چیزی رو تو دلش نگه داشته بود نزدیک بود منفجربشه. تو بغل هانا جا گرفت. دستهای هانا نوازشگر پشتش بالا و پایین می رفت.

تردیدی به رنگ دل
-تابان!حتماً یه چیزی شده اینطور داری خودتو می کشی! این قدری می شناسمت که جنس ناراحتی هاتو بفهمم،حالا میگی چی شده؟ چرا سه هفته اس تو وهاکان از هم فاصله گرفتید؟ گذاشت تا تابان خودشو تخلیه کنه. وقتی اشکی برای ریختن نداشت. زل زد به دیوار روبروش. با صدایی گرفته گفت: قول میدی به کسی چیزی نگی؟

-قربونت بشم قبل اینکه زن داداشم باشی، دوستمی! یادت نرفته همیشه منو تو وآیما رازدار همدیگه بودیم. تابان با زبون لب خشک شده شو تر کرد. شروع کرد به حرف زدن. هانا تا آخرِحرفهاش سکوت کرد. وقتی حرفهای تابان تموم شد گفت:به خدامی خواستم تلافی حرفی رو که بهم زده بود رو سرش دربیارم نمی دونستم اینجوری میشه،هانا! تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم،اون روزهارای همه چیو خراب کرد وهاکان هم افتاد رو دندهٔ لج، نذاشت حرف بزنم، منم عصبانی بودم و زدم از خونه بیرون، الانم می دونم اگر برم دیدنش عصبانی میشه. هانا لبخندی زد وگفت:اگر تلافی نمی کردی بهت شک می کردم! امشب من پیشش می مونم، می خوای تا کسی نیست بری ببینیش.

-می ترسم.

-تابان وترس؟! یادم نمیاد تابان تا حالا از کسی ترسیده باشه؟

-این داداش تو از دراکولا هم ترسناک تره.

-اگرترسناکه چرا بهش بله دادی؟

-از کله خری خودم بود! داغ کردم وبله رو گفتم و با سر افتادم تو دیگ هلیم.

-پاشو! پاشو برو تا خوابش نبرده حداقل حرفهاتو بزن. نفس بلندی کشید و به اجبار هانا رفت تو اتاقی که هاکان بود. تنها روشنایی اتاق چراغ بالای سرش بود. آروم وآهسته قدم برداشت تا رسید نزدیک تخت. گردنی کشید تا مطمئن باشه خوابه یا بیدار. چشمهاش بسته بود. ناامید راه رفته رو برگشت. دم درنرسیده سرجاش میخکوب شد.

-کاری داشتی؟ آب دهنشو به زور قورت داد. خودشو محکم وجدی گرفت. راه رفته رو برگشت. با دیدن کبودی زیرچشمش و لب پاره شده اش دلش ریش شد. سرشو پایین انداخت و گفت: معذرت می خوام. یه تای ابروی هاکان بالا رفت.

-بابت؟! تابان سرشو بالا آورد.می دونست تا هاکان حرف اصلی رو از زیر زبونش نکشه بیرون راضی به بخشیدن نیست.

-خودت خوب می دونی من مقصر اصلی نیستم.

-با دست پس میزنی با پا پیش می کشی؟! حالا من مقصر شدم؟

-آره! مقصرتویی! اگراون روز با اون حرف مسخره ات تحریکم نمی کردی چرا باید این وضع پیش می اومد؟ قبول هم نداری خودت بانی این رفتاری! خواست رو دست چپ بچرخه که درد پیچید تو کل وجودش وآخی گفت. تابان نگران پرسید:چی شد؟ هاکان نفس پر دردشو بیرون داد با لحن دورگه ای از درد گفت: هیچی!

-هاکان به جون خودت که برام عزیزی نمی خواستم این اتفاق برات بیفته.

-برات عزیز بودم به این روزانداختیم اگرعزیز نبودم چه بلایی سرم می آوردی؟

-من اومدم اینجام تا از دلت دربیارم، اما تو هی کشش میدی! بابا چطوری ثابت کنم دوست دارم؟ که حرفهای اون هارای احمق درست نیست؟ حالا من یه خبطی کردم تاوانش دیگه اینقدر سنگین نیست به خدا! وقتی سکوت هاکان رو دید دیگه حرفی نزد. یه مدت به پنجره زل زد. از این سکوت طولانی مدت خسته شد.

-باشه! قبول نداری که دوست دارم! از اینجا که رفتم دیگه منو نمی بینی، تو هم توی این مدت خوب فکرهاتو بکن اگر به این نتیجه رسیدی باهم ادامه بدیم که هیچی، اگر هم نه! هر جور تو تصمیم بگیری من مخالفتی ندارم، پس تا اون موقع خداحافظ. با گامهایی سنگین اتاقو ترک کرد. هانا با دیدنش لبخند زنان پرسید: چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟ نم اشکشو با بغض پس زد.

-کاری نداری؟هانا مونده بودچی شده که تابان رو تا این حد ناراحت کرده. با خداحافظی تابان،پیش هاکان رفت...

****

از وقتی از شرکت هاکان بیرون اومده بود یک ماهی می گذشت. تنها راه ارتباطی شون پیامک بود اونم درحد کار وحرفهای معمولی بود. به خانواده اش گفته بود هایکا به جای اون معاون شده و

خودش داوطلبانه از شرکت هاکان بیرون اومده. آیما از اینکه تابان مجبور شده به خانواده اش یه دروغ به این بزرگی رو بده ناراحت بود. اکثر اوقات با آیما بیرون می رفت به بهونهٔ اینکه با هاکان بوده تا خانواده اش بهش شک نکنند. اون روزعصری مثل همیشه با آیما بیرون رفت. تو کافهٔ همیشگی نشسته وآروم سرگرم حرف زدن بودند که با صدای مردی هر دو سرشون روبالا آوردند.

-خانمهای محترم! اجازه هست بشینم؟ آیما وتابان با دیدن مهراب اخم کردند. آیما بدون ملاحظه گفت: خروس بی محل نمی خوایم. مهراب درکمال پروریی نشست رو صندلی خالی کنار تابان.

-هوووی! به احترام خودت ازاینجا برو وگرنه به جرم مزاحمت زنگ میزنم صد وده. مهراب رو به تابان گفت: فکر نکنم تابان جون از پلیس خوشش بیاد. ابروهای آیما بالا پریدند: تابان جون؟ از کی تا حالا خانم شکوری برای شما شده تابان جون؟ تابان دستشو به نشونهٔ سکوت بالا آورد.

-کارت چیه؟ چی می خوای؟

-آها! قربون آدم چیز فهم!

-زود حرفتو بزن و زحمتو کم کن.

-اومدم برای جواب. تابان متعجب گفت: جواب؟ کدوم جواب؟ مهراب نگاهی به آیمای کنجکاو کرد. دوباره نگاهش نشست رو تابان.

-دربارهٔ شوهری که ازش حرف میزدی؟ یادته گفتم اگر ازش جدا نشی خودم دست به کار میشم؟ تابان تازه یاد حرفهای مهراب افتاد. آیما همچنان تو سکوت نگاهشون می کرد و گوش می داد.

-جناب مهراب خان پروایی، منم قبلاً گفتم، شوهرمو دوست دارم و یه تارموی گندیده شو به صد تای آدمهای ناچیزی مثل شما نمیدم، اگرمفهوم شد بفرمایید ودیگه مزاحم نشید. مهراب گردنشو محکم به دوطرف تکون داد،صدای ترق وتورق گردنش انگار رو مغز تابان خش میانداخت. چهره درهم کرد وگفت: بفرما آقا! بفرما تا با صد وده تماس نگرفتم. مهراب سعی کرد خونسردی شو حفظ کنه.خودشو روی میز کش داد وآروم گفت.

-تو که نمی خوای برای همیشه بیوه بمونی؟! می خوای؟ دل تابان هری ریخت پایین از این حرف مهراب. با این حال با لحن طنزی گفت: هر وقت دیدیش سلام منم بهش برسون!آخه سه ماهه ندیدمش، شاید با دخترهای مو بور وچشم آبی اونجا سرگرمه ومنو کلاً فراموش کرده! منم به همین

تردیدی به رنگ دل
زندگی راضیم یعنی کسی نیست به پَرو پام بپیچه ومدام کنترلم کنه، از اینکه کسی بهم بند الکی بده بدم میاد. آیما تو حرفهای تابان مونده بود که ازچی داره حرف میزنه.

–تابان جون، چنین شوهری به دردت نمی خوره، به خدا دوست دارم، عاشقتم، کافیه لب تر کنی، جونمم برات میدم. آیما وسط حرفشون اومد:تو دانشگاه اون همه بدبختی براش درست کردی کافی نبود؟ چرا دست ازسرش برنمیداری؟ خجالت بکش! اون الان شوهر داره، عاشق شوهرشه، آدمی مثل تو دیگه نوبر اگر نفهمه ناموس یعنی چی!

-حرفهاتون تموم شد مامان بزرگ؟! آیما از زیرِ میز محکم زد به ساق پای مهراب. چهرهٔ مهراب از درد تو هم جمع شد.

-وحشی! تابان متعجب گفت: با من بودی؟ نگاه پرخشم مهراب رو آیما بود.

-تو هنوزآدم نشدی؟وحشیگری تو خونته. آیما عصبی بلند شد و پس گردنی محکمی مهراب رو زد. نگاه همهٔ آدمهای تو کافی شاپ به اون سمت کشیده شد. مهراب ازعصبانیت قرمز شده بود. تابان تا به خودش بیاد قضیه چیه صدای آیما بالا رفت.

-وحشی جد وآبادته،پسرهٔ هیزِ چشم چرون. پول سفارشات رو روی میز گذاشت ودست تابان رو محکم دنبال خودش کشید. دم در کافی شاپ تابان دستشو بیرون کشید.

-دیوونه شدی آیما؟! تو اونو بدتر جری تر کردی!

-می ترسی ازش؟ بگو؟ می ترسی؟ پشت به تابان راه افتاد. تابان دنبالش می دویید.

-آخه عزیز من! این چه کاری بود کردی؟ حالا بدتر رو سرمون آوارمیشه. یه دفعه برگشت وخورد به تابان و چند قدم عقب عقب رفت.

-اِ میشه عین چسب راضی اینقدر بهم نزدیک نشی وبچسبی، درضمن دربارهٔ این موضوع تو ماشین با هم حرف می زنیم و دوباره راه افتاد...

تابان درحال رانندگی به غر زدنهای آیما هم گوش می داد.

-پسرهٔ هیز اومده میگه از شوهرت طلاق بگیر. یه دفعه سمت تابان چرخید.

-ببینم! این پسره از کی دنبالته؟ سکوت تابان رو که دید با تشر گفت: با توأم! تابان نفس کلافه ای بیرون داد: آیما میشه اینقدر حرص نخوری؟ می دونم نگرانمی، اما خواهش می کنم این بحثو تمومش کن.

-تموم می کنم به شرطی که بگی از کی این پسرهٔ چلغوز دوباره پیداش شده.

-پیداش نشده! دوست صمیمی هاکانه. تف تو دهن آیما خشک شد.

-یعنی می دونه هاکان شوهرته؟

-نه! نمی دونه.

-اونوقت هاکان می دونه دوست صمیمش عاشق زنش شده؟

-چیزی به هاکان نگفتم، اگر بفهمه زنده اش نمیذاره.

-آهـــــــــــا!حالا شد!

-چی حالا شد؟

-باید به هاکان بگی تنها راه خلاصی از این سریش گفتن حقیقت به هاکانه.

-اون دوست نداره تا تموم شدن پرونده کسی از رابطهٔ ما باخبر بشه. آیما عصبی گفت: شماها دیگه نوبرشو آوردید! تو که نمی خوای کل دنیا رو باخبر کنی فقط این پسرهٔ نچسب از این موضوع مطّلع میشه.یماآیما ذآی

-من میگم نره تو میگی بدوش!آیما وقتی با برادرش اونطور رفتار میکنه انتظار داری در برابر دوستش چیکارکنه؟! یه گندی ازش درمیاد و من نمی خوام هاکان با یه ندونم کاری خودشو بدبخت کنه!هاکان آدم عصبیه! می دونم گفتنش وضع رو بدتر میکنه،درعوض آتان از ماجرا خبر داره الان چندماه یه نفر رو براش به پا گذاشته تا بفهمه قصد این آقا چیه اینقدر تو شرکت میره ومیاد.

-خوب ازاول جون می کَندی واینو می گفتی ومنم اینقدر حرص نمی دادی! تابان تو خیابون پیچید وآیما رو رسوند.آیما حین پیاده شدن گفت: مواظب خودت باش. تابان چشمی گفت و وقتی آیما پیاده شد سمت خونهٔ خودشون رفت...

تردیدی به رنگ دل
کفشهای دم درِسالن نشون از مهمون بود. وارد شد. پالتوشو آویزون کرد وبه آشپزخونه رفت. انیس درحال چیدن میوه ها بود. دستهاشو شست وپرسید:مهمون داریم؟ انیس ظرف میوه رو یه نگاهی کرد وقتی مطمئن شد همه چی خوبه گفت: آره! چرا اینقدر دیر کردی؟

-کار داشتم. ظرف میوه رو از انیس گرفت: بده من ببرم.

-زحمتت میشه دخترم.

-زحمتی نیست. ازآشپزخونه بیرون رفت وقتی وارد پذیرایی شد با دیدن خانوادۀ هادی تعجب کرد، انتظاراومدن اونها رو نداشت. با این حال سریع خودشو جمع جورکرد و لبخندی زد. درحالیکه ظرف میوه رو روی میز وسط میذاشت گفت:به به عموهادی وماهور جون. برهان گفت:بابا جون میوه تعارف کن. تابان ظرف میوه رو برداشت:ای به چشم. اول از هادی شروع کرد. هادی رو گونه شو بوسید ویه سیب برداشت.

-دیگه قابل نمی دونی دخترم؟ می دونی چند وقته ندیدمت. درحال تعارف به ماهور جواب هادی رو داد: به خدا سرم شلوغه از بابا بپرسید. ماهور هم بوسی رو گونه اش کاشت.

-قربون عروسم برم که یادی از مادرشوهرشم نمیکنه. تابان هم بوسی رو گونۀ ماهور زد.

-نگوماهورجونم منکه می میرم برات. به هایکا رسید وپرسید:چطوری داداش هایکا بهتری ؟هایکا با یه تشکر گفت: از احوالپرسی های زن داداشم.

-ما همه جوره درخدمت داداش هایکا هستیم. شیرین زبونی تابان به همه چسبید تا رسید به هارای.

– بفرمایید! هارای حین برداشتن میوه گفت: این میوه خوردن داره تابان جون. تابان اخم کرده به هاکان رسید. هاکان یه نمی خوام ضعیفی گفت که دل تابان رو شکست. تارا وضعیت تابان وهاکان رو می دونست برای اینکه دوتا رو تو عمل انجام شده قرار بده ظرف میوه رو ازدست تابان گرفت وگفت: تا شام حاضر بشه شما دوتا برید بالا با هم خوش باشید. ماهور و پروانه هم تأیید کردند. تابان گفت: بمونه بعد شام ونگاهی به هاکان اخمو کرد. برخلاف تصوّرش هاکان بلند شد.

-چرا که نه؟! قبل ازتابان سمت پله ها رفت. آتان زیرلبی می خندید وتیام چشمکی برای تابان فرستاد. تابان به اجبار دنبال هاکان رفت طبقۀ بالا...

تردیدی به رنگ دل
ده دقیقه ای هردو ساکت بودند. بالأخره تابان حوصله اش سر رفت.

-اگر حرفی داری بهتره زودتر بگی! منو الکی کشوندی اینجا وخودت داری در ودیوار رو نگاه می کنی؟ هاکان با دندونهاش کمی با لب پایینی بازی کرد. نگاه عمیقی به تابان انداخت . نسبت به یک ماه پیش لاغرترشده بود. تابان بی حوصله گفت: چی شد؟ می خوای همین طوری تا صبح نگاهم کنی؟

-تا این وقت شب، بیرون چیکار می کردی؟

-باید جواب پس بدم؟!

-باید نه! مجبوری!

-از کی تا حالا مجبورم به جنابعالی جواب پس بدم؟ تو که یه ماه پیش حرفت چیز دیگه ای بود! بلند شد و بالاسر تابان وایساد: تا این وقت شب بیرون چیکار می کردی؟ سکوت تابان رو که دید ادامه داد: تابان با من لج نکن! خوب می دونی رو دندۀ لج بیفتم نمی تونی کاری بکنی.خودشم خوب می دونست که تابان ازخودش لجبازتره،دلش بدجوری برای بغل کردنش تنگ شده بود، برای اون موهای لخت وابریشمی اش، برای عطر تنش.

-تابان با توأم؟! تابان به اجبار نفسی بیرون داد.

-با آیما بودم. هاکان لب تخت روبروی تابان نشست.

-این رفتارها چیه از خودت نشون میدی؟ می دونی با چه زحمت وبدبختی تونستم تو این یه ماه مامان وبابا رو به خاطر رفتارهای بچگانه ات توجیه کنم؟ حداقل به اون پیرمرد وپیرزن یه سر میزدی ازت انتظار دارند.

-رفتارهای من بچگانه اس؟! یا افکار مریض تو؟

-تابان داری به شعورم توهین می کنی! کجای افکار من مریضه؟

-بگو کجاش نیست؟ سر یه جملۀ بی ارزش ببین رابطه مون به کجا رسیده؟

-اینکه ازت خواستم دوست داشتنتو بهم ثابت کنی انتظار زیادیه؟!هرکسی هم جای من بود بهت شک می کرد!هنوز تا هنوزه باورنمی کنم به زورپای سفرۀ عقد نشستی وبله رو دادی.

-مثل تو که بهم گفتی انتخاب تو نیستم؟ اما با این حال کنارت موندم و به خودم فرصت دادم تا از بودن درکنارت لذت ببرم.

-ببین تابان! دو فرصت برای اثبات دوست داشتنت پیش اومد،اما تو اونها رو از دست دادی، اون روز نحس تارا بهم زنگ زد وگفت قراره باهم بریم بیرون، جنابعالی بهشون گفتی سرم شلوغه وفرصت سرخاراندن ندارم، اما برای اینکه ضایع نشی گفتم راست میگه، حالا چون تابان می خواد براش وقت دارم،اومدم دنبالت،می خواستم با هم باشیم،ولی تو چیکار کردی؟ اون نمایش مسخره رو راه انداختی وراهتو گرفتی رفتی درحالیکه می تونستی کنارم باشی! وقتی بهوش اومدم چشمم به در بود اولین کسی که میاد دیدنم تو باشی اما تو آخرین نفر بودی اومدی سراغم! تابان اینطوری می تونستی دوست داشتنتو بهم ثابت کنی،من منتظر کوچکترین اشاره ازطرف تو بودم ولی تو برعکس عمل کردی واینها ثابت میکنه فقط اهل حرف زدنی نه عمل کردن.تابان با پرشالش بازی می کرد وحرفی برای گفتن نداشت. سکوت تابان عصبیش کرد.

-حالا حق با منه یا تو؟ دوباره سکوت جوابش بود. کلافه نفسی بیرون داد. دست برد زیر چونه اش وسرشوبالا آورد. رد اشک رو گونهٔ تابان دلشو به درد آورد. زل زد به اون دو گوی بلورین پُراز نَم.

-نچ!می دونی تازگیها مثل این بچه های لوس وننرشدی که اشکشون دم مشک شون هست؟ الان دلم اون تابان زبون دراز رو می خواد که جلوم کوتاه نمی اومد وآسمون و ریسمون رو بهم می بافید تا قانعم کنه. صدای پربغضش تو گلو افتاد: چطوری بگم دوست دارم؟ تو بهم بگو من همون کار رو می کنم. لبخند محوی رو لب هاکان نشست.

-راهشو خودت باید پیدا کنی،باید قانعم کنی!

-دیدی گفتم هنوز باورم نداری؟ دل هاکان تو این مدت برای کل کل کردن با این دختر سرتق تنگ شده بود، اما هنوز نمی تونست حرفهای تابان رو باور کنه، تابان باید یه جوری دلشو بدست می آورد ومطمنش می کرد که دلش با اونه نه کسی دیگه. صدای طلا از پشت در اومد: تابان،آقا هاکان شام حاضره.

-الان میایم طلا خانم. با رفتن طلا هاکان هم بلند شد. دستشو دراز کرد سمت تابان.

-بلند شو بریم پایین.

تردیدی به رنگ دل
- گرسنه نیستم می خوام تنها باشم.

-باز افتادی رو دندۀ لج؟ تابان لبی آویزون کرد: خوب گرسنه نیستم. هاکان هم نشست.

-پس منم گرسنه نیستم.

-داری اَدامو درمیاری؟ نگاه عمیق هاکان رو تابان موند.

-آره! دارم اَداتو درمیارم حرفیه؟ مشتی رو پای هاکان زد.

-برو خودتو مسخره کن! پاشو برو شامتو بخور.سرهاکان جلو اومد آهسته وشمرده گفت: بدون تو شام نمی چسبه. لحن تابان ملتمس شد.

-به خدا گرسنه نیستم مگه زوره؟

-آره زوره!

-وقتی میگم زورگوی خودخواهی،همینه دیگه! هاکان پیروز از این کشاکش لبخندی زد:حالا پا میشی یا نه؟ تابان بی میل بلند شد: خیال نکن تونستی مجابم کنی باهات بیام! فقط به خاطر اینکه گرسنه نمونی و دوباره سردرد بیاد سراغت قبول کردم. یه تای ابروی هاکان بالا رفت: ممنون بانو جون!

-دیگه پررو نشو!هنوز ازت دلخورم!خیال هم نکن باهات آشتی کردم. قبل ازهاکان راه افتاد. هاکان سری تکون داد وزیر لب گفت:عجب زبونی داری؟ حالا حالاها باهات کار دارم دخترۀ لجباز! یه کاری بکنم که نگی دوستم داری بگی عاشقمی...

سرمیز شام هوای تابان رو داشت. گوشت بریون رو داخل بشقابش گذاشت درگوش پچ پچ کرد:اینو بخورخیلی لاغر شدی،من زن استخونی دوست ندارم. زیرلب با حرص گفت: هاکان میشه جلوی بقیه آبرمو نبری؟ دارم می ترکم. هاکان پرتحکم گفت: بخورش این قدرم غر نزن. هانا با آرنج به پهلوی آتان زد.

-اون دوغ رو بده. آتان دست درازکرد ودوغ رو جلوش گذاشت. هانا یواش گفت:حواست به اون دومرغ عشق هست؟ آتان یه لحظه سرشو سمت هاکان چرخاند. لبخندی زد. خواست برگرده سمت هانا که چشمش به هارای افتاد. با چشماش داشت تابان رو قورت می داد. برای اینکه کسی متوجه کارش نشه گفت:هارای جون پارچ آب کنار دستته یه لیوان آب برام بریز لطفاً. هارای با اخم نگاه از

تابان گرفت. لیوان رو پرآب کرد وداد دست آتان. آتان تشکری کرد. تابان وهاکان قبل از همه از سر میز شام بلند شدند.

-تابان میای بریم تو باغ پشت خونه تون یه کم قدم بزنیم.

-دیوونه شدی؟ سوزسرما استخوون می ترکونه تو میگی بریم بیرون؟ صدای هارای ازپشت سر شنیده شد.

-با تابان موافقم. هاکان نگاهی به سالن کرد.هنوز بقیه سر میز شام بودند.

-کسی ازتو نظر نخواست. دست تابان رو گرفت وبرد طبقهٔ بالا تا چشمش به هارای نباشه... اون شب هاکان تونست یه دل سیر با تابان حرف بزنه واز دیدنش لذت ببره.موقع خداحافظی دمغ بود. نیش تابان باز شد.

-امشب شب خوبی بود حیف زود تموم شد. می خواست لج هاکان رو دربیاره.

-تابان باید برگردی سرکارت.

-اون که ابداً! هاکان چشماشو ریز کرد و سرشو نزدیک گوش تابان برد.

-می دونی به چی فکر می کنم؟ به اینکه شرکت من قانونهای سخت خودشو داره! تو بدون اینکه استعفا بدی یا به من خبر بدی یا مرخصی بگیری یه ماه تموم از شرکت رفتی، می تونم ازت شکایت کنم وادعای خسارت بکنم، تو که نمی خوای کار به جای باریکی کشیده بشه؟! یا یه فکر بهتر! اینکه به عمو برهان بگم دخترش تو این مدت چه بلایی که سرم نیاورده و این من بودم صبوری کردم و دم نزدم نظرت چیه؟

-خیلی نامردی هاکان!

-برای تو آره! نامردم، اونم از نوع خبیث بودنش! دیگه به خودت بستگی داره کدوم راه رو انتخاب کنی! یا بی سروصدا برمی گردی شرکت یا به عمو همه چیو میگم البتّه گفته باشم هنوز از گناهت چشم پوشی نکردم اون به قوت خودش باقیه.

-پس اینطوریه دیگه آره؟

تردیدی به رنگ دل
-بلـــــــــــه! تابان با انگشت زیر چونه شو خاروند وگفت: باید فکر کنم!

-تا فردا شب جواب می خوام. صدای هانا از پایین شنیده شد: هاکان داریم میریم. هاکان بلند شد قبل رفتن گفت: از انتظار خوشم نمیاد زودتر تصمیم تو بگیر. تابان مونده بود در برابر رفتار زورگویانهٔ این پسر چه کاری از دستش برمیاد...

هاکان نگاهی به ساعت کرد،نزدیک به یک ونیم شب بود. ازاتاق زد بیرون. دم در اتاق هارای مکث کرد. تقه ای زد و رفت تو، در رو پشت سرش بست. هارای از اومدن یهویی هاکان تو اتاقش تعجب کرد یادش نمی اومد آخرین بار کی پا به اتاقش گذاشته بود. از حالت درازکش، نشست تو تخت.

-به به!جناب هاکان خان!قدم رنجه کردی! پارسال دوست امسال آشنا؟ هاکان همون جور وسط اتاق سرپا وایساده بود. برای اینکه بحثو کوتاه کنه گفت:نیومدن گل بگم وگل بشنوم اومدم باهات اتمام حجت کنم. پوزخند هارای نیشی شد تو قلبش با لحن پرغیضی گفت: نمی دونم از این کارهات چه سودی می بری؟ نمی خوامم بدونم! اما یه چیزی رو خیلی خوب می دونم واونم اینه که اگر می خوای آرامش این خونه بهم نریزه از اینجا بری. هاکان رفته بود سراصل مطلب واین به مذاق هارای خوش نیومد.

-اونوقت چرا من باید از اینجا برم؟

-برای اینکه چشم چرون تو این خونه نداشته باشیم! برای اینکه توی هیز چشمت دنبال زنه من نباشه! برای اینکه تو یه مزاحمی تو این خونه! هارای تو سکوت خیرهٔ هاکان بود.

-چرا تو از اینجا نمیری تا چشمم به تابان نیفته؟ اگر می خوای تابان از من دور باشه بهتره تو ازاینجا بری، این برای پدر ومادرهم خوبه دیگه بـ... در به یکباره باز وهادی تو آستانهٔ در ظاهرشد. اخم بین دو ابروش نشونهٔ خوبی نبود.

-اینجا چه خبره؟ معرکه گرفتید نصف شبی؟ لبخند روی لب هارای بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند.

-بفرما تحویل بگیر جناب هادی خان! ببین پسرت چی میگه؟ می خواد تکلیف منو خودشو با رفتن یکی از ماها از این خونه روشن کنه. هادی قدمی جلوتر اومد. کمی صداش بالا رفت.

-یکی به منم بگه چه خبره تو این خراب شده تا بفهمم ازچی دارید حرف می زنید. با سر و صدای هادی،آتان وهانا وماهورهم به جمعشون اضافه شد. آتان پرسید: چی شده؟ چرا داد می زنید؟ هادی گیج ومنگ سری به دو طرف تکون داد.

-یعنی چی تکلیف تون روشن بشه؟ رو به هاکان کرد با اینکه می دونست بحث هاکان چیه و حق با اونه بازهم پرسید: تا نفهمم قضیه چیه وندونم دربارۀ چی دارید حرف می زنید کسی از این اتاق بیرون نمیره! هاکان بی حوصله گفت: خوب می دونید دربارۀ چی دارم حرف میزنم اما نمی خواید واقعیت رو ببینید. رو به همه تقریباً داد زد: بابا نمی خوام وقتی زنم میاد تو این خونه یا مهمونی میرم یا هر کوفت وزهرمار دیگه ای. به هارای اشاره کرد: این آقا باشه، نمی خوام جایی که تابان هست چشمای هرز این آقا دنبال زنم باشه! اگر ناموس سرش می شد که چشمش دنبال زن برادرش نبود! چه جوری بگم به چه زبونی بگم! زنم تو این خونه امنیت نداره، به خدا اگر لفظ برادری بین مون نبود تا حالا این آشغال رو کشته بودم، الان فهمیدید ازچی دارم حرف میزنم؟ ماهوردستشو جلوی دهنش گرفته بود تا صدایی ازش درنیاد. حرفهای هاکان تهمت سنگینی بود علیه برادرش. با چشمای پر از نم از هاکان پرسید: می فهمی چی داری میگی؟ هاکان سعی کرد صداش بالا نره.

-می فهمم مامان! بابا هم می فهمه! همه می فهمند من چی دارم میگم. هانا دست برد زیر بازوی مادرش تا پس نیفته. آتان سعی کرد جو رو آروم کنه.

-بهتره بشینیم تو آرامش، دراین باره بیشتر حرف بزنیم. ماهور داشت سکته می کرد. هادی سرهانا داد کشید:تو مادرتو ببر پایین. ماهور گفت: من نمیرم! من هیچ جا نمیرم تا نفهمم موضوع چیه. هاکان بدون مقدمه گفت:اگراین آقا از اینجا نره من میرم! جایی که یه سیب گندیده باشه بقیه روهم مثل خودش فاسد میکنه،نمی خوام وقتی تابان میاد اینجا عین موش بچپه تو اتاقم تا مبادا چشمش به چشم هارای بیفته، تا مبادا برادرشوهرش حرفی بزنه که جنگی بین دوبرادر نیفته، تا حالا خیلی صبوری به خرج دادم اما این هارای بیشرف کوتاه بیا نیست.آتان وساطت کرد:چرا با عجله تصمیم می گیری؟! بذار یه خورده آروم بشی... وسط حرف آتان اومد:نه آتان! تو امشب حواست نبود که با نگاهش چطوری داشت تابان رو قورت می داد، تا حالا هم بی غیرتی از من بوده که گذاشتم کار به اینجا بکشه. رو به هادی گفت: این خونه یا جای منه یا جای هارای! اگر اون نره من میرم. ناله های ماهور داشت بیشتر می شد وهانا سعی کرد آرومش کنه. برای هادی سخت بود از بچه هاش دور

باشه، تو اون چند سالی که هاکان نبود چه کارهایی که برای برگشتنش نکرده بود. اینبارهم هاکان مثل چند سال قبل محکم رو تصمیش مونده بود.

-هاکان باز داری شتاب زده عمل می کنی.

-بابا مثل اینکه نمی خواید این موضوع یه جایی تموم بشه؟ تابان زنمه!عروس تونه!چطور می تونم جایی زندگی کنم که دوچشم هرز دنبال زنمه؟ نه بابا! ازم نخواه بی تفاوت از این مسئله بگذرم، تا حالا هم به احترام حرف شما بوده ندید گرفتم، تو باید بین منو هارای یکی رو انتخاب کنی. هارای تو سکوت این جدال رو تماشا می کرد. تو دلش دعوتی به پا بود. اما ناراحت از اینکه تابان رو دیگه نخواهد دید. هادی نگاهی به جمع کرد. سکوت بدی بود. ماهور نای نفس کشیدن نداشت. هاکان سری تکون داد:چیکار می کنید؟ سکوت ده دقیقه ای تصمیم هاکان رو در رفتن مصمم کرد.

-باشه! من از اینجا میرم، اما بابا! یادتون باشه این دومین باریه که پشتمو خالی کردی وبه ناحق منو مقصر دونستی!هادی سرشو پایین گرفت وحرفی نزد.ماهور وبقیه متعجب ازاین تصمیم هادی به هاکان نگاه کردند.

-ثابت کردی هارای از همه برات عزیزتره! چه به حق باشه چه ناحق! که در هر دو مورد به ناحق بوده. از اتاق خارج شد. آتان با تأسّف سری تکون داد:عموجون نباید بذاری بره، حق باهاکانه! هادی همچنان سکوت کرده بود. هانا مادرشو پایین برد تا بیشتر از این شاهد از هم پاشیدن خانواده اش نباشه...

آتان خیلی تلاش کرد مانع رفتنش از خونه بشه اما نشد. هاکان چمدون شو عقب ماشین گذاشت. برگشت طرف آتان.

-آتان قول بده مواظب مامان هستی؟ چشمم از هارای آب نمی خوره! بهم قول میدی؟

-بیا از خر شیطون پیاده شو! این وقت شب کجا رو داری بری؟

-نگران نباش امشبو میرم هتل، فردا اول وقت میدم آپارتمانمو تمیز کنند، یه مدت تو خونه نباشم بهتره! نمی خوام تابان معذب باشه و دم نزنه از نگاههای هارای.

-پس مواظب خودت باش! آخرهای هفته به خاطر مامانت بیا اینجا.

تردیدی به رنگ دل
-منکه نمیرم سفرقندهار، دو چهارراه باهاتون فاصله دارم.

- یه فکری برای مزاحمت های منم بکن چون قراره وقت وبی وقت رو سرت آوار بشم.

-قدمت رو چشم.

-کاش می موندی.

-نمیشه آتان! دیدی که؟ بابا حاضر شد منو بیرون کنه اما هارای رو نه!چون نورچشمی باباست، من اینطوری راحت ترم. دستی کشید رو بازوی هاکان.

-کاری داشتی بهم بگو،مواظب خودتم باش.

-حالا خوبه هرروز توشرکت می بینمت ها! لبخند تلخی نشست رولب آتان واز ماشین فاصله گرفت...

دو هفته از رفتن هاکان می گذشت. تابان خیلی سعی کرد راضیش کنه برگرده خونه اما موفق نشد واین بیشتر اذیتش می کرد،خودشو مسبب این اوضاع می دونست. پیش هانا نشسته بود وچاره می خواست.هانا فایل مورد نظرشو بست ودست ازکارش کشید وگفت: تابان جان! عزیزم! اون داداشمه،توهم دوستمی هم زن داداشم، هاکان یکدنده اس،به حرف هیچکس گوش نمیده، هنوز سرِقضیهٔ دو سال پیش با بابا میانهٔ خوبی نداره، مامان نتونسته راضیش کنه بابا رو ببخشه، یعنی به هیچکس اجازه نمیده کسی تو کارش دخالت کنه، قربونت برم اون دفعه هم گفتم، آتان بیشتر از همهٔ ماها روش نفوذ داره وقتی اون نتونسته راضیش کنه برگرده چه کاری از دست ما برمیا؟ قیافهٔ تابان زار شد.

-پس راه حل چیه؟ دست هانا نشست رو دست تابان: بهتره یه تصمیمی بگیری که به نفع خودتون باشه. تابان بی نتیجه از این بحث بلند شد.

-حالا کجا؟

-میرم ببینم چه خاکی پیدا میشه بریزم رو سرم ازدست این داداشت. هانا خندید:خدا به دادت برسه... صدای گوشی هانا مانع ادامهٔ حرفشون شد. هانا یه ببخشیدی گفت وجواب داد.

-جانم هایکا جان؟

-.....

-گوشی هایکا دست تو چیکار میکنه؟

-.....

-الان کجایی؟ یه دفعه از جاش پا شد. صورت نگرانش تابان رو هم نگران کرد.

-الان میام وگوشیو قطع کرد.

-چی شده هانا؟هانا حین پوشیدن پالتوش گفت:تو راه برات میگم. کیفشوچنگ زد وبه همراه تابان ازاتاق زد بیرون...

ماشینو کناری پارک کرد با عجله پیاده شد. تابان تقریباً دنبالش می دویید...

هانا با دیدن آیما نگران پرسید: کجاست؟ چی شده؟ آیما سعی کرد هانا رو آروم کنه.

-چیزی نشده حالش خوبه. آیما رو کنار زد ووارد اتاق روبرو شد. تابان پرسید: چی شده؟ آیما بی حوصله گفت: نمی دونم،خودمم نمی دونم چی شده؟

-تعریف کن ببینم قضیه چیه دختر؟

-ازش خواستم بیاد کافی شاپ همیشگی، سفارش کیک ونسکافه دادیم، یه دفعه حالش بد شد ومنم آوردمش بیمارستان.

-دکترش چی گفت؟

-هیچی! فشارش افتاده. تابان نفس راحتی کشید که با حرف بعدی آیما نگران شد: دکترش می گفت مثل اینکه به طحالش فشار اومده. تابان به همراه آیما وارد اتاق شد. هانا وهایکا آروم حرف می زدند. تابان بعد پرسیدن حالش گفت:چرا مواظب خودت نیستی؟ رژیم غذایی تو رعایت می کنی؟ هایکا بله ای گفت. هانا گفت: تابان جون یه زحمت می کشی؟

-جونم هانا!

-میری برای هایکا چندآب میوه وکمپوت بگیری ازبس هول بودم یادم رفت براش بگیرم. تابان باشه ای گفت و ازاتاق بیرون رفت. یه دفعه صدای هورای هر سه اتاقو منفجر کرد. آیما گفت: اگر بفهمه به خدا خونمون حلاله. هایکا گفت: قرار نیست بفهمه، تازه این منم که خراب شدم نه شما دوتا!هانا با لحن دلسوزانه ای گفت: تنها راه نزدیک شدن این دوتا لجباز همینه به خودشون باشه تا قیامت می خوان با همدیگه دوئل بذارند. هایکا تو تخت نشست و گفت: و اینکه من یه مدت نرم شرکت تا تابان برگرده سرِکار قبلیش. آیما تکیه شو به دیوار پشت سرش داد: ولی درحقش بی انصافی کردیم. هایکا گفت: درحقش بزرگی کردیم،هاکان که کوتاه بیا نیست تابان هم بدتر از اون، یکی این وسط باید یه فداکاری می کرد تا اینها یه تکونی به خودشون بِدن. هانا گفت: اما بچه ها کار خوبی نکردید تا برسم اینجا داشتم سکته می کردم. آیما گفت: اما می ارزید، حالا تو می خوای چیکار کنی هایکا؟

-دکترمیگه امشب باید بمونم، منم رو همین تخت درازمی کشم وتا صبح خوش می گذرونم. هانا با حرص یکی زد پس کله اش:تو بیجا می کنی! با مسئولیت خودت برمی گردی خونه. آیما گفت: هانا به نظرمنم، بهتره امشب اینجا باشه، به مامانت بگو یه کار ضروری بوده مجبور شده شب پیش برنا بمونه اینجوری اونم نگران نمیشه. هانا نگاه معنی داری به آیما کرد وگفت: حالا که تو اصرار می کنی باشه. با اومدن تابان هرسه ساکت شدند. تابان کیسۀ خرید رو روی میز گذاشت.

-هایکا جون اگرکم وکسری داشت ببخش. هایکا نگاهی به هانا وآیما کرد. خوب تو نقش فرو رفته بودند.

-دستت درد نکنه زن داداش همین ها هم خوبه. هانا از لب تخت پایین اومد: تابان جون ما دیگه بریم، مثل اینکه موندن ما اینجا فایده ای نداره وبا ابرو به آیما اشاره کرد. تابان لبخندشو قورت داد: منم برم پیش تندیس اخلاق تا بهش بگم چه اتفاقی افتاده. هشدارگونه برگشت طرف هایکا: ببین خیال برت نداره فقط تا وقتی که نیستی جات می مونم، درضمن آیما امشب به بابا میگم درنبود من،تو جای منو پر می کنی یه وقت کم کاری نکنی دوباره صدای تارا دربیاد.آیما سری تکون داد:باشه. هانا وتابان رفتند. هایکا نفس آسوده ای کشید. -خوشم نمیاد ازم سوءاستفاده بشه، چون هاکان برام عزیزه این فداکاری رو براش کردم. آیما کنایه شو گرفت وگفت: الان من از موقعیتت سوءاستفاده کردم دیگه؟ هایکا نگاهی به آیمای عصبانی کرد: منظورم تو نبودی. آیما به اطرافش نگاهی انداخت وگفت:غیرمن کس دیگه ای تو اتاقه که من نمی بینم؟هایکا با انگشت اشاره زیر چونه شو خاروند

وگفت:حالا! آیما عصبی گفت: نذارکاری کنم راست راستکی موندگار بشی اینجا. هایکا قیافهٔ مظلومی گرفت: دلت میاد آیما جون؟! آیما محکم وجدی گفت: بله که دلم میاد...

هر کی تابان رو می دید با احترام بهش سلام می کرد. دل تابان هم برای پرسنل این شرکت تنگ شده بود و با مهربونی جواب همه رو می داد. منشی با دیدن تابان با خوشرویی سلام کرد. تابان هم متقابلاً جوابشو داد.

-آقای رادمنش هستند؟

-هستند ولی مهمون دارند. یه تای ابروی تابان بالا رفت: مهمونش کیه؟ منشی لبی کج کرد و گفت: برای اولین بار بود که می دیدمش.

-اشکال نداره منتظر می مونم. منشی به همراه لبخندش، سری هم تکون داد...

نگاهی به ساعت کرد نزدیک به چهل وپنج دقیقه منتظر نشسته بود، به اجبارگوشیو درآورد و باهاش تماس گرفت، رد تماس زده شد. نفسشو بی حوصله بیرون داد. بیست دقیقهٔ دیگه منتظرموند. اینبارمنشی با تلفن خبرداد که خانم شکوری اومده. ده دقیقه بعد در اتاق بازشد. بلند شدن تابان همزمان شد با بیرون اومدن مهمون هاکان. چشمای تابان قد نعلبکی شدند ازاونچه که می دید. سریع ظاهر سرد خودشو حفظ کرد. به زور لبخندی رو لبش نشست وبا مژده دست داد: به به دخترخاله! ازاین طرفها؟ مژده با لحن نازی گفت:کاری با هاکان جونم داشتم. نگاه سردش لحظه ای سمت هاکان رفت. درجواب مژده گفت:خوشحال شدم دیدمت به خاله سلام برسون. مژده نگاه پر ازعشوه شو به هاکان دوخت:ممنون از اینکه برام وقت گذاشتی خیلی خوش گذشت.

-خواهش می کنم. مژده با کنایه گفت:می بینمت عزیزم...

فنجون قهوه رو جلوش گذاشت و کنارش نشست:چه عجب ازاین طرفها؟! تابان هنوز سرسنگین بود وحرف نمیزد. هاکان به این حالتش خندید.

-الان داری برای من قیافه میای؟ بازم سکوت.

-تابان! به خدا نمی دونستم شرکتی؟ نگاه تیز وبرندهٔ تابان نشست روش.

-شاید یه بلایی سرم اومده بود وبه کمکت احتیاج داشتم باید رد تماس بزنی؟ بوسی رو گونه اش زد:دور از جون! تابان سرشوعقب کشید:با این کارها خامت نمیشم.

-به خدا اومده بود یه سری اطّلاعات ازنحوۀ زندگی کردن تو آلمان بپرسه، منم دو سه سالی اونجا بودم برای همین کمکش کردم.

-مژده وآلمان؟ که مژده می خواد بره آلمان! اونم بدون اجازۀ پدرومادرش؟ پوزخندی زد: من می دونم اون چه مارمولکیه! وهدفش ازاین بازیها چیه! از این به بعد حق نداری با اون حرف بزنی.

-تابان!عزیزم! داری زیادی حساسیت نشون میدی.

-همین که گفتم!هاکان برای اینکه این بحثو خاتمه بده گفت: حالا برای چی اومده بودی؟ من که می دونم برای دیدنم نیومدی! چشم غرّه ای به هاکان رفت.

-خیلی پررویی تو، این هفته که سه شبش پیش جنابعالی بودم.

-منو قانع نمیکنه.

-هاکان میزنمت به خدا!با دیدن مژده که دیگه بدتر ازدستت شاکیم تلافی اونم سرت در میارم تا دلم خنک بشه.هاکان فنجون قهوه شو برداشت. هنوز به دهنش نرسیده توسط تابان پس گرفته شد.

-چرا همچین می کنی؟ تابان با عصبانیت فنجون رو گذاشت رو میز.

-چرا داری این زهرماری رو می خوری وقتی می دونی برات خوب نیست؟ آخرش من از دست کارهای تو دق می کنم. نگرانی تابان براش شیرین بود.

-نگفتی برای چی اومدی؟ تابان جرعه ای از قهوۀ خودشو نوشید وگفت:الان از پیش هایکا اومدم. هاکان منتظر نگاهش کرد. تابان ادامه داد: با آیما رفته بوده کافی شاپ، اونجا حالش بد شده، آیما هم بردتش بیمارستان دکترش میگه باید شب اونجا بمونه... وسط حرف تابان پرید: حالش چطوره؟ خوبه؟ کدوم بیمارستانه؟

-میشه بذاری حرفمو بزنم؟ خوب دارم میگم دیگه! هاکان بیتاب چشم به دهن تابان داشت.

-حالش خوبه،اماخودش میگه تا چند روز نمی تونه بیاد شرکت، ازم خواست تو این مدت من جاش باشم. تو دل هاکان عروسی به پا بود اما جلوی خودشو گرفت.

-الان کی پیشش هست؟

-آیما خودش دواطلبانه قبول کرد بمونه، ازم خواست بهت بگم به ماهورجون چیزی نگی، اگرهم سؤال کرد بگو به خاطر یه سری مسائل شرکت پیش برنا رفته وشب می مونه. هاکان نفس راحتی کشید. تابان فنجون خالی قهوه رو گذاشت رو میز وپرسید:کار پرونده به کجا رسید؟ هاکان پاهاشو دراز کرد و به پشتی مبل لم داد.

-سپردم دست آتان و داراب.

-کارخوبی کردی! یه مدت از استراس ونگرانی دورباشی برات خوبه، از بامداد خبری نشد؟

-به یه سرونخ هایی رسیدیم، احتمالاً همین روزها پیداش می کنیم.

-نفهمیدی رنگین کمان کیه؟

-اونم گذاشتم تا وقتی بامداد پیداش بشه. تابان نگاهی به ساعتش کرد، بلند شد.

-کجا؟

-میرم شرکت، بابا نمی دونه اومدم اینجا! آیما هم نیست، تیام هم رفته سرکشی کارخونه، تارا دست تنهاست،از فردا میام جای هایکا. هاکان سری تکون داد:عصری میام دنبالت.

-وای از دست تو هاکان! از وقتی از خونه تون زدی بیرون طمعت هم زیاده شده! هاکان اخم کرد:امشب میای پیشم. تابان نیشخندی زد: متأسّفم امشب عروسی دوست تیام دعوتیم، شرمنده نمیشه! کیفشو برداشت دم در رسید یهو برگشت و سینه به سینهٔ هاکان شد. نگاهی بهش کرد. سریع یه بوس رو گونه اش زد وبیرون رفت. دست هاکان نشست جای بوسه، لبخندی زد: دخترهٔ تخس! نموند تا تلافی کنم. برگشت پشت میزش ومشغول کارش شد...

تنهایی حوصله اش سررفته بود تلویزیون رو خاموش کرد. قهوه شو بدست گرفت. کنار پنجره وایساد و باریدن برف رو نگاه می کرد. تو این دوهفته فقط یه بار به مادرش سر زده بود. دلش تابان رو می خواست، دوتایی کنار پنجره تا صبح بشینند وباریدن برف رو تماشا کنند، اون حرف بزنه و از رؤیاهاش

تردیدی به رنگ دل
بگه وشیطنت کنه، به خاطر خراب کاریهاش سرش نق بزنه وپا بکوبه زمین، دلش دختری رو می خواست که برای نگه داشتنش به در ودیوار میزد تا از دستش نده. زنگ آپارتمانش اونو از عالم خیال بیرون کشید. منتظر کسی نبود... از آیفون نگاه کرد مهراب بود. حوصلهٔ این یکیو نداشت. تیک در حیاط رو زد و در ورودی رو باز گذاشت و رفت تو آشپزخونه.کتری رو گذاشت رو اجاق گاز و بیرون اومد... مهراب سلام بالا بلندی کرد.

باهاش دست داد و تعارفش کرد بشینه. مهراب نگاهی به آپارتمان کرد.

-یادش بخیر! چقدر از اینجا خاطره دارم. برگشت طرف هاکان: یادته زمان دانشجویی مون چقدر اینجا آتیش سوزوندیم تا صدای همسایه ها دراومد و زنگ زدند صد وده؟! هاکان بی حوصله بله ای گفت. امشب درد تموم دردهاش تابان بود با دست پس میزد وبا پا پیش می کشید، ازتابان می خواست، دوست داشتن رو بهش ثابت کنه ازطرفی خودش بدون اون نمی تونست زندگی کنه. مهراب رو یکی از مبل ها نشست.

-امشب بی حوصله به نظر میای؟ نفس کلافه ای کشید.

-خودمم نمی دونم چم شده؟

-نکنه عاشق شدی؟ صدای سوت کتری نذاشت جوابشو بده. رفت تو آشپزخونه. ازهمون جا داد زد: نسکافه یا چای؟ صدای مهراب از تو آشپزخونه شنیده شد: نسکافه. برگشت پشت سرش، مهراب رو تکیه به اوپن دید. دوباره مشغول کارش شد. لیوانهای نسکافه رو درون سینی گذاشت ورفت تو سالن، مهراب دنبالش کشیده شد.

مهراب لیوان خالی رو گذاشت رو میز. بعد یه مکث طولانی پرسید:می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟ هاکان سمت جلو کش اومد. دستهاش از آرنج رو زانو ستون بدن شد.

-تو که هر چی دلت می خواد می پرسی تو این یه مورد اجازه می گیری؟ بنال ببینم چه مرگته! مهراب لبی کج کرد وگفت: خدا بخواد می خوام کم کم آستین بزنم بالا. برای هاکان جالب و لبش به خنده ای باز شد.

-چطور به این نتیجه رسیدی؟

-دیگه داره سنم میره بالا، نمی خوام وقتی بچه ام بدنیا میاد به جای بابا بگه بابابزرگ. لب هاکان بیشتر کش اومد: داری اعتراف می کنی پیر شدی.

-ببند اون نیشتو! دارم جدی میگم.

-خوب! حالا اون دختر خوشبخت کیه؟

-یکی از پرسنل شرکت توئه. یه تای ابروی هاکان بالا رفت.

-شرکت من؟

-آره!

-می شناسمش؟

-خیلی خوب!

-مشتاق شدم بدونم اون دختر خوشبخت کیه که تونسته دل تو یکی رو ببره؟ مهراب خودشم خنده اش گرفت: لامصب عین ماهی می مونه تا میام بگیرمش از دستم لیز می خوره و در میره، ازبس سرتقه! ازخوشگلی هیچی کم نداره،اونقدر تو دل برو هست چشم همه دنبالشه، وقتی نگاهش می کنم مست خنده هاش میشم،هاکان نمی دونی چطوردلم براش له له میزنه. -حالا میگی کیه یا باید زیرلفظی بدم تا اسمشو بگی؟ چشم توچشم هاکان شد:خانم شکوری! از اسمی که شنید کپ کرد، انگار دنیا رو سرش آوارشد هضم کردن این موضوع براش سنگین بود،هنگ کرده به مهراب زل زده بود دیگه نفهمید چی میگه فقط تکون خوردن لبهاشو می دید. مهراب همچنان به حرف زدن ادامه داد: دخترخیلی خوبیه، به دلم نشسته، زرنگ وباهوشه،ازت می خوام باهاش حرف بزنی وراضیش کنی بله رو بگه. هاکان اون قدرعصبانی بود که تموم عصبانیت شو سر لیوان توی دستهاش خالی کرد تا دست رو مهراب بلند نکنه. انتظارهرکسی رو داشت الا تابان! با جملهٔ آخر مهراب به خودش اومد: چیکار میکنی؟ حرف میزنی باهاش؟ برای لحظه ای چشم رو هم گذاشت نفس عمیقی کشید. -تاجایی که می دونم خانم شکوری شوهر داره.

-اگرمنظورت اون حلقه اس برای رد گم کنی گذاشته دستش که کسی مزاحمش نشه.

-خودش اینو بهت گفت؟

تردیدی به رنگ دل
-نه! مدتی تعقیبش کردم، یه بار ندیدم کسی بیاد دنبالش.

-تو بیجا کردی افتادی دنبال دخترمردم! مگه بهت نگفته بودم خط قرمز من خانمهای شرکته باز کار خودتو کردی؟

-چراجوش میاری؟ من خارج از شیفت کاریش تعقیبش کردم، اینطوری به تصمیم تو هم احترام گذاشتم تا دیگه بهونه ای نداشته باشی حالا کمکم می کنی یا نه؟ سکوت هاکان باعث شد دوباره سؤالشو بپرسه: هاکان! میگم باهاش حرف میزنی یا نه؟ دوباره نفس عمیقی کشید تا روی اعصابش مسلّط بشه: مهراب اون شوهر داره! مدارکش تو پروندۀ شرکت موجوده.

-من میگم نداره! شاید قبلاًعقدی یا چیزی کرده وطلاق گرفته اما تا جایی که می دونم تا حالا هیچ مردی رو دوروبرش ندیدم. یه کم تُن صداش بالا رفت: میگم شوهر داره نفهم! خودم با شوهرش حرف زدم.

-من تا با چشمای خودم شوهرشو نبینم باور نمی کنم. صدای زنگ خونه بلند شد...عصبانی بدون اینکه به مانیتور آیفون نگاه کنه تیک در رو زد وبرگشت سرجاش نشست.

-دیگه نمی خوام در این باره حرفی بشنوم دور اون خانمو هم خط میکشی فهمیدی؟ صدای خندۀ بچه ها تو راهرو می اومد. اولین نفر که وارد شد آتان وپشت سرش هانا اومد.هانا در رو بست. فضای خونه سنگین بود اینو آتان وهانا حس کردند...

-سلام. هانا هم سلام کرد. جوابشون یه سلام علیک خشک وخالی بود.هانا وآتان بهم نگاهی انداختند. آتان رو به مهراب گفت: خوبی مهراب خان!

-ممنون! هانا ازهاکان پرسید:چیزی شده داداش؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟ جوابی که از هاکان نگرفت با سر اشاره به مهراب کرد:چیزی شده؟ مهراب با دلخوری گفت: بله! چیزی شده که به آقا هاکان هم برخورده. آتان پرسید: میشه به ماهم بگید چی شده؟ شاید تونستیم یه کمکی بکنیم.هاکان عصبی پا شد ورفت آشپزخونه.آتان اومد جای هاکان نشست یواش پرسید: چی شده که باز زده تو خاکی؟ مهراب به همون آرومی گفت:ازش خواستم دربارۀ من با یکی از پرسنلش حرف بزنه.

-اونوقت برای چی؟

-برای خواستگاری. نیش آتان باز شد: به به مبارکه! اینکه دیگه عزا گرفتن نداره.

-منم یه ساعته دارم همین رو میگم اما کو گوش شنوا. این بارهانا پرسید:حالا کی هست؟ مهراب لبخندزنان گفت:خانم شکوری!هر دو مات مهراب شدند. لبخند رو لب مهراب ماسید. -شما هم قیافه هاتون شده عین هاکان! هانا زودتر به خودش اومد وآب دهنشو قورت داد: آخه خانم شکوری شوهر داره.

-هاکان هم همین رو میگه! موندم شوهراین خانم کیه که تا حالا من ندیدمش؟ نکنه جن وپری یا چیزیه که به چشم نمیاد؟ آتان اخم کرده گفت:این همه دختر تو شرکت، چرا دست گذاشتی رو خانم شکوری؟

-آخه دختریه که هر مردی آرزوی داشتن شو داره، زیبا، خوشگل، ملیح، زیرک وباهوش، مستقل،هرچی از فضایلش بگم کم گفتم نظیر چنین دخترهایی خیلی کمه وهمین کمیابی، خاصش میکنه. صدای مهیبی ستون خونه رو به لرزه درآورد:فقط خفه شو مهراب! هرسه هراسون سمت صدا چرخیدند. هاکان غضب کرده دم آشپزخونه ایستاده بود.تا به خودشون بِیان چه خبره یقهٔ مهراب تو دستهای هاکان بود...آتان سعی کرد نقش میانجی رو بازی کنه هرچند خودشم دل خوشی از مهراب نداشت. به زورهاکان رو از مهراب جدا کرد.

-خجالت بکشید الان همهٔ همسایه ها می ریزند اینجا! یه کم یواشتر. آتان سد راه هاکان شد تا دوباره با مهراب گلاویز نشه. در حالیکه نفس نفس میزد رو به مهراب گفت: تو خجالت نمی کشی چشمت دنبال ناموس مردمه؟ هی بهت میگم شوهر داره باز حرف خودتو میزنی. مهراب بلندتر ازهاکان داد زد:تابان فقط کارمندته، اسیر وبرده ات نیست براش تعیین تکلیف کنی! منو باش اومدم اول با تو مشورت کنم، زرشک!

-ببین مهراب! یه بار دیگه اسم شکوری رو به زبون بیاری من می دونم تو!

-هاکان به حرمت رفاقتمونه هیچی بهت نمیگم! اصلاً ببینم! توچیکارهٔ اونی؟ وکیلشی؟ برادر یا شوهرشی که داری اینطور خودتو براش جر میدی؟

-حرف دهنتو بفهم مرتیکهٔ الاغ! تو فکرکن من همه کارهٔ اون خانم هستم تو رو سننه؟ مهراب پوزخندی زد: تو که از جنس مخالف بدت می اومد حالا چی شده سنگ این خانمو به سینه میزنی؟ البتّه بهتره بگم تابان جون! هاکان دوباره سمتش خیز برداشت که آتان به موقع جلوشو گرفت: بس کنید دیگه!

تردیدی به رنگ دل
مهراب با حرص گفت: بذار بیاد جلو ببینم چه غلطی می خواد بکنه؟ آتان هم صداش بالا رفت: دِ بدبخت بذارم بیاد زنده ات نمیذاره زودتر از اینجا برو تا کار دستت نداده.

-می مونم ببینم چه غلطی می خواد بکنه، اصلاً حرف حساب این دیوونه چیه؟ من تابان رو دوست دارم ومی خوام باهاش ازدواج کنم به این آقا چیکار؟ هاکان داد زد: میام اون دهنتو گِل می گیرم مهراب، میگم اون شوهر داره چشم چرون بدبخت!

- ازشوهر،فقط اسمی ازش شنیدم، پس اون شوهر بی غیرتش کجاست که من نمی بینمش؟ هاکان عصبی تراز قبل گفت:شوهرش جلوت وایساده، آره بی غیرت بودم تا حالا بهت نگفتم تا چشم هیز تو و امثال تو دنبالش نباشه! چشمای مهراب داشت از حدقه میزد بیرون. هاکان ادامه داد:آره! تابان زنه منه اما نخواستم کسی بفهمه ما زن وشوهریم! اونم بنا به دلایلی که نمی خوام بگم، حالا هر چه زودتر گورتو از اینجا گم کن دیگه نمی خوام ببینمت. مهراب شوک زدۀ حرفهایی بود که هاکان زده بود. هاکان همون جا دم آشپزخونه نشست وسرشو به دیوار پشت سرتکیه داد.آتان کنارش زانو زد:خوبی؟ سری هرچند ضعیف تکون داد. آتان بلند شد وسمت مهراب رفت.

-حالا که همه چیو فهمیدی بهتره بری، یه مدت هم طرف شرکت نیا تا عصبانیت هاکان بخوابه. مهراب بلند شد. پالتوشو برداشت وبی حرف رفت...

هانا یه قرص به همراه لیوانی آب داد دست آتان. آتان درحالیکه می رفت سمت اتاق خواب گفت: سیم تلفن رو بکش، موبایلشو سایلنت کن، چراغ آشپزخونه رو تنها روشن بذار. هانا سری تکون داد، رفت کارهایی رو که آتان گفته بود رو انجام بده...آتان وارد اتاق شد. لیوان و قرصو رو داد دستش: بخور سردردت بهتر بشه. با خوردن قرص، تو تختش طاقباز دراز کشید،با بیحالی گفت: شمارۀ تابان رو برام می گیری؟ آتان پتو رو تا سینه اش بالا کشید.

-فعلاً استراحت کن، بعداًهم می تونی با تابان حرف بزنی. رو دست راست خوابید: فکر نمی کردم مهراب یه همچین آدمی باشه، اون از برادرم، اینم از دوست صمیمیم. به آتان که بهش زل زده وبه حرفهاش گوش می داد گفت: کجای کارم اشتباه بوده که این طور از پشت بهم خنجرمی زنند؟ آتان به شوخی گفت: زن خوشگل داشتن این دردسرها را هم داره. به زور نشست و به تاج تخت تکیه داد.

-میشه دو دقیقه به خودت استراحت بدی؟ چشماش از زور سردرد قرمز شده بود.

-به نظرت باید نسبت خودم و تابان رو علنی کنم؟

تردیدی به رنگ دل
-خودت چی فکر می کنی؟

-به من باشه میگم نه!

-می تونی ضمانت کنی کس دیگه ای برای تابان نیاد خواستگاری؟یه مدت توسکوت به آتان نگاه کرد.

-نچ! پس چیکار کنم؟

-بهتره همه بدونند شما زن وشوهرید، نه ماه برای پنهون کاری بس نیست؟ تابان دختر زیباییه، کسی هم نمی دونه شما عقد کردۀ هم هستید، پس اگر براش خواستگار پیدا شد حق نداری از کسی ایراد بگیری و مانعش بشی.

-می ترسم تو جریان این پرونده بهش آسیب برسه.

-هاکان؟ هاکان منتظر نگاهش کرد.

-من نسبت به مهراب حس خوبی ندارم.

-یعنی چی؟ حالا نمی دونسته من شوهر تابانم این دلیل نمیشه که بهش بدبین باشی.

-منظورم این نبود؟

-پس منظورت چیه؟

-سه ماه پیش تابان اومد پیشم، ازم خواست دربارۀ مهراب تحقیق کنم، یه حرفهایی بهم زد که با منطق جور درمی اومد، دوماه تموم زیر نظر داشتمش، یه چیزهایی بدست آوردم که ممکنه باورت نشه. هاکان تو جاش جابجا شد و سردردشو فراموش کرد: تابان چی بهت گفته که نتونسته به من بگه؟ آتان لبی گاز گرفت و ول کرد: بهتره از خودش بپرسی، بهش قول دادم چیزی بهت نگم، الانم چون این مسئله پیش اومده بود گفتم، می دونم ازم دلخور میشه ولی چون برام عزیزه ونمی خوام براش اتفاقی بیفته باید درجریان باشی. پف کلافه ای کشید. اطرافشو نگاهی کرد به امید اینکه موبایلشو پیدا کنه.

-دنبال چی می گردی؟

-تلفنم! تلفنم کو؟

-هاکان الان ساعت یک ونیم شبه، ممکنه خواب باشه بذاربرای فردا،حالت خوب نیست یه وقت حرفی بزنی اونم ناراحت کنی.

-من باید بدونم چرا تابان به خودم چیزی نگفته؟ یعنی اینقدر براش غریبه بودم؟

-بحث این حرفها نیست، میگه قبلاً بهت گفته تو جدی نگرفتی. هاکان دست از تلاش بیهوده برای پیدا کردن تلفن برداشت.

-قبلاً بهم گفته؟ پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟

-حتماً گفته تو یادت نیست.

-یادمه از مهراب خوشش نمی اومد اما بـــــ... بقیهٔ حرف تو دهنش ماسید.یه چیزهایی یادش اومد. با دست گیجگاه شو ماساژ داد. آتان بلند شد وگفت:بهتره بخوابی تا سردردت خوب بشه اینطوری فقط خودتو عذاب میدی، فردا نمی خواد بیایی شرکت، به تابان هم میگیم بیاد پیشت، دوتایی بشینید با هم حرفهاتون بزنید.هاکان سری تکون داد و دوباره درازکشید. آتان اتاقو ترک کرد...

هانا پرسید: خوابید؟ آتان با خستگی رو مبل ولو شد:راضی کردن داداشت کار حضرت فیله! سرم رفت تا قبول کنه فردا با تابان حرف بزنه.

-تو هم بلند شو برو تو اتاق مهمون بخواب.

-پس تو چی؟

-من میرم پیش خان داداشم.

-هانا!

-هانا بی هانا!می دونی اگر هاکان بفهمه شب پیشت بودم بیخ تا بیخ سرمو می بُرّه. آتان با لبهایی آویزون شب بخیری گفت ورفت...

تابان بعد شنیدن حرفهای آتان با آمادگی کامل راهی آپارتمان هاکان شد. ماشینو پارک کرد و با آسانسور رفت طبقهٔ سوم... هاکان در رو براش باز گذاشته بود. وارد شد ودر رو بست. با صدای بلند سلام کرد. حین درآوردن پالتوش گفت: صاحب خونه کجایی؟ هاکان دم در آشپزخونه نمایان شد.

-چرا داد میزنی؟ تازه اینجا هم به تو تعلق داره پس مهمون نیستی. تابان لبخند زنان سرکی به آشپزخونه کشید: داشتی غذا درست می کردی؟ هاکان رفت زیر کتری رو روشن کرد.

-داشتم برای کدبانوی این خونه قهوه درست می کردم. اخمی نشست بین دو ابروی تابان: چند باربگم من قهوه نمی خورم!می دونم به بهونهٔ من واسهٔ خودتم درست می کنی. رو مبل نزدیک آشپزخونه ولو شد وشالشو درآورد وپرت کرد رو دستهٔ مبل.هاکان هم تکیه به اوپن داد:چه عجب از این طرفها؟

-یعنی تو نمی دونستی دارم میام؟ هاکان تکیه از اوپن گرفت و اومد نشست رو مبل روبروی تابان. تو سکوت خیره شد به موهای شبق مانندش. تابان با لحن آرومی پرسید: بهتری؟ چشم از موهاش برداشت وتو چشمای تابان گم شد.

-چیز مهمی نبود که بخوای نگران بشی! سمت هاکان خم شد:هیچ چی تو این دنیا از تو برام مهمتر نیست، آتان می گفت دیشب می خواستی باهام تماس بگیری یعنی اینقدر ضروری بوده که نتونستی تا صبح صبرکنی؟ صدای سوت کتری مجبورش کرد بلند بشه. تابان دنبالش رفت آشپزخونه. قبل ازهاکان کتری رو خاموش کرد، بازوشو کشید و برد تو سالن: من نیومدم اینجا چایی بخورم! اومدم هرچی سؤال داری بپرسی منم جواب بدم. سرجای قبلی شون نشستند.

-من حاضرم، یا نه! بهتره خودم از اول شروع کنم تا تموم ابهامات برطرف بشه چطوره؟ از اینکه تابان رفته بود سر اصل مطلب خیالش راحت شد که دیگه نمی خواد مقدمه چینی کنه. تابان شروع کرد به تعریف کردن از زمانی که تو دانشگاه قبول وهمکلاسی مهراب شده بود، تا خواستگاری کردن وجواب رد دادنهاش، از مزاحمتهاش تا زمان نامه رسیدنها به دستش و سر و کلهٔ اونم پیدا شدن، همه وهمه رو براش تعریف کرد. زمانی به خودش اومد که ساعت از یک گذشته و وقت ناهار شده بود. رگه های خشم روی پیشونی هاکان دیده می شد. تابان با آرامش گفت: می دونم سخته برات، اما واقعیت همینی بود که گفتم، هاکان! اگر می خواستم بهت خیانت کنم و دوستت نداشته باشم خیلی وقت پیش رهات می کردم و می رفتم، سعی کردم بهت بگم اما نذاشتی، در برابرم جبهه گرفتی و از مهراب دفاع کردی، من جنس این آقا رو بهتر از تو که سالهاست دوستته، می شناسم، خیلی تلاش کردم ازت دورش کنم تو هی مانع شدی، مجبور شدم برم پیش آتان وهمه چیو به اون بگم، اون بهتر ازتو درکم کرد، بهم قول داد درحقم برادری کنه و نذاره مهراب بهم نزدیک بشه که الحق چند باری این کا رو کرد. شنیدن حرفهای تابان براش سنگین بود. یه عمر ازغریبه ها در برابر مزاحمت ها وایساده بود ولی حالا

نوبت به زن خودش رسیده بود جلوش قدعلم کرده بود. حق با آتان بود باید عقدشون رو علنی می کرد تا کسی دیگه نگاه چپ به تابان نکنه.

-تابان!می خوام رابطه مون رو علنی کنم. تابان شوکه زده نگاهش کرد.

-می خوام همه بدونند ما چه نسبتی با هم داریم دیگه از این وضع خسته شدم،هی دم به دقیقه باید مواظب باشم بلایی سرت نیاد کسی بهت نزدیک نشه.

-الان می خوای با مهراب چیکارکنی؟سالهای دوستیتون رو که نمیشه یه شبه کنار بذاری. کلافه به پشتی مبل تکیه داد: اینقدر با خودم درگیری دارم که نمی دونم اونو کجای دلم بذارم.

-مگه نمیگی آتان رو مسئول پرونده کردی، دیگه نگرانیت برای چیه؟ دستی رو پیشونی دردناکش کشید، دوباره شروع کرده بود به زق زق کردن.

-بابت بامداد هست!هیچ خبری ازش نیست نمی دونم چه بلایی سرش اومده.تابان هم نگران شد، پرسید: تو که گفتی آدمهاتو فرستادی دنبالش؟ سری به نشونهٔ بله تکون داد.

-فرستادم! ولی هیچ خبری ازش ندارند بهشون گفتم زیرسنگ هم شده باید پیداش کنند.

-خانواده اش چی؟

-از دارِ دنیا یه پدر و مادرپیر داره، اگرتا چند روزدیگه خبری ازش نشد خودم میرم دنبالش.

-پس شرکت چی میشه؟

-یه کاریش می کنم دیگه. تابان اومد بالاسرش وایساد. دستهاش نشست رو گیجگاه هاکان و آروم شروع کرد به ماساژ دادن.

-میشه به جای حرص خوردن ودعوا کردن به فکر خودت باشی؟

-که بذارم هرکس وناکس دهنشو باز کنه وهرچی دلش خواست بهت بگه،دیگه از بی غیرتی منه بمونم نگاهش کنم وحرفی نزنم! تابان اومد کنارش زانو زد: قربونت بشم! پس خوبه هردفعه بیفتی گوشهٔ رختخواب وتا چند روز ندونی تو این عالم چه خبره؟به خدا به سلامتیت نمی ارزه! هاکان ازجاش پا شد وسمت اتاق خواب رفت.تابان هم رفت آشپزخونه. چند دقیقه بعد با لیوان شربت

تردیدی به رنگ دل
خنکی برگشت. نشست لب تخت:هاکان این شربت نعنا رو بخور برات خوبه. هاکان دست تابان رو پس زد.

-چراغها رو خاموش کن. تابان نچی کرد و بلند شد. تموم چراغها رو خاموش کرد. اومد بالا سرش وایساد: میرم یه چیزی درست کنم بخوری،عصبانیت،گرسنگی، حرص و دعواهای دیشب همه با هم از خجالتت دراومدند. با چشمای بسته گفت:چیزی نمی تونم بخورم. لب تخت نشست، دست هاکان رو که روی چشماش نشسته بود رو برداشت.

-می خوای بریم درمانگاه؟

-نچ! تا اومد سؤال بعدی رو بپرسه یهو اسیر دستهای هاکان شد و تو آغوشش افتاد. خودشم بی میل نبود همونجا بمونه اما الان وقتش نبود. سعی کرد از بغلش بیرون بیاد که با تشر هاکان روبرو شد: میشه یه بار بی دردسر سر جات بمونی؟

-تو الان حالت خوب نیست... وسط حرفش اومد: با بودن تو حالم خوب میشه کافیه پیشم باشی.تابان ناچاردست ازتلاش برداشت. سرشو بلند کرد و تو نورِاندک آباژور خیرهٔ صورت هاکان شد. خیلی واضح صدای ضربان قلب شو می شنید.

-تابان میشه اینطوری نگاهم نکنی؟ تابان با چشمای دریده پرسید: چطوری؟

-زل زدی بهم، بدم میاد یکی اینطوری نگاهم کنه.

-توکه چشمات بسته اس؟

-قلبم که حس میکنه! یه دفعه چشماش باز شدند. خیرهٔ صورت تابان شد وآروم لبهاشو به لبهای تابان نزدیک کرد. اینبار تابان بدش نیومد همراهیش کنه...

صدای زنگ موبایل ازخواب پروندش. تو تاریکی دنبال موبایلش گشت. هنوز اسیر دستهای هاکان بود. صدای خواب آلود هاکان نذاشت ادامه بده.

-هر کی باشه خودش دوباره تماس می گیره.

-هاکان بذار بلند شم، شاید مامانم باشه. هاکان با دلخوری گذاشت بره... خواست چراغو روشن کنه یاد هاکان افتاد. دوباره برگشت تو اتاق.

تردیدی به رنگ دل
-هاکان بهتری؟ صدای ضعیف هاکان نگرانش کرد.

-تا شب بهتر میشم. از سر ظهر فقط همین رو می گفت. ازاتاق بیرون رفت. موبایلشو رو اوپن پیدا کرد. ده تماس بی پاسخ داشت که سه تاش مربوط به مادرش بود. شمارۀ آتان رو گرفت...

-سلام آتان!

.....-

-پیش هاکانم، حالش خوب نیست، از وقتی اومدم پیشش هیچی نخورده.

.....-

-راضی نمیشه ببرمش درمانگاه، میای؟

.....-

-منتظرم. بعد از تماس آتان به مادرش زنگ زد وگفت دیرمیاد. چشمش به ساعت گوشی افتاد. شش بعد ازظهر رو نشون می داد. از پنجرۀ آشپزخونه بیرون رو نگاه کرد. برف تازه شروع به باریدن کرده بود. چراغ آشپزخونه رو روشن گذاشت ومنتظر آتان شد...

آتان از اتاق بیرون اومد. تابان نگران عرض سالن رو می رفت ومی اومد.

-چرا نگرانی؟ یه دقیقه بشین الان کار دکتر تموم میشه.

-از سر ظهر بهش میگم خوبی؟ هی می گفت خوبم. دکتر از اتاق بیرون اومد وحرفهاشون نیمه تموم موند. تابان منتظر شد تا دکتر به حرف بیاد. دکتر برگه ای رو داد دست آتان.

-برو داروهاشو بگیر بیار. آتان پرسید:حالش چطوره؟

-فشارش پایینه، طبق معمول میگرنش هم عود کرده.

-من برم داروها رو بگیرم...

دکترنگاهی به سرم کرد. درحال تموم شدن بود. نگاهش به تابان افتاد که پریشون چشم از هاکان برنمی داشت، پرسید:شما؟ تابان گیج سرشو بلند کرد: بله؟

تردیدی به رنگ دل
-پرسیدم شما؟

-آها همسرشم! دکتر لبخندی زد: به به! مبارکه! چرا تا حالا شازده چیزی بروز نداده بود. تابان متعجب پرسید: شما هاکان رو می شناسید؟ آتان تو درگاه در ظاهر شد به جای دکتر گفت: دکترخانوادگی مون جناب بدیعی. تابان محترمانه جواب داد: ببخشید نمی دونستم. دکتر رو به آتان گفت: حالا چرا یواشکی؟ آتان به هاکان اشاره کرد:نمی دونی اخلاقش چطوره؟ دکتر لب تخت نشست حین درآوردن آنژیوکت گفت: اون که بله! سرم خالی رو داد دست آتان، برگشت طرف تابان :نگران نباش دخترم تا صبح راحت می خوابه، تا هفتاد دو ساعت نذار بیرون بره، مواظبش باش، موردی پیش اومد بهم خبر بدید.

-چشم. دکتر نگاهی به ساعت کرد از ده شب گذشته بود. کیفشو برداشت حین رفتن سمت در خروجی، توصیه های لازم رو به آتان وتابان می گفت. بعد رفتن دکتر آتان گفت:برو آماده شو تو رو برسونم خونه تون. تابان نگران توأم با استرس گفت: کجا برم؟ می خوام پیش هاکان باشم، اگر برم تا صبح دوام نمیارم.

-پس به خانواده ات یه زنگ بزن دلواپس نشند. تابان گوشیو برداشت وبه پدرش زنگ زد...

-سلام بابا!

.....-

-نه امشب نمی تونم بیام.

.....-

-حال هاکان خوب نیست.

.....-

-آره! دوباره میگرنش عود کرده.

.....-

-آتان شب پیشمه نگران نباشید.

تردیدی به رنگ دل

-.....

-چشم! شب بخیر. آتان لیوان های چای رو گذاشت رو میز.

-بیا یه چایی بخور خستگیت در بره. تابان نشست رو مبل مقابل آتان.

-باورت میشه هم من هم هاکان نه ناهار خوردیم نه شام؟ آتان معترض گفت:تابان جون! اون تندیس اخلاق مواظب خودش نیست تو دیگه چرا؟ می دونی نباید...

-بله خودم می دونم، اما وقتی حرف گوش نمیده چیکارکنم؟ تو میگی باهاش بزرگ شدی و شده این، من دیگه جای خود دارم!

-تو با ماها فرق داری، تا حدودی حرفتو گوش میکنه.

-امروز خیلی از دست خودش حرص خورد.

-برای چی؟

-به خاطر بامداد!می گفت اگر خبری ازش نشد خودش میره قبرس.

-همین مونده خودش با پای خودش بره بیفته تو دام.

-دام؟! چه دامی؟ آتان نگاهی به اتاق هاکان کرد.می خواست مطمئن بشه که هاکان پشت سرش نیست... کمی سمت جلو خم شد وآهسته گفت:اطّلاعات جدیدی بدست آوردم.

-حالا چرا داری یواش حرف می زنی؟ به اتاق هاکان اشاره کرد:می ترسم یه وقت هاکان...

-نترس! دکترگفت با آرامبخشی که بهش زده تا فردا ظهر هم بیدارنمیشه. آتان صداشو آزاد کرد و گفت: ردی از بامداد بدست آوردم. تابان با خوشحالی گفت: جان من راست میگی؟

-آره! از این مهراب گور به گور شده هم یه سری مدارک دیگه بدست آوردم. اینبار اخمهای تابان درهم شد: اگر بشه این هیولا رو از هاکان دور کنی تا عمر دارم دعات می کنم،حالا چه مدارکی بدست آوردی؟ آتان تو جاش جابجا شد ولیوان خالی چایی رو تو دست گرفت و باهاش بازی می کرد. نگاهی به چشمای منتظر تابان دوخت.

تردیدی به رنگ دل
-مهراب با آدمهای اون ور آب همدسته.

-یعنی چی؟

-یعنی تو پوشش یه واسطه گر وارد شرکت هاکان وعمو شده، به هاکان چیزی نگفتم اگر بفهمه باز عصبی میشه وبقیهٔ داستان... تابان نفس پر ازخشم شو بیرون وبه پشتی مبل تکیه داد.

-می دونستم ریگی به کفش این مرتیکه اس، وقتی یه نامه بدستم می رسید این آقا درست همون روز پیداش می شد،ولی تا حالا نتونستم ربط اون با نامه ها رو بفهمم،حالامنظورت از اون ور آب کجاست؟

-بگم باورت نمیشه! قبرس! دهن تابان یه متر بازموند. آتان به این حالت تابان خنده اش گرفت:تا این حد تعجب کردی؟

-آخه...آخه بر چه اساسی؟

-چی بر چه اساسی ؟

-منظورم اینه مهراب چرا باید به هاکان خیانت کنه؟ اونم دوست صمیمی ودوران کودکی خودش؟

-وقتی پای پول وسط باشه دیگه هیچی نمی تونه جلودارش باشه اون ازدوستی هاکان داره سوءِاستفاده میکنه.

-آتان!فعلاً چیزی دراین باره به هاکان نگو،بذارمسکوت باقی بمونه ما هم به روی خودمون نمیاریم، میذاریم به کارش ادامه بده، چه کسی نزدیکتر وبهتر از مهراب، هم دمِ دستمونه هم اینکه زودتر می تونیم به نتیجه برسیم،بهروان رو درجریان بذار.آتان حرفهای تابان رو منطقی می دونست برای همین باهاش هم عقیده بود...

****

یک ماه تموم با پیگیریهای مداوم وسخت آتان بالأخره بامداد روپیدا کردند اما وضع مناسبی نداشت. هاکان خواست خودش به قبرس بره آتان نذاشت و خودش راهی شد.

تابان به همراه هایکا آماده شده بود برای بازرسی کارخانه. همین که نشست تو ماشین هایکا برگشت عقب وپرسید: هاکان چیکارت داشت؟ تابان در رو بست وتو جاش جابجا شد. -گفت نبایدهیچی رو ازقلم بندازیم،حتی اگرهارای مخالفت کنه باید تموم کارخونه رو بررسی کنیم یه گزارش مفصل هم می خواد.

-این همه سخت گیری واجبه؟ راننده حرکت کرد. تابان در جواب هایکا گفت:حتماً لازمه که تأکید کرده،در نبود تو خیلی اتفاقات افتاده که سر فرصت برات تعریف می کنم.هایکا صاف نشست ودیگه حرفی نزد...

اون قستمهایی که لازم بود هارای اجازه داد بازرسی کنند. تابان لیست رو به هایکا نشون داد:هنوزانبار وقسمت حسابداری مونده. هارای عصبی گفت: طبق نامه ای که بدستم رسیده اسمی از این دو جا برده نشده، منم چنین اجازه ای نمیدم.

-من از شما اجازه نمی گیرم جناب رادمنش! طبق لیستی که رییس شرکت بهم داده موظفم این دو جا رو هم بررسی کنم. هارای میخ چشمای تابان شد:اجازه نمیدم. بدجنسی تابان گل کرد:چیزی هست که اجازه نمیدی؟

-خیر!

-پس این مقاومت برای چیه؟

-چرا حرف تو دهنم میذاری خانم شکوری؟

-آخه همچین میگی اجازه نمیدم گفتم شاید یه گنجی،چیزی قایم کردی که می ترسی لو بره! هایکا بین هر دو واسطه شد: بس کنید! هارای حق با تابانه، ما وظیفه داریم دیگه! هارای کوتاه نیومد وتابان مجبورشد با هاکان تماس بگیره. تابان گوشیو به هارای داد: باهات کار داره.هارای ناراضی گوشیو گرفت...

بعد از صحبتهای تلفنی هاکان، هارای اجازۀ بررسی رو داد...

تابان انبار رو وجب به وجب بازرسی کرد.در ظاهر همه چی خوب بود. رو به مسئول انبار پرسید: لیست خرید رو لطف می کنید؟ مسئول انبارنگاهی به هایکا وتابان کرد:راستش هنوزلیستی دریافت نکردم. هایکا تکرارکرد: دریافت نکردی؟ اونوقت چطور زیرِ این تأییدیه رو من امضا کنم؟ مسئول انبار

تردیدی به رنگ دل
با یه ترس خاصی گفت:راستش...آقای رادمنش...گفتند نیاز نیست منم دیگه پیگیری نکردم. تابان وهایکا بهم نگاه کردند.

-خیلی خوب!من خودم با رادمنش صحبت می کنم، پس فاکتورها ولیست خرید ماه گذشته رو بیار ببینم.

-او..اونم... ندا...ندارم. هایکا عصبی پرسید: اونو دیگه برای چی؟ مسئول انبار نگاهی به اطرافش کرد.مطمئن از اینکه کسی نیست گفت: سه ماهی میشه لیست خرید دست خودشونه من از هیچی خبر ندارم. هایکا کلافه دورخودش چرخی زد.

-پس چطوری ازاین همه جنس که اینجاست بدون لیست قطعه مرخص می کنی؟

-حقیقتش هر وقت جنسی وارد انبارمیشه خودم لیست برداری می کنم. تابان گفت: باید با رادمنش حرف بزنیم. هایکا عصبانی ازانبار خارج شد. تابان رو به مسئول کرد وگفت:از این به بعد باید چنین مواردی رو گزارش بدی فهمیدی؟

-ولی خانم اون رییس اینجاست، بفهمه این کار رو می کنم اخراجم میکنه.

-هیچ طوری نمیشه! تو فقط گزارش بده، من ضمانت می کنم اتفاقی نمیفته.

-چشم خانم. تابان شتابان از انباربیرون رفت...

وقتی رسید اتاق ریاست، هارای وهایکا با هم درگیری لفظی داشتند.

-دفعۀ بعد اجازه نمیدم یکی ازشماها پاشو اینجا بذاره، ناسلامتی برادر بزرگترهستم، تو که بهم اعتماد نداری وای به حال هفت پشت غریبه!

-چرا چرت میگی هارای؟ من میگم هاکان موجودی انبار رو می خواد، خوب حقم داره، اونم باید لیستی دستش باشه که بتونه از حساب برداشت کنه یا نه؟

-هاکان با من!

-هارای!من چی میگم تو چی میگی؟ مـ... تابان وسط حرفشون اومد:جناب رادمنش! اصلاً بفرما چرا از دادن لیست خودداری می کنی؟ اونی که حسابش پاکه از محاسبه چه باکه! خوب لیست رو بده ما

تردیدی به رنگ دل
هم میریم. هارای مدت طولانی تو سکوت خیرهٔ تابان شد. هایکا نگاه غضب آلودشوسمت هارای پرتاپ کرد:هارای منتظرم. هارای نگاه از تابان گرفت وبه هایکا دوخت: خودم لیست رو میارم.

-من میگم نره تو میگی بدوش، بابا سفارشات یه بنده خدا زمین مونده،لنگ قیمته، چرا اذیت می کنی؟ تابان گفت: اشکالی نداره، ما هم راههایی بلدیم که قیمت ها رو بدست بیاریم، هایکا بریم و بیرون رفت. هایکا گفت: این کارتو برای بابا گزارش می کنم...

هارای با عصبانیت هرچه روی میز بود رو پرت کرد یه طرف، با حرص گفت:برای من دم درآوردید؟ هارای نیستم اگرهاکان رو از پشت میز ریاست پایین نکشم! رو به پنجره وایساد. رفتن تابان در کنارهایکا آتش دلشو بیشتر کرد. زیر لب غرّید: بالأخره طلاقت رو ازهاکان می گیرم عروسک!داغتو رو دلش میذارم...

تابان گفت: هایکا دربارهٔ بحثت با هارای چیزی به هاکان نگو، می دونی وقتی عصبانی بشه میزنه به سیم آخر! هایکا با انگشتش گوشهٔ لبشو خاروند:تنها هاکان ازعهدهٔ هارای برمیاد، نگم که بدتر میکنه.

-موقعش که بشه خودم بهش میگم. هایکا به عقب متمایل شد، لبخندی زد وگفت:خوش به حال هاکان که بزرگترین شانس زندگیش تویی! تابان با شیطنت گفت:خوش به حال هایکایی که بهترین دختر دنیا داره نصیبش میشه.

-ای بابا!آیما اگر یه روز دعوا راه نندازه که روزش شب نمیشه!

-پشت سر دوستم اینطوری حرف نزن بهم برمی خوره ها! آیما قلب مهربونی داره، تنها عیبش اینه که مثل من حرف زور تو کَتش نمیره، وگرنه ماهه!می خوای به ماهورجون بگم بره برات خواستگاری؟ دیر بجنبی مرغ از قفس میپره!

-از خواستن که آره! ولی بذاراین جریان تموم بشه.

-شما فعلاً برید خواستگاری، حرفهاتون رو با هم بزنید، سنگهاتون رو با هم وا بکنید، به تفاهم برسید! بقیهٔ موارد رو بذارید بعد از جریان پرونده، چیکار کنم؟به ماهورجون بگم؟ هایکا صاف نشست. تابان از پشت سر خودشو کشوند سمت هایکا:چی میگی شاه داماد؟ هایکا لبخندی زد:از دست تو تابان! امشب بهش میگی؟ نیش تابان تا آخر بازشد: چرا شب؟ رسیدیم شرکت به ماهورجون زنگ میزنم.

-اِ بعداً خیال میکنه ازهول هلیم افتادم تو دیگ!

تردیدی به رنگ دل
-تا باشه از این هلیم ها هایکا جون...

تایم اداری شرکت تموم شده بود. خارج شدنش همزمان شد با بیرون اومدن هاکان از اتاق. خسته نباشیدی گفت. هاکان کیفشو تو دست جابجا کرد وگفت:ممنون. همدوش هم قدم بر می داشتند.

-قراره امشب یادت که نرفته؟ تابان برای سربه سر گذاشتنش گفت: کدوم قرار؟

-تابان دارم ازت ناامید میشم.

-چرا؟

-تازگیها آلزایمرگرفتی می دونستی؟

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه یادت رفته امشب دعوتید خونهٔ ما. به پارکینگ رسیده بودند. ریموت ماشینو زد. تابان مشتی به بازوش زد: داری میگی پیر شدم آره؟ کنار ماشین توقف کرد: یه جوری بزن حداقل یه کوچولو درد بگیره باورکن فکرکردم پشه نیشم زد.

-موندم بعد هشت ساعت کاری چطور رمق شوخی کردن برات مونده؟ منکه دارم از خستگی غش می کنم.

-حیف که دلم برات می سوزه.

-برای چی؟

-اینکه خسته ونای سرپا موندن نداری.

-آی گفتی هاکان!می دونی الان چه آرزویی دارم.

-چه آرزویی؟ تابان چشماشو بست وتابی به شونه هاش داد:یکی پیدا بشه بغلم کنه ومستقیم ببرتم تو رختخواب... یهوخودشو تو هوا معلق حس کرد. چشماشو از هم باز شدند.خودشو رو دوش هاکان دید. جیغ خفیفی کشید:هاکان بذارم زمین یکی بیاد زشته ما رو اینطوری ببینه. همونجور که تابان رو رو دوشش می چرخاند گفت:به جزما کسی شرکت نیست همه رفتند. تقلا می کرد تا هاکان زمین بذاردش تابان یقهٔ پالتوشو محکم گرفته بود.

تردیدی به رنگ دل
-هاکان خواهش می کنم! سرم داره گیج میره. چند دقیقه بعد هاکان گذاشتش زمین ویه بوس رو گونه اش کاشت: دیگه با من شوخی نکن وگرنه به این آسونی راضی نمیشم ولت کنم.

-از دست تو هاکان! دل وروده ام اومد تو حلقم.

-الان قراره امشب یادت اومد؟ از ترس اینکه دوباره بازیچهٔ دست هاکان نشه گفت:بله یادمه جناب زورگو!

-حالا شد! برو سوار شو برسونمت که دیرمون شد. تابان تو هوا بوسی براش فرستاد ورفت تو ماشین نشست...

تابان نگاهی به ساعتش کرد.مامان جون دیرشد. پروانه پالتو بدست از اتاق بیرون اومد:چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟

-بابا وتارا تو ماشین یخ زدند. پروانه پالتوشو پوشید وگفت:حالا نمی خواد به بهونهٔ اون دوتا سرم غر بزنی. با هم از سالن بیرون رفتند...

ماهور با خوشرویی به استقبالشون اومد. بعد تعارفات معمول ونشستن، طلا لوازم پذیرایی رو گذاشت رو میز و برگشت به آشپزخونه. هانا وتابان آروم در گوش هم پچ پچ می کردند. هایکا وهاکان طبقهٔ بالا برای خودشون جلسه تشکیل داده بودند. هارای طبق معمول مرموز گوشهٔ دنجی رو انتخاب کرده و چشم از تابان برنمی داشت. بعد مدتها دوباره می تونست یه دل سیرنگاهش کنه. این دختربراش چیزدیگه ای بود،یه چیزی فرای رؤیا!هانا رو به هارای وداشت متوجه نگاههاش می شد. لبخند تصنعی زد: تابان جون بریم اتاق من؟

-برای چی؟

-می خوام عکسهای آتان رو بهت نشون بدم چند عکس از قبرس برام فرستاده حیفه نبینی! تابان سری تکون داد: بریم. هانا نفس آسوده ای کشید وبه همراه تابان پله ها رو بالا رفتند...

عکسهایی که آتان فرستاده بود خیلی قشنگ بودند به خصوص که جاهای گردشگری زیبایی داشت.

تردیدی به رنگ دل
-خیلی قشنگ اند، واجب شد یه سر برم اونجا. تقه ای به در خورد و هارای وارد شد. هانا نفس عمیقی کشید تا آرامش خودشوحفظ کنه پرسید:کاری داری داداش؟هارای بدون تعارف رو مبل کنار تخت نشست.

-نه! شما به کارتون ادامه بدید.

-داداش منو تابان یه سری حرف خصوصی داریم میشه لطفا کنی ما رو تنها بذاری؟

-بعداًهم می تونید حرفهای خصوصی تون روبزنید. تابان نفس کلافه شو بیرون داد. بلند شد وگفت: یادم اومد یه کارمهم با هاکان دارم ببخش هانا جون. هانا سری تکون داد:راحت باش عزیزم. هارای خواست دنبالش بره که هانا صداش زد:هارای؟ تابان از فرصت استفاده کرد و از اتاق زد بیرون...

طلا گفت:خانم شام حاضره. ماهور با یه تشکرهمه رو سرمیز شام دعوت کرد.هایکا وهاکان باهم وارد سالن غذاخوری شدند... تابان از جاش پا شد و روی صندلی خالی کنارهاکان نشست شالشو مرتب کرد ودرگوش هاکان نجوا کرد:برای منم می گیری؟هاکان نگاهی بهش کرد:چرا که نه! بشقاب جلوی تابان رو برداشت وبراش برنج کشید.

-چی می خوری با برنج؟

-یک کم مرغ وسالاد. هاکان براش گرفت. با اینکه می دونست تابان بدش میاد با کسی تو یه بشقاب غذا بخوره گفت: باهم تو یه بشقاب بخوریم؟ نگاه تابان به هارای افتاد که چشم ازش برنمی داشت، دل به دریا زد وگفت: خوشحال هم میشم! چشمای هاکان قدِ توپ فوتبال شدند. با این حال وقت رو تلف نکرد وشریک تابان شد. دست تارا تو هوا موند. تابان وهاکان تو داشتند از یه بشقاب غذا می خوردند. پروانه رد نگاه تارا رو گرفت تا رسید به تابان. دهن اونم ازتعجب باز مونده بود ونگاهی به تارای متعجب کرد. ماهور پرسید:پروانه جون چیزی شده؟ پروانه به خودش اومد:نه! نه! با اینکه غذا می خورد اما تموم حواسش به تابان بود. هارای از دیدن این صحنه کفری شد، در ظاهر خودشو به بی خیالی زد.هادی با دیدن صحنهٔ روبروش تبسمی کرد. برهان آخرین نفری بود که داشت ازاین صحنه شاخ درمی آورد. تابان نگاهی به قیافه های متعجب خانواده اش کرد. نیشش تا بناگوش بازشد: چیه؟ آدم نمی تونه متحوّل بشه؟ برهان گفت: چرا دخترم میشه!نوش جونتون!

-ممنون عموجون ودوباره مشغول خوردن شد.هاکان اون شب بهترین شام زندگیشو خورد، بعد شام به همراه هاکان پالتوشو پوشید وبه باغ پشتی خونه رفتند. تابان برای اینکه از چشمای هارای دور

تردیدی به رنگ دل
باشه سرمای بیرون رو به گرمای داخل ساختمون ترجیح می داد. دستهاشو توجیب پالتو کردو شونه به شونهٔ هاکان قدم برمی داشت. هاکان یه لحظه وایساد. نگاهی به اطراف کرد تا رسید به تابان. زیر نورِکمرنگ چراغها رنگ صورتش مهتابی شده بود واین دل هاکان رو بیشتر به بازی می گرفت.

-می خوام درمورد بامداد باهات حرف بزنم ر... تابان وسط حرفش پرید:امشب می خوام فقط برای خودمون باشیم ازخودمون حرف بزنیم باشه؟ هاکان گم شد در نی نی چشمای زیبای تابان! انگار امشب فریبنده تر ازشبهای دیگه شده بود. تابان دستهای گرم ومردونهٔ هاکان رو گرفت: دلم می خواد یه بارهم شده به دور از کار وپرونده و... از خودمون بگیم از آینده مون، یه امشبو با دلم کنار بیا باشه؟ یهو توی آغوش مردش گم شد،جایی که همیشه براش پناهگاه بود واحساس امنیت می کرد. آهسته دستهاش بالا اومدند، دورکمرهاکان حلقه شدند ، سرشو رو شونه اش گذاشت: بیشتر ازهر وقت دیگه ای دوستت دارم، با بودن تو دیگه احساس تنهایی نمی کنم کاری کردی بدون تو نفس کشیدن برام سخت شده. هاکان سرشو پایین آورد، بوسهٔ ریزی کنارگوش زد: این دوست داشتن هنوز به مرحلهٔ عشق نرسیده؟ دست تابان رو سینهٔ هاکان شروع به کشیدن خط های فرضی کرد.

-به اونجا هم میرسه به شرطی که بهم فرصت بدی و باهام کنار بیای. اینباربوسی رو سرش زد: تاهر وقت بخوای منتظرمی مونم،فقط بدونم قلبت برای من میزنه. سر تابان بالا اومد: هاکان؟

-جانم!

-یه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-تو بگو! قول میدی؟

-تا ندونم چی می خوای بگی که نمی تونم بهت قول بدم.

-پشیمون نمیشی. چشمای منتظر تابان به دهن هاکان دوخته شد.

-قول نمیدم ولی تموم سعیمو می کنم به چیزی که می خوای مردونه پاش وایسم. لبخند ظریفی نشست رو لب تابان: خیلی بدجنسی؟

-حالا چی می خوای بگی؟

تردیدی به رنگ دل

-هیچوقت تنهام نذاری،هیچوقت ترکم نکنی،همیشه وهمه جا با هم باشیم، هیچ رازی بینمون نمونه، هیچی تو این دنیا نباشه که بخواد ما رو از هم جدا کنه، قول میدی؟ هاکان لبخندی زد و بوسی رو پیشونیش کاشت:خانمم چقدر توقعش بالاست! اگرتو بخوای ازحالا قول میدم به تموم چیزهایی که گفتی پایبند باشم. تابان خودشو بیشتر تو آغوش هاکان فروبرد.

-دوستت دارم. هاکان سرمست از این همه خوشی بوس چهارم رو روی سرش نشوند. تابان هم بوس ریزی رو قلب هاکان زد. هاکان زیر گوشش نجوا کرد:بریم داخل خانمم؟هوا سرده می ترسم سرما بخوری.

-نه! یه دور تو باغ قدم بزنیم بعد بریم. هاکان از خدا خواسته قبول کرد وبی خبر از دو چشم حسرتبار ومتنفر که ازپشت شیشهٔ پنجره شاهد این عشق وعاشقی بود،راهی باغ شدند. قدمهاشون آهسته وهماهنگ برداشته می شد.

-گاهی وقتها رو اعصابم راه میری. تابان اخم کرد: اون دیگه تقصیر خودته!

-تو حرص منو درمیاری تقصیر منه؟

-اِ هاکان! قرار شد امشب بدون بحث باشه.

-می دونم! اما اینم جزئی ازحرفهامون هست که باید به یه نتیجه برسه. تابان نفس پر صداشو بیرون داد: یعنی عاشق این اخلاق فرصت طلبیت هستم! دستهاش دور شونهٔ تابان حلقه شد:چیکارکنم؟ منم ویه تابان! حالا که گیرش آوردم ودلش با دلم راه اومده باید حرفهامو بزنم چون مطمئنم فردا دیگه از این دست ودلبازی ها خبری نیست. جلوی هاکان دست به کمر وایساد: بازخوبه من این فرصت رو بهت دادم تو اونم به من نمیدی! یه خورده طول کشید تا هاکان جوابشو بده:من هرجوری دوست دارم با خانمم رفتار می کنم البتّه از نوع خوبش. تابان لبی کج کرد:

خیلی بی احساسی هاکان!همچین میزنی تو ذوق آدم که نگو! نگاه تابان به آسمون چسبید،اولین برف رو زمین نشست.

-هاکان داره برف میاد بهتره بریم داخل.هاکان ناراضی دنبال تابان راه افتاد...

تردیدی به رنگ دل

تارا تقه ای به در زد و وارد اتاق شد،تابان جلو آینه نشسته بود وداشت موهاشو شونه می کرد. رفت لب تخت نشست. تابان برس رو کنار گذاشت و برعکس رو صندلی نشست: چی شده تارا خانم دل از تیام خان شون کندند وافتخار دادن از نزدیک زیارتشون کنیم؟

-مزخرف نگو! این تویی که کمیاب شدی خانم رادمنش!

-تارا!هنوز خونهٔ بابام زندگی می کنم پس تابان شکوریم نه رادمنش!

-بالأخره دیر یا زود میشی خانم رادمنش.

-خیلی خوب هرچی تو بگی، من تسلیم!

-امشب چطور بود؟ خوش گذشت؟

-اومدی حرف از زیر زبونم بکشی؟

-تو فکر کن اینجوریه!

-چی می خوای بگم؟

-راستشو بگو! تابان نفسی تازه کرد.

-وقتی فکرمی کنم چه خوب شد به هاکان جواب رد ندادم خدا رو هزار مرتبه شکر می کنم، هاکان برخلاف ظاهر سرد واخموش پسر خانواده دوستیه، مقتدره، تو تصمیم گیری عالی عمل میکنه، ستون خانواده اش هست، اهل منطق واستدلاله، برای هرچیزی دلیل می خواد، بی گدار به آب نمیزنه، دلسوزه، خوش قوله...

-اووووووه! چقدرهندونه زیربغل این هاکان خان میذاری!حالا خوبه به زور سرِسفرهٔ عقد نشستی، اگر با عشق می نشستی چی می شد؟

-اِ تارا! به خدا همهٔ اینهایی رو که گفتم هاکان داره. تارا ازسرِ ذوق طرفش جستی زد و بوسی رو گونه اش زد:خیلی برات خوشحالم خواهری! خوشحالم به این نتیجه رسیدی که هاکان می تونه مرد زندگیت باشه، به خصوص با اون کارت که امشب منو مامان وبابا رو چقدر شگفت زده کردی.

تردیدی به رنگ دل
-می خوام نهایت استفاده رو ازتک تک لحظاتم در کنارهاکان ببرم تا بعداً حسرت شون رو نخورم، راستی مدتیه تیام رو نمی بینم جایی رفته؟

-بابا فرستادش مأموریت،چند روز دیگه برمی گرده... صدای زنگ گوشی نذاشت حرفشون ادامه پیدا کنه. تارا قبل جواب دادن تابان به گوشی، شب بخیری گفت ورفت. تابان لمس اتصال رو زد: بله!

.....-

-خوبی آتان جان! خوش می گذره؟

.....-

-نه تنهام چطور؟

.....-

-ای وای! راست میگی؟

.....-

-خدای من! آتان مطمنی؟

.....-

-خوب کاری کردی به هاکان زنگ نزدی.

.....-

- تو رو خدا مواظب خودت باش، سعی کن زود برگردی.

.....-

-هاکان بفهمه یه لحظه هم درنگ نمیکنه ومیاد قبرس.

.....-

-باشه!مواظب خودت باش خداحافظ. با منگی گوشیو روی میز کنار تخت گذاشت. موهاشو دسته کرد وبا کش بست. اصلاً تو ذهنش نمی گنجید بامداد مرده باشه، اونم به خاطر یه بی احتیاطی. اشک تو چشماش لونه کرد. برای این پرونده خیلی زحمت کشیده بود...

صبح دمغ کرده وارد شرکت شد. یه راست رفت اتاق خودش. بی حوصله کیفشو به چوب لباسی پشت سرش آویزون کرد ونشست پشت میز. دست ودلش به کار نمی رفت. مونده بود این خبر رو چطور به هاکان بده. کلافه سمت پنجره چرخید. خیابونها مثل همیشه شلوغ و پر ترافیک بودند. سعی کرد افکار بهم ریخته شو جمع وجور کنه. با اومدن ناگهانی هاکان به اتاقش سریع دستی به چشمای نمدارش کشید. هاکان نزدیکش شد.

-خوبی تابان؟

-آره! آره! خوبم. دقیق تر رو صورت تابان میخ شد.

-اما قیافه ات چیز دیگه ای میگه؟... صدای هایکا نذاشت ادامه بده: هاکان دیرشد،عجله کن. با دیدن تابان سلامی کرد. هاکان مردد سمت هایکا رفت. دوباره برگشت: بعد اینکه کارم تموم شد با هم حرف می زنیم باشه؟ تابان به تکون دادن سر اکتفا کرد...

هایکا ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. به همراه هاکان به اتاق ریاست رفتند.

-فکرمی کنی بابا باهامون چیکار داره؟

-منم مثل تو!

-خدا به خیر بگذرونه.

-یه جوری میگی خدا بخیر بگذرونه انگار می خوای بری سلاخ خونه!

-آخه بابا به ندرت ما رو باهم احضار میکنه، اونم زمانی که کارش خیلی خیلی مهم باشه!

-بد به دلت راه نده...

تردیدی به رنگ دل
وقتی وارد اتاق شدند،هارای هم بود. اخمهای هاکان درهم شد.به پدرش که پشت میز نشسته بود سلامی کرد. با بستن درِاتاق،هایکا بین هارای وهاکان نشست.هادی نگاهی به سه پسرش کرد. بعد یه خورده مکث هایکا پرسید: هانا نمیاد؟

-نه! با شما سه تا کار دارم. هاکان گفت: خیر باشه بابا! اتفاقی افتاده؟ دستهای هادی درهم قفل شد و به میز تکیه داد: باید اتفاقی بیفته تا دورهم جمع بشیم؟ دراصل این دورهمی به خاطرشکایت چند تا ازپرسنل شرکته. هرسه متعجب به پدرشون نگاه کردند. هادی ادامه داد: شنیدم چند باری با هم درگیری داشتید؟ اونم جلوی پرسنل! البتّه طرف صحبتم بیشتر هارای وهاکانه که باید به چنین پسرهایی افتخار کنم، دستم درد نکنه با پسر بزرگ کردنم. ابروهای هاکان بیشتر درهم رفت.

-اگر کسی پا رو دمم نذاره، کاری به کسی ندارم! بهتره اینها رو به پسر بزرگترت هم بگی.

-من تاحالا نه با کسی دعوا کردم نه شروع کنندۀ دعوایی بودم.هاکان عصبی گفت:یه خورده فکر کنی، منظورمو خوب می فهمی، بعد می بینی چه گندی که نزدی!

-اگرمنظورت اون روزیه که صداتو برام بردی بالا، باید بدونی برای چی بوده! هاکان نفس عمیقی کشید تا خودنسردی شو حفظ کنه.

-اگرچشم چرونی برای تو یه امرِعادیه برای من نیست!چون مثل تو بار نیومدم، مثل تو چشمم هرز نمیره دنبال ناموس برادرم که ناموس خودمم هست! رو به پدرش گفت: مشکل من با این آقا به این آسونی حل نمیشه چون یه انگل کثیفیه که دومی نداره. هارای اینبار عصبانی شد: مواظب حرف زدنت باش چی داری بلغور می کنی؟ صدای هاکان هم کمی اوج گرفت: تو هم مواظب چشمات باش که دنبال هرکسی هرز نره. هایکا دنبالۀ حرف هاکان رو گرفت: هارای منم بارها دیدم وشاهد بودم، خوب هاکان حق داره،همه می دونند که چشم ناپاکی داری. هارای پوزخندی زد: به روباه گفتند شاهدت کیه گفت دمم! هاکان انگشت تهدید شو سمت هارای نشونه گرفت: ببین هارای! پاتو به اندازۀ گلیمت دراز کن! برای چی از اون خونه زدم بیرون؟ به خاطر اینکه جلوی چشمام، چشمت به زنم نباشه! به خاطر اینکه اون نگاه ناپاکت به زنم نیفته، اون بدبخت خودشو تو اتاقم حبس می کرد کـ... هارای خشمگین خودشوسمت جلو کشوند: طلاقش بده تا چشمم دنبالش نباشه! اینبارصدای هادی بالا رفت: بس کنید! با هر دوتاتون هستم. برگشت سمت هارای: تو خفه شو که هنوز باهات کار دارم، برای آخرین بارمیگم، ببینم جلوی پرسنل دعوا کردید خدا شاهده ازکار برکنارتون می کنم! آبرو برام نذاشتید! خجالت نمی کشید کارمندهاتون ازتون شکایت می کنند؟ نبینم دیگه به جون هم

بیفتید.هایکا گفت: ببخشید بابا! بهتره به هارای بگید! وقتی میریم بازرسی کارخونه همکاری لازم رو باهامون داشته باشه اینقدر مته به خشخاش نذاره. هادی یه نگاه به هارای کرد.

-تو این مورد چرا همکاری نکردی؟

-شما بهم اعتماد ندارید؟

-کی گفته اعتماد ندارم؟

-اگر اعتماد داری پس برای چی هرماه از کارخونه بازرسی می کنید؟

-این روال عادی کارمونه، منم نسبت به اداره های دولتی یه وظایفی دارم وباید جوابگو باشم، نباید سود وزیان کارخونه دستم بیاد؟ نباید بدونم توی اون خراب شده چی خریداری میشه؟ چی وارد میشه چی خارج؟ من که یه شبه این همه ثروت رو بدست نیاوردم که بخوام الکی یه شبه از دستش بدم؟ از این به بعد همکاری می کنی شنیدی؟هارای با بی میلی بله ای گفت. رو به هاکان گفت: شماها می تونید برید، حرفهام یادتون باشه!هاکان بدون خداحافظی اتاقو ترک کرد.

-هایکا! هایکا برگشت و به پدرش نگاه کرد: جانم!

-مراقب برادرت باش.

-چشم! همینکه هایکا بیرون رفت، هادی عصبی برگشت طرف هارای: تو خجالت نمی کشی هنوز چشم به زن برادرت داری؟ دربدرش کردی هیچی نگفتم! اون قضیهٔ چندسال پیش رو بالا آوردی و چیزی نگفتم! توی خونه دعواهای زرگری راه انداختی بازهم چیزی نگفتم! اما برای این یکی کوتاه نمیام، ببین هارای! به خدا دست از این کارت برنداری برای همیشه قیدت رو میزنم، پسری که چشم به زنه برادرش داره رو نمی خوام تو خونه ام باشه، خوب به حرفها فکر کن، حالا می تونی بری!هارای با چشمایی به خون نشسته گفت:هرچقدر دوست داری نصحیتم کن اینها هیچ روی من تأثیری نداره،من تابان رو دوست دارم، عاشقشم، تنها زنیه که بهش دل بستم وتا هر وقت شده بدستش میارم. ناگهان دست سنگین هادی نشست تو صورت هارای.

-خجالت بکش! از خدا شرم نمی کنی به زن شوهردار چشم داری؟ تو دست رو هر دختری بذاری برات میرم خواستگاری اما دست ازاین لجبازی کودکانه بردار، منکه می دونم قصدت نابود کردن زندگی هاکانه، اما من این اجازه رو بهت نمیدم، همون قدر که تو برام عزیزی هاکان هم عزیزه، پس دستی

دستی زندگی خودتو و اونو نابود نکن. هارای دست از جای سیلی تو صورتش برداشت بلند شد قبل از ترک اتاق گفت: من از حرفم بر نمی گردم بعد در اتاقو محکم پشت سرش بست. هادی کلافه رو صندلی ولو شد...

هایکا سریع ازماشین پیاده شدو دنبال هاکان دویید. دم پله ها بهش رسید.دستشو گرفت و سمت خودش چرخاند: ببین هاکان! هارای یه غلطی کرده، تو که نباید جدی بگیری. هاکان بدون حرف، پله ها رو بالا رفت.هایکا پابه پاش همراهیش می کرد. دم دراتاقش رسید به منشی گفت تابان رو بگه بیاد اتاقش.

-هایکا امروز زودتر برو خونه.

-خونه چه خبره؟ دستش نشست رو شونهٔ هایکا، لبخند محوی زد: بری می فهمی! و به اتاقش رفت...

نیم ساعت بعد تابان تو اتاقش بود. اومد کنارش نشست. نگاه تقریباً طولانی بهش کرد. دستشو از زیرشال برد وموهای نرمشو به بازی گرفت:خوب موش کوچولوی من چرا صبح گرفته بود؟ مشت تابان نشست رو سینهٔ پهن هاکان. هاکان لبخندی زد:چرا میزنی؟

-باز اسم این حیوون چندش رو آوردی؟ منم خوبه بهت بگم کدو تنبل!

-اِ تابان!

-ببین هاکان! یه بار دیگه اسم این جانور موذی رو جلوم ببری به خدا تلافی می کنم.

-اووووه! ترسیدم!

-بایدم بترسی، خوب می دونی تلافی کردنم بدجور به ضررت تموم میشه!

-اونو که البتّه! اگر توهم جرأت داری با من دربیفت موش کوچولو؟ببین عاقبتش به کجا ختم میشه! طبق عادت یه پاشومحکم زمین کوبید:خیلی خوب جناب رادمنش! منتظر تلافی باش، نگو نگفتی ها؟

-جرأت نداری؟

تردیدی به رنگ دل
-دارم! حالا ببین! هاکان یه بیخودی نصیبش کرد وگفت: نگفتی صبح چت بود؟ تابان دوباره یاد حرفهای دیشب آتان افتاد. مسئولیت سنگینی بهش محوّل کرده بود.نمی دونست چطوری به هاکان بگه.

-منتظرم! یه خورده دست دست کرد تا تصمیم بگیره. وقتی معطّلی تابان رو دید گفت: یعنی گفتنش اینقدر برات سخته؟

-دیشب آتان باهات تماس نگرفت؟

-نه!

-با من تماس گرفت.

-چرا به من زنگ نزد؟

-خواست بزنه من نذاشتم.

-اونوقت چرا؟ تابان آب دهنشو قورت داد و لب خشکیده شو با زبون تر کرد.

-راجع به بامداد بود. یه تای ابروی هاکان رفت بالا: بامداد که پیدا شده وتو بیمارستانه.

-آره! ولی... ولی...

-ولی چی؟ نگرانم شدم زودتر حرفتو بزن.

-دیشب... دیشب تموم کرد. هاکان شوکه زده چشم به دهن تابان دوخت.

-نتونست دوام بیاره وتموم کرد.با ناباوری سرشو به دوطرف تکون داد:امکان نداره! خودم پریروز باهاش تلفنی حرف زدم، براش مراقب گذاشتم، با دکترش حرف زدم و اطمینان داد حالش خوبه. تابان دستشو گرفت وسعی کرد آرومش کنه.

-عمردست خداست هاکان! موقعش برسه از دست هیچکس کاری برنمیاد.

-همه چی خوب بود، آتان هم تأیید میکنه.

-آره همه چی خوب بوده، گویا خونریزی داخلی کرده ونتونستند براش کاری کنند. به پشتی مبل تکیه داد وچشماشو بست توهمون حال گفت: همه اش تقصیرمنه! اگر نمی فرستادمش به این مأموریت الان زنده بود، الان کنار پدر ومادرش بود.

-تقصیرهیچکس نیست، اون خودش خواست بره، با رضایت خودشم رفت کسی مجبورش نکرده بود. یهو چشماشو باز کرد: اگر این پروندۀ لعنتی نبود برای چی باید می رفت تو اون کشور خراب شده؟ اون که اونجا کاری نداشت!

-تو تموم تلاشتو برای سلامتیش کردی،هرکاری ازدستت برمی اومد انجام دادی،هیچی ازش دریغ نکردی پس نباید خودتو سرزنش کنی.

-جواب خانواده شو چی بدم؟ یه پیرزن وپیرمرد سالخورده که تنها امیدشون این پسر بود رو من اَزشون گرفتم، خدای من! از جاش بلندشد: باید خودم برم، دیگه نمیذارم کسی تو این پرونده آسیب ببینه، برم ببینم توی اون شرکت وامونده چه خبره؟ چرا همه چی یه دفعه بهم ریخت؟ تلفن رو برداشت ومنشی رو گرفت: سریع به هایکا بگو اولین بلیط پرواز به قبرس رو برام رِزرو کنه. تابان سراسیمه سمتش رفت وگوشیو از دستش قاپید.

-خانم ملوکی لطفاً دست نگهدار وگوشیو سرجاش گذاشت.برّاق شد وگفت: دیوونه شدی؟می خوای بری اونجا چیکار؟

-تابان! آتان اونجا تنهاست نمی تونم تنهاش بذارم تا بلایی مثل بامداد سرش بیاد اونها به هیچکس رحم نمی کنند پس مانع رفتنم نشو.

-بری هیچ کاری از دستت برنمیاد، اونها هم همین رو می خوان، می خوان بری اونجا! من نمی دونم موضوع چیه اما اینو می دونم تموم کارهاشون برای اینه که تو رو بکشونند به اون خراب شده و گیرت بندازن، این حسیه که من دارم، این چیزیه که من بهش خوش بین نیستم، پس باعجله تصمیم نگیر. هاکان کلافه چرخی زد وسمت پنجره چرخید.

-میرم قبرس! تابان ملتمسانه گفت:هاکان خواهش می کنم!من حاضرم جات برم اما تو نه! پدرت،مادرت، شرکت،همه اینجا بهت احتیاج دارند، این تویی که داری یکی یکی سرنخ های این پرونده رو بازمی کنی، تو بری تموم نتیجه وزحمات بچه ها نصف ونیمه به باد میره. عصبی واخم کرده

تردیدی به رنگ دل
طرف تابان برگشت: تو رو بفرستم؟ اون وقت نمیگند به خاطر ترس از خودش پشت یه زن قایم شده؟ حرفها میزنی تابان!

-چرا مزخرف میگی؟ آدمهای عاجز یه همچین حرفهایی می زنند، تو دیگه چرا؟ تو منو بفرست می دونم چیکار کنم!

-مثلاًچیکار؟هرکاری می خوای بکنی همین جا بکن! بعد یه سکوت تقریباً طولانی کرد،تابان صندلی کنار گلدان گوشهٔ اتاقو برداشت وآورد زد کنارهاکان. در گفتن اونچه که می خواست بگه تردید داشت با این حال حرفشو زد: باید آتان برگردونی ایران! قضیهٔ اونور آب رو هم بسپر به بهروان تا از طریق پلیس بیین الملل پیگیری کنه دیگه نه جون آتان درخطره نه تو می خواد بری قبرس.

-تو مثل اینکه نمی فهمی من چی میگم؟ اونجا یه نفر کشته شده یکی ازبهترینها کارمندهام! اونوقت میگی آتان رو برگردونم؟

-اگرآتان رو برگردونی یه موضوع خیلی مهمی رو بهت میگم، خیلی مهم که به دردت می خوره!هاکان تو سکوت نگاهش کرد. تابان ادامه داد: آتان که برگرده همه چیو میگم البتّه بیشترین قسمت موضوع رو اون می دونه.

-شما دوتا چرا باید یه قدم ازمن جلوتر باشید؟

-خوب از زرنگی ما دوتاست.

-پس تا چشم منو دور می بینید گانگستر بازی شما تو شروع میشه!

-نه تا اون حد! هاکان با تحکم گفت:ازاین به بعد سرخود کاری نمی کنی فهمیدی تابان؟ با اون آتان مارمولک هم کار دارم حسابی! باید بفهمید بازی تو این پرونده کار خطرناکیه نمونه اش اون بامداد بدبخت که نتونست جون سالم در ببره، نمی خوام عاقبت شما دوتا هم بشه شبیه بامداد. تابان سر به زیر باشه ای گفت.

- دیگه بدون اطلّاع من قدم از قدم بر نمی دارید.

-چشم! تو هم آتان رو برگردون نذار اونجا بمونه!

تردیدی به رنگ دل

-به شرطی برمی گردونم که تمام اون موضوعی رو که میگی بی کم وکاست برام توضیح بدید، وای به حال هر دوتاتون اگر نتونید قانعم کنید.

-قانع میشی بهت قول میدم. تلفن رو برداشت وبه منشی زنگ زد:خانم ملوکی لطفاً بگو دوتا چای بیارند...

-آتان نگفت کی بامداد رو میارن؟

-گفت خودش هماهنگ میکنه وخبر میده، یه فکری به حال پدر ومادر پیرش بکن اونها جز این پسر،کس دیگه ای رو ندارند، بامداد تنها نون آور خانواده اش بود.هاکان نفس سنگینی بیرون داد هنوز باور نداشت که بامداد دیگه نیست بغضشو قورت داد.

-یه فکری براشون می کنم.

-به نظرمن بهتره تا وقتی زنده هستند حقوق بامداد رو به اونها بدی، فکرکن پدر ومادر خودت هستند وبه کمک نیاز دارند،هرچند جای خالی پسرشون رو پر نمیکنه اما این حقوق می تونه زندگیشون رو تأمین کنه، محتاج کسی نباشند، خیالشون راحته که ماهانه یه آب باریکه ای براشون هست که بشه باهاش زندگی کنند،بامداد تو این پرونده کم زحمت نکشید.

-می دونم، حقش هم این نبود. تابان دست مردونه شو گرفت: کاری از دستت برنمی اومد، یعنی ازهیچ کس کاری ساخته نبود، الانم تنها چیزی که می تونه روح بامداد رو به آرامش برسونه اینه که هوای پدر ومادرشو داشته باشی

-همین کار رو می کنم...

به اجبار شب، شام رو رفت پیش مادرش. ماهور با خوشحالی درآغوش گرفتش.

-خوش اومدی پسرم، از دیدنت خیلی خوشحالم. صورت مادرشو بوسید وگفت:قربونت بشم سرم خیلی شلوغه ببخش نمی تونم زود به زود بیام دیدنت. ماهور نم اشکشو با دست گرفت : کاش نمی رفتی. برای دلخوشی مادرش لبخندی زد: جون هاکان گریه نکن اینطوری اذیتم می کنی.

-جات خیلی خالیه تو خونه.

-تو فکر کن دست زنمو گرفتم ورفتم سر خونه وزندگیم.

-اون قضیه اش فرق میکنه.هانا گفت:مامان بذار بیاد داخل بعد گله وشکایت کن.هاکان دست دور شونهٔ مادرش انداخت وبا هم وارد سالن شدند.

-داداش پس تابان کو؟

-آره مادر! چرا تابان رو نیاوردی؟

-تابان کارداشت نتونست بیاد. وارد پذیرایی که شدند درکمال تعجب مژده رو نشسته در کنار هارای دید.اخمهاش درهم فرورفت: اون اینجا چیکارمیکنه؟ هانا یه هیس بلندی گفت: خالهٔ تابان عصری یه سر اومد اینجا، مژده هم باهاش بود، نمی دونم چی درگوش مادرش پچ پچ کرد اون بدبخت هم قبول کرد...

هاکان وهایکا داشتند باهم حرف می زدند که ماهورگفت:راستی هاکان! فردا شب می خوایم بریم برای هایکا خواستگاری میشه یه کم زودتر بیای خونه. لب هاکان به لبخندی بازشد: به به! جناب داداش کوچیکه! بالأخره تو هم داری قاطی مرغها میشی به سلامتی! چطور دلت اومد هانا رو تنها بذاری؟ نیش هایکا تا آخر بازشد:یه هفتهٔ تموم مغز سرمو خورد تا تونستم قانعش کنم. هانا مغموم کرده گفت: قبلاً هم گفتم! وای به حال آیما بخواد اذیتت کنه من می دونم واون!

-اوه اوه اوه!عجب خواهرشوهری! هایکا خیلی باید مواظب باشی، باید طوری توازن رو برقرارکنی که نه سیخ بسوزه نه کباب وگرنه کارت با کرام الکاتبین هست پسر.هادی گفت: دردسر دوقلو بودن همینه دیگه! ماهور رو به هارای پرسید:مادرتو کی می خوای آستین بالا بزنی؟ دلم می خواد تا زنده ام عروسی بچه هامو ببینم.

-اولاً تا صد سال زنده باشی دوماً قبلاً حرفهامو به پدر زدم، بهش گفتم کی رو می خوام. هادی عصبی گفت: آره گفتی ومنم باهات اتمام حجت کردم. مژده خودشو تو بحث خانوادگی شون دخالت داد:میشه بگی دختر مورد علاقه ات کیه؟ هاکان سعی کرد به خاطر مادرش آرامش خودشو حفظ کنه. هارای گفت:نخیر نمیشه! مژده از رک گویی هارای ناراحت شد.

-ببخشید!نمی دونستم بهت برمی خوره.هاکان نگاهی به ساعتش کرد داشت به یازده نزدیک می شد.

تردیدی به رنگ دل
-بابا اومدم بهتون بگم متأسّفانه یکی از پرسنل شرکت تو یه حادثه در قبرس فوت کرده. یهو سالن تو سکوت فرو رفت.

-کی؟

-بامداد!

-کی این اتفاق افتاد؟

-چند روز پیش.ماهور با دلسوزی گفت: خدای من!الان پدرومادرش چه حالی دارند؟ هادی پرسید: از جزئیاتش خبر داری؟

-گویا دلیلش خونریزی داخلی بوده. هادی به همراه آه پرسید: کی میارنش ایران؟

-آتان گفت تا پس فردا ایران هستند، گفتم اگر خواستید بیایید فرودگاه.

-حتماً میام. هانا گفت: خیلی وحشتناکه!باورم نمیشه.هارای به مبل لم داد وگفت: دلیل رفتنش به قبرس چی بوده؟ هاکان سرد جوابشو داد: مأموریت کاری!

-حتماً پول مأموریتش خوب بوده که طمع کرده به رفتن. هادی چشم غرّه ای بهش رفت.

-مگه دروغ میگم؟هاکان بلند شد.ماهور پرسید:کجا پسرم؟ هاکان با طعنه گفت: نیش زبون بعضی از خنجر تیزتر وبرّنده تره، میرم تا این خنجر کار دستم نده. ماهور دلخور به هارای نگاه کرد بعد به هاکان: پس یادت نره، فردا منتظرم.

-شماها برید،حرفهای اولیه رو بزنید آقا داماد وعروس خانم که به توافق رسیدند ما هم بعداً خودمون رو قاطی این خواستگاری می کنیم. هایکا معترض گفت: چی برای خودت میبری و میدوزی؟ می خوام تو مراسم خواستگاری همهٔ اعضای خانواده ام باشند.

-من که نگفتم نمیام گفتم جلسات بعد میام.

-اگر دردت تابانه باید بگم اون طرف عروس خانمه،قراره بنده رو حسابی بندازه تو خرج، دیگه چی میگی؟ حریف هایکا نشد دستهاشو بالا برد وگفت: تسلیم! خوبه؟

تردیدی به رنگ دل
-حالا شد! صورت مادرشو بوسید واز پدرش خداحافظی کرد به مژده گفت:سلام به خانواده برسون.
مژده با لبی آویزون ودمغ کرده گفت:ممنون...

ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. با آسانسوربه طبقهٔ سوم رفت... کلید رو انداخت توقفل خواست وارد بشه که باصدای تیام متعجب برگشت عقب. با دیدن وضع آشفته اش شوکه شد. تیام دو قدم جلو اومد: ببخش که مزاحمت شدم جای دیگه ای نمی تونستم برم. هاکان از جلوی درکنار رفت تا تیام وارد بشه... در رو پشت سرش بست و کلید رو به جا کلیدی آویزون کرد. تیام با تعارف هاکان رو اولین مبل نشست. رفت آشپزخونه،ده دقیقه بعد با یه سینی تقریباً بزرگ اومد سالن. سینی رو روی میز گذاشت. لیوان شیر داغ رو داد دست تیام و کنارش نشست: چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ تیام نمی دونست چطور و از کجا شروع کنه. کمی ازشیر رو خورد ولیوان رو گذاشت روی میز کناردستش.هاکان رفت بتادین وپنبه آورد... بعد تمیز کردن زخمهای صورت تیام دوباره پرسید: چرا این ریختی شدی؟ تصادف کردی؟

-نه!

-چرا درب وداغونی؟ تارا اینطوری ببیندت پس میفته.

-برای همین نرفتم خونه. هاکان ساکت موند تا تیام حرف بزنه. تیام بی مقدمه شروع به تعریف کرد: تازه ازمأموریت اومده بودم، ازماشین پیاده شدم که برم خونه متوجه سر و صدایی تو خیابان پایین تر شدم، کنجکاو رفتم ببینم چه خبره؛ خیابون تقریباً تاریک اما صدا آشنا بود،وقتی جلوتر رفتم دیدم دو نفر تابان رو دوره کردند وقصد اذیت شدنشو دارند، دیگه معطّل نکردم وباهاشون درگیر شدم، خدا رو شکر تابان دختر بی دست وپایی نبود، اسپری فلفی که همیشه با خودش داشت رو بیرون آورد وتو چشمای اون دوتا زد، اما حسابی کتک خوردم، نمی خواستم تارا با این شکل وقیافه منو ببینه به تابان گفتم بهش بگه کاری پیش اومده تا فردا بعد ازظهر خودم میرم دیدنش، اون طفلک حسابی ترسیده بود،به خاطر درگیری که با اون عوضی ها داشتم معذب بود گفت بیام اینجا. هاکان عصبی پرسید: چهره هاشون دیدی؟ تونستی بفهمی کی بودند؟

-نه! تقریباً تاریک بود،هاکان! با کسی دشمنی داری؟ هاکان کلافه دستی به موهاش کشید: تابان حالش خوبه؟

-آره! خیالت راحت،برای همین بهت گفتم تا درجریان باشی.

تردیدی به رنگ دل
-ممنونم از اینکه تابان رو نجات دادی، درحقش برادری کردی، انشاءا... بتونم جبران کنم از این به بعد خودم برش می گردونم خونه. حالا برو یه دوش بگیر لباسهاتو بده بذارم تو ماشین یه کم به خودت برس واستراحت کن تا فردا که میری پیش تارا سرحال باشی. تیام سری تکون داد. با راهنمایی هاکان رفت حموم...

تو تخت غلتی زد و روی دست راست افتاد. چشمش به گوشی افتاد. بدون اینکه به ساعت نگاه کنه گوشیو برداشت و با تابان تماس گرفت... صدای خواب آلود تابان تو گوشی پیچید که لبخند به لبش آورد.

-سلام به موش کوچولوی خودم!

-..... با صدای تهدید تابان لبخندش بیشتر کش اومد.

-تازگیها جیغ جیغو هم شدی!... گوشیو از گوشش فاصله داد تا جیغ تابان کم بشه.

-میشه این قدر داد نزنی؟ گوشم کر شد.

.....-

-خیلی خوب! فقط خواستم حالتو بپرسم.

.....-

-آره! تیام همه چی رو بهم گفت.

.....-

-از این به بعد، بعد از ظهرها خودم می رسونمت خونه.

.....-

-چرا لج می کنی!

.....-

-همین که گفتم، صبح میام دنبالت عصر هم با خودم برمی گردی.

تردیدی به رنگ دل

-.....

-بحث بچه بودن نیست بحث نگرانی منه.

-.....

-برو بخواب فردا بیشتر درباره اش حرف می زنیم.

-.....

-تیام هم حالش خوبه.

-.....

-شب بخیر... گوشیو سرِجاش گذاشت. ازاینکه هدف بعدی تابان بود نگران شد. تصمیم گرفت فردا بره کلانتری وبه بهروان همه چیز رو بگه...

برنا یه بار دیگه همه چی رو چک کرد مطمئن از اینکه همه چی مرتبه رو به آیما گفت: تا وقتی صدات نکردم نمیای تو سالن فهمیدی؟ آیما با اعتراض گفت:داداش! خیلی داری سخت می گیری.

-من داداش بزرگت هستم ومی دونم چیکارمی کنم. صدای زنگ آپارتما نذاشت ادامه بده.

-دیگه تأکید نکنم مثل یه خانم رفتار می کنی و رفت در روباز کرد...

هایکا به اطراف چشم می چرخاند تا آیما رو ببینه. هادی پرسید: بابا ومامان نیستند؟

-راستش قراربود بیان ولی یه مشکل براشون پیش اومد وعذرخواهی کردند،گفتند یه روزی خودشون شخصاً خدمتتون می رسند. تابان گفت:درعوض برادرعروس، وبه خودش اشاره کرد:خواهرعروس هستند. صدای زنگ آپارتمان دوباره زده شد. برنا رفت در رو باز کرد... هادی با دیدن پروانه وبرهان متعجب شد.برهان باهاش دست داد وگفت:سوپرایز شدی هادی جون؟

-انتظار نداشتم امشب تو مجلس باشی. برهان نشست کنار هادی: من به وکالت از طرف پدر عروس اینجام، ازم خواست در حق دخترش پدری کنم تا دفعهٔ بعد خودش حضوری خدمت برسه. ماهور با لبخند گفت:پس امشب شب سختیه. پروانه گفت:شب سختی نیست، پدر و مادرآیما گفتند هرچی برای تابان کردیم برای آیما هم همون کارها رو بکنیم نگران نباش ماهورجون.

بحث مجلس گرم شده بود. آیما با صدای برادرش که گفت چایی رو بیاره وارد سالن شد. دستهاش می لرزید. تابان از دور براش چشمکی زد:عروس خانم این آقا داماد همون هایکای همیشگیه چرا دست وپات رو گم کردی؟ آیما اون لحظه دوست داشت کلّهٔ تابان رو از سرش جدا کنه اما حیف که به برنا قول داده بود یه امشبو متین وخانم باشه. اولین چایی رو به هادی تعارف کرد تا رسید به هایکا. هایکا حین برداشتن چایی گفت:خوشگل شدی. آیما به لبخندی اکتفا کرد ورفت کنار برادرش نشست. بزرگترها مجلس رو بدست گرفتند. هادی رو به برنا کرد:با اجازهٔ شما برنا جون.

-خواهش می کنم اجازهٔ ما هم دست شماست.

-خوب جناب برهان خان!بفرمایید مهریه چقدرباشه؟برهان ازبرنا پرسید:توچی میگی پسرم؟ خانواده ات چیز خاصی مد نظر دارند؟

-جسارت نباشه آقا برهان! هرچی برای تابان جون بوده همون قدرباشه. برهان رو به هادی گفت:هادی جون موافقی؟

-خیلی عالیه! پس هرچی مهریه برای تابان جون هست برای این عروسم هم باشه. نگاه تابان رو هاکان که پا رو پا انداخته بود و چشم ازش بر نمی داشت، افتاد. نامحسوس لبهاش یه بوس براش فرستاد که هاکان خنده اش گرفت. هارای رد نگاه تابان رو دنبال کرد تا رسید به هاکان شاد وخندان. تو دلش برای هاکان خط ونشون می کشید، برای رسیدن به تابان از هیچی دریغ نمی کرد تا اون نگاه مال خودش بشه. با صدای دست زدن جمع به خودش اومد . هایکا وآیما رفته بودند تا حرفهاشون رو بزنند. تابان رفت آشپزخونه و با ظرف شیرینی برگشت. اینبار ازماهورشروع کرد:بفرما ماهورجونم اینم شیرینی عروس دومت البتّه بهتره بگم زلزله خانم.

-من فدای عروسهای خوشگلم بشم. تابان حین تعارف شیرینی به بقیه یه دور ازجونی گفت. رسید به هاکان:بفرما دهنتو شیرین کن برادر داماد! هاکان حین برداشتن شیرینی آهسته گفت: هیچ عروسی به پای عروس خودم نمیرسه. تابان با ذوق نگاهش کرد:هایکا رو دیدی و حسودیت شد؟ ظرف شیرینی رو به هارای تعارف کرد:بفرمایید آقا هارای.هارای یکی برداشت وگفت: به نیّت اون روزی که منو تو به هم برسیم. تابان اخم کرده گفت: اون روز رو تو خوابم نمی بینی چه برسه تو واقعیت و سریع ازش فاصله گرفت...

مراسم خواستگاری با گذاشتن حلقۀ نامزدی تو انگشت آیما به خیر وخوبی تموم شد. همه در حال خداحافظی بودند. هاکان در گوش تابان زمزمه کرد:از این که نتونستم تو مراسم خواستگاری خودمون باشم معذرت می خوام.

-مهم الانه که کنارمی، بودنت به صد خواستگاری می ارزه، فقط کنارم باش بقیه اش مهم نیست. بوس ریزی رو پیشونیش زد: به خاطر همه چی ازت ممنونم.

-قابل آقامون رو نداره، امشب از هایکا هم خوشتیپ تر بودی.

-اینقدرشیطون نباش دختر،یه وقت دیدی جلوی جمع کاری کردم که ازگفتن حرفت پشیمون بشی.

-هرچی ازدوست رسد نکوست. صدای هادی نذاشت به حرفهاشون ادامه بدند: هاکان همه منتظر توهستیم. هانا به شوخی گفت: داداش اگر بخوای می تونیم یه بار دیگه برات بریم خواستگاری ها! همه به حرف هانا خندیدند. هاکان گفت: یعنی میشه؟ آتان یکی زد پشتش و به سمت درهلش داد: حالا هانا یه چیزی گفت تو چرا جدی گرفتی؟ برو دیگه دیر وقته... برنا تا دم در بدرقه شون کرد و از هادی وپروانه هم تشکر ویژه ای کرد...

****

تشییع جنازۀ بامداد به خوبی برگزارشد. هاکان به پدرومادرش قول داد هر از گاهی بهشون سر میزنه ونگران چیزی نباشند. آتان دست هانا رو گرفت وگفت: بریم؟!هانا با ناراحتی پرسید: پدر ومادرش چطور نبودشو تحمل می کنند؟ خیلی سخته یه بچه داشته باشی واونم ازدست بدی وهیچی نتونه جاشو پُرکنه.آتان زیرگوشش زمزمه کرد:هاکان تنهاشون نمیذاره نگران نباش .

-دلم به حالشون می سوزه.

-می دونم عزیزم، حتی نبودش تو شرکت هم حس میشه. هانا رو مجبور به رفتن کرد.

آیما رو به تابان گفت:من نمی شناختمش اما حقش نبود اینطور از دنیا بره خیلی جوون بود. تابان نگاهی به جمعیت کرد.اثری ازهاکان نبود.با نشستن آتان پشت فرمان پرسید: پس هاکان کجاست؟ آتان ماشینو روشن کرد وگفت: بعداً میاد.

تردیدی به رنگ دل
-منم پیاده میشم می خوام با هاکان بیام. هایکا معترض برگشت عقب: زن داداش کجا؟ هوا داره تاریک میشه. تابان در رو باز کرد قبل از پیاده شدن گفت: برای همین میگم نمی خوام تنها باشه. آیما وهانا هم نتونستند منصرفش کنند...

گوشه ای ایستاده بود وچشم به جمعیت داشت. با موبایل بهش پیامک داد که کجاست. هاکان تو اون شلوغی چشم چرخوند تا به تابان که تنها زیر یه درخت ایستاده بود رسید آروم براش دستی تکون داد. نگاه تابان افتا به هاکان که کت وشلوار مشکی به تن داشت وعینک آفتابی زده بود آروم سری تکون داد ومنتظر شد...

تموم مردم رفته بودند. هاکان کنار پدر ومادر بامداد زانو زد: مادرجون هوا سرده بلند بشید تا شما رو برسونم خونه اینجا بمونید سرما می خورید.

-من می خوام امشب کنار پسرم باشم.

-مادرجون هواسرده اینجا بمونی روح بامداد آرامش نداره. اشک از چشمای پیرزن سرازیر شد. تابان جلو اومد دست زیر بازوی پیرزن انداخت:من کمکتون می کنم. پیرزن مجهول به تابان نگاه کرد،هاکان گفت:ایشون همسرم هستند تابان. پیرزن سری تکون داد وبا قدی خمیده بلند شد. هاکان هم به پیرمرد کمک کرد...

ساعت ده شب بود. جمال پدر بامداد گفت:پسرم مسیر طولانیه، جاده هم خلوته، اگر از من پیرمرد گوش می کنی امشبو اینجا بمون، توهم مثل بامدادی برام، امروز خیلی بهت زحمت دادیم به خاطرما گرفتار شدی،بمونی خیال منم راحته. با اصرار جمال وهمسرش هاکان قبول کرد وبه آتان پیام داد...

تابان نگاهی به اتاق کرد.خیلی ساده بود.تشک ولحافی وسط اتاق پهن شده و هیچ وسیلۀ گرمایشی درش دیده نمی شد. تابان خسته با لباس خودشو رو تشک انداخت:اونقدرخسته ام که مثل جنازه می مونم. هاکان پالتوش بیرون آورد وگذاشت رو زمین کنار تشک.

-پالتتو رو در آر و بیا بخواب،فردا صبح زود باید بریم. با حرف هاکان پالتوش درآورد و رفت زیر لحاف. هاکان دست دورکمرش انداخت ودر آغوش گرفتش.

-موش کوچولوی من باید تو بغلش آقاش بخوابه. تابان عصبانی برگشت طرف هاکان: باز اسم اون چندش رو آوردی؟چطوری بگم بدم میاد ازاین اسم؟

تردیدی به رنگ دل
- امشب خدا لطفشو در حقم تموم کرده.

-پس منتظر تلافی هم باش.

-اونم به جون می خرم، الان فقط تو پیشم باش. شالشو از سرش درآورد وموهاشو بو کرد. تابان لبخند ملیحی زد:منم میذارم امشب کیفت کوک باشه اما بعداً معترض نشی بهت نگفتم؟ -باشه معترض نمیشم. بیشتر درآغوش هاکان فرورفت.

-تابان؟

-جانم!

-موضوعی که قرار بود با اومدن آتان بهم بگی چی بود؟

-فردا که آتان بیاد بهت میگم.

-مجبورم تا فردا صبر کنم؟

-بله!

-فعلاً که دور دست تو وآتانه.

-بگیر بخواب امروز خیلی خسته شدی.

-تو که پیشم باشی خستگی معنا نداره، از اینکه نرفتی وکنارم موندی خیلی خوشحالم.

-من همیشه درکنارتم قبلاً هم بهت گفتم، حالا بگیر بخواب! شب بخیر.

-بوسی رو موهاش زد وشب بخیری گفت...

بیرون از خونهٔ بامداد هارای کمین کرده بود. ازعصبانیت سیگار پشت سیگار آتیش میزد و می کشید.بودن تابان وهاکان در یک اتاق وخوابیدن درآغوش هم شعلهٔ حسادتشو بیشتر می کرد. دیگه نمی تونست ازتابان دور باشه فکر اینکه تابان ازش دوره ونمی تونه بهش دست بزنه کینه شو نسبت به هاکان بیشتر می کرد.

-آقا بریم؟ هارای برافروخته شد: نخیر! تا صبح می مونیم.

تردیدی به رنگ دل
-الان نیمه شبه! فقط اعصاب خودتون خورد میشه.

-خفه شو حرف نزن، تو ماشینو ببر خیابون پشتی .

-چشم قربان...

تاصبح عین مار زخمی به خودش پیچید. در که بازشد سریع پشت درخت روبروی خونه خودشو پنهان کرد. اول تابان بیرون اومد وپشت سرش هاکان. بعد تعارافات معمول با جمال در دوباره بسته شد. دست هاکان دورشونهٔ تابان حلقه شد وبوسی روی سرش زد، در گوشش نجوایی کرد که باعث خندهٔ تابان شد. دست مشت شده شو تو پالتوش فرو برد. دیدن تابان در کنارهاکان تا سر حد جنون بردش. با حرکت کردن ماشین از پشت درخت بیرون اومد و رفتن شون رو نظاره شد. با تنفر ازهاکان زیر لب زمزمه کرد:تابان مال منه، ببین کی گفتم اونو از چنگت در میارم...

تابان با گذشتن هاکان از خیابان همیشگی که پیاده می شد پرسید:چرا رد کردی؟ سکوت هاکان موجب شد دوباره سؤالشو تکرار کنه.

-می خوام همه بدونند تو همسرمی. دهن تابان برای گفتن حرفی باز شد که هاکان اجازه نداد:خواستهٔ خودمه پس لطفاً چیزی نگو. با نزدیک شدن به شرکت قلب تابان شروع به زدن کرد طوری که حس می کرد دیگران هم صداشو می شنوند...

دست تابان رو محکم توی دست گرفته بود وسمت اتاقش می رفت درحالیکه نگاه متعجب پرسنل رو دنبال خود داشت. تابان سرش پایین بود...

منشی با دیدن اون صحنه لبخند به لب گفت:مبارک قربان!هاکان به تشکری اکتفا کرد و گفت: تا نیم ساعت دیگه همهٔ پرسنل تو سالن اجتماعات باشند.

-چشم!

در اتاق که بسته شد. تابان نفسشو رها کرد وگفت: کارت زشت بود. هاکان سمت کمدی رفت که همیشه یه دست لباس اضافه اونجا نگه می داشت. پالتوش درآورد وآویزون کرد به پشتی صندلیش. درحالیکه دکمه های پیراهنش رو باز می کرد گفت: کارم خیلی درست بود بالأخره باید یه روزی تو رو به همه معرفی می کردم الانم وقتش رسیده. پیرهن شو رو صندلی کنار کمد انداخت و پیراهن تمیز رو برداشت وپوشید.

-تو هم برو تو سرویس بهداشتی یه کم خودتو تمیز کن از زنهای شلخته بدم میاد. تابان با اشاره به وضع هاکان گفت:حالا جنابعالی یه دست لباس تمیز واضافه برای خودتون دارید اونوقت منه بدبخت رو داری با خودت مقایسه می کنی.

-به جای حرف زدن زود برو یه دستی به سر و صورتت بکش داره دیرمون میشه.

-به نظرت زشت نیست بالافاصله بعد از مرگ بامداد این برنامه رو راه انداختی؟

-ما که نمی خوایم بزن وبکوب داشته باشیم! یه برنامه برای رفع ابهامات پرسنل فضوله. تابان تسلیم حرفهای هاکان شد ورفت تو سرویس بهداشتی. از آینه نگاهی به خودش کرد. شالشو درآورد و موهاشو با دست مرتب کرد و با کش بست. آبی به صورتش زد... یه رژ خیلی کمرنگ زد و کمی ریمل و یه خط چشم مشکی کشید. لوازم بیشتری با خودش نداشت به همین اکتفا کرد. دستی به لباسهاش کشید وبیرون اومد.هاکان یه نگاهی بهش کرد. تابان گفت: اینطوری نگاه نکن چیزی همراهم نبود که بیشتر از این به خودم برسم.

-من که چیزی نگفتم موش کوچولو!

-ببین هاکان تازگیها زیاد این موجود چندش وافتضاح رو بهم نسبت میدی! این بار سومه، دوبار اول رو نادیده گرفتم اما این بار رو دیگه مطمئن باش تلافی می کنم. هاکان سرخوش لبخندی زد و یه بوسه از لپ تابان گرفت:هنوزم موش کوچولوی خودمی. تا دست تابان برای زدن به هوا رفت هاکان خودشو از اتاق انداخت بیرون. ظاهر جدی به خودش گرفت و از منشی پرسید: همه رفتند سالن؟

-بله قربان! تابان از اتاق بیرون اومد وهمراه هاکان راه افتاد...

بعد از یه سخنرانی ده دقیقه ای و تسلیت دوبارهٔ بامداد به همکارها از تابان خواست سر سن بره. برای اولین بار دست وپای تابان شروع به لرزیدن کرد... وقتی کنارهاکان قرار گرفت، هاکان دوباره شروع کرد: منو خانم شکوری نزدیک به یازده ماهه با هم عقد کردیم واینکه چرا تاحالا ازهمه مخفی کردیم؟ دلایل خودمو دارم، امیدوارم ابهام برطرف شده باشه که چرا امروز اول صبحی دست این خانم زیبا تو دستهام بوده؟! امروز همه ناهار مهمون من هستید...

بعد سخنرانی تک تک پرسنل بهشون تبریک می گفتند.هایکا با یه لبخند، دست به سینه و تکیه به دیوار به این صحنه نگاه می کرد. وقتی سالن خلوت شد هاکان روبروش وایساد: میشه بپرسم چرا از

تردیدی به رنگ دل
اول سخنرانی تا حالا نیش جنابعالی بازه؟ هایکا تکیه از دیوار گرفت و گفت: خوشحالی من بابت اینه که فهمیدی شتر سواری دولا دولا نمیشه.

-تا حالا که شده بود.

-با هزاردردسر دادشِ من! تابان با لحن درمونده ای گفت:حالا من چطوری برم بین این همه آدم؟ هایکا گفت: سخت نیست جانم! نیشت رو باز بذار تا همه بفهمند داری از بودن در کنار مدیر بداخلاقشون ذوق مرگ میشی. مشت تابان نشست رو بازوی هایکا.

-خجالت بکش! اخلاق آیما هم رو تو تأثیر گذاشته؟ دلم خوش بود حداقل یکی پیدا شده اون دخترۀ خیره سر رو ادب کنه می بینم یکی شدی لنگۀ آیما!

-زن دادش دلت میاد راجع به آیما اینطوری حرف بزنی؟

-هوی! حواست باش قبل اینکه زن تو باشه دوست من بوده ها!آتان وسط کل کل کردنهای اون دو تا سررسید. با ابروهایی بالا رفته ازهاکان پرسید: اینها چرا به جون هم افتادن؟ هاکان با تأسّف سری تکون داد:دلم خوش بود یه دیوونه تو شرکتم هست حالا شدند دوتا! تابان با اعتراض گفت:هاکان!

-جان هاکان! تابان نگاهی به آتان وهایکا کرد که با لبخند نگاهش می کردند. چشم غرّه ای به هاکان رفت که هایکا گفت:حالا اگر آیما بود از این جان گفتن من بال درمی آورد. هاکان گفت: تابان با آیما فرق داره هنوز اینو نفهمیدی؟ آتان نذاشت بیشتر از این حرفها ادامه پیدا کنه و روبه هاکان گفت: میای بریم تو اتاقت؟

-تو اتاقم چه خبره؟

-گیجی هاکان! دربارۀ اون موضوعی که قراره منو تابان باهات حرف بزنیم.

-آهان! باشه بریم...

بعد شنیدن حرفهای آتان وتابان،هایکا با تعجب گفت:امکان نداره!هاکان عصبی پرسید:چرا اون شب به خودم نگفتی؟ آتان بالای لبشوخاراند وگفت:ازبس آدم تندمزاج وعصبی هستی چیزی بهت نگفتم.

تردیدی به رنگ دل
-یعنی تو این دوسال مهراب فقط برای گرفتن اطّلاعات تو شرکت رخنه کرده؟ امکان نداره! نمی تونم باورکنم. آتان گفت: اینها رو نگفتم که مرغ رو از قفس بپرونی! گفتیم تنها سر نخی هست که ممکنه ما رو به اون چیزی که می خوایم برسونه.

-داداش حق با آتانه، بذار بفهمیم پشت این قضیه کیه؟ نذارمرگ بامداد بعد اون همه سختی، الکی و از سر هیچ باشه! نذار زحمت نه ماهه مون هدر بره خواهش می کنم. هاکان کمی فکرکرد. اونقدر گیج وکلافه بود که نمی تونست درست تصمیم بگیره. آتان به تابان وهایکا اشاره کرد از اتاق بیرون برند...

تا آخر وقت اداری دست ودلش به کارنرفت،همه اش به محرابی فکر کرد که از کودکی باهم دوست بودند تا همین چند وقت پیش، اما امروز فهمیده بود این دوسال، دوستی درکار نبوده و از پشت بهش خنجر زده، ازش سوءِ استفاده کرده، گرگی در لباس میش! درِاتاق تقه ای کرد وتابان وارد شد:هاکان وقت رفتنه. هاکان دل از پنجره کَند. با گامهایی سنگین کیفشو برداشت راه افتاد...

تابان دست دراز کرد:سوییچ رو بده من!نمی خوام با این حالت رانندگی کنی! هاکان بدون مخالفت سوییچ رو داد بهش...

وقتی رسیدند دم آپارتمان، تابان سمتش متمایل شد ودستشو گرفت:می دونم سخته دوست صمیمی آدم بعد ازسالها دوستی، بهش خیانت بکنه،چقدر فاجعه اس،اما بدون! چنین افرادی لیاقت فکر کردن ندارند چه برسه به اینکه براشون غصّه بخوری، دلم می خواد وقتی میاد پیشت چیزی به روش نیاری، بذار فکرکنه دوستی تون مثل سابقه، به قول هایکا،نذار نتیجهٔ نه ماه زحماتمون هدر بده، نذارمرگ بامداد بی نتیجه بمونه، تنها سرنخِ ما همین مهرابه، ازت می خوام روی رفتارت کنترل داشته باشی. نگاهی به تابان کرد:امشب پیشم می مونی؟

-هاکان من دو شبه نرفتم خونه،مامان صداش دراومده، خواهش می کنم مثل همیشه منطقی برخورد کن.

-فهمیدم! برو. تابان سمتش کش اومد: بوسی رو گونه اش زد:ممنونم درک می کنی...

تابان تو تاکسی سرویس نشسته بود وداشت می رفت خونه. دلش از تنها ماندن هاکان یه جوری بود. گوشیشو ازکیف بیرون آورد و به هایکا زنگ زد وقتی فهمید شام با آیما بیرونه با آتان تماس گرفت.

تردیدی به رنگ دل
-سلام آتان!

.....-

-ببین من دارم میرم خونه،هاکان حال خوشی نداشت،نگرانشم،می تونی امشبو بری پیشش؟

.....-

-نه موقع اومدن خیلی دمغ بود.

.....-

-ممنونم،همیشه زحمتهام برای توئه.

.....-

-قربونت خداحافظ... ببین نفهمه من بهت خبر دادم.

.....-

-ممنون شب بخیر...

بعد مرگ بامداد،هارای یه نفر رو برای تعقیب تابان گذاشته بود تا کارهاشو دقیقه به دقیقه گزارش بده. ده روزی ازموضوع مهراب گذشته و تا این مدت خبری ازش نشده نبود. داراب پرونده رو جلوی هاکان گذاشت: جای مهراب رو پیدا کردم اما نمیشه بی گدار به آب زد. هاکان به درون پوشه نگاهی انداخت از داراب پرسید:آدرسش کجاست؟ داراب به آتان که کنار دست هاکان بود نگاهی کرد. آتان ابرویی داد بالا یعنی نه.

-هنوز مطمئن نیستم یه جای ثابت برای زندگی داشته باشه، آدمهای اینطوری چند جایی رو در نظر می گیرند تا موقع گرفتاری راه فرار داشته باشند.

-خوبه! یکی رو بیست چهار ساعته بذار مراقبش باشه.

-چشم.

-به بهروان هم گفتی؟

تردیدی به رنگ دل
-آره!اونم در جریانه. پوشه رو برگردوند به داراب:خیلی مراقب باش!می خوام کوچکترین حرکاتشو زیرِنظرداشته باشی نباید چیزی از دیدتون پنهان بمونه. داراب پوشه رو درون کیفش گذاشت، حین بلند شدن گفت: هیچی از دید من نمی تونه پنهون بمونه مطمئن باش...

اونقدر خودشو تو کار غرق کرده بود که وقتی سربلند کرد ساعت چهار تموم بود. وسایلشو جمع کرد و آمادۀ رفتن شد...

تو پارکینگ منتظر تابان بود که آتان هم پیداش شد.

-اِ هنوز نرفتی؟

-منتظر تابانم.

-منم می رسونی؟ آخه ماشینم تعمیرگاهه،هایکا هم زودتر رفت.

-تابان بیاد باهم میریم. ده دقیقه بعد تابان هم با آسانسور پایین اومد. لبخندزنان نزدیک شد: ببخش معطّل شدی. یه مهم نیستی گفت وسوار شد...

آتان گفت:اول منو برسون خونه که کار واجبی دارم.

-تابان سر راه مونه ،چه کاریه اول تو رو برسونم دوباره این همه راهو برگردم.تابان گفت: من عجله ای ندارم اول آتان رو برسون که کارشه واجبه. از آینه نگاهی به تابان کرد:مثل اینکه امروزعاقل این جمع منم.

-هاکان لج نکن منو برسون وگرنه هانا شاکی میشه چرا دیر رسیدم بعداً خودت باید جواب هانا را بدی. با غر زدنهای آتان سمت خونه حرکت کرد. آتان برگشت سمت تابان وچشمکی زد. تابان از پشت به هاکان نزدیک شد:هاکان هوس پفک کردم، یه سوپری نزدیک خونه تون هست منو پیاده کن،خودم بعداً میام. هاکان عصبی گفت: بیخود!خودم برات می گیرم لازم نکرده تو بری. تابان نگاهی به آتان کرد: ببین آتان! اینطوری رفتارمیکنه که منم تلافی می کنم. آتان گفت: هاکان بچه شدی! یه دقیقه میره و برمی گرده.

-تو نمی خواد ازش طرفداری کنی. اگرچه دل تابان ازحرف هاکان گرفت اما لجبازیش گل کرد: پس منو همین جا پیاده کن بقیۀ راه رو خودم میرم.

تردیدی به رنگ دل
-نچ! امروز یه چیزیت میشه تابان!سکوت تابان رو که دید گفت:هرچی می خوای بنویس رو کاغذ برات می گیرم. تابان بغ کرده به صندلی تکیه داد.آتان از لجبازی تابان خوشش اومده بود.

-هاکان من باهاش میرم خوبه؟

-امروز شما دوتا یه چیزی تون میشه! سر پیچ خیابون ماشینو پارک کرد.

-فقط زیاد طولش ندید. تابان مثل جت از ماشین پیاده شد. هاکان سری تکون داد:مثل بچه های سه ساله چه ذوقی میکنه. آتان حین پیاده شدن گفت:چه اشکال داره بعضی وقتها آدم کودک درونش فعال بشه؟ همه که مثل تو نیستند...

تابان سبد خرید رو پر از چیپس وپفک ولواشک وپاستیل و... کرده بود. آتان نگاهی به سبد کرد:جان من می خوای تنهایی همهٔ اینها رو بخوری؟ تابان سرشو محکم تکون داد: سفارشات هانا جون رو هم گرفتم.همین طور که حرف میزد چشمش به قفسهٔ خوارکی بود. بسته های بادام زمینی رو که دید یه آخ جونمی گفت. آتان مونده بود چی توجه شو جلب کرده که اینقدرخوشحاله. با برداشتن دو بسته بادام زمینی وهندی پرسید:خیلی دوست داری؟ نیش تابان تا آخر باز شد: بله که دوست دارم.

-دخترچقدر هله هوله می خوری؟

-همه رو که یه شبه نمی خورم،اینها رو برای چند روز دارمشون. دوباره به راهشون ادامه دادند. خریدها که تموم شد. یه کیسه ازسه کیسهٔ خرید رو گرفت و از سوپری خارج شد... وقتی نشست هاکان برگشت طرف تابان: تو می خوای همهٔ اینها رو بخوری؟

-نچ! سفارشات هانا خانم هم توشون قاطیه. آتان که سوار شد راه افتاد...

ماشین که وایسادآتان گفت:تا اینجا که اومدی نمی خوای بیایی داخل مادرتو ببینی؟ از دیدنت خوشحال میشه ها!

-تا تابان رو برسونم دیرمیشه بمونه یه وقت دیگه. اونقدرآتان وتابان اصرارکردند که مجبور شد ماشینو ببره داخل پارک کنه. آتان وتابان بسته ها رو از توی ماشین بیرون آوردند. هاکان مشکوک برگشت به هردو نگاه کرد. جلوشون رو سد کرد: تا شما دوتا نگید اینجا چه خبره؟ نمیذارم برید داخل. تابان وآتان بهم نگاه کردند.

تردیدی به رنگ دل
-مثلاً چه خبره؟ رو آتان زوم کرد: مثلاً توی مارمولک با این موش کوچولو دست به دست هم دادید تا منو اینجا بکشونید، منتظرم! تابان مشتی به بازوی هاکان زد: باز اسم این جانور موذی رو گفتی؟هاکان دست به کمر منتظر جواب بود. آتان گفت: بله! با نقشه تو رو اینجا کشوندیم می دونی چرا؟ به خاطر خاله! به خاطر مادرت که الان یک ماهه چشمش به این درخشک شده تا پسرشو ببینه که از این در میره تو! تو که گریه های شبانه شو نمی شنوی؟ تو که ناله های وقت وبی وقتش دلتو به رحم نمیاره! تا میام باهات حرف بزنم میگی بذاربرای بعد! این بعد کی میرسه خداعالمه؟! راهی برامون نذاشتی، آره! منو تابان دست به یکی کردیم حداقل دل این پیرزن رو شاد کنیم اونم برای دیدن پسرش! تابان پیهٔ همه چی رو به تنش مالید که پا بذاره تو این خونه، با وجود بودن هارای بازم قبول کرد، ببین هاکان!از این در که رفتی تو نه اخم می کنی نه خم به ابرو میاری نه بهونه! امشب آسمون به زمین اومده اینجا می مونی، تابان هم از پدرش اجازه گرفته، پس خوش به حالته که هم مادرتو خوشحال می کنی هم زنت پیشته، ببینم «نه» تو کارت باشه همچین ازم کتک می خوری که یادت بره کی بودی و چی هستی، اینو جدی گفتم! هاکان سرشو پایین گرفت و دماغشو با دو انگشت کشید وول کرد، سرشو بلند کرد وبه آتان چشم دوخت: اینبار اشکال نداره! دفعهٔ بعد تو وتابان اینجوری منو غافلگیر کنید فاتحهٔ هر دوتاتون خونده اس. آتان دستی رو شونه اش زد: داداش تا وقتی این رفتارت رو ادامه بدی همین آشه همین کاسه، بیخود تهدید نکن! حالا هم راه بیفت برو که اینجا یخ زدم و زودتر ازتابان وهاکان رفت. تابان نگاهی به آسمون کرد لبخندی زد وگفت:چیزی به بهار نمونده اما هوا هنوز سرده. وقتی نگاهش پایین اومد با نگاه هاکان تلاقی شد:چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

-چطوری؟

-عین کسی که جرمی مرتکب شده. هاکان بی حرف راهو برای تابان باز کرد: فعلاً بفرمایید که بعداً با شما کار دارم اساسی! نیش تابان بازشد: ممنون عزیزم!...

ماهور خوشحال ازاینکه خانواده اش باز دورهم جمع بودند. یه لحظه ازهاکان جدا نمی شد. آیما وهانا و تابان خونه رو روی سرشون گذاشته بودند. طوریکه صدای پسرها دراومد. تابان نگاهی به ساعت کرد. هنوز وقت شام نرسیده بود.

-بچه ها کی پایه اس کیک درست کنیم. هانا و آیما هم قبول کردند...

هرکدومشون برای پخت کیک یه دستور می داد. بالأخره طلا صداش دراومد: ازدست شما! ببینید آشپزخونه رو به گند کشیدید! تابان یه بوس رو گونه اش زد:نگران نباش خودمون تمیزش می کنیم طلاجون! طلا سری تکون داد:می دونم آخرش یه کاری دست خودتون میدید وسمت اجاق گاز رفت. تابان همین طور که داشت با همزن تخم مرغها رو میزد فکر تلافی کردن هاکان یه لحظه ولش نمی کرد. سرانجام تصمیم شو گرفت. آیما رو صدا زد تا کارشو ادامه بده، نگاهی به آشپزخونه کرد هانا سرگرم الک کردن آردها بود. سراغ کابینتی رفت که تموم خریدهاشو اونجا گذاشته بود. نایلون ها رو زیرو رو کرد تا به اونچه که می خواست رسید. بادام زمینی ها رو تو جیب پیشبندش گذاشت. از طلا پرسید: طلا جون این آسیاب کن کجاست؟ می خوام گردوها رو آسیاب کنم.

-تو کابینت بالای آبچکونه... حین آسیاب کردن گردوها، لا به لاشون، بادام زمینی هم قاطی می کرد. کارش که تموم شد از بچه ها پرسید: مواد کیک آماده شد؟ آیما ظرف کیک رو جلوی تابان گرفت: تو قبلاً این کیک رو درست کردی ببین خوبه. تابان نگاه سرسری بهش کرد: آره دستت درد نکنه درآخر پودر گردو رو اضافه می کنیم...

شام باسروصدای بچه ها تموم شد.ماهور وهادی امشبو بهترین شب زندگیشون می دونستند هادی پرسید:هارای کجاست؟ نمی بینمش!

-بچه ام سرماخورده تو اتاقشه! حیف امشب نمی تونه با بچه ها باشه. یه دفعه صدای جیغ تابان کل سالن رو پر کرد. ماهورنگران به سالن رفت. با دیدن آیما وهانا که تابان رو دنبال می کردند نفس راحتی کشید. پسرها هم تو اون همه سروصدا درحال بازی شطرنج بودند. صدای طلا اونقدری بلند بود که بشنوند کیک آماده اس. اینبار جیغ هرسه دختر بالا رفت و وبه آشپزخونه هجوم بردند. هایکا به شوخی گفت: نمی دونم زن گرفتیم یا قوم سرخ پوست رو تو خونه آوردیم سرم رفت از بس جیغ می زنند. آتان گفت: گردن هانا نندازید! خودتونم خوب می دونید تا قبل اومدن این دو تا یاغی زنه من آروم بوده. هاکان اخم کرده گفت: یاغی چیه؟ فعلاً که هانا هم شده یکی لنگهٔ اون دوتا! دخترها یکی یکی با دست پر وارد سالن شدند. آیما پیش دستی ها رو روی میزگذاشت و داد زد: بچه ها بفرمایید به صرف کیک وچای.آتان گفت:کیکی که سه آشپز داشته باشه معلوم نیست چی از آب دراومده خدا بهمون رحم کنه. تابان معترض گفت: هوی آتان! به کیک مون توهین نکن وگرنه نمیذارم چیزی ازش نصیبت بشه. آتان دستهاشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد: من معذرت می خوام.

-حالا شد...

تردیدی به رنگ دل
همه سرگرم خوردن چای با کیک بودند.هادی گفت:دست دخترم وعروسهای گلم درد نکنه با این کیکی که پختند!واقعاً خوشمزه اس!هایکا رو به آیما گفت:من عاشق کیکم از این به بعد باید هرروز برام درست کنی. آیما گفت: زیاد دلتو صابون نزن اگرمی بینی الان درست کردم تابان مجبورمون کرده. ماهور رو به آیما گفت: وقتی رفتی سر خونه وزندگیت اونقدر براش درست کن تا حالش ازهرچی کیکه بهم بخوره. آیما چشمی گفت. هانا گفت: سهم هارای را برداشتم وقتی بیدار شد بخوره.هاکان عصبی گفت:بهش نمیگی کی درست کرده فهمیدی! هانا باشه ای گفت...

اینبار دخترها هم به جمع پسرها اضافه شدند.از هر دری حرف می زدند. هانا پیشنهاد داد جمعه باهم برند ویلای چالوس. اول هر کی یه ساز ناکوکی میزد، با یه برنامه ریزی درست از طرف آتان همه موافقت کردند.هادی وقتی موافقت بچه ها رو دید گفت: تابان دخترم از طرف من پدرت ومادرت دعوت کن،آیما تو هم به برنا بگو اینجوری بیشتر خوش میگذره. تابان وآیما چشمی گفتند. آتان پیشنهاد داد با هم اسم فامیل بازی کنند.هاکان از این بازی زیاد خوشش نمی اومد برای همین کنار کشیداما با اصرارهای هایکا وتابان قبول کرد...

گروه هانا وآتان ازهمه جلوتر بود. آیما سر هایکا نق میزد که چرا عقب هستند.با حرفی که آتان گفت شروع به نوشتن کردند. تابان تو فکر کشور بود که هاکان گفت:من برم آبی بخورم وبیام. تابان سری تکون داد:باشه... پنج دقیقه بعد سروکلهٔ هاکان پیدا شد تابان معترض گفت: خوبه آشپزخونه دوقدمیت هست.

-به کجا رسیدی؟

-هیچی باختم. دوباره با حرف بعدی شروع به بازی کردند. هاکان دکمهٔ بالای پیرهن شو بازکرد وگفت: خیلی گرمه! تابان متعجب نگاهش کرد: تو خوبی؟

-آره! حواست به بازی باشه. تابان دوباره سرگرم شد:تو هم یه کمکی بکنی به جایی برنمی خوره ها؟...

کم کم تنفسش سنگین شد،حالت تهوع داشت.خودشم علت دگرگون شدن حالشو نمی دونست چیه. نمی خواست خوشی بچه ها رو بهم بزنه وبه بازی ادامه داد. ده دقیقهٔ دیگه گذشت. برای خوردن دوبارهٔ آب بلند شد. دوقدم نرفته رو میز افتاد وصدای بدی تو سالن پیچید. یه لحظه همه شوکه زده نگاهش می کردند. قبل ازهمه هایکا به خودش اومد و طرفش دویید، تابان هم پشت سر هایکا خودشو رسوند...

تردیدی به رنگ دل
آتان با سرعت بالا سمت بیمارستان درحرکت بود.اشکهای تابان یه لحظه بند نمی اومد. هانا سعی کرد آرومش کنه اما نمی تونست. سرهاکان رو پاش بود و رنگ صورتش به کبودی میزد.

-آتان تو رو خدا تندتر برو.آتان نگاهی از آینه به عقب کرد وسرعت ماشینو زیاد تر کرد...

هایکا وهادی بالافاصله بعد از آتان رسیدند. هادی نگران پرسید: حالش چطوره؟ آتان کلافه به اتاق معاینه اشاره کرد:هنوز دکتر بالا سرشه. هایکا پرسید: یه دفعه چش شد؟ اون که حالش خوب بود؟هانا به دیوار تکیه داده وبه تابان که منگ دیوار روبروش بود نگاه کرد. تلفن هایکا به صدا دراومد. هایکا نگاهی به صفحه اش کرد:مامانه! برم بیرون جواب بدم...

نیم ساعت بعد دکتر ازاتاق معاینه بیرون اومد. دکتربا دیدن جمع، ایستاد. همه دکتر رو دوره کردند. دکتررو به هادی پرسید:پدرشی؟

-بله دکتر.

-پسرتون به چیزی حساسیت دارند؟ هانا قبل از پدرش گفت:به بادام زمینی!

-می دونید حساسیتش اونقدرشدیده که می تونه منجر به مرگش بشه؟ هادی گفت: می دونم دکتر!مشکل اینجاست پسرم ازصد فرسخی این آجیل رد نمیشه حالا شما چطور میگید از بادام زمینیه؟

-به هرحال مشکل پسرتون حساسیت تشخیص داده شده امشب تحت نظر می مونند وفردا مرخصه. تابان از کارش پشیمون بود نباید برای تلافی کردن از نقطه ضعف هاکان استفاده می کرد. دعا می کرد کسی از این موضوع چیزی نفهمه. دست هانا که نشست رو شونه اش دومتر پرید هوا.

-ببخش ترسوندمت؟

-نه...نه...ترسم به خاطر هاکانه.

-خدا رو شکربخیر گذشت، فقط نمی دونم چطوری بادام زمینی وارد بدن این پسرشده؟ هادی نفس آسوده ای کشید. هایکا تازه وارد سالن شد پرسید: چی شد؟ دکتر چی گفت؟ آتان جواب داد:حساسیت بوده. یه تای ابروی هایکا بالا پرید:حساسیت؟

-بله!

تردیدی به رنگ دل
-چطورامکان داره؟ خیلی وقته بادام زمینی نمی خوره.

-معلوم نیست چطوری این اتفاق افتاده.

-حالا کی مرخص میشه؟

-فردا!

-خدا رو شکر به موقع رسوندیش بیمارستان، شماها برید من پیشش می مونم.

-منو ازحالش بیخبر نذاری.

-چشم بابا!... همه رفتند وتابان و هایکا موندند. تابان دستی به موهای آشفته اش کشید و همچنان به هاکان چشم داشت. برای راحتی تنفسش بهش اکسیژن وصل کرده بودند. اشکش پایین اومد.هایکا گفت: زن داداش حالش خوبه خدا رو شکرکه بخیر گذشت. تابان با صدای تو دماغی گفت: خیلی ترسیدم هایکا! ترسیدم از دستش بدم، نمی دونی چطور کبود شده بود وخس خس می کرد،من جای اون مرگ رو تجربه کردم . هایکا لبخندی زد:قبلاً هم اینطوری شده! البتّه اون موقع دانشجو بود، بارِاول همه نمی دونستیم به چی حساسیت داره، مامان تموم مواد غذایی رو که حساسیت زا بودند رو یکی یکی تا یه مدت از لیست غذاییش حذف کرد، کارسختی بود، برای یه مادرخیلی مهمه بدونه بچه اش به چی آلرژی داره،برای همین این ریسک رو انجام داد، تا اینکه رسید به بادام زمینی، یادمه روز تولد آتان بود،مامان به یاد بچگی هامون پورۀ بادام زمینی درست کرد،هاکانم که عاشق پوره های مامان! تا تونست از اون پوره خورد، نیم ساعت بعد حالش از اینی که می بینی بدتر شد یعنی خدا دوباره هاکان روبهمون برگردوند،اونجا بود که مامان فهمید به بادام زمینی حساسیت داره و آوردن اون آجیل رو به خونه قدغاً کرد، باورت میشه سالهاست لب به بادام زمینی نزدیم؟ تابان نگاه ازهاکان گرفت: چند ساله؟

-حسابش از دستم دررفته. صدای هاکان هردو رو متعجب کرد: ده ساله! تابان خوشحال از اینکه هاکان بیدارشده پرسید:بهتری؟ به تکون دادن سری اکتفا کرد.هایکا لب تخت نشست: تابان رو تا سرحد مرگ ترسوندی.

-معذرت می خوام.تابان دستشوگرفت وگفت:لازم به عذرخواهی نیست.هایکابا لحن سرزنش باری گفت: تو که به بادام زمینی حساسیت داری چرا می خوری؟

تردیدی به رنگ دل
-من خوردم؟ تا حالا کی دیدی بخورم که این بار دومم باشه؟

-پس چطوری این اتفاق افتاده؟

-نمی دونم!خودمم نمی دونم! پرستار وارد اتاق شد و آمپولی رو درون سرم ریخت وگفت: لطفاً بذارید بیمار استراحت کنه. هایکا چشمی گفت. با رفتن پرستارگفت:هرکی ندونه خیال میکنه ما تو رو به حرف کشوندیم، خوب بخواب دیگه! تابان جون بیا بریم بیرون تا نیومدن بیرون مون کنند!

-هایکا کجا؟

-بیرون! ندیدی پرستاره چی گفت؟

-حالا اون یه چیزی گفت تو چرا جدی گرفتی؟ بوسۀ تابان رو پیشونیش نشست:ما پشت همین در هستیم کاری داشتی صدام کن. پرستار دوباره اومد، قبل از اینکه چیزی بگه هایکا گفت: داشتیم می رفتیم بیرون. پرستار رو به هاکان گفت: لطفاً شما هم بخوابید...

صبح دکتر بعد از ویزیت کردن برگۀ ترخیص رو امضا کرد. هایکا رفت دنبال کارهای تسویه حساب. تابان هم کمکش کرد لباسهاشو عوض کنه. باصدای آیما هر دو سمت در رو نگاه کردند.

-سلام برهمگی! وارد اتاق شد:بهتری هاکان جون؟ دماغتون چاقه؟ هاکان خنده اش گرفت: مچکر!از احوالپرسی های شما. آیما یه نگاه به اتاق انداخت:پس این شوهر بنده کجاست از دیشب قرضش گرفتید؟ نکنه اونم به مرض داداشش گرفتار شده ومن بیخبرم؟ اگر اتفاقی افتاده به خدا طاقت شنیدن شو دارم. تابان بقیۀ لوازم هاکان رو از تو کمد جمع کرد و گذاشت داخل ساک دستی وگفت:رفته تسویه کنه الان برمی گرده آیما لودگی رو بذار کنار وگرنه بد می بینی ها!آیما لبخند گشادی زد:نمی دونم چرا هروقت چشمم به این جاری میفته یه جوری میشم! تابان دست به کمر جلوش وایساد:می خوای یه جاری نشونت بدم صد جاری از بغلت بزنه بیرون؟ می دونی که من جاری بزرگه هستم وهرکاری از دستم برمیاد!

-تابان جون گذشت اون زمونی که جاری های بزرگتر زور می گفتند! الان عصر تکنولوژیه همه برای خودشون یه اوستا کارند، بلدند چطوری حال جاری هاشون بگیرند!

-اِ جدیداً اینطوریه؟

تردیدی به رنگ دل
-بله!

-باشه! وقتی به بابا گفتم اسمتو از لیست کارمندهای نمونه دربیاره اون وقت می فهمی حال گرفتن یه جاری چطوره؟ آیما با چشمای بازشده پرسید: جدی میگی تابان جونم!اسمم رد شده برای کارمند نمونه؟ تابان ساک دستی هاکان روگرفت وگفت:دیگه نیست،این از لطف جاری بزرگه اس. از هاکان پرسید:می تونی بلند بشی؟هاکان پرسید: شما همیشه اینجور به جون هم میفتید؟ اگراینطور باشه که کار منو هایکا زاره! تابان بازوی هاکان رو گرفت: تو وهایکا نمی خواد نگران باشید ما خودمون بلدیم چطوری از گلوی هم پایین بریم. با اومدن هایکا واحوالپرسی آیما آمادۀ رفتن شدند.هایکا، ازتابان خواست وسایلو بیاره خودشم تا در ماشین به هاکان کمک کرد...

هاکان معترض به هایکا گفت: می خوام برم آپارتمان خودم، برای چی منو آوردی اینجا؟

-با سرگیجه ای که داری نمی تونستم ببرمت اونجا،یکی باید حواسش بهت باشه اینجا حداقل مامان وطلا هستند. تابان پنجره و رو بست و گفت: اینقدرغر نزن، چند روز اینجا باشی خیال منم راحته؛ دیگه دلشورۀ اینو ندارم که تنهایی چیکارمی کنی؟ چی می خوری؟ حالت خوبه یا نه؟ یا هرچیز دیگه. هایکا اخطارگونه گفت: هاکان ببینم مامان زنگ بزنه و بگه سر خود راه افتادی بری آپارتمانت خدا شاهده چشم رو بزرگتری می بندم وخودم میام چهار میخ می بندمت به تخت. چشم به غرّه ای به هایکا رفت:بهتره بری شرکت. تابان بوسی رو گونه اش زد:مواظب خودت باش. این دومین باری بود که تابان می بوسیدش و این یعنی اینکه دوست داشتن...

دوباره سر وکلۀ مهراب پیدا شد.آتان با شنیدن اومدن مهراب به شرکت سریع خودشو به اتاق هاکان رسوند. به منشی سپرد کسی رو داخل نفرسته. رفت جای هاکان نشست. با تلفن از تابان خواست اونم بیاد. مهراب با تقه ای به در وارد شد.اول سرش اومد تو بعد کل بدنش. سلامی کرد. آتان جوابشو داد:به به مهراب خان! پارسال دوست امسال آشنا! مهراب بدون تعارف نشست رو مبل نزدیک میز: یه مسئلۀ کاری برام پیش اومده بود مجبور شدم یه مدت برم خارج از شور،هاکان نیست؟آتان رو میز کش اومد وسمت جلوخم شد: متأسفانه حالش خوب نبود نتونست بیاد من جاش هستم، کاری داری درخدمتم!

-با خودش کار داشتم.

-منم هاکان، چه فرقی میکنه. دراتاق زده شد. آتان بفرماییدی گفت. تابان وارد شد. مهراب رو ندید گرفت وسلام داد.

-با من کاری داشتی؟آتان به مبل مقابلش اشاره کرد:لطفاً بشین!می خوام دربارۀ یه موضوع مهم باهات حرف بزنم. مهراب چشم از تابان برنمی داشت. آتان به صندلی تکیه داد: خوب آقا مهراب بفرما کارت چی بود. مهراب چشم از تابان گرفت: به خود هاکان میگم.

-هرجور راحتی. رو به تابان گفت: خانم شکوری می خواستم دربارۀ لیست انبار کارخونه باهات حرف بزنم. تابان لبخندی زد: من درخدمتم.

-مسئول انبار تماس گرفت گفت چند روز پیش یه نفر لیست موجودی انبار رو دست کاری کرده،هایکا هم دیروز رفته بود بانک،چند تایی از پرسنل، رقم حسابشون خیلی بالا رفته به خانم رادمنش گزارش دادم اونم داده بررسی کنند، ازنظر شما راه حل چیه؟ تابان زیرچشمی مهراب رو نگاه کرد. شش دانگ حواسش به موضوع بود.

-اگر نظر منو می خوای میگم اولین کاری که می کنی بگرد اون کسایی که تو لیست دست بردند رو پیدا کن هر چند پیدا کردنشو کاره راحتیه، از رو شیفت کاری میشه ردشون رو گرفت، اونهایی که حسابشون پر شده با یه مجوز از دادگاه می تونید راحت شماره حسابی هایی رو که پول به حساب این افراد واریز شده رو پیگیری کنید، یا یه پرینت می تونه همه چیز رو روشن کنه.

-داراب قبلاً مجوز گرفته و یه چیزهایی بدست آوردیم. مهراب یه کم دیگه موند وبعد رفت... تابان مطمئن از رفتن مهراب اخم کرده نامه رو از جیب پالتوش در آورد وداد آتان.

-درست زمانیکه سر وکلۀ این آقا پیدا شد این نامه هم بدستم رسید.آتان نامه رو برداشت و بازکرد. چند بار محتوای نامه رو خواند، با عصبانیت پرتش کرد روی میز. تابان نامه رو برداشت وخواند. با نگرانی به آتان نگاه کرد.

-من می ترسم آتان!

-باید به بهروان خبر بدم، معلوم نیست چی تو سر اون آشغال می گذره؟

-به هاکان دربارۀ این نامه حرفی نزن.

تردیدی به رنگ دل
-مگه میشه؟ بفهمه بهش نگفتم از دستم عصبانی میشه. آتان بلند وهمراه تابان از اتاق خارج شد: نمی دونم دیگه چی غلطه چی درست،هر کی هست داره باهامون بازی میکنه و از جیک وپوک زندگیمون خبر داره. دم در اتاق تابان مکثی کرد: تابان مراقب خودت باش، این روزها زیاد ازخونه بیرون نرو،هر کیه کلاً با خانواده مون لج هست. تابان سری تکون داد: متوجه ام چی میگی...

آتان نامه رو تحویل بهروان داد وگفت: باز شروع کرده! بهروان نامه رو بعد ازخواندن لای پرونده گذاشت وگفت:تلفن مشکوک نداشتید؟ تابان یه کم فکرکرد وگفت:من که نداشتم. آتان هم گفت: جالبه نامه که بدستمون میرسه تلفنی زده نمیشه.

-هر کی هست یه نفوذیه بین خودتون، باید بفهمیم کی پشت این قضیه اس. آتان پرسید: ممکنه از بین کارمندها باشه؟ بهروان بلند شد وحین گذاشتن پرونده تو فایل گفت:هرچیزی امکان داره. دوباره برگشت سرجاش نشست به آتان گفت:این روزها خیلی مراقب خودتون باشید تا حالا هرچی تو نامه نوشته درست انجامشون داده،مثل یه شبه می مونه، تا دستمون به یه سرنخ ازش میرسه سریع رد گم میکنه.

-ممکنه مهراب باشه؟ آتان وبهروان به تابان نگاه کردند. بهروان یه خورد فکر کرد:چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟کلاً از اون غافل شده بودم. تابان پرسید: یعنی میگید مهراب نفوذیه؟

-فقط درحد یه حدسه!اما شما حواستون به همه چیز باشه،هاکان رو باید درجریان بذارید همین طور خانواده تون رو. تابان نگران به آتان نگاه کرد. آتان گفت: خاله بفهمه که سکته میکنه.

-به هرحال باید یه جوری بهش بگید یا اینکه تا یه مدت از تهران دور باشه. تابان و آتان نیم ساعت بعد از کلانتری خارج شدند...

تابان پرسید: ماهورجون زنه باهوشیه اگر تنهایی بفرستیمش جایی شکاک میشه، باید یه فکری دیگه بکنیم که بشه راحت از تهران فرستادش بیرون. آتان دستشو لبهٔ پنجرهٔ ماشین تکیه داد و گفت:نمی دونم چطوری باید این کار رو بکنم دیگه هنگ کردم.

-تو ترکیه کسی رو داره؟

-خواهر یا برادردیگه ای نداره، پدربزرگم پنج سال پیش فوت کرد، مادربزرگمم وقتی جوون بود رحمت خدا رفت.

تردیدی به رنگ دل
-خدا رحمتشون کنه.

-ممنون.

- به هرحال باید یه کس وکاری اونجا داشته باشه!

-داره، اما خودش نمی خواد بره.

-الان واجب شده بره.

-یه دخترخاله داره،رابطه اش هم خوبه باهاش،اول تماس می گیرم بعد جوابشو بهت میگم.

-خوبه!...

تابان پالتوشو آویزون کرد. داشت سمت پله ها می رفت که با صدای مادرش برگشت: چرا اینقدر دیر کردی؟ لبخندی زد وگفت: کارم زیاد بود مجبور شدم بمونم تا تمومش کنم.

-لباسهاتو عوض کن بیا برات ناهار بکشم.

-تو شرکت یه چیزی خوردم. پله ها رو بالا رفت... بعد از تعویض لباس طبق معمول سوار بر نردهٔ پله با جیغ وداد سُر خورد واومد پایین. پروانه با تأسّف سری تکون داد: شوهر کردی آدم نشدی، کی می خوای این عادت زشتت رو ترک کنی دختر؟

-برای اینکه هنوز فکر میکنه بچه اس. تابان با چشمهای ازحدقه دراومده سمت سرویس بهداشتی برگشت.

-تواینجا چیکارمی کنی؟هاکان از روی میز چند پرِدستمال کاغذی برداشت ودستهاشو خشک کرد:مگه برای دیدن زنم باید وقت بگیرم؟ پروانه از رو مبل بلند شد:من برم براتون قهوه بیارم.

-نه مامان! قهوه نه! چایی. هاکان دست تابان رو گرفت و باهم نشستند روکاناپه و به پروانه گفت:من قهوه می خورم. تابان عصبی گفت: بیخود! قهوه بی قهوه بازمی خوای میگرنت عود کنه؟ مامان همون چایی خوبه. پروانه لبخندی زد:چشم مادر... تابان غضب کرده گفت: -چرا اومدی اینجا؟ الان باید تو تختت باشی؟

تردیدی به رنگ دل
-اولاً حوصلهٔ دیدن ریخت هارای رو نداشتم دوماً دلم برات تنگ شده بود. تابان یه خورده زل زد بهش بعد گفت: دلیل اولت موجه اما دلیل دومت تو مخم نمی گنجه، مگه چندساعته که همدیگه رو ندیدیم؟ حالا بگو برای چی اینجایی؟

-گفتم اومدم ببینمت.

-تو گفتی ومنم باور کردم. با ورود تارا وبرهان حرفهاشون نیمه تموم موند. هاکان با احترام ازجاش پا شد. با تارا سلام کرد وبا برهان دست داد. برهان بدون تعویض لباس همونجا نشست: به به هاکان خان! از این طرفها ؟

-ما که همیشه مزاحمیم.

-اینجا خونهٔ خودته پسرم. تارا بعد اینکه حال ماهور وهانا وبقیه رو پرسید رفت طبقهٔ بالا. تابان گفت: راستی بابا! تا یادم نرفته بگم عمو هادی برای این هفته همه مون رو به ویلای چالوس دعوت کرده. پروانه با سینی چای وارد سالن شد. به شوهرش خسته نباشیدی گفت وسینی رو روی میز گذاشت ونشست رو مبل کنار همسرش. برهان در جواب دخترش گفت: دستش درد نکنه ازطرف من ازش تشکرکن، بعد هاکان رو مخاطب قرار داد:حتماً میایم.

-یه دورهمی خانوادگیه، خوش می گذره. پروانه گفت:از طرف منم ازشون تشکرکن. هادی بلند شد رو به پروانه گفت: بیا اتاق کارت دارم...

تابان تموم جریان شرکت وکلانتری رو برای هاکان تعریف کرد. هاکان پرسید:از اون نامه کپی گرفتید؟

-بله! اصلش رو دادیم بهروان.

-باید خیلی مراقب باشیم. تابان جریان ماهور رو هم گفت.

-برای اونم یه فکری می کنم.

-من یه فکری براش دارم به شرطی که مخالفت نکنی!

-میشه بگی چی تو اون سرت می گذره؟ تابان ایده شو با هاکان درمیان گذاشت. هاکان بدش نیومد. تابان خواست اول با مادرش مشورت کنه اگر قبول کرد بعد با ماهور درمیون بذاره. بعد از خوردن چاییش پرسید:می خوای بری تو اتاقم استراحت کنی؟ یه کم رنگت پریده.

تردیدی به رنگ دل
-چیزی نیست، مربوط به داروهاست.

-داروها؟

-آره! صبح یکیشون رو خوردم حالم یه خورده بد شد.

-الان باهات هستند؟

-تو ماشین گذاشتم.

-با این حالت رانندگی هم کردی؟ واقعاً که!سوییچ رو ازش گرفت ورفت بیرون... ده دقیقه بعد با کیسهٔ داروها برگشت.هاکان مشغول حرف زدن با پدرش بود. سوییچ رو داخل پالتوی هاکان گذاشت. همونطور که داشت داروها رو نگاه می کرد، کنارهاکان نشست: بگو کدوم یکی شونه؟ هاکان یه ببخشیدی گفت وقرصی رو نشونش داد. برهان گفت:خدا بد نده پسرم. تابان ورقهٔ قرصو از تو نایلون بیرون آوردوگفت:حساسیت بابا جون! دیشب غذایی رو خورد که بهش حساسیت داشت مجبور شدیم ببریمش دکتر. قرصها و تلفنشو برداشت و از پدرش وهاکان فاصله گرفت. تارا وپروانه تو آشپزخونه به انیس کمک می کردند.

-باید خیلی مراقب خودت باشی پسرم.

-تابان زیادی گنده اش کرده عموجون! تابان تلفنو قطع کرد واومد سرجاش نشست. اخم کرده گفت: من گنده اش نکردم، راستشو گفتم، با دکترت حرف زدم گفت می تونی از داروها حذفش کنی. تارا وپروانه با ظرف میوه اومدند کنار بقیه نشستند. برهان از تارا پرسید:تیام کی میاد؟ تارا نگاهی به ساعت دیواری انداخت چیزی به هشت شب نمونده بود.

-الان دیگه پیداش میشه.پروانه پرتقالِ پوست گرفته رو جلوی شوهرش گذاشت:هنوز مونده تا شام آماده بشه. برهان با یه تشکر اولین پر پرتقال رو به هاکان تعارف کرد. هاکان بدون تعارف از دست برهان گرفت.

-خوشم میاد که با کسی تعارف نداری مثل خودم.

-هیچوقت خودمو تو معذورات نمیذارم. پروانه پرتقال دومی رو که پوست گرفته بود جلوی هاکان گذاشت:بخور پسرم، نوش جونت.

-دستت دردنکنه خاله... حین حرف زدن تیام هم اومد. بعد از تعارفات معمول هرسه مرد دورهم نشسته و دربارۀ کار حرف می زدند. تابان از فرصت استفاده کرد و مادرشو برد تو اتاقش. تموم اتفاقات اخیر رو با جزئیات براش تعریف کرد وازش خواست با پدرش مشورت کنه ونتیجه رو بهش بگه. پروانه مضطرب گفت: مادر تو رو خدا مواظب خودتون باشید! الهی دورت بگردم همیشه حواست به اطرافت باشه. تابان مادرشو به آرامش دعوت کرد: اینها رو نگفتم که نگرانت کنم ازت خواستم کمکم کنی و یه خواهشی دارم.

-چی مادر؟

-تهدید نامۀ آخری خیلی سنگینه، نمی خوایم ماهورجون بفهمه،عادتشو می دونی که؟ تقی به توقی بخوره تا یه هفته میره اون عالم،منو هاکان به این نتیجه رسیدیم یه مدت اونو بفرستیم ترکیه پیش قوم وخویشش، اما نمی خوایم بفهمه برای چی، برای همین گفتیم به بهونۀ هواخوری توهم باهاش بری اینجوری دیگه شک نمیکنه. پروانه پشت چشمی نازک کرد وگفت: حرفها میزنی! من شماها رو بذارم اینجا اونم با یه عالمه گیر وگرفتاری و برم پی دلخوشی خودم؟! همین حالا هم دارم ازدلشوره پس میفتم. تابان دستهای مادرشو گرفت: قربونت برم به خاطرمن قبول کن!هم آب وهوایی عوض می کنی هم یه کمک به هاکان می کنی، مامان این اواخر هاکان خیلی فشار روش هست، هر از چند گاهی به خاطر فشارهای روحی میگرنش عود میکنه طوریکه باید حتماً ببرنش بیمارستان تا حالش بهتر بشه، نمی خوام دیگه این اتفاق براش بیفته، نمی تونم تو اون حال ببینمش برام عذاب آوره. توسکوت منتظر جواب مادرش بود. پروانه نگاهی عمیق به دخترش کرد. می دونست زمان زیادی وقت برده تا به این پسر دل ببنده،حالا که همه چیز داشت درست می شد، دوست نداشت تو این شرایط تنهاش بذاره.

-باید اول با پدرت صحبت کنم. لبخندی رو لب تابان نشست.بوسی رو گونه اش زد:فدات بشم که همیشه درکم کردی وهنوزم می کنی. پروانه پسش زد: برو اونور تف مالیم کردی،من که هنوز جوابی ندادم. تارا وارد اتاق شد دم در ایستاد: شام آماده اس! تابان وپروانه باشه ای گفتند و به همراه تارا پایین رفتند...

تو جمع کردن میز به انیس کمک کردند. تارا آخرین ظرف رو تو سینک گذاشت وبه انیس خسته نباشیدی گفت. تابان گفت:کاری نداری انیس جون؟ انیس که سرگرم تمیز کردن میز بود جواب داد:ممنونم دخترم. تارا وتابان باهم بیرون اومدند. سراغ گوشیش رفت و پیامکی به هاکان داد که

تردیدی به رنگ دل
شب می مونه یا نه؟هاکان با صدای پیامک ببخشیدی گفت و با گوشیش ور رفت. با دیدن پیامک تابان متعجب ابرویی داد بالا و نگاهی بهش کرد که ظاهراً با گوشی بازی می کرد. جوابشو داد: دوست داری بمونم؟ اینبار تابان سریع پیامک رو بازکرد.

-من اصراری ندارم ها! اول شکلک خنده جواب پیامکش بود بعد باشیطنت جواب داد: باید برم کار دارم. تابان آشکارا با این پیام پنچرشد. بی حوصله گوشیشو گذاشت کنار وسرگرم حرف زدن با تارا شد...

نزدیک دوازده شب بود که تیام رفت. تابان بی حوصله یه شب بخیر گفت و رفت اتاقش. نمی خواست شاهد رفتن هاکان باشه. درواقع ازش دلخور بود. یه ربع بعد دراتاقش زده و یکی وارد شد. تابان پشت به در و رو به پنجره داشت.

-تارامی خوام بخوابم!حوصلهٔ هیچی رو ندارم. دربسته شد. بدون اینکه برگرده دوباره تکرار کرد:الان وقت خوبی برای حرف زدن نیست. کمرش توسط دستهایی قفل شد. لبهٔ پرده از دستش رها شد.

: حوصلهٔ منو چی؟ داری؟

تابان بی حرکت سرجاش موند. بوسهٔ ریزی زیر گوشش نشست: سؤالم جواب نداشت؟

-چی شد که موندی؟

-خوب این سؤالات یه رشوه می خواد. تابان با تعجب برگشت تا مفهوم سؤالشو ازچهره اش بفهمه که اسیر دستهای هاکان شد.فرصت حرف زدن رو بهش نداده بود. خودشم از این وضع راضی بود.

زمستان داشت نفسهای آخرشو می کشید.بعد از دو هفتهٔ نفس گیر بالأخره ماهور به همراه پروانه راهی ترکیه شد. تو فرودگاه پروانه تموم سفارشات لازم رو به دخترها وبرهان کرد تا اینکه برهان گفت:خانمی چشم!مواظب خودمون هستیم،غذاهامون می خوریم،شب به موقع می خوابیم تا صبح دیر از خواب بیدار نشیم، حواسمو بیشتر از قبل به بچه ها میدم، هر روزهم بهت زنگ میزنم، خوبه! چهرهٔ پروانه به لبخندی باز شد: چه خوب حرفهام یادت مونده! برهان نفس کلافه شو بیرون داد: دوهفته اس اینها رو شب و روز تو مغزم دیکته کردی معلومه که یادم مونده. تارا وتابان با هم ریزمی خندیدند. برهان چشم غرّه ای به دخترها رفت:حق دارید بخندید، الهی شوهراتون اینطوری ازآب دربیان که درد منو بفهمید. پروانه پشت چشمی نازک کرد: این دم آخری تلخ شدی. برهان نگاهی به

بچه ها کرد. تارا دست تابان رو گرفت وگفت:بهتره بریم پیش ماهورجون،زشته ازش خداحافظی نکنی. تابان چشمکی به پدرش زد:خوش بگذره بابا! برهان یه پدرسوخته ای نثارش کرد... ماهورهم بعد کلی اشک وناله ازبچه ها جدا شد. رو به تابان گفت: چند لحظه میای کارت دارم دخترم. تابان چشمی گفت ورفتند یه گوشهٔ خلوت. ماهورآهسته گفت: توعروس بزرگمی، انتظارم از تو بیشتره، جای یه دختر الان سه دختر دارم که تو بزرگشون هستی، ازت می خوام مواظب بچه ها باشی به خصوص هارای وهاکان، دلم راضی به رفتن نبود ولی چیکارکنم به زور مسافرم کردند، دلم می خواد وقتی دارم میرم به این سفر با خیال راحت برم، قول میدی مواظب خانواده ام باشی؟ تابان بوسی رو گونه اش زد:قول نمیدم اما تموم سعیمو می کنم،با خیال راحت برو خوش باش.

-با بودن تو خیالم راحته. ازبلندگو شمارهٔ پروازشون اعلام شد. پروانه وماهور ساک بدست از جمع خداحافظی کردند و رفتند...

موقع برگشت همه یه جوری بغ کرده بودند. برهان برای اینکه دخترها رو از اون حال دربیاره گفت: کی حاضره امشب شامو بیرون بخوریم؟ تیام اول ازهمه اعلام حضور کرد. با شوخیهای تیام وبرهان کمکم یخ دخترها بازشد. برهان به تابان گفت: دخترم به هاکان زنگ بزن و برای شام دعوتشون کن. تابان به آنی گوشیو از کیفش بیرون آورد وشمارهٔ هاکان رو گرفت.

-سلام!کجایید؟

.....-

-بابا برای شام دعوتتون کرده،می خوایم امشب دورهم باشیم.

.....-

-آدرسو برات پیامک می کنم.

....-

-می بینمت. برهان ازاینکه تونسته بود حواس دخترها رو تا حدودی از نبود مادرشون پرت کنه خوشحال بود...

تردیدی به رنگ دل
برهان وهادی دور از بچه ها نشسته بودند وباهم حرف می زدند.هایکا وآیما اصلاً خبری ازشون نبود. بقیه هم صداشون تا صد فرسخ اون طرف تر رفته بود. غافل از دو چشمی که پشت درختی کمین کرده بود وداشت نگاهشون می کرد...

هایکا وآیما با دو کیسه پر از پفک وچیپس ولواشک پیداشون شد. به به وچه چه همه راه افتاد. همینکه کیسه ها زمین گذاشته شد عین قحطی زدها افتادند به جون چیپس وپفک ها. تابان وهانا دست به کمر وایساده وبا اخم نگاه می کردند.

-نچ نچ نچ!خجالت داره به خدا! مثلاً تحصیل کرده های این مملکت هستید! هایکا دو انگشت پفکی شو لیسید وگفت: مگه فقط بچه ها دل دارند ما هم باید یه جایی انرژی مون رو تخلیه کنیم دیگه.آتان یکی زد پس گردنش:حالمون بهم زدی کمتر انگشتاتو لیس بزن. هایکا دستی پشت گردنش کشید:حسودی تو هم لیس بزن.هاکان با قیافهٔ درهمی گفت:چندش آوری هایکا یه کم رعایت کن.

-تویکی حرف نزن که از هرچه بهداشتی هست حالم بهم می خوره. هانا پاکت چیپسی رو باز کرد وگذاشت جلوی خودشو وتابان:بخور تابان جون وگرنه همین هم گیرمون نمیاد. آیما هم شریک شون شد.

-هایکا یکی هم ببر برای بابا وعمو.

-باباعلاقه ای به این هله هوله ها نداره عمو رو دیگه نمی دونم.تارا گفت:بابا هم نمی خوره اونم خوشش نمیاد. تیام بلند شد که تارا پرسید: کجا؟ تیام در حال پوشیدن کفش هاش گفت: میرم دو آب میوه براشون بگیرم. تارا گفت:منم همراهت میام. آتان چشمکی به تیام زد: بادیگارد با خودت میبری؟

-نیاز باشه دوتا میبرم.

-اشتهات زیاد شده. تارا وسط حرفشون پرید:هر دوتاتون خجالت بکشید وقبل از تیام راه افتاد. تیام با حرص گفت: آتان دارم برات، انداختیش به جونم حالا باید برم منت کشی.

-تا باشه از این منت کشی ها داداش. سری به تأسف تکون داد:باید به هانا بگم افسارتو بگیره ممکنه از راه به درشده باشی و دویید دنبال تارا. هاکان گفت:شوخی خوبی نبود آتان!

تردیدی به رنگ دل
-تیام به دل نمی گیره.

-به هرحال از تارا باید عذرخواهی کنی. تابان گفت:شوخی کرده هاکان!جرم که نکرده،من خواهرمو می شناسم به دل نمی گیره آتان،خیالت راحت. هانا گفت:کی پایه اس یه دوری این اطراف بزنیم؟ همه موافقت کردند...

کلی شوخی وخنده به راه بود اون شب. بعد از دوساعت بالأخره رضایت دادند برند خونه...

****

دوهفته از رفتن ماهور وپروانه گذشته بود.همه برای تحویل سال نو خونۀ هادی جمع شدند . برنا هم بهشون اضافه شده بود.همه دور سفرۀ هفت نشسته و دعای تحویل سال نو رو می خوندند. نگاه هارای از تابان برداشته نمی شد. هاکان سعی کرد کاری نکنه که سال نوی همه خراب بشه. باصدای توپ که از تلویزیون بلند شد به همدیگه تبریک گفتند. هادی سه پاکت داد به دخترها.

-اینم عیدی من به دختر وعروسهای گلم. هرسه تشکرکردند. بساط عیدی دادن به راه وگرم بود. تابان ازهاکان یه سرویس طلای سفید عیدی گرفت. هایکا برای آیما یه دست کت و شلوار خوش دوخت گرفته بود. آتان هم برای هانا بلیط مشهد گرفت که عصر همون روز پرواز داشتند. جیغ هانا رفت هوا و آتان رو درآغوش گرفت:ممنونم آتان ممنونم! نمی دونی چقدرخوشحالم کردی.آتان رو پیشونی شو بوسید:قابل خانمم رو نداشت،زود برو چمدونت رو ببند که وقت نداریم. هانا با یه ببخشید ازهمه دویید رفت اتاقش.هادی خوشحال از شادی دخترش رو به آتان گفت: مواظب هانا باش کاری کن بهش خوش بگذره.

-چشم عمو،نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره. هایکا گفت: حالا که اینطور شد ما هم فردا میریم ویلای چالوس. همه یه هورایی کشیدند...

وقتی به ویلا رسیدند هایکا مثل یه هتلدار،اتاقها رو تقسیم کرد.هاکان بی توجه به هایکا گفت:من اتاق خودمو می خوام کاری به کسی ندارم. اعتراض هایکا هم راه به جایی نبرد. آیما وتارا وتابان تو یه اتاق بودند،بقیۀ اتاقها هم توسط پسرها اشغال شد.

تردیدی به رنگ دل
آیما درحال جابجا کردن وسایلش گفت:جای هانا خیلی خالیه. تابان وتارا هم تأیید کردند. آیما با ذوق طنابی رو که با خودش آورده بود نشون تابان داد:این یکی خوبه تابان؟ تارا وتابان متعجب به آیما نگاه کردند.

-تو کی می خوای دست از این کارهات برداری؟ ناسلامتی داری شوهر می کنی! آیما ادای تابان رو درآورد:ناسلامتی داری شوهر می کنی!بعد جدی شد:خوبه این کارها رو از خودت یاد گرفتم وگرنه من که دختر سر به راهی بودم.

-آره جون خودت! حالا من یه غلطی کردم تو چرا تکرارش می کنی؟

-به یاد قدیما !

-آیما مگه اومدیم بیابون که طناب با خودت آوردی؟ انباری اینجا پراز طنابه.

-من طناب خودمو می خوام پر از خاطره اس.

-خدا یه عقلی به تو بده یه صبری به منه بدبخت. تارا خندید وگفت: خداییش آیما راست میگه! اون موقع دو تخته ات کم بود هرجا می رفتیم بساط طنابت به راه بود. تابان با اخم گفت:اون موقع بچه بودم.آیما گفت:نه اینکه الان هشتاد سالته.همینکه تابان خواست دنبالش کنه ازاتاق پرید بیرون.
تابان دست به کمر تو درگاه وایساد:راست میگی بیا تو! آیما ابرویی داد بالا:مگه دیوونه ام! میرم پیش هایکا جونم تا برام طناب رو ببنده تو هم هر وقت جوشت خوابید و آمپرت سرد شد بیا.

-اصلاً بزرگ نشدی! آیما حین پایین رفتن از پله ها صدا شو بالا برد:هروقت تو بزرگ شدی منم میشم.
صدای هاکان یه متر پروندش هوا:خوشم میاد این آیما از پس زبون تو برمیاد. دست به سینه جلوش قرارگرفت: میشه اینقدر ازش حمایت نکنی؟ خودش کم پررو هست حرفهای تو رو هم بشنوه پرروترهم میشه. با انگشت ضربه ای رو دماغش زد که موجب اعتراض تابان شد:منم ویه زن داداش! یه کم ازش طرفداری کنم به جایی برنمی خوره. تابان محکم به ساق پاش زد: یه زن داداشی نشون تو واون آیمای چشم سفید بدم! هاکان با اخم در حال ماساژ دادن پاش گفت: تابان باز شروع کردی؟

-من شروع نکردم تو و اون زن داداشت شروع کردید،رفت داخل ودر رو محکم روی هاکان بست.
هاکان سری به تأسف تکون داد:باز این وحشی شد. یهو در اتاق باز وقیافهٔ برزخی تابان جلوش ظاهر شد:بامن بدی؟ هاکان به اجبار از در صلح وارد شد:نه نه !با خودم بودم. -آهان! اینبار در رو با شدت

بیشتری بهم کوبید.هاکان دستی به موهاش کشید:شانس ما رو باش! مثلاً روز دوم عیده! به جای تبریک گفتن وحشی بازی درمیاره. آیما از پایین پله ها صداش زد. یه اومد می گفت ورفت...

آیما دستشو سایبان چشماش ونگاهی به شاخهٔ درخت کرد:هاکان جون شاخه نازک نباشه یه وقت بیفتم. هاکان نگاه دوباره ای به شاخه کرد:نه نازک نیست، شاخه اش محکمه. بدون فوت وقت نشست رو طناب واز هاکان خواست تابش بده. تاب اولی رو که داد هایکا سر رسید: دستت درد نکنه داداش. تاب دومی داده شد ودر جواب هایکا گفت:کاری نکردم. جاشو به هایکا داد. آیما گفت:یادش بخیر هر وقت می رفتیم گردش،تابان همیشه یه طناب همراهش بود،آخه عاشق تاب بازی بود.
هاکان مشتاق شنیدن خاطرات تابان شد، پرسید: اونوقت کی براتون طناب می بست؟ آیما حین تاب سواری سری چرخوند وگفت: خودش، درخت صاف رو می رفت بالا، یه بارم سر همین کارش از درخت افتاد ودستش شکست، عمو برهان تا یه مدت از تاب سواری محرومش کرد، مگه کوتاه می اومد! تا عمو برهان می رفت شرکت تازه سرسره بازی خانم از نرده ها شروع می شد، هرچه خاله پروانه بهش می گفت این کارها رو نکنه گوش نمی داد یادش بخیر چه دورانی بود. هاکان پرسید: واقعاً این کارها رو تابان می کرد؟ آیما خسته از تاب سواری پایین اومد نفسی تازه کرد وگفت: تابان یه پا شرّ بود واسه خودش، به الانش نگاه نکن داره خانمی میکنه، پاش بیفته از صد تا بچه لجبازتره. هایکا با یه لبخند گفت: خدا به دادت برسه داداش! صدای تابان همه رو غافلگیر کرد: یه وقت خسته نشی این همه حرف زدی وپتهٔ دوستت رو رو آب ریختی! نیش آیما تا بناگوش بازشد: داشتم از هنرهات برای هاکان جون می گفتم. هاکان با یه تای ابروی بالا رفته پرسید: تابان این همه شرّ وشیطون بودی؟ اینبار تابان رفت رو تاب نشست. هاکان رفت پشت سرش و تابش داد.

-دلت می خواد اون بلاهایی رو که سربقیه بردم سر تو هم بیارم ببینی شرّ بودم یا نه؟ هاکان همچنان به تاب دادن ادامه داد: نمی خوام!من همین تابان خانم وآروم خودمومی خوام،همین طوریش هم کم دردسر باهات ندارم! پریدن یهویی تابان از روی تاب همه رو ترسوند. تابان لبخند گشادی زد:من که کاری نکردم فقط از روی تاب پریدم. هاکان عصبی گفت:نمی ترسی بیفتی وبلایی سرت بیاد.

-تازه می خوام بازی کنم،اعتراضی داری؟ آیما با یه لحن خاصِ توأم با نگرانی گفت:نـــــــــــه تابان! نگو که باز می خوای خول بازی دربیاری؟ هایکا وهاکان منظور آیما رو نفهمیدند. تابان با یه لبخند مرموز به همراه نگاه شیطنت باری به آیما گفت: چه اشکالی داره بعد مدتها کودک درونم فعال بشه؟ جلوی نگاه دو جفت چشم کنجکاو ونگاه تأسف بار آیما تا ته ویلا رفت که آیما گفت:ازالان بهتون بگم

مواظب خودتون باشید.هایکا گفت:مگه می خواد چیکار کنه؟ نهایت دو کتک بخوریم. آیما فقط نگاهشون می کرد...

بعد شام همه خسته به رختخواب هاشون رفتند. آیما سمت تابان که به سقف زل زده بود چرخید یواش که تارا بیدار نشه گفت: تابان بیداری؟

-اوهوم.

-تابان؟ میگم یه وقت نزنه به سرت یه کاری بکنی که آبرومون بره!

-مثلاً! آیما تو جاش نشست:حرفهای بعد ظهرت بدجوری فکرمو مشغول کرده.

-نترس!هیچ اتفاقی نمیفته تازه مگه می خوام چیکارکنم؟

-وقتی میگی نترس من سکته می کنم می دونم پسِ این حرفت یه زلزله نشسته. تابان پشت به آیما گفت: بخواب! اینقدر هم منفی باف نباش، شب بخیر.آیما کلافه دراز کشید...

بعد دو روز وقتی مطمئن شد پدرش وهادی از ویلا بیرون رفتند اولین نقشه شو اجرا کرد. یه گودال ته باغ کَند. شاخه های خاردار بعضی از بوته های گل رو تو گودال انداخت بعدش لجن گل ولایی رو که درست کرده بود ریخت رو شاخه ها یه کم علف هرز رو شاخه ها و گل ولای پهن کرد. راضی از کارش بقیهٔ گل ولای رو روی سر وصورت خودش پاشید. دو متر از گودال فاصله گرفت و نقش زمین شد. دستشو رو پاش گذاشته بود ومنتظر شد هاکان یا یکی از اون طرفها رد بشه...

موقع ناهارهاکان پرسید: کسی تابان رو ندیده؟ تارا درحال چیدن میز گفت:دم ظهری دیدمش رفت ته باغ. هایکا گفت: داداش تو بشین من میرم دنبالش. هاکان باشه ای گفت...

-تابان! تابان کجایی؟ صدای نالهٔ تابان از ته باغ به گوشش رسید نگران رفت سمت صدا... با دیدن تابان دراون حال پا تند کرد. تا خواست جیغ بزنه سمت گودال نره، یه دفعه هایکا با دوپا افتاد تو گودال وصدای آخش بالا رفت وسریع خودشو بیرون کشید. نگاهی به سر تا پای خودش کرد. بوی گند لجن می داد. با این حال رفت پیش تابان: حالت خوبه تابان؟ تابان زیر چشمی نگاش کرد وگفت:ببخشید می خواستم بگم گودال جلوی پاته اما دیر شد. هایکا متعجب گفت:تو می دونستی جلوی پام یه گوداله؟ تابان مثل بچه هایی که مقصر باشند گفت: آره!

-تابان نکنـ... بقیهٔ حرف تو دهنش ماسید.

-آیما تو این دو روزبهم می گفت مواظب باش!منو باش گفتم داره شوخی میکنه، نکنه از کارهای تو دست ودلش می لرزه.

-معذرت می خوام. هایکا خنده اش گرفت: خوشم اومد! فکرت حسابی کارمیکنه! به نظرم اگر پلیس می شدی بهتر بود،پاشو! پاشو بریم ناهار آماده اس اما قبلش باید یه فکری به حال خودمون بکنیم!

-یعنی تو ناراحت نشدی؟

-کاریه که شده؟ اما یادم باشه از این به بعد حرفهای آیما رو جدی بگیرم، چون گاهی وقتها خطرناک میشی. کمک کرد تابان بلند بشه... وقتی وارد سالن شدند دهن همه یه متر باز مونده بود. هاکان نگران سمتش اومد: چی شده تابان؟ این چه وضعیه؟

-برای هواخوری رفته بودم بیرون که یه مرد مزاحمم شد برای اینکه از دستش فرار کنم پام رفت تو چاله وافتادم توش، شانس آوردم هایکا به موقع به دادم رسید. دهن هایکا اندازهٔ غارعلیصدر باز مونده بود. هاکان از برادرش تشکر کرد.

-زود برو یه دوش بگیر... وقتی داشت از پله ها بالا می رفتند هایکا گفت:این داستان رو از کجا در آوردی؟

-می خواستم یه کم پیاز داغ شو زیاد کنم اینطوری سریالم جذابتر از آب درمیاد. یهو هایکا ایستاد: وایسا ببینم؟ توکه نمی خوای... تابان وسط حرفش پرید:هایکا به کسی چیزی نمیگی؟ یه وقت به آیمای دهن لق نگی وگرنه همهٔ نقشه هامو نقش بر آب می کنی.

-تابان این روی دیگهٔ تو رو ندیده بودم! بدبخت اونهایی که معلوم نیست چه بلایی می خواد سرشون بیاد. تابان ملتمسانه گفت:قول میدی؟ آفرین! قول میدم همین یه بارباشه! بعد یه مکث هایکا گفت: فقط یه بار! بیشتر بشه پته تو رو آب می ریزم!

-قول میدم...

تردیدی به رنگ دل
عصری باهم درحال بازی وسطی بودند. دخترها یه گروه وپسرها هم یه گروه. وقتی نوبت دخترها می شد هاکان عمداً تابان رو هدف قرارمی داد و زود بیرونش می کرد. تابان غر زد : تو عمداً منو بیرون می کنی!

-عزیزم توپ تو رو خیلی دوست داره میاد سمتت تقصیر من چیه.

-که توپ منو دوست داره آره؟

-بله! تابان رو به جمع گفت: شاهدی تموم شماها! تارا گفت:حالا زیاد سخت نگیر،داری بازی رو خراب می کنی تابان! با اصرار بچه ها و راضی کردن تابان، بازی از سر گرفته شد. هاکان باز کار خودشو تکرار کرد. تیام که کنارش وایساده بود:هاکان گناه داره.

-می دونم،فقط می خوام سربه سرش بذارم. تیام سری تکون داد:خوب مرض داری دیگه!

-اونم می دونم!

-زهرمار ومی دونم!منم اینو می دونم که تابان اهل تلافی کردنه.

-اونم می دونم شدید!

-پس هر بلایی سرت بیاره حقته!

-نمی تونه!

-بعداً می بینیم می تونه یا نه؟

بازی که تموم شد خسته وکوفته رو زمین پهن شدند. هایکا گفت:هوا داره تاریک میشه شام چیکارکنیم. تیام گفت:امشب شام همه مهمون من!میریم بیرون. صدای گوشی تابان بلند شد. تابان اونو ازجیب شلوار جینش بیرون آورد. با دیدن اسم روی صفحه لبخندی زد: اِ هاناست، واز بچه ها فاصله گرفت...

روزبعد تابان دواطلب شد تا بقیه میرند بیرون خریدهاشون رو بکنند ناهار روآماده میکنه...
توآشپزخونه برای خودش آوازمی خواند وآشپزی می کرد. هادی وبرهان بیرون نشسته و حرف می زدند. دو استکان چایی ریخت وبراشون برد. هادی گفت:دستت درد نکنه عروس گلم! تابان با یه

تردیدی به رنگ دل
تشکر به آشپزخونه برگشت. داشت فکر می کرد چه نقشه ای بکشه تا تلافی کار دیروزهاکان رو دربیاره. قورمه سبزی رو آماده کرد وبرنج رو هم پس ازآبکشی رو دم گذاشت.یه چایی برای خودش ریخت ونشست پشت میزآشپزخونه.حین خوردن چایی فکرشو به کار انداخت...

خسته از فکرهای بی مورد بلند شد واستکان شو آبی زد وداخل آب چکون گذاشت. وسایل سالاد رو از تو یخچال درآورد وگذاشت رو میز. کاهو یادش رفته بود دوباره برگشت تو یخچال،خواست درشو ببنده چشمش به جعبهٔ داروها افتاد. گردنی کج کرد و فکری به ذهنش رسید. با صدای خفه ای که سعی کرد بیرون نره، پرید بالا: آخ جون!پیدا کردم! جعبهٔ داروها رو بیرون آورد... تموم داروها رو زیر رو کرد با دیدن قرص مورد نظرش لبخند شیطونی زد: دارم برات جناب هاکان خان! منو به رگبار توپ بسته بودی،آره؟! یه آشی برات پختم یه حلب روغن روشه...

سر میز ناهار به به وچه چه به راه بود. تارا لقمه شو قورت داد وگفت:دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده. تیام گفت:خوش بحال هاکان شده، از این به بعد هر وقت خواست تابان جون براش قورمه های خوشمزه درست میکنه. تابان با دستمال دور دهنشو پاک کرد وگفت :بیخود! من که مستخدمش نیستم. هاکان یه تای ابروشو داد بالا وگفت: اونم به موقعش عزیزم...

پسرها درحال بازی نرد بودند. تابان پرسید: کی تواین هوای گرم شربت می خواد؟ آیما سؤالی نگاهش کرد. سری تکون داد:چیه؟ چرا اینطور نگاهم می کنی؟

-من موندم هوای به این خوبی کجاش گرمه؟ تابان درحال رفتن به آشپزخونه گفت:کلاً الان شربت می چسبه... می دونست هاکان از شربت آلبالو خوشش میاد. شربت نعنا برای همه درست کرد وبرای هاکان آلبالو... با سینی شربت وارد سالن شد. به تک تک بچه ها تعارف کرد. هایکا گفت:من شربت آلبالو می خورم. تابان سریع سینی رو از زیر دست هایکا کشید: متأسفم! این برای هاکان جونمه. هایکا حسرتبار به لیوان شربت نگاه می کرد. شربت رو داد دست هاکان:می دونم دوست داری برات درست کردم. هاکان ازاین همه دست ودلبازی تابان تعجب کرد.

-ممنونم. نیش تابان تا آخر باز شد:نوش جونت عزیزم.سهم خودشو هم برداشت ورفت پیش دخترها نشست. جرعه جرعه شربت شو می خورد اما موقع حرف زدن حواسش به هاکان بود. تارا پیشنهاد داد تو ویلا یه گشتی بزنند...

تردیدی به رنگ دل
شب چشم رو هم نذاشت از بس صدا می اومد. شالشو سر کردو از اتاق بیرون رفت. تیام رو دست به سینه تکیه به دیوارسالن دید. متعجب به تیام نزدیک شد:چی شده؟ تیام لبی کج کرد وگفت: جناب هاکان خان تون، دستشویی رو قرق کردند. نگاه تابان سمت دستشویی ته سالن رفت: برای چی؟

-فکر کنم به یه مرض مبتلا شده! تابان با اینکه می دونست علتش چیه باز خودشو متعجب نشون داد: میگم تیام! نکنه خدای نکرده... تیام وسط حرفش پرید و کنایه دار گفت:فکر کنم یه از خدا بی خبر یه بلایی سرش آورده که این بنده خدا، امشبو تو دستشویی سر کنه.

-نچ نچ نچ! می خوای ببریمش درمانگاهی، جایی؟ تیام چشم تو چشم تابان شد: تا صبح خوب میشه نمی خواد نگران باشی برو با خیال راحت بخواب.

-آها! باشه! اگربه کمک احتیاج داشتی صدام کن. هایکا خواب آلود دم در وایساد نگاهش گنگ بود. تیام پرسید:جایی می خوای بری؟

-با اجازۀ جنابعالی دستشویی.

-فعلاً قرق شده وهایکا رو سرگردون همون جا گذاشت ورفت داخل.

ساعت سه شب بیدار شد. تابان وقتی دید پارچ آب خالیه برای خوردن آب رفت آشپزخونه... لیوان آب سردی برای خودش ریخت و سرکشید. صدای پایی توجه شو جلب کرد. تنها روشنایی سالن نور کمرنگ آباژور بود. با ترس نگاهی به آشپزخونه کرد. تنها جای مخفی شدن بین یخچال و ماشین لباسشویی بود.به صورت چمپاتمه خودشو اونجا جا داد. صدای پا هرلحظه به یخچال نزدیکترمی شد.چشماشومحکم رو هم بست. صدای پا قطع ودر یخچال باز وبسته شد. چند لحظه بعد صدای پا دور و یه جایی نزدیک اجاق گازمتوقف شد. از ترس دستشو جلوی دهنش گرفت تا صداش تبدیل به جیغ نشه. یه ده دقیقه ای گذشت. وقتی دید فرد داخل آشپزخونه قصد بیرون رفتن نداره، آروم دستشو بالا اومد و رو ماشین لباسشویی به گردش دراومد. دنبال چیزی بود تا بتونه از خودش دفاع کنه. چیزی که دستشو نگرفت یه لعنتی نثار خودش کرد. دلشو به دریا زد. آروم از جاش بلند شد. با دیدن اون شخص که پشتش بهش بود قدمهاشوآهسته برداشت.چند قدم مونده بهش وایساد وخشکش زد.عصبانی از شخص تو آشپزخونه تقریباً داد زد: مرده شورت رو ببرند که عین آدم نمی تونی بیایی تو آشپزخونه. آیماً از صدای بی موقع تابان کلاً تا فضا رفت وبرگشت. غذا تو گلوش گیر کرد و با چشمای ورقلمبیده برگشت طرف تابان. تابان با دیدن قیافۀ کبود شده اش محکم زد پشتش

تردیدی به رنگ دل
،طوری که آیما به سرفه افتاد ولقمه پایین رفت. چند نفس عمیق کشید. کمی که حالش بهتر شد غرّید:الهی بمیری من از دستت راحت شم، اگرحامله بودم بچه ام با نوه هاش تو شکمم سَقَط می شدند، قلبم که هیچ تموم دل و روده و اَحشامم اومد تو حلقم، پدربزرگ جدم رو آوردی جلوی چشمم،نمی تونی درست مثل آدم رفتار کنی. تابان دست به کمربا نیش باز نگاهش کرد.

- اِ ترسیدی؟

-ترسیدی وزهرمار! زَهره ترک شدم، اصلاً ببینم! تو این وقت شب اینجا چه غلطی می کنی؟ یهو اخمهای تابان درهم شد: اینو من باید از تو بپرسم؟ بچه ها با سر و صداشون پایین اومدند. هادی وبرهان وقتی دیدند بازبچه ها دسته گل به آب دادند رفتند تو اتاقهاشون.هایکا خواب آلود پرسید:اینجا چه خبره؟ تابان گفت:هیچی! همه جا در امن وامانه وقلندر بیدار! آیما نگاهی به بچه ها کرد وگفت:بابا گرسنه ام بود اومدم یه چیزی کوفت کنم... به سر تا پای تابان اشاره کرد: که این درخت چنار یهو جلوم سبز شد.

-هوی! حواست باشه اول من اومدم آشپزخونه آب بخورم، بعد جنابعالی عین دزدها اومدی تو.

-من ازکجا بدونم تو اینجا بودی؟ هاکان دوباره به سرعت برق وباد سمت پله ها دویید. تارا متعجب پرسید: وا! این دیگه چش بود؟ تیام پر کنایه گفت:عجب شبی داریم امشب! این از هاکان دم به دقیقه تو دستشویی هست اینم ازآیما وتابان. آیما معترض گفت: تقصیر من نیست الکی گردن من ننداز! تارا گفت: خدا بخیر کنه امشبو وهمراه تیام به طبقهٔ بالا رفت. هایکا سری با تأسف تکون داد:خدا به داد منو هاکان برسه از دست شما دوتا. با رفتن هایکا، آیما گفت:جایی مونده که آتیش نسوزونده باشی؟سرتابان به علامت بله پایین اومد: تیام وتارا!

-نچ نچ نچ!تو به خواهر وشوهرخواهرت هم رحم نمی کنی؟

-نگو! تیام وتارا هم به موقعش. آیما یکی پس گردنش زد: برو نصفی شبی همه رو زا به راه خودت کردی. تابان با اخم دستی پشت گردنش کشید:نذار اون بلایی رو سر هاکان آوردم سرتوهم بیارم. آیما یهو از وسط را برگشت متعجب گفت: دیگه چه بلایی سر اون بنده خدا آوردی؟ تابان هنگام رد شدن از کنارش گفت: فقط یه قرص اسهال انداختم تو شربتش.

-گفتم چرا هی میدوه میره دستشویی بگو کار تو بوده!

تردیدی به رنگ دل
-حقشه! تلافی کار دو روز پیشش بود.

-به خدا تو خلقت تو موندم! همراه تابان رفت طبقهٔ بالا. هاکان از دستشویی بیرون اومد و با تابان وآیما برخورد کرد. تابان ظاهر نگرانی به خودش داد:خوبی عزیزم؟ می خوای بریم دکتر؟ هاکان یه نمی خوادی گفت ورفت اتاقش. آیما گفت:درسته گاهی وقتها اذیتت میکنه اما تلافی کردن اینطوری دیگه زیاده روی بود! بدبخت ازاین هاکان! دست آیما رو گرفت و برد اتاقشون: تو نمی خواد غصّه شو بخوری وگرنه این بلا سر تو هم میاد.

-تو غلط می کنی،هیچکی ندونه من یکی می دونم چه موریانه ای هستی!

-ممنونم که منو با این حشرهٔ موذی یکی می دونی! حالا برو کپهٔ مرگتو بذار وگرنه نقشهٔ بعدی این موریانه برای توئه بعد شیرجه زد تو تختش...

صبحونه درکمال آرامش خورده شد.هادی پرسید:پس هاکان کجاست؟ هایکا لقمه شو جویده و نجویده قورت داد وگفت: تموم دیشب رو نتونست بخوابه، دم صبحی خوابش برد.

-حالش خوبه؟ اینبار تیام درحالیکه نگاهش به تابان بود جواب هادی رو داد: خیالتون راحت، الان دیگه مشکلی نیست. تارا یه دستت درد نکنی گفت وازجاش پا شد رو به تیام گفت:بیرون منتظرتم.برهان پرسید:کجا بابا؟تارا سهم ظرف خودشو داخل سینک گذاشت:می خوایم بریم خونهٔ یکی از دوستهای تیام.

-این وقت صبح؟ تارا به ساعت دیواری اشاره کرد:بابا جون ساعت ده صبحه کجاش زوده؟ تیام هنگام بلند شدن گفت:راهش دوره،یک ساعتی تو راه هستیم تا برسیم. تابان پرسید: ناهار نیستید؟ تارا جواب داد:شب رو اونجا می مونیم. تابان با لبخندی به روی لب گفت: خوش بگذره! برهان گفت: خدا پشت پناهتون بابا! تارا وتیام خداحافظی کردند ورفتند... آیما و تابان میز صبحونه رو جمع کردند. آیما درحال شستن ظرفها پرسید: ناهار چی درست کنیم؟

-تعداد مون زیاد نیست غذا سفارش میدیم.

-اونوقت به حساب کی؟

-خودتو نکش به حساب من!

-اگر به حساب تو باشه حرفی ندارم. نیشگونی از بازوی آیما گرفت که اعتراض آیما رفت بالا:تابان باید یه فکری برات بکنم کم کم داری هار میشی.

-بی ادب! میرم بالا یه سر به این شووووووَررره بزنم ببینم در چه حاله!

-آره برو! معلوم نیست بدبخت تاصبح چی کشیده؟

-مگه خواسته بچه بزاد که میگی چی کشیده؟ چند بار دستشویی رفتن هم شد زحمت؟

-گفتنش برای تو راحته،می خوای اون بلا رو سرت بیارم بفهمی تا صبح دستشویی رفتن یعنی چی؟ شستن ظرفها تموم شد ودستهاشو با حولۀ آشپزخونه خشک کرد.

-تابان منو هایکا داریم میریم بیرون،چیزی نمی خوای برات بگیرم؟

-اونوقت کجا به سلامتی؟

-دیروز هایکا بهم قول داد با هم بریم بازار برای خرید. تابان پنچرشد: خوش به حالت!

-قرار بود باهم بریم،اما با وضعی که برای هاکان پیش اومده، متأسفم!هرچند حقته! درضمن ما ناهارمی گیریم پس سفارش نده! برم آماده بشم اگر چیزی خواستی بهم زنگ بزن... تابان هم با لبی آویزون به طبقۀ بالا رفت... تقه ای به در زد ورفت تو. در رو بست. هاکان طاقباز خوابیده ولباس تنش نبود. لب تخت نشست وبه چهره اش زل زد. تو خواب آروم و معصوم تر به نظر می اومد. موهای پریشونش رو مرتب کرد. پیش خودش زمزمه کرد: معذرت می خوام!می دونم زیاده روی کردم اما مقصر هم خودت بودی. صدای آیما از پشت در اومد: تابان ما داریم میریم کاری نداری؟ تابان سریع خودشو دم در رسوند: چته اینقدر داد میزنی؟ خوبه یه در بین مونه ها؟

-چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون!خدا به همراهتون.هایکا وآیما خداحافظی کردند ورفتند.دوباره برگشت تو اتاق... حدود دو ساعت، تنهایی خودشو تو اون اتاق سرگرم کرد. دید حوصله اش داره سر میره. رفت سراغ هاکان، خواست بیدارش کنه دلش نیومد. لبخندی رو لبش اومد وآروم بوسی رو گونه اش زد همین که خواست بلند بشه تو بغل هاکان افتاد. از این حرکت ناگهانی شوکه شد. هاکان با صدای خواب آلودی گفت: کجا؟ تابان هیچ مقاومتی از خود نشون نداد. کمی تو جاش جابجا شد تا تابان راحت تر

تردیدی به رنگ دل
کنارش بخوابه. نفس تو نفس هم بودند.تابان چند دقیقه ای تو سکوت نگاهش کرد پرسید:آقامون حالش چطوره؟ یه تای ابروی هاکان بالا پرید که تابان عاشق همین حرکتش بود.

-آقاتون داشت خواب شما رو می دید. نیش تابان بازشد: میشه این آقامون بگه من، تو خوابش چیکار می کردم؟

-جانم برات بگه! این آقا خواب دید که یه نفر دیروز یه شیطنتی کرده وباعث اذیت شدنش شده. تابان از رو نرفت: الهی بمیرم! نگفت چه شیطنتی؟ هاکان یه خورده مکث کرد: بهتره نگم چون اگر بگم تاوان بدی باید بپردازه.

-آها! نظر منم همینه،چون ممکنه این قضیهٔ خواب تو کش پیدا کنه بعداً گندش دربیاد وبرای هر دوشون خوب نباشه.

-نظر منم همینه. دست تابان تو موهای هاکان نشست و نوازششون می کرد:بهتره بلند بشی و بری یه دوش بگیری،هم ازاین کسالت درمیای هم حالت بهتر میشه،تو این مدت منم یه صبحونهٔ سبک برات آماده می کنم.

-چرا سبک؟

-اگر آقامون به ساعت نگاه کنه میبینه چیزی به ناهار نمونده. هاکان غلتی زد وگفت:خونه خلوته! تابان بلند شد وگفت: برای اینکه همه رفتند بیرون فقط ما دوتاییم وبابا وعمو هستند، برم صبحونه تو آماده کنم تو هم طولش ندی...

تعطیلات یک هفته ای خیلی زود گذشت.تو این مدت تابان چند باری با مادرش تماس گرفته بود وحالشون رو پرسید. موقع برگشت از جاهای دیدنی هم بازید کردند...

****

برای بار صدم با آتان وهانا تماس گرفت هر بار گوشیشون خاموش بود. هادی نگران گفت: دوباره تماس بگیر. هاکان عصبی موبایلو رو میز جلوش پرت کرد:جواب نمیده خاموشه! هادی خودش دوباره تماس گرفت گوشی هر دو خاموش بود. هایکا گفت:بهتره با هتل شون تو مشهد تماس بگیریم. هادی معطّل نکرد، اسم هتلی رو که هانا قبلاً بهشون گفته بود رو تو اینترنت سرچ کرد، شماره شو برداشت و داد هاکان: زود تماس بگیر. هاکان اینبار با تلفنِ خونه شماره گرفت...

تردیدی به رنگ دل
- سلام روزتون بخیر ببخشید یه سؤال داشتم خدمتتون.

.....-

-می خواستم دربارۀ دو تا از مهمونهاتون بپرسم...

.....-

-می دونم اطّلاعاتتون رو نمیشه به هرکسی بدید ولی... هاکان از اینکه هردفعه حرفشو قطع می کردند عصبی شد. نفس عمیقی کشید.

-ببین آقای محترم این افرادی رو که میگم خواهرم وشوهرش هستند بعد ازتحویل سال اومدندهتل شما وقراربوده یه هفته ای برگردند الان چهار روز ازتاریخ برگشت شون گذشته خواستم ببینم کی با هتل تسویه کردند.

.....-

-روزششم؟

.....-

-با سرویس هتل خودتون رفتند فرودگاه؟

.....-

-بله!

.....-

-مچکر ازهمکاریتون، خداحافظ. با گذاشتن گوشی گفت:همون روز با هتل تسویه کردند و راننده سرویس هم تا فرودگاه رسوندتشون. هادی نگران پرسید: یعنی چی؟

-یعنی اینکه روز پروازشون فرودگاه بودند.گوشیو برداشت و دوباره تماس گرفت. هادی پرسید: با کی تماس می گیری؟ هاکان دستشو به نشونۀ سکوت بالا آورد.

-الو! سلام بهروان!

-.....

-ممنونم.

-.....

تموم ماجرا رو برای بهروان تلفنی توضیح داد.

-.....

-تا فرودگاه رفتند.

-.....

-باشه پس منو بی خبر نذاری.

-.....

-مچکر! منتظر خبرتم، خداحافظ. هادی نگران پرسید:چی شد؟

-گفت باهمکارهاش تو فرودگاه تماس می گیره خبری شد بهمون میگه. هادی رو اولین مبل ولو شد: خدایا خودتت کمک کن! هایکا که تو این مدت ساکت بود برای دلداری دادن پدرش از جا بلند شد و اومد کنارش نشست: نگران نباش بابا! هر جور شده بهروان یه خبری ازشون بدست میاره. درحالیکه دلش آشوب بود نگاه مضطرب شو به هاکان نگران دوخت. –نمی خوای به هارای خبر بدی؟ هاکان سعی کرد جلوی پدرش ظاهر آروم شو حفظ کنه.

-آقا هنوز تو سفر خارج از کشوره، نمی خواد اون نگران کنی.

-نچ! این هارای هم چقدربی خیاله انگاریادش رفته عضوی از این خانواده اس. هایکا دست برد زیر بازوی پدرش: بابا جون بلند شو بریم اتاقت استراحت کن با حرص وجوش خوردن کاری از دستت برنمیاد. هاکان تاب نگاه ملتمسانهٔ پدرشو نداشت، سرشو طرف دیگه ای چرخاند، با حرص گوشهٔ لبشو با دندون گاز گرفت و ول کرد.

-بابا قول میدم هرکاری از دستم بربیاد برای پیدا کردنشون بکنم، شده ته زمین برم یا کرۀ ماه، دست هانا وآتان رو میارم میذارم تو دستت، نمیذارم بشه قضیۀ هایکا. هادی با قدی خمیده و با کمک هایکا به اتاقش رفت.هاکان رفت تو آشپزخونه: طلا یه آرامبخش ببر برای بابا!

-چشم پسرم. از آشپزخونه بیرون اومد. کتش که روی دستۀ مبل بود رو چنگی زد. سوییچ رو از روی میز دم در برداشت. دستش رو دستگیرۀ در بود که هایکا از اتاق بیرون واومد و پرسید: کجا؟ هاکان در رو باز کرد قبل بیرون رفتن گفت: مواظب بابا باش سعی می کنم زود برگردم. منتظر سؤال بعدی هایکا نموند...

یک ساعتی بود بیهوده توخیابونها می چرخید.فکرش به هیچ جا قد نمی داد.صدای گوشی، از اون همه افکار پریشون و درهم وبرهم درش آورد. عصبی گفت:

-بله؟

.....-

-ببخش تابان نمی دونستم تویی.

.....-

-فکرم مشغول هانا وآتانه!

.....-

-قرار بوده ششم برگردند الان دهم شده وخبری ازشون نیست.

.....-

-با هتل شون تماس گرفتم، میگند تا فرودگاه رفتند بعد از اون دیگه خبری ازشون نشده.

.....-

-به بهروان اطّلاع دادم منتظر خبری از اونم.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-حوصله ندارم تابان یه امشبو بی خیال شو.

.....-

خداحافظ. گوشیو رو صندلی کنارش پرت کرد. چشمش به ساعت ماشین افتاد ده ونیم شب بود. مسیرشو سمت خونه تغییر داد...

وقتی رسید تابان وپدرش هم اومده بودند. با برهان دست داد وصورت تابان رو بوسید. هایکا استکانها رو جمع کرد و برد آشپزخونه. برهان گفت:چرا زودتر خبر ندادی پسرم!

-این چند روزی که صبر کردم گفتم شاید دلشون خواسته بیشتر بمونند ومزاحمشون نشم، اما امروز جدی پیگیری کردم که رسیدیم به این ماجرا. تابان دست هاکان رو گرفت: فکر نمی کنی مربوط به همون نامه ها باشه؟

-احتمالش زیاده.

-به کسی شک نداری پسرم؟ نگاهشو به برهان دوخت: نه! تابان گفت:اما من دارم! با اومدن هایکا هرسه جفت چشم میخ تابان شدند. تابان آب دهنشو قورت داد وگفت: مهراب! بعد یه خورده مکث هاکان گفت: چرا به ذهن خودم نرسید؟ برهان گفت: چقدر این اسم برام آشناست! تابان یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به پدرش کرد.

-اگر یادتون باشه سال دوم دانشگاه خواستگارم بود همون پسرسمج وبدعنقی که اومد دم خونه آبروریزی کرد. ابروهای هاکان درهم شد:میشه چیزی در اینباره نگی؟

-یادم اومد دخترم! با بلند شدن یهویی هاکان، تابان هم پا شد.هایکا پرسید:چی شد؟ چرا پا شدی؟ یه عذرخواهی ازبرهان کردو گفت: میرم شرکت و رفت سمت در. تابان هم دنبالش کشیده شد:صبرکن منم بیام...

برهان سری تکون داد:هایکا پسرم! بهتره تو این آشفته بازار حواست به پدرت باشه اون الان حال خوشی نداره تا پیدا شدن بچه ها تنهاش نذار.

-چشم عمو!

تردیدی به رنگ دل
-منظورم شرکت بود! با این اوضاع و احوال، نیازه یکی شش دانگ حواسش به شرکت باشه وگرنه ممکنه دیگران بخوان از آب گل آلود ماهی بگیرند.

-متوجه شدم! حتماً کنارش می مونم.

-نگران هاکان هم نباش! پسر زرنگیه، خوب می دونه چیکار کنه!حداقل تابان حواسش بهش هست.

-می دونم! کاش یه خبری ازشون بشه.

-توکل کن به خدا...

نگهبان در رو براش باز کرد و ماشینو برد تو پارکینگ... رفت سمت آسانسور. از بس تند قدم برمی داشت تابان دنبالش می دویید...سوار آسانسور شدند. دکمهٔ طبقهٔ سوم رو زد...

تو اتاق آتان بودند. تابان پرسید:دنبال چی هستی؟

-نامه! یه سرنخ! هرچی که بتونه کمکمون کنه.

-فهمیدم. دوتایی شروع به گشتن کردند به خصوص دنبال آخرین نامه. تابان فایل ها رو زیر و رو می کرد.هاکان تک تک پوشه ها و زونکن ها رو. صدای گوشی هاکان که بلندشد تابان دست از کار کشید وبه هاکان نگاه کرد.

-بله!

-.....

-ببخش بهروان ازبس حواسم پرته شماره تو ندیدم رو گوشیم!چی شد؟خبری بدست آوردی؟

-.....

-خوب!

-.....

-کی؟

تردیدی به رنگ دل

-.....

-منم فردا میام.

-.....

-خواهش می کنم!

-.....

-باشه!پس بازم منتظر خبرت هستم، شب بخیر. همین که گوشیو قطع کرد تابان پرسید:چی شد؟

-میگه دوربینهای اون روز فرودگاه رو بررسی کردند،دیدند آتان وهانا همراه چند نفر از فرودگاه خارج شدند، ساکهاشون هنوز تو بار امانات فرودگاهه.

-همراه چند نفر؟آتان وهانا که کسی رو تومشهد نمی شناسند؟هاکان با خستگی با دوانگشت گوشه های چشمشو فشارداد:الان نمی تونم به هیچی فکرکنم. دست تابان نشست رو بازوش :خدا بزرگه! وقتی جواب تابان رو می داد صداش آروم وضعیف بود:مثل هایکا که نزدیک بود جونشو از دست بده؟

-هاکان! محکم باش!چشم پدرت به توئه! پوزخندی نشست رو لبش: من؟ من اگر دنیا رو براش گلستان کنم بازم هارای رو روی سرش حلواحلوا میکنه!

-اینطورم نیست که میگی!پدرها حاضرند برای بچه هاشون هرکاری بکنند،درسته یه خورده با هم اختلاف دارید اما نمی تونه دلیل بر دوست داشتنت نباشه! درضمن فردا بریم ساک های بچه ها رو تحویل بگیریم؟ کلافه سری تکون داد: حتماً! دوباره شروع به کارشون کردند... چیزی تو دفترآتان پیدا نکردند. تابان نگاهی به ساعت دیواری کرد،از یک ونیم گذشته بود.

-میگم نکنه داده به داراب؟

-میده به داراب اما همیشه یه پرونده هم برای محض احتیاط برای خودش جدا تشکیل میده این عادت آتانه.تابان نگاهی به اتاق انداخت: پس کجاست؟ما که همه جا رو زیر و رو کردیم چیزی پیدا نشد. هاکان رو صندلی پشت سرش نشست ودقیق اتاقو ازنظر گذروند. تابان دور خودش چرخی زد. هر جا به نظرش مهم بود رو نگاه کرد، پف کلافه ای کشید.

تردیدی به رنگ دل
-یعنی ممکنه کجا گذاشته باشه؟

-نمی دونم!این آتان از کوچیکی تو مخفی کاری استعداد فوق العاده ای داشت،مطمئنم تو این اتاق یه کپی از پرونده هست.

-چرا از داراب نمی گیری؟

-نمی خوام کسی از این موضوع چیزی بفهمه،یه بار دیگه باید کل اتاقو بگردم. از جاش بلند شد وشروع به گشتن کرد....

تابان بی حوصله وخسته به دیوار پشت صندلی میز تکیه داد ونشست رو زمین.

-من دیگه خسته شدم!عقلم به جایی قد نمیده. هاکان کنارش رو زانو خم شد، دستش پشت سر تابان نشست: بریم خونه؟

-می خوای تو به گشتن ادامه بده من یه خورده استراحت کنم دوباره می گردم. هاکان باشه ای گفت وبلندشد...

تابان همینطور با چشم در ودیوار رو نگاه می کرد. ساعت از سه ونیم گذشته بود وبرای بار چهارم اتاقو رو داشتند زیر و رو می کردند. نگاه سرگردونش به میز برگشت. یه کم برای سرگرمی، یه چشمشو بست وبا چشم دیگه اش که باز بود کشوهای میز رو تو یک خط قرار داد. یه بار با چشم چپ این کار رو می کرد بار دیگه با چشم راست. ته کشوی بالایی یه کم نامیزونی داشت، انگارچوب اضافه اش زده بود بیرون. برای دقت بیشتر خودشو رو زمین کشید تا رسید به کشوها... کشوی بالایی رو چندبار باز وبسته کرد هیچ تغییری نکرد. با کنجکاوی بیشتر دستشو برد پشت کشو. دید یه بستهٔ پلمپ شده با چسب زیرِمیز، پشت کشوها چسبیده شده. با چشمای باز بهش نگاه کرد. یه دفعه به خودش اومد و بسته را افقی کشید. یه بستهٔ متوسط که پاکت کاغذیش به رنگ چوب بود. ناخودآگاه صداش رفت بالا:پیداش کردم،پیداش کردم، هاکان پیداش کردم. هاکان به سرعت نور کنار تابان اومد. با دیدن بسته متعجب پرسید:کجا بود؟ چطوری پیداش کردی؟ تابان از جاش بلند شد و روبروی هاکان وایساد: پشت کشوهای میزش بود.

تردیدی به رنگ دل
-ازدست این آتان!تا صبح هم که می گشتیم عقل جن هم به اونجا نمی رسید. تابان ذوق زده گفت:مهمه اینه که پیدا شده.هاکان خواست بازش کنه که تابان مانع شد: بهتره بریم خونه، اینجا نباشه بهتره. هاکان بعد یه خورده فکر موافقت کرد...

تموم چراغهای سالن خاموش بودند.هاکان دست تابان روگرفت وآهسته ازپله ها بالا رفتند. خواست در اتاقو باز کنه که با صدای هارای دستش رو دستگیره موند.

-حتماً خیلی بهتون خوش گذشته تا این وقت شب بیرون بودید؟ چشمهاشو محکم رو هم بست تا صداش بالا نره وپدرش بیدار بشه. تابان دست هاکان رو محکم فشرد وبه آرامش دعوتش کرد. صدای پای هارای نزدیکترشد. چراغ سالن بالا روشن شد.هاکان وتابان باهم برگشتند.

-اون چراغو خاموش کن الان بابا وهایکا بیدارمیشند. گامی دیگه جلو اومد. لبخند کجی رو لبش خودنمایی می کرد انگار که داره مسخره میکنه.

-خوبی زن داداااااش! بعد رو به هاکان گفت: باید به عرض تون برسونم وقتی رسیدم کسی خونه نبود!هاکان سری کج و ابرویی درهم کرد: یعنی چی کسی نبود؟

-نبود دیگه!من از کجا بدونم بابا وهایکا کجا رفتند؟ آهان! تا جایی که یاد دارم تو از این خونه رفته بودی چی شد دوباره برگشتی؟ درنبود من معجزه ای رخ داد؟ تابان نگاه نگران شو به هاکان دوخت. هاکان پرسید: به هایکا یا بابا زنگ زدی؟ بی خیال شونه ای داد بالا وگفت: شاید رفتند مهمونی یا جایی؟ تابان دست تو کیفش کرد وموبایلشو بیرون آورد. سریع شمارهٔ هایکا رو گرفت. هر دو برادر چشم به تابان داشتند.

-الو هایکا؟ شما کجایید؟

-.....

-ما خونه ایم! تو کجایی؟

-.....

نگاه مضطرب تابان از هاکان دزدیده شد.

-بیمارستان برای چی؟

تردیدی به رنگ دل

-.....

-آدرسو بگو منو هاکان الان راه میفتیم.

-.....

-خداحافظ.هاکان مهلت نداد تابان گوشیو قطع کنه از دستش قاپید: بابا طوریش شده؟ صدای بوق آزاد می اومد. تابان گوشیو از دستش گرفت و گذاشت داخل کیفش: بریم تو راه برات میگم. هارای گفت: منو بی خبر نذاری. هاکان تو هوا دستی براش تکون داد و رفت...

تابان پرسید:بسته رو کجا بذاریم؟ نمیشه که با خودمون اینور و اونور ببریم! هاکان جای مناسبی برای پارک کردن پیدا کرد... بسته را از دست تابان گرفت وگفت: زیر صندلی خودم جا سازیش می کنم. تابان بدون حرف پیاده ومنتظر شد تا هاکان کارش تموم بشه...

وارد بیمارستان شدند. یه راست رفتند اورژانس...

با دیدن هایکا هردو سرجاشون میخ شدند. هایکا با دستی وبال گردن و پیشونی بانداژ شده از رو صندلی بلند شد. با گامهایی آهسته به هایکا نزدیک شد اشاره ای به سرو وضعش کرد: این چه سر وقیافه ای؟ چرا این ریختی شدی؟ کار کی بوده؟ با با کجاست؟حالش خوبه؟ ... هایکا وسط حرفش پرید: یکی یکی داداش! تابان،هاکان رو به آرامش دعوت کرد. نشستند رو صندلیهای سالن انتظار.

-بعد رفتن تو وتابان نیم ساعت بعد عموبرهان هم رفت، طلا رو فرستادم خونه اش، تا یک شب منتظر اومدنت بودم وقتی دیرکردی، خواستم درسالن رو قفل کنم که صدایی تو حیاط شنیدم، رفتم کل باغ و خونه رو دوری زدم هیچ خبری نبود، اومدم برم داخل که یکی از پشت زد تو سرم ،همین که برگشتم ببینم کیه با ضربهٔ دوم ازهوش رفتم، وقتی بهوش اومدم منگ وگیج رفتم اتاق بابا، با صحنه ای مواجه شدم که خشکم زد...

-چی دیدی؟ گفتنش برای هایکا سخت بود بغض کرده گفت: بابا رو...بابا رو آویزون کرده... و کتکش زده بودند... تموم سر وصورتش خونی بود... دست جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه اش بالا نره. تو آغوش هاکان جا گرفت. تابان بلند شد تا شاهد گریه های هایکا نباشه و رفت...

هوا داشت روشن می شد.دکتر بهشون اجازهٔ ملاقات نمی داد.تابان با یه کیسه پر ازآب میوه و شیر وکیک برگشت. هاکان از جاش بلند شد که تابان پرسید: کجا؟

تردیدی به رنگ دل
-میرم به بهروان زنگ بزنم.

-اوهوم! زود برگرد.

-باشه!مواظب هایکا باش.

-خیالت راحت. با رفتن هاکان، کنارهایکا نشست. شیر وکیکی رو از تو کیسه بیرون آورد. کیک رو از پاکتش بیرون آورد و نی رو درون شیر گذاشت، گرفت طرف هایکا:بخور یه کم حالت بیاد سر جاش. با همون صدای بغض کرده گفت: میل ندارم.

-باید یه چیزی بخوری،رنگ به روت نیست.

-تابان! وضع ما رو داری می بینی!هنوز نگفتند حال بابا چطوره! ازهانا وآتان خبری نشده، وضع منم که می بینی! میشه ازت خواهش کنم مواظب هاکان باشی؟ تابان لبخند دلگرم کننده ای زد: خدا خودش همه چیو درست میکنه نگران نباش! حالا اینها رو بخور تا برم یه زنگ به بابام بزنم. سؤالی به تابان نگاه کرد.

-میرم بهش بگم تا حل شدن پرونده آیما رو بهمون قرض بده. هایکا به تکون دادن سری اکتفا کرد...

عرض راهرو رو مدام می رفت وبرمی گشت. تابان از خم شدن رو زانو، تغییر حالت داد.

-میشه بشینی واینقدر راه نری؟سرم گیج رفت به خدا! هایکا نگاه غمیگن شو به تابان کرد، لحنش بغض توأم با حسرت بود:ای کاش بیرون نرفته بودم تا الان مثل مرغی بال بال نمیزدم برای پرسیدن حالش! تابان عذاب وجدان بابا ونبود هانا وآتان داره دیوونه ام میکنه . تابان از جاش پاشد. دست هایکا رو گرفت ونشوند رو صندلی، با آرامش گفت: تو که نمی دونستی، قراره چه اتفاقی بیفته؟ نگران هانا وآتان هم نباش بهروان آدم کارکشته ای هست حتماً بچه ها رو پیدا میکنه به خصوص که آتان دوست صمیمیش هم هست تلاششو بیشتر میکنه.هایکا سرشو به دیوارپشت سرش تکیه داد وچشماشو بست.تابان آهی کشید، نگاهش به ته سالن افتاد،هاکان داشت می اومد سمتشون. سریع از جاش پرید وطرفش رفت. چند متری ازهایکا فاصله داشتند.هاکان متعجب پرسید: از بابام خبری شده؟ چشم تو چشم هاکان شد:نه! ولی نمی خواستم وقتی داری دربارهٔ بابات حرف میزنی داداشت چیزی بفهمه، روحیه اش کلاً داغونه، حال خوشی نداره. هاکان عصبی دست تو موهاش فروبرد ومحکم کشیدشون.

تردیدی به رنگ دل
-با دکترش حرف زدی؟ همراه سر تکون دادن بله ای هم گفت.

-خوب چی می گفت؟

-وضعیت بابا معلوم نیست تا وقتی بهوش بیاد، هایکا هم برای احتیاط به خاطرضربه ای که به سرش وارد شده بود باید بستری می شد که آقا زیر بار نرفته، موندم این کلّه شقیش به کی رفته؟ تابان خنده اش گرفت.هاکان اخم کرده گفت:الان من حرف خنده داری زدم؟ تابان لبشو گاز گرفت تا به زور جلوی خنده شو بگیره.

-آخه همچین میگی کلّه شقیش به کی رفته انگار خودت خیلی حرف گوش می کنی! به تو رفته دیگه!انگشت اشاره شو سمت خودش نشونه گرفت: به من رفته؟ آخه من کجا لجبازم؟ -همچین میگی لجباز نیستم هرکی ندونه فکر میکنه مهربون ترین آدم این کرۀ خاکی هستی. -حیف الان جاش نیست که... ابروهای تابان بالا رفتند وسری کج کرد،منتظرادامۀ جمله اش موند.هاکان سری به دوطرف تکون داد:هیچی ولش کن! می ترسم بد برداشت کنی و دوباره یاد اون تلافی های عجیب وغریبت بیفتی، بدبخت من که باید توی موش کوچولو رو قراره یه عمر تحمل کنم. خواست از کنارس رد بشه که مچش توسط تابان گرفته شد. ایستاد و برگشت بهش نگاه کرد.

-بقیۀ حرفتو نگفتی کدو تنبل؟ سرش تا نزدیکی گوش تابان پایین اومد محکم وجدی گفت :تابان من الان حال خوشی ندارم بخوام باهات کل کل کنم، خواهش می کنم توی این وضعیت بیخیال این کنایه زدن هات باش!کارهای مهمتری دارم که باید انجام بدم،تو یکی رو اعصابم اسکی نرو. تابان یه مدت تو سکوت نگاه و دستشو ول کرد. حسابی بهش برخورده بود. هاکان طرف برادرش رفت. تابان برای اینکه جوشش بخوابه رفت تو حیاط بیمارستان...

همه چیز بهم گره خورده بود. خانوادۀ رادمنش داشت ازهم می پاشید. تنها کسی که خودشو سر وپا نگه داشته بود هاکان بود... تابان رو صندلی زیر سایۀ درختی نشسته بود.نسیم خنکی پوست مهتلب شو نوازش کرد.جسمش اینجا بود وفکرش جایی دیگه. حرفهای هاکان بجا ومعقول بودند اما این همه صریح حرف زدن شو رو نمی تونست هضم کنه آخه چیزی نگفته بود که اینقدر تند برخورد کرد. سایۀ یکی رو بالاسرش حس کرد. سرشو بال گرفت.از دیدن هارای در اونجا تعجب کرد. لبخندی رو لبش جا خوش کرده بود.اومد نشست کنارش. نگاهش تو محوطۀ بیمارستان چرخید بعد یه مکث کوتاه رو تابان اومد.تابان توفرصتی که نگاه هارای تو محوطه می چرخد ازش فاصله گرفت.

تردیدی به رنگ دل

-ازکجا می دونستی اینجاییم؟ نگاه هارای پراز لبخند بود از اینکه تنها وبدون هاکان، کنار تابان نشسته بود تو آسمونها سیر می کرد.

-به هایکا زنگ زدم. سکوت بینشون برقرارشد.هارای ازاین سکوت نهایت استفاده رو کرد.

-تابان؟ تابان بدون اینکه جوابشو بده خیره شد بهش.

-توهاکان چی دیدی که در من نمی بینی؟ چشمای تابان زمین رو نگاه کرد.

-چرا اینقدر ازم متنفری؟ باز سکوت جوابش بود.هارای خودشو سمت تابان کشوند سرشو اونقدری پایین آورد تا نیمرخ تابان به چشمش اومد.

-جوابمو نمیدی؟ تو فقط کافیه از هاکان جدا بشی به خدا دنیا رو به پات می ریزم، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره،میشی ملکهٔ خونه ای که بزرگترین خونهٔ تهرونه، ده ها نفر جلوت راست و دولا میشند، خودم بـ... صدای عصبی تابان حرفشو قطع کرد.

-بسه! چشمایی که ازعصبانیت پرخون شده بود رو به هارای دوخت: نمی خوام دیگه چیزی بشنوم! یک کلمه هم نمی خوام بشنوم. نگاه چند نفری که اون اطراف بودند به طرف شون برگشت.هارای بدون توجه به نگاهها گفت:اما من حرف دارم، باید بشنوی! باید گوش کنی! سعی کرد تن صداش بالا نره با دندون هایی کلید شده از عصبانیت ادامه داد: می خوام بدونی تو تنها دختری هستی که تونسته قلبمو بلرزونه، تو تنها کسی هستی که دلمو بهش باختم، تابان! برای اولین باره جلوی یه دختر دارم خودمو کوچیک می کنم، دارم بهش التماس می کنم، دارم به در ودیوار می زنم تا توجه شو به خودم جلب کنم، دارم خودمو می شکنم، نذار بیشتر از این دلشکسته بشم، نذار بیشتر ازاین خوار وخفیف بشم، ازت خواهش می کنم عشقمو بفهم، درکم کن! دوست دارم،عاشقتم، می خوام برای همیشه داشته باشمت، مال خودم باشی. اشکهای تابان خودبخود سراریز شدند. ازجاش پاشد و روبروی هارای ایستاد. بغضشو پس زد. با پشت دست اشکهایی که هیچ اختیاری از خودشون نداشتند و به پهنای صورت پایین می اومدند رو پاک کرد.

-خواهش می کنم پاتو از تو زندگیم بکش بیرون! تو برادرشوهرمی،احترام برات قائلم هیچی بهت نمیگم، من هاکان رو دوست دارم، عاشقشم، مردیه که می خوام تو زندگیم باشه، می خوام باهاش تو تموم شرایط زیر یه سقف باشم، از دست اون پایان زندگی منه.هارای بلند شد وسینه به سینهٔ تابان شد:اما تو به زور سر سفرهٔ عقد نشستی! چطور می تونی تو این مدت عاشقش شده باشی؟

-فیس تو فیس هارای شد:اون موقع آره!به زور سر سفرهٔ عقد نشستم اما الان دلمو بهش باختم، قلبمو بهش دادم، تموم احساسموبراش فدا کردم! برام، فرای دوست داشتنه. انگشت اشاره طرف هارای گرفت:اما تو، در حد یه برادرشوهری که به دیدهٔ احترام نگاهت می کنم اونم فقط وفقط به خاطرهاکان! همین! پشت کرد تا بره داخل بیمارستان که صدای هارای نگهش داشت: یادت باشه خودت اینطورخواستی! تابان راه رفته رو برگشت:آره! من اینطور خواستم، پس بهت لطف کردم و گذاشتم حرفهاتو بزنی، می دونی چرا؟ چون هاکان حرف زدن با تو رو برام ممنوع کرده، که اگر به حرف برادرت گوش می کردم این حرفو بهم نمیزدی! خیلی وقیحی هارای! خیلی! پدرت اون تو داره با مرگ دست وپنجه نرم میکنه اونوقت تو به جای کمک کردن به برادرهات اینجا نشستی وداری برای دل خودت با من بحث می کنی اونم یه بحث بی شرمانه! نگاه پر خشمشو پرتاب کرد تو صورت هارای:برات متأسفم! پشت کرد ورفت... هاکان از پنجره فاصله گرفت تا بیشتر شاهد در کنارهم بودن هارای و تابان نباشه. رو صندلی کنار هایکا نشست وچشماشو بست. چند دقیقه بعد صدای کفشهای تابان به گوشش رسید. داشت نزدیک می شد... دیگه صداشون نیومد. چشماشو باز کرد وخیره تو چشمای قرمز تابان شد. تابان با اینکه هنوز ازش دلخور بود گفت: ساعت هشت شده نمی خوای بری شرکت؟ اخم کرده بلند شد نفس خسته شو بیرون داد رو به هایکا گفت: تو برو خونه استراحت کن، اینجا موندنت فایده ای نداره، دکترش میگه فعلاً بهوش نمیاد. هایکا با صدای ضعیفی گفت: می خوام پیشش باشم تو برو! صدای هاکان ناخوادگاه بالا رفت: ببین هایکا! یا میری خونه و استراحت می کنی یا همین جا بستری میشی حالاخود دانی! از زورگویی برادرش خوشش نیومد وجوابی هم نداد.عصبی دستهاشو برد تو موهاشو وچشماشو بست تا خشمشو فرو بده، تابان جلو اومد وگفت:تو برو! من هایکا رو می رسونم بعد از اون میام شرکت. بدون هیچ حرف ونگاهی از بیمارستان زد بیرون. تابان کنار هایکا نشست.

-دکترش میگه نیازی به موندن نیست یعنی کاری ازدستمون برنمیاد،بلند شو تو رو برسونم خونه، به آیما گفتم بره شرکت بابات باید برم اونجا تا...

-میرم شرکت! تو این اوضاع واحوال نمیشه اونجا رو به امان خدا ول کرد. تابان از لجبازی این دو برادر داشت دیوونه می شد. پس بریم خونه یه کم به خودت برس. هایکا سری بالا و پایین کرد و ازجاش بلند شد. تابان همقدم با هایکا گام برمی داشت.همونجور که نگاه هایکا به روبروش بود پرسید:هاکان به بهروان خبر داده؟

تردیدی به رنگ دل
-آره! قبل رفتن به شرکت گفت یه سرمیره کلانتری.

-اوهوم...

****

ده روز از اون حادثه گذشت.هادی تازه به بخش منتقل شده بود.هاکان به هر دری میزد تا خبری ازهانا وآتان بدست بیاره. اون بسته ای رو که پیدا کرده بودند کمک زیادی به بهروان در پیشرفت پرونده کرده بود. خونه های مهراب رو زیر نظر داشتند. بهروان نمی خواست تنها سرنخ پرونده رو ازدست بده.هاکان سرش به کار گرم بود که صدایی حواسشو پرت کرد. زیر برگه ای رو امضا کرد و گوشیو بلند کرد.

-بله!

.....-

-خودم هستم! شما؟

.....-

-چه خبری؟

.....-

-واگر نیام؟

.....-

اخمهاش توهم رفت: باشه آدرسو بدید عصری میام. یه دفعه گوشی قطع شد. با شنیدن حرفهای مرد پشت تلفن، خودکارشو روی میز پرت کرد وبه صندلی تکیه داد. تقه ای به در زده شد وتابان اومد داخل. نامۀ جدیدی بدستش رسیده بود.می دونست تا ظهر شده مهراب حتماً پیداش میشه.با دیدن قیافۀ خسته ودرهم هاکان دلش به حالش سوخت.بعد اون حرفهای تو بیمارستان باهاش سرسنگین بود. نامه رو گذاشت رو میز.

-تازه بدستم رسیده! نگاه هاکان بعد ازمدتها رو تابان نشست، دلش هوای بغل کردن شو کرده بود.
دوباره صدای گوشی بلند شد...

-بله!

.....-

-سلام مامان خوبی؟

.....-

-همه اینجا حالشون خوبه.

.....-

-بابا؟ نگاهش به تابان افتاد وجواب تلفن رو داد: بابا برای یه مأموریت رفته شهرستان.

.....-

-حتماً جاییه که تلفنش آنتن نمیده.

.....-

-چشم تماس گرفت بهش میگم.

.....-

-همه خوبند خیالتون راحت، به خاله پروانه سلام برسون.

-تابان هم سلام می رسونه.

.....-

- خداحافظ. گوشیو گذاشت سر جاش. نامه رو از روی میز برداشت. حین بازکردن پرسید: امروز رسیده؟ تابان سرشو بالا وپایین کرد: یک ساعت پیش رسیده.

شروع به خواندن محتوای نامه کرد.تابان همچنان بهش خیره شده وحرکاتشو زیرنظرداشت . نامه رو طبق معمول پرت کرد رو میز.

-چی توش نوشته؟ با اشاره به نامه گفت:می تونی بخونیش. تابان نامه رو برداشت و خواند. بعد خواندش پرسید:چطوری فهمیدند خاله ماهور رفته ترکیه؟

-نمی دونم! دیگه نمی دونم چی به چیه! اون موقع آتان بود می دونستم کار پرونده دست اونه و خودم حواسم به شرکته، الان باید هم حواسم به شرکت بابا باشه هم کارخونه هم شرکت خودم هم به سایر نمایندگی هامون تو شهرستانها و خارج از کشورهم اینکه یه وقت قراردادها رو از دست ندیم همه چی بهم ریخته.

-هرکی هست ازافراد نزدیک خودمونه،هیچکس نمیدونه که مادرت کجا رفته به جز خانوادۀ خودت وخودم.مسیر حرفو عوض کرد.

-کی رو جای آتان گذاشتی؟

-شخص مطمئنی رو گذاشتم، خیالت از این بابت راحت.

-از بهروان خبری نشده؟

-هنوزنه!هاکان؟ سرهاکان بالا اومد: بابا گفت بهت بگم اگر یه وقت کمک خواستی می تونی روش حساب کنی.

-ممنونم! بابا چند روز دیگه حالش بهتر میشه نهایت یه هفتۀ دیگه سختی بکشیم،اونوقت تموم فکرمو میذارم رو پرونده. تابان بلند شد ونامه رو برداشت: یه کپی ازش می گیرم بعد میدمش داراب.

-باشه! تابان نیمۀ راه برگشت تا کاراصلی شو بگه، دید هاکان سرشو گذاشته روی میز و چشماشو بسته. با قدمهایی آروم راه رفته رو برگشت. پشت میز کنارش وایساد. به صورت خسته اش دقیق شد. تموم کارها رو دوشش سنگینی می کرد. تو این مدت هارای فقط دوبار به شرکت باباش سر زده بود انگار هیچ مسئولیتی نداشت.

با نشستن بوسی روی گونه اش چشماشو بازکرد. اصلاً متوجه اومدن دوبارۀ تابان نشده بود. صدای آروم تابان بهش آرامش می داد هرچند تو این ده روز با هم سرسنگین بودند. سرشو از روی میز بلند کرد.

-می خوای بری خونه استراحت کنی؟ من اینجا حواسم به همه چی هست.

-نه! نیازی نیست. دست تابان نشست رو موهای پیشونیش وباهاشون بازی می کرد.

-اما من نگرانم! طبق عادت یه تای ابروش رفت بالا: نگران چی؟

-اینکه دوباره میگرنت عود کنه! لبخند بی جونی زد:تا حالا که خوب بودم، مگه اینکه تو به چشم یه بیمارنگاهم کنی. سرشونزدیک گوشش برد:هاکان جونم! کی دوست داره عزیزترین کسش مریض بشه؟

-اونطوری که تو گفتی، خودمم خیال کردم واقعاً مریضم. مشتی رو بازوش زد:خیلی بدی!یه خورده تو سکوت نگاهش کرد.تابان پرسید:چیزی می خوای بگی؟

-آره!

-چی؟

-اون روز تو بیمارستان هارای چیکارت داشت؟ ازسؤال ناگهانی هاکان وبدون مقدمه اش غافلگیر کرد.

-میشه بعداً در این باره حرف بزنیم؟ هاکان مردد شد.

-قول میدم با جزئیات برات تعریف کنم. التماس رو تو چشمای تابان دید. به ناچار باشه ای گفت. سریع یه بوسۀ دیگه رو گونۀ هاکان زد وگفت: حالا شارژ شدم، برم که به کارهام برسم. هاکان زیر لب زمزمه کرد: توضیح رو که حتماً باید بدی! اما از هارای هم می پرسم چون روی اون بعداً تو، نمی تونم صبر کنم. دوباره فکرش سمت قرار بعد ازظهر رفت. موبایلشو برداشت وشماره ای رو گرفت...

در بدون هیچ تقه ای باز ومژده با لبخندی وارد شد. منشی پشت سرش هراسون وایساده بود. همین یکیو کم داشت. ملوکی گفت:آقای رادمنش بهشون گفتند سرتون شلوغه! هاکان مثل همیشه اخم کرده بود.

تردیدی به رنگ دل
-عیبی نداره در رو ببند. منشی چشمی گفت و در رو بست. مژده با یه اخم ظریف زنونه رو اولین مبل نشست:عزیزم اومدم تو رو ببینم قول میدم کارم زود تموم بشه. ساکت به صندلیش تکیه داد وبه مژده زل زد. مژده نگاهی به اتاق انداخت.به ظاهر دستی به موهای فر شده اش که از زیر یه ذرّه شال زده بود بیرون کشید.

-دکوراتاقتوعوض کردی؟ طبق عادت یه تای ابروی هاکان رفت بالا: نه! چطور؟

-یه لحظه خیال کردم عوض کردی! تکیه از صندلی گرفت، دستهاش ستون بدن روی میز شدند: زودتر کارتو بگو، چون امروز من یه کم عجله دارم.

-آها! چند سؤال دیگه در رابطه با نحوۀ زندگی کردن درآلمان داشتم.هاکان نمی دونست قصد مژده از این ملاقاتها و سؤالات چیه ولی سعی کرد تاجایی که می تونه کمکش کنه.

-مژده خانم! دفعۀ قبل که اومدی اینجا به همۀ سؤالاتتون جواب دادم و بهتون گفتم فقط دوسال تو آلمان بودم سعی نکردم شیوۀ زندگیمو عوض کنم چون می خواستم خودم باشم، برای خودم زندگی کنم،این نوع زندگی کردنها به خود فرد بستگی داره چون نگرش آدمها به نوع زندگی در اونجا متفاوته، اینها رو گفتم یا نه؟

-آره! خیلی واضح هم توضیح دادی.

-حالا که واضح براتون توضیح دادم پس بهتر بگی قصدت از اومدن به اینجا چیه؟ چرا با هربهونۀ میای شرکت؟ اینجا محل کارمه صورت خوشی نداره هر وقت دلتون خواست بیایید وبرید تازه! دلم نمی خواد تابان با دیدن تو در اینجا ناراحت بشه. مژده برای چند ثانیه سرشو پایین گرفت و دوباره بالا آورد. دسته ای از موهای فر شده اش یه طرف صورتشو پوشوند که با یه حرکت دست فرستادشون پشت گوشش اما موها سمج تر از اون بودند که پشت گوش بمونند، دوباره رها شدند تو صورتش واینبار مژده تلاشی برای کنار زدنشون نکرد. زل زد تو چشمای هاکان،لبهای رژه زده شو بهم فشار داد.خیلی رک و روشن و گفت: اینجا اومدن من فقط به خاطر توئه!یعنی اینکه من... من ... تو رو... دوست دارم. سکوت هاکان این جسارت رو بهش داد تا به حرفهاش ادامه بده.

-تابان برای تو نمی تونه زوج خوبی باشه! دختریه که فقط کار براش مهمه همیشه هم کار تو اولویت زندگیش بوده،می دونم با اون خوشبخت نمیشی،اما من می تونم، چون دوست داشتنت این توان رو

تردیدی به رنگ دل
بهم میده، حاضرم برات هرکاری بکنم، ما می تونیم زوج خوشبختی باشیم فقط کافیه از تابان... هاکان نذاشت بیشتر ادامه بده سگرمه هاش بیشتر درهم شدند: چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

-خوب یه چیزهایی از تابان می دونم که به خاطرش تا اینجا اومدم.

-مثلاً؟ مژده همچنان زل زده به هاکان چشم داشت.

-بماند!

-ولی من می خوام بدونم چی ازتابان می دونی که به خاطرش بلند میشی ومیای دیدن من؟ مژده لبی بهم زد وگفت: اینکه تابان شما رو نمی خواد.

- از کجا می دونی تابان منو نمی خواد؟

-من شب خواستگاری پیشش بودم، خودش گفت که دلش با این ازدواج نیست.

-مژده خانم!شما دختر خالهٔ زنم هستی، به احترام تابان چیزی بهتون نمیگم، ولی یه چیزی میگم برای همیشه آویزهٔ گوشتون باشه، من همسرمو دوست دارم،عاشقشم، هیچ کس وهیچی هم نمی تونه جاشو تو قلبم پر کنه،تابان همهٔ زندگی منه، وجودمه!محض اطّلاعتون بگم اون همه چیو بهم گفته واز همه چی خبر دارم، ما نفسمون به نفس هم بنده،بدون هم نمی تونیم زندگی کنیم جونمون برای هم در میره پس بهتره دیگه اینجا نیایی ووقتتو بیشتر ازاین تلف نکنی،منم بیکار نیستم بشیم پای حرفهای صدمَن یه غاز تو! اونقدر سرم شلوغه که دیگه وقتی برای فکرکردن تو نمی مونه، امیدوارم دفعهٔ بعدی در کار نباشه. مژده چشم از هاکان گرفت وتک خنده ای کرد.

-متوجه شدم!ببخش اگر وقتتوگرفتم. بلند شد قبل ازرفتن گفت: هفتهٔ آینده دارم برای همیشه ازایران میرم، گفتم بیام اینجا آخرین شانس مو برای با تومودن امتحان کنم، نشد! کسی قضیهٔ رفتنمو نمی دونه خانواده ام تنها در جریانند! درسته دارم میرم ولی دلمو پیش تو جا میذارم تا اگریه روزی...
هاکان حرفشو قطع کرد: به اونجا نمیرسه مژده خانم مطمئن باش! لبخند سردی لبهای مژده رو از هم فاصله داد:خوبه! پس براتون آرزوی خوشبختی می کنم. دست برد در رو باز کنه که با صدای هاکان رو دستگیرهٔ در موند: مژده خانم! مژده بدون اون که برگرده منتظر موند تا هاکان حرفشو بزنه.

-سعی کن تو زندگیت با کسی باشی که واقعاً دوست داشته باشه، اونوقت می تونی معنی حقیقی دوست داشتنو بفهمی .مژده بدون هیچ حرفی در رو بازکرد ورفت. بارفتن مژده نفس راحتی کشید...

تردیدی به رنگ دل
به خاطر وضعیت پدرش برگشته بود خونه تا حواسش بیشتر پی خانواده اش باشه. لباسشو عوض کرد. ازآینه نگاهی به خودش کرد.دستی به ته ریشش کشید، موهای سرش یه کم بلندتر شده بودند. تو این مدت وقت نکرده بود به خودش برسه.سوییچ شو برداشت و با گامهایی محکم ازاتاق زد بیرون. طلا حین بیرون اومدن از آشپزخونه پرسید:جایی میری پسرم؟

-آره! کاری داشتی؟

-نه!خواستم بپرسم پدرت کی مرخص میشه؟

-چند روز دیگه! اگر خریدی یا چیزی داری بگو سر راه برات انجام بدم.

-نیاز نیست پسرم برو خدا به همرات.

-خداحافظ...

داخل گوشیو یه بار دیگه نگاه کرد. طبق آدرس وارد محل شلوغی ازجنوب تهران شده بود. حتی نتونست جای پارکی پیدا کنه. چند بار خیابون مورد نظر رو بالا وپایین رفت تا بالأخره جای مناسبی برای پارک کردن پیدا کرد... پیاده شد.ریموت ماشینو زد و دنبال آدرس رفت... با هزار دردسر تونست قهوه خونه ای رو که تو آدرس بود رو پیدا کنه. ظاهر خوبی نداشت. چند ثانیه ای جلوی درمکث کرد... وقتی وارد شد از بوی بد اونجا حالش بهم خورد. دود سیگار و قل قل قلیون حالشو بدتر کرد با این حال نگاهش به چرخش در اومد. قهوه خونه پر از آدمهای مختلف بود. شاگرد قهوه خونه جلوش سبز شد نگاهی به سر و وضع هاکان کرد و گفت:بفرمایید آقا!هاکان نگاه اخم آلودشو به شاگردکرد:اینجا شخصی به اسـ...صدایی مانع ادامهٔ حرف زدنش شد: جناب رادمنش؟ هاکان سمت صدا چرخید.مردی تقریباً بلند قد و مرتبی بود.

-خودم هستم! مرد با سر، به پله های ته قهوه خونه اشاره کرد:دنبالم بیا!شاگرد قهوه خونه رفت. هاکان هم دنبال مرد راه افتاد...

طبقهٔ بالا وضع بهتری نسبت به پایین داشت اما نورش کم نبود. کسی نبود. یه اتاق در گوشهٔ طبقهٔ دوم دیده می شد. مرد گفت: بشین الان رییس میاد. هاکان میز کنار پنجره رو انتخاب کرد... نیم ساعت معطّل شد تا یکی از اون اتاق بیرون اومد. توی اون تاریکی صورتش درست دیده نمی شد. قدمهای مرد محکم وآروم برداشته شد تا رسید به میزی که هاکان پشتش نشسته و داشت نگاهش

می کرد. کلاه مدل فیدورا، کج رو سرش نشسته و قسمتی ازصورتشو پوشانده بود.کت وشلوارسیاه مارک دار تن داشت. دونفرهم پشت سرش وایساده بودند. با اشارهٔ مرد اون دو نفرعقب تر رفتند.هاکان منتظر اما نگاهش بیرون بود. با نشستن مرد رو صندلی روبرو نگاهش رو مرد نشست. با اون کلاه نمی تونست صورتشو کامل ببینه. مرد به صندلی تکیه داد وپا رو پا انداخت. اولین سیگار برگ شو روشن کرد و چند دقیقه ای به هاکان خیره شد. هاکان هم مثل همیشه نگاه اخم آلودش روی مرد بود.

-اگراومدی اینجا بشینی یه گوشه ومنو نگاه کنی باید به عرضت برسونم،من مثل شما بیکار نیستم وقتمون تلف کنم، خیلی کار رو دستم ریخته که وقتی برای حرفهای شما نباشه! مرد با زبونش لبشو خیس کرد و پکی به سیگارش زد، دودشو طرف هاکان فرستاد. هاکان سرشوعقب کشید. وقتی دید مرد هنوز نگاهش میکنه گفت:متأسّفانه من آدم صبوری نیستم. از جاش بلند شد وبا فاصله خم شد رو مرد: هروقت تصمیم به حرف زدن گرفتید شماره مو که دارید؟ تماس بگیرید، خداحافظ جناب... سومین قدم رو برنداشته که با صدای مرد سر جاش میخکوب شد: برعکس هادی رادمنش آدم عجولی هستی! هاکان سری کج کرد و راه رفته وبرگشت. کنار میز وایساد وپرسید: پدرمو ازکجا می شناسی؟ مرد به صندلی اشاره کرد: بشین! هاکان چهره درهم کرد: خوشم نمیاد کسی بهم دستور بده! لبهای مرد ازهم باز شدند که هاکان نفهمید لبخند بود یا پوزخند.

-تا نشینی حرفی زده نمیشه. هاکان چند دقیقه ای سرپا موند بعد به میل خودش نشست. مرد تکیه ازصندلی گرفت.آرنجهای هردو دستش روی میز نشست وستون نیم تنهٔ بالای مرد شد. –خوشم میاد جسارت داری!مثل پدرت و داییت، نترس وشجاعی. هاکان چیزی از حرفهای مرد نفهمید. مرد نگاه سؤالی هاکان رو که دید لبخندی زد، ته سیگارشو توی جا سیگاری فشار داد وخاموش کرد.

-حق داری ازحرفهام چیزی نفهمی اما من می دونم چی میگم!منظورم ازداییت برادر مادرت بود همون دایی که بیست نه سال پیش کشته شد.

-هنوز نمی فهمم از چی دارید حرف می زنید! اصلاً شما کی هستید؟

-اینکه کی هستم مهم نیست اصل، مطلبیه که هنوز مونده.هاکان هم سمت میز کش اومد:چرا حرفتو درست نمیزنی تا منم بفهمم چی میگی؟

-وظیفهٔ من نیست زندگینامهٔ فامیلتو برات تعریف کنم اما خلاصه می کنم؛ مادرت یه برادر داشته به اسم بوراک که بیست وچهارسال پیش کشته شد اونم به طور مرموزی! منم می دونم قاتلش کیه! حتماً از پدرت بپرس اون می تونه همه چی رو برات تعریف کنه. هاکان عصبی پرسید: چرا مزخرف میگی آقا؟ مادرِمن اصلاً برادرنداشته.مرد دقیق شد تو صورت هاکان. لبهاش از هم فاصله گرفتند.

-انگار خدا دوباره هادی رو آفریده، مصمم واستوار، گستاخ ونترس، پرتلاش با پشتکار زیاد، فقط توی یه چیزی از پدرت سرتری و اونم اقتدار و لجبازیته!

-خوشحالم که به پدرم رفتم این شما رو اذیت میکنه؟ مرد به همراه آهی به پشتی صندلی تکیه داد:اینکه پسری به پدرش بره، خیلی خوبه! اما تا اون پدر کی باشه! هاکان خسته از این حرفهای جسته وگریخته گفت: منو کشوندید اینجا این حرفها رو بهم بزنید؟

-خیلی عجولی پسر،این برای یه مرد نقطه ضعف محسوب میشه اینوهمیشه تو ذهنت داشته باش. هاکان کلافه گفت: حرف اصلی؟

-حیف که عجله می کنی، وگرنه داشت از مصاحبتِ پسرِ هادی رادمنش خوشم می اومد.

-خوب؟

-نامه هام بدست رسیدند؟

-کدوم نامه ها؟

-همون هایی که می رسید دست تابان شکوری؟ خشم تو چشمای هاکان موج میزد.

-آره! چه خوب هم بهشون عمل می کردی.

-این جزئی از کارمه بچه جون! یه دفعه چیزی تو ذهن هاکان فوران کرد.

-نکنه... نکنه دزیدن خوا... خندهٔ بلند مرد حدس هاکان رو تأیید کرد. مشت هاکان محکم رو میز کوبیده شد: خیلی رذلی! خیلی! خندهٔ مرد متوقف شد و براق شد تو صورت هاکان و انگشت تهدیدشوسمتش گرفت:هی بچه!مواظب حرف زدنت باش! تا حالا کسی نشده اینطور بهم گستاخی کنه! هاکان سکوت کرد. مرد دوباره سمت میز دولا شد، با صدای محکم اما تهدید کننده ای گفت: اگرجون اون دوتا برات مهمه بهتره هر چه زودتر یه ملاقات با پدرت داشته باشم وگرنه طبق اون نامه

ای که فرستادم اون دوتا آزاد میشند درعوض جون اونی که نفست به نفسش بنده می گیرم می دونی که با کسی شوخی ندارم. دستهای هاکان از زور خشم مشت شدند تا توی صورت مردی که هنوز نصف صورتش مشخص نبود،بشینه. با دندانهای کلیده شده ازعصبانیت گفت:چی ازجون خانوده ام می خوای؟ چرا دست از سرمون برنمیداری؟ بگو چی می خوای که عین بختک افتادی رو زندگیمون؟ مرد بلند شد قبل رفتن رو میز خم شد:هر وقت پدرت رو دیدم اون موقع می فهمی چی می خوام!یادت نره! منو زیاد منتظر نذار!

-چطوری بهت خبر بدم؟

-خودم باهات تماس می گیرم... نرسیده به دراتاق،هاکان صداش کرد: نگفتی اسمت چیه؟ مرد یه لحظه ایستاد. هاکان دوباره گفت:به بابام بگم کی می خواد ملاقاتش کنه؟ مرد بدون اینکه برگرده گفت:رنگین کمان! و رفت.هاکان متعجب به جای خالی مرد چشم داشت...

اونقدر خسته بود که متوجه اومدن خانوادۀ تابان نشد. از آشپزخونه که بیرون اومد هایکا جلوش سبزشد: چرا اینقدر دیر کردی؟ می دونی عمو برهان خیلی وقته منتظرته؟ دستی به صورت خسته اش کشید:اصلاً متوجه نشدم. به همراه هایکا قسمت پذیرایی سالن رفتند... برهان پرسید: به چیزی نیاز نداری؟ بخوای می تونم چند نفر از افراد مورد اعتمادمو برای کمک بفرستم. تابان لیوان شربت رو جلوش گذاشت وکنارش نشست. هاکان درجواب برهان گفت:چشم عمو! کمک خواستم حتماً بهتون میگم ممنونم. تیام پرسید: تا حالا شرکت بودی؟ جرعه ای ازشربت شو خورد وگفت:یه جا کار داشتم مجبور شدم برم. تابان گفت:چرا به من نگفتی؟ نگاهی به تابان کرد، نمی دونست هنوز ازش دلخوره یا نه؟

-مردونه بود! تارا گفت: مادرت تماس گرفت، گفت یه زنگ بهش بزنی.

-مچکر که گفتی. برهان نگاهی به ساعت کرد نزدیک دوازده بود. به تیام گفت: بهتره رفع زحمت کنیم هاکان هم خسته اس باید استراحت کنه.

-نفرمایییدعمو برهان! این ماییم که به شما زحمت دادیم. دست برهان رو شونه اش نشست: ببینم باهام تعارف داشتی کلاهمون میره تو هم.

-چشم!

تردیدی به رنگ دل
-فردا میرم به بابات یه سر بزنم نگران اونم نباش به یکی سپردم مواظبش باشه... بعد از تعارفات معمولی تارا گفت: فردا شب برای شام منتظرتون هستیم. هارای پله ها رو پایین اومد جملهٔ آخر تارا رو شنید :حتماً مزاحم میشیم تارا خانم. تارا لبخندی زد:مراحمید. تا دم دربدرقه شون کردند. برهان برگشت طرف تابان دم گوشش گفت: دخترم چند روزی پیش هاکان بمون ممکنه به کمکت نیاز داشته باشه آدم تو سختی خودشو نشون میده.

-ولی شما بابا ؟

-نگران من نباش تارا پیشم هست. تابان لبخندی زد: هرچی تو بگی بابا!...

هاکان پرسید:چرا نرفتی؟

-اگرناراحتی برگردم؟

-منظورم این نبود!... با هم وارد سالن شدند. هایکا با یه دست داشت ظرفهای میوه رو جمع می کرد. تابان اخم کرده ظرفها رو از دستش گرفت: من جمع می کنم تو برو استراحت کن امروز خیلی خسته شدی.

-حتماً باز این آیما چغولی منو پیشت کرده؟

-آیما همچین دختری نیست،حالا مثل پسرهای خوب برید بالا تا من اینها رو جمع کنم. هاکان گفت: نیازی نیست بذار طلا فردا میاد جمع میکنه.

-شستن شون رو میذارم به عهدهٔ طلا جون...

هارای با اخم به هاکان وتابان نگاه کرد که دست تو دست هم از پله ها بالا می رفتند...

تابان یه بالشت وپتویی از تو کمد درآورد وگذاشت رو کاناپه. هاکان تی شرتشو پوشید و متعجب به پتوی رو کاناپه نگاه کرد.

-اینها برای چیه؟

-برای خوابیدنه!

-می دونم برای خوابیدنه! میگم برای چی اینجان؟

-من رو کاناپه می خوابم. اخمهای هاکان تو هم رفت:بیخود!میای رو تخت می خوابی!

-اینجوری راحت ترم! هاکان روبروش وایساد:امروز به قدرکافی اعصابم خورده،با من یکی به دو نکن!

-یکی به دو نمی کنم.

-پس این الان چیه؟ بحث کرن نیست؟ چطور قبلاً می خوابیدی الان نه؟

-اون مال قبلاً بود.هاکان بعد یه خورده سکوت گفت:تو هنوز از قضیهٔ بیمارستان ناراحتی؟ تابان جوابشو نداد.

-پس حدسم درسته! خانم هنوز نتونسته قضیهٔ دوهفته پیش رو فراموش کنه. تابان مشغول پهن کردن پتو شد. هاکان سعی کرد توجیهی برای کارش بیاره.

-تابان اون روز دیدی اوضاع واحوال من چطوری بود، دست خودم نبود، انتظار داشتی مثل همیشه منطقی باشم؟ تابان بالشتو گوشهٔ کاناپه گذاشت وبرگشت جوابشو داد:باشه!باشه! حق با توئه، من معذرت می خوام حالا اجازه میدی بخوابم فردا صبح زود باید بیدار بشم. هاکان می دونست الان حرف زدن با تابان حکایت همون نرود میخ آهنین در سنگه، نفسشو سنیگن بیرون داد، امروز بطور کلی ازحرفهای اون مرد عصبی شده بود دیگه حوصلهٔ بحث با تابان لجباز رو نداشت... تنها روشنایی اتاق نور آباژور بود. طاقباز خوابیده وچشم از سقف برنمی داشت... تابان به ظاهر چشماش بسته بود اما تموم حواسش به حرکات هاکان بود که هراز گاهی آهی می کشید و از این دست به اون دست می شد.با همون چشمای بسته گفت: میشه اینقدر وول نخوری؟ من اینجوری خوابم نمی بره.

-فکرم مشغوله.

-مشغول چی؟

-بابا! اینکه حالش بهتر بشه می تونه برگرده سرکارش یا نه؟

-نهایت یه مدت براش پرستارمرد بگیر. با خیز یهویی هاکان، فهمید، تو تخت نشسته .

-منظورت چیه؟ تابان هنوز با چشمای بسته حرف میزد.

تردیدی به رنگ دل
-منظورم اون چیزی نیست که تو فکرمی کنی،منظورم اینه که مراقبش باشه خدای نکرده حالش بد نشه. صدای جابجایی هاکان رو تو تخت حس کرد.

-نمیشه حالا بیایی تو تخت بخوابی؟

-نچ!

-تابان! وقتی جوابی نشنید دوباره صداش کرد.

-میشه بذاری بخوابم؟

-من خوابم نمی بره.

-فکر کن من پیشت نیستم.

-الان که هستی! تابان یه خورده تو جاش جابجا شد. لای یکی از چشماشو بازکرد. هاکان رو دید نشسته و داره نگاهش میکنه. سریع چشمشو بست.

-شب بخیر.

-یعنی هیچ راهی نداره؟ تابان از این همه تلاش هاکان خنده شو قورت داد.

-تابان؟ سکوت تابان همچنان ادامه داشت. وقتی چند باردیگه صداش کرد وجوابی نشنید دراز کشید. حدود نیم ساعت باز این دست واون دست شد. اینبار بدون اینکه بلند بشه گفت: تابان! معذرت می خوام!می دونم کارم درست نبود ولی تو هم کشش نده دیگه! عذرخواهی هاکان از یه دختربراش تعجب آور بود.تا جایی که یادداشت هانا گفته بود ازهیچکس معذرت خواهی نکرده ونمیکنه.

-تـــــــابـــــــــان! کشیدن اسمش با زبون هاکان براش جالب بود. دلش نیومد بیشتر از این اذیتش کنه.

-حالا ممکنه یه راهی باشه! صدای ذوق زده شو از پشت پلکهای بسته می تونست ببینه.

-چه راهی؟

-باید نازمو بکشی! چند دقیقه گذشت وصدایی نشنید. آروم پلکهاش ازهم فاصله گرفتند تا علت این سکوت یهویی رو بفهمه! چشم بازکردن همون واسیردستهای هاکان شدن همان... تابان غلتی تو تخت زد: خیلی پررویی هاکان! نصف عمرم شدم.

-گفتی نازتو بکشم منم یهو احساستم قلمبه شد، کجاش بده؟ مشتی به سینۀ پهن هاکان زد: از بس بهت رو دادم پررو شدی! دستهای هاکان دور کمرش حلقه شد: تا باشه از این پررو بازیها. تابان آروم سرشو سمت چپ هاکان گذاشت. صدای قلبش رو به وضوح می شنید.

-الان دیگه خوش به حالت شده دیگه؟

-اونم چه جور!دستش نشست رو موهای تابان وباهاشون بازی می کرد.

-دلیل سرپا بودنم تو این وضعیت تویی! تو نباشی منم این وسط دوام نمیارم. سر تابان از رو سینه اش بالا اومد، دستش نشست یه طرف صورتش: باید باشی تا این بحران رو از خانواده ات دور کنی، الان چشم همه به توئه، امیدشون تویی.

-می دونم! اگر یه وقت حرفی میزنم و ناخواسته اذیتت می کنم ازت می خوام دلخور نشی.

-ازت دلگیر نیستم از خودم عصبانیم که نباید اون روز باهات بحث می کردم.

-بهتره قضیۀ اون روز رو فراموش کنیم باشه؟ تابان باشه ای گفت.

-امروز با یکی ملاقات داشتم. اخمهای تابان به آنی درهم رفت طلبکارانه پرسید:با کی؟ هاکان با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد، کم کم لبش به لبخندی باز شد: حسودیت شد؟

-به چی؟

-به اینکه یکی رو ملاقات کردم؟ یه دفعه سرجاش نشست: کی گفته من حسودی کردم؟

-آخه همچین پرسیدی کی!

-حالا بگوبا کی ملاقات داشتی؟ لبخندهاکان پهن ترشد:میگم حسودیت میشه میگی نه! مشت تابان برای بار دوم رو سینه اش نشست. هاکان جای ضربه رو ماساژ داد:نکن! دردم گرفت ،دستتم چقدر سنگینه؟ اخم کرده چشم به هاکان داشت.

تردیدی به رنگ دل
-من غلط بکنم اسم زن بیارم، یکیشو دارم ده تا لشکر حریفش نمیشه اونوقت دومی رو کجای دلم بذارم؟ همچنان تابان منتظر نگاهش می کرد.هاکان جدی شد:با شخصی به اسم رنگین کمان!

-چی؟

-ازم خواسته یه ملاقات با بابا داشته باشه.

-تنهایی رفتی؟

-نه! قبلش همه چیز رو به بهروان گفتم.

-پس درجریانه دیگه؟

-آره!

-توهم قبول کردی با پدرت یه ملاقات داشته باشه؟

-نه! با این وضعی که بابا داره نمی تونم هیچی بهش بگم،می دونم حالا حالاها نمی تونه سرپا بشه.

-پس می خوای چیکارکنی؟

-فعلاً نمیذارم ملاقاتی سر بگیره، با بهروان یه راه حلی پیدا می کنم.

-حالا چی می خواست؟ نگاهش تو صورت تابان دودو میزد.دلش نمی اومد بگه که درعوض آزادی هانا وآتان اون گروگان گرفته میشه. انگشت سبابه اش نشست روگونه اش وآروم شروع کرد به نوازش کردن:هنوز چیزی نگفته.

-هاکان مراقب باش! می خوای روز ملاقات منم همرات باشم؟

-نه! تنهایی برم خیالم راحت تره.

-خیال من راحت نیست.

-هیسسسسس!اصلاًحرفشم نزن! تو بیایی تموم حواسم میره پی تو ونمی تونم کارمو درست انجام بدم.سرِتابان دوباره نشست روسینه اش آروم گفت: از الان دلشوره دارم. هاکان محکمتر ازقبل درآغوش گرفتش،بوسی رو موهاش زد:مواظب هستم،درنبود من حواست به شرکت باشه.

تردیدی به رنگ دل
-در نبود تو فکرم پیش توئه!

-تابان! به جای اینکه بهم روحیه بدی منومی ترسونی!دست تابان دور کمرهاکان حلقه شد: قول بده مواظب خودت هستی؟ بوس دیگه ای رو سرش زد.

-قول میدم...

پنج روز بعد هادی از بیمارستان مرخص شد. طلا مرتب اسپند دود می داد:خوش اومدی آقا الهی بلا دور بشه از این خونه الهی چشم حسود بترکه... هایکا گفت:طلا خفه مون کردی با این دود! دستت درد نکنه به جای این کار برو یه سوپ مقوی برای بابا درست کن.

-ای به چشم! همزمان با رفتن طلا به آشپزخونه صدای زنگ گوشی خونه بلند شد. هاکان بالشتو پشت پدرش جابجا کرد تا راحت تر بشینه از تو اتاق داد زد:هایکا مامان بود چیزی بهش نمیگی. هایکا درحال بلند کردن گوشی نهٔ بلندی گفت.

-بله؟

.....-

-سلام مامان چه حلال زاده ای ،همین الان حرفت بود.

.....-

-اینجا همه خوبند وسلام می رسونند.

.....-

-بله! هردو عروست توآشپزخونه نشستند ودارند پشت سر مادرشوهرشون غیبت می کنند.

.....-

-خیلی خوب چرا میزنی! فهمیدم عروسهات رو بیشتر از پسرهات می خوای.

.....-

-آتان وهانا با هم رفتند مسافرت.

-.....

-نه! خودشون گوشی هاشون خاموش کردند تا کسی مزاحمشون نشه.

-.....

-بابا هم خوبه از مأموریت برگشته الان هم خوابه.

-.....

-چشم اینجا همه سلام می رسونند،به خاله پروانه سلام برسون.

-چشم چشم! شما هم مواظب خودتون باشید وبهتون خوش بگذره... خداحافظ. با گذاشتن گوشی سر جاش نفس کلافه شون بیرون داد. چشمش به هاکان که دست به سینه روبروش وایساده بود ونگاهش می کرد، افتاد. سری به معنی چیه تکون داد. هاکان صاف وایساد:می خواستی حال خواجه حافظ شیرازی رو هم بهش بگی!

-چی بهش می گفتم؟ حقیقت رو؟

-موندم این همه دروغ رو از کجا سرهم می کنی. یه دفعه آیما با سینی شربت اومد تو سالن. نیش هایکا باز شد ویواش گفت:از آیما! تو این کارها مهارت داره. ابروهای هاکان بالا پرید وبه آیما که سینی بدست جلوشون وایساده بود نگاه کرد. آیما گیج پرسید:چیزی شده داداش هاکان؟ دهن هاکان برای پرسیدن باز شد که هایکا یه لیوان برداشت و نزدیک لبهای هاکان گرفت:بیا بخور که شربتهای آیما حرف نداره. آیما با چشمهای گرده شده و گیج، خیرهٔ کار هایکا موند.

-آیما عزیزم برای بابا هم ببر. آیما چشمی گفت و رفت. هاکان لیوان رو گرفت، با اخم گفت: آیما دیگه رسماً فکر میکنه دیوونه ای! سمت اتاق پدرش رفت. آیما حین بیرون رفتن از اتاق گفت: چیزی خواستید صدام کنید.

-چشم!هاکان لب تخت نشست: خوبی بابا؟ دیگه درد نداری؟ هایکا هم به در تکیه داده بود و حرفهاشون روگوش می کرد.

تردیدی به رنگ دل
-خوبم پسرم! بعد رو به هایکا و دستی که وبال گردنش بود، پرسید: کی گچ دستتو باز می کنی؟ هایکا نگاهی به دستش کرد: دو هفتهٔ دیگه. دست هادی رو دست هاکان نشست: تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاده؟هاکان برای اطمینان ورفع نگرانی پدرش گفت:همه چیزخوبه جای نگرانی نیست.

-از هانا وآتان خبری نشد؟

-بهروان داره پیگیری میکنه باهاش در تماسم خبری شد بهم میگه. آروم دستشو ازدست پدربیرون کشید، ازجاش بلندشد:بابا باید استراحت کنی، بهتره یه کم بخوابی، چیزی نیاز داشتی خودمو صدا کن.

-هارای کجاست؟

-چند باری اومد ملاقات،اما هردفعه خواب بودی، الانم تو اتاقشه. هادی سری تکون داد وتو تختش دراز کشید: هاکان؟

-بابا! استراحت کن. سمت در رفت وهایکا رو به بیرون از اتاق هل داد و در رو بست...

با صدای بلندی ملوکی رو صدا زد. منشی هراسون مثل موشک ازجاش پرید وخودشو تو اتاق انداخت.هول کرده بله ای گفت. قیافهٔ برزخی هاکان بیشتردستپاچه اش می کرد. صداش تو اتاق طنین انداخت: در نبودم کی اومده تو اتاقم؟ فقط یک ساعت رفتم بیرون و برگردم!

-کس...سی نیومده...قربان!

-اما اومده اینو دوربین ها نشون میده! تو اون موقع کجا بودی؟

-قربان من...من... صدای هاکان باردیگه بالا رفت:جون بکن بگو دیگه! اشکهای ملوکی پایین اومدن: به خدا برای چند دقیقه رفته بودم پوشهٔ قراردادها و دو تا ازپروندهٔ پرستل رو بدم به خانم شکوری، آخه خانم شکوری گفتند کارشون فوریه.

-به توحیدی بگو بیاد کارش دارم. ملوکی چشمی گفت وسریع ازاتاق بیرون رفت. گوشیو برداشت وبه تابان زنگ زد...

نیم ساعت بعد توحیدی وتابان با هم وارد شدند. توحیدی از دیدن قیافهٔ عصبانی هاکان تو دلش بسم ا... گفت وپرسید: بله قربان! با همون اخمهای درهم گره شده گفت: تموم دوربینها رو بررسی کن

تردیدی به رنگ دل
به خصوص از دم در شرکت تا اتاق منو! خوب نگاه کن کوچکترین مورد مشکوکی دیدی بهم خبر بده خودمم تا یک ساعت دیگه اونجانم درضمن تنهایی این کار رو بکن وکسی نفهمه.

-چشم!

-می تونی بری. توحیدی که رفت تابان نزدیک میز شد یه خورده تو صورتش خیره شد و پرسید: به اون بدبخت چیکار داشتی؟ داره مثل ابرِبهار گریه میکنه!من مقصر بودم، بهم گفت نیستی اما من اصرارکردم چون به قراردادها واون دوپرونده نیاز داشتم. به پشتی صندلی تکیه داد وچرخی زد و رو به پنجره کرد.

-مگه نمیگی تو دوربین دیدی یکی وارد اتاقت شده پس باید بشناسیش کیه؟

-مشکل اینجاست که صورتش رو کامل پوشانده بود.

-نچ! این دیگه از کجا پیداش شد؟

-اینو ولش کن توحیدی بهش رسیدگی میکنه، رنگین کمان دوباره زنگ زده بود.سکوت تابان بهش اجازه زد حرفشو کامل بزنه: فردا قرارگذاشته بابا رو ببینه، تازه چهار روزه آوردیمش خونه، دکترش میگه از نظر روحی هنوز مشکل داره نمی تونم چیزی بهش بگم، نمی دونم چیکارکنم؟ دست تابان دور گردنش حلقه شد. سرشو برد کنار گوشش وگفت:یه دوست دارم مشاوره، می خوای ازش کمک بگیری؟ نگاهش همچنان بیرون ازپنجره بود: نمی دونم! تابان بوس ریزی زیرِگوشش زد:اما من می دونم! باهاش تماس می گیرم وازش مشورت می گیریم...

با مشاوره ای که دوست تابان داده بود قرارشد آروم آروم موضوع رو به هادی بگه. هاکان با شماره ای که رنگین کمان تماس گرفته بود پیامک داد که دو روز بهش وقت بده ودلیلش رو هم نوشت. می دونست اگر تماس بگیره گوشی خاموشه.

-خدا کنه قبول کنه.

-باید منتظرجواب باشیم. تقه ای به در زده وسر مهراب اومد تو، با لبی خندون گفت: سلام! هاکان وتابان باهم سمت در نگاه کردند. اخمهای تابان آنی درهم شد.هاکان سعی کرد عصبی نشه لبخند تصنعی زد: به به مهراب خان!آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ مهراب داخل شد، در رو بست.مستیقم اومد و رو مبل نزدیک میز نشست روبه تابان پرسید:شما خوبید خانم شکوری؟

تردیدی به رنگ دل
-ممنون! روبه هاکان گفت: کاری با من نداری؟

-چراعزیزم!می خوام توهم باشی. تابان نفس پر ازحرصشو بیرون داد:به همراه صادقی باید برم بازدید ازکارخونه خیلی ضروریه. یه تای ابروی هاکان بالا پرید: حتی برای ده دقیقه؟ تابان سری بالا وپایین کرد: تو بگو برای یک دقیقه! رو به مهراب گفت:با اجازه تون جناب پروایی.بعد رفتن تابان،مهراب گفت:خیلی خر شانسی هاکان یعنی ازبچگی خر شانس بودی! همیشه بهترینها نصیبت می شد. هاکان معترض گفت: ادبت کجا رفته؟ تا جایی که من یادمه همیشه تو یه قدم ازمن جلوتر بودی. مهراب نفس حسرتبارشو با صدا بیرون داد:اگر به دوران دانشجویی برمی گشتم یه ثانیه رو هدر نمی دادم. دوباره اخمهای هاکان رفت تو هم: دوست داشتن باید دوطرفه باشه. مهراب پوزخندی زد و با کنایه گفت: البتّه که باید دوطرفه باشه ولی نمی دونم چرا برای بعضیها با اینکه یه طرفه بوده طرف عاشقش شده،چرا گاهی روزگار به میل ما نمی چرخه؟ چرا هاکان؟

-دلیل شو باید از خودمون بپرسیم چون جواب پیش خودمونه. مهراب کنایۀ هاکان رو خوب گرفت.

-همۀ ما تو زندگیمون یه اشتباهاتی کردیم این نمی تونه دلیل باشه.

-اما من بهش اعتقاد دارم.

-کاش به عقب برمی گشتم اونوقت می دونستم چطوری تموم اشتباهاتمو جبران کنم. هاکان ناراضی ازاین بحث مسیر صحبت رو عوض کرد: از کار چه خبر؟ یه مدتیه نیستت.

-سرم شلوغه.

-آها!...

تابان به صادقی دستور داد بره قسمت حسابداری وخوب مدارک واسناد رو بررسی کنه اگر به چیزمشکوکی برخورد حتماً یه کپی از اون برگه یا سند بگیره . خودشم رفت اتاق هارای. وقتی وارد شد هارای با مردی شیک پوش ومرتب درحال گفتگو بود.

-ببخشید نمی دونستم مهمون داری. هارای با احترام از پشت میزش بلند شد وتعارفش کرد بشینه.

-خوش اومدی تابان جون! بفرما!

-اگرمزاحمم می تونم بیرون منتظربمونم.

-تو هیچوقت مزاحم نیستی بیا تو. تابان سلامی کرد ونشست. هارای دستور چای وکیک داد.

-از این طرفها تابان جون؟ تابان از این صمیمیت حالش یه طوری شد. دوست نداشت جلوی این صمیمیت جلوی هر کسی ابراز بشه اونم ازطرف هارای.سرد وخشک جواب داد: برای بازرسی اومدم.

-حتماً باز دستورهاکانه؟

-بله! با تأکید گفت:دستورجناب رادمنش هست. هارای از این همه رسمی بودن تابان فهمید دوست نداره جلوی کسی صمیمی حرف بزنه هر چند صمیمیتی بین خودش وتابان نمی دید. مرد ازهارای پرسید: معرفی نمی کنی هارای؟

-تابان شکوری ازکارمندهای هاکان. تابان برای تکمیل حرفهای هارای گفت:وهمسرش! ابروی مرد بالا پرید و لبخند معناداری زد.

-خوشبختم خانم شکوری! تابان نسبت به خندهٔ این مرد حس خوبی نداشت با این حال پرسید :و شما؟ یه لحظه هارای تو معرفی کردن اون مرد موند.

-من ازدوستان هارای هستم، آقای چالدرانی.

-خوشبختم آقای چالدرانی! هارای نفس حبس شده شو بیرون داد هر چقدر خواست رسمی حرف بزنه نتونست خودشو قانع کنه پرسید:کس دیگه ای هم همراهت اومده؟

-بله جناب رادمنش! هارای کمی دلخور شد اما به روی خودش نیاورد... صحبتهاشون به مسیر دیگه ای کشیده شد واین برای تابان خوشحال کننده بود تا صادقی کامل به کارهاش برسه. نیم ساعت دیگه وقت خرید. نگاهش به ساعت افتاد نزدیک به یک ونیم بود بیشتر از اون نتونست معطّل کنه.ازجاش پا شد بعد ازتعارفات معمول خداحافظی کرد ورفت. چالدرانی پا رو پا انداخت وگفت: دختر زیبایی هست،عین یه آهو فرض وچابک بود، برادرت شانس بزرگی نصیبش شده. هارای حریصانه گفت: برای همینه که دنبالشم، علاوه بر زیبایی خیلی لجباز وجسوره، هر چی از جسارتش بگم برات کم گفتم.

-این همه دختر تو دست وبالت ریخته چرا دست گذاشتی رو زن برادرت؟

-تنها دختریه که تونستم بهش دل ببندم.

تردیدی به رنگ دل
-نگو خنده ام میگیره! هارای وعاشق شدن؟

-آدمها یه جایی از زندگیشون متحوّل میشند کجاش خنده داره؟

-اینی که من دیدم، محاله بهت پا بده.

-ولی من شدنیش می کنم!وقتی دستشو توی دستم دیدی می فهمی هیچی نمی تونه جلوی خواسته هامو بگیره.

-تو دیگه کی هستی؟ از برادرت خودتم نمیگذری!

-هر کاری که دلم بخواد می کنم پا روی همه چی میذارم حتی اگر اون شخص برادرم باشه.

-دارم ازت می ترسم! حرص تو تمومی نداره! بگذریم! هنوزقرارمون به قوت خودش باقیه؟ هارای اخم مصنوعی کرد:حرفها میزنی ها؟ کی قرارهامون بهم خورده که این بار دومش باشه؟

-پس من منتظر تماست هستم!

-باشه!

-راستی حال بابات چطوره؟

-می خواستی چطورباشه؟ دکترش میگه از نظر روحی یه کم نامتعادله.

-خیلی مواظب باش هارای!

-اونم به چشم!...

تابان حین سوارشدن تلفن بدست برای هاکان توضیح می داد: بله! نمی دونم کی بود اما حس خوبی نسبت به این مرد نداشتم. به راننده دستور داد حرکت کنه ودوباره با گوشی شروع کرد به حرف زدن.

-اگرآتان بود حتماً ته توی همه چیز رو در می آورد.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-باشه! کاری نداری؟

-.....

-خداحافظ....

اونقدر به اون مرد فکرکرده بود که نفهمید کی به شرکت رسیدند. هنگام پیاده شدن گفت: صادقی بیست دقیقهٔ دیگه تو اتاق آقای رادمنش باش.

-چشم خانم شکوری.

-خسته نباشی!

-همچنین...

آیما ظرف غذا رو روی میز کنار تخت گذاشت:آقاجون وقت غذاتون شده. هادی خودشو کشید بالا وبه تاج تخت تکیه داد: دستت درد نکنه دخترم تو هم افتادی تو زحمت. آیما ملافه رو صاف کرد وسینی غذا رو روی پاش گذاشت: چه زحمتی آقاجون! ماشاءِا...بزنم به تخته حالتون تو این چند روزخیلی خوب شده.هادی اولین قاشقو که گذاشت تو دهنش پرسید: شما ناهار خوردید؟

-منتظر بچه ها هستم تا بیان، امروز هایکا منو زودتر فرستاد تا به شما برسم.

-ممنونم! ماهور زنگ نزد؟

-نه خیالتون راحت، درضمن دکترتون تأکید کرد دیگه وقتشه کم کم راه رفتن رو شروع کنید.

-باشه دخترم ازعصر شروع می کنم.

سلام بلند هایکا تو سالن که پیچید لبخند رو لب آیما آورد.

-آقاجون زلزله اومد. هادی لبخند محزونی زد:می دونم ظاهر خودشو گرفته تا کسی غم درونشو نبینه، ازنبود هانا داغونه، من می شناسمش، آیما! این روزها کنارش باش تا کمتر نبود هانا رو حس کنه. آیما چشماشو آروم باز وبسته کرد: چشم آقاجون!هرچی شما بگید.

-اووووی!عروس وپدرشوهر ببین چه خلوتی کردند! آیما لبخندی به روش زد:خسته نباشی مردِ من!

-اگریه بوس بدی دیگه خستگی معنایی نداره. لپ های آیما قرمز شدند با چشم وابرو به هادی اشاره کرد:خجالت بکش!هادی خنده اش گرفت. هایکا گفت:از کی خجالت بکشم؟ از توکه زنمی یا ازهادی که خودش دم به دقیقه توی این خونه راه میره وزنش رو می بوسه؟ خنده رو لب هادی ماسید:خیلی بی حیایی هایکا! فقط از جلوی چشمام برو تا بلایی سرت نیاوردم! هایکا دست راستشو به نشونهٔ تسلیم بالا برد: چشم هادی خان! گردن ما از مو باریکترا! زیر گیوتین هم بذارید صدامون درنمیاد اما دروغ هم نگفتم. آیما بلند شد ورفت طرف هایکا.

-برو بیرون پررو! زبونم می ریزه برام. رو به هادی گفت:ببخشید آقا جون!غذاتون تموم شد صدام کنید میام ظرفها رو ببرم، میرم تا یه کم ادب یاد این پسر بی حیا بدم.

-دخترم از طرف منم تنبیه اش کن. هایکا مظلومانه گفت:چند نفربه یه نفر؟آیما از اتاق بیرونش کرد: برو تا من حسابتو برسم، آقاجون ازطرف شما هم گوششو می پیچم. همینطور غر میزد وهایکا رو با خودش می برد سمت آشپزخونه...

سر میز غذا هایکا پرسید: از پرونده چه خبر؟ هاکان عصبی قاشق وچنگالش رو تو بشقاب گذاشت گفت:تو وآیما فقط حواستون به شرکت باشه دیگه نمی خواد نگران پرونده باشی. یهو دست هایکا برای بردن غذا تو دهنش رو هوا موند. قاشقو برگردوند تو بشقاب:اونوقت چرا؟ آیما و تابان نگاهشون می کردند. هاکان گفت: اینجوری بیشتر حواسم رو پرونده اس، تا همین جا هم که کمک کردی دستت درد نکنه از اینجا به بعد بذار به عهدهٔ خودم.

-هاکان!باید بهت یادآوری کنم آتان وهانا هم خواهر وبرادرمنم هستند... هاکان دستشو به نشونهٔ سکوت بالا آورد.

-همه چیو با هم قاطی نکن! بعداً دراین باره حرف می زنیم. از سر میز بلند شد که تابان معترض پرسید: کجا؟

-میرم اتاقم استراحت کنم. نگاه تابان تا دم در بدرقه اش کرد. کلافه بشقاب شو کناری زد.

-این روزها خیلی به خودش فشارمیاره،غذای درست وحسابی نمی خوره، خواب کافی نداره هایکا جون!هر وقت خواستی باهاش بحث کنی، بذار زمانی که حوصله داره.

تردیدی به رنگ دل
-ببخشید زن داداش!منم عضوی از این خانواده ام، به اندازۀ هاکان حق دارم بدونم چه بلایی داره سرخانواده ام میاد،بایـ... تابان وسط حرفش اومد: ببخش هایکاجون! منظوری نداشتم، فقط می تونم بگم این روزها رو یه مسئله ای گیر کرده که نمی دونه با خودش چند چنده! داره تموم تلاششو برای حفاظت از خانواده میکنه، تازگیها یه کم حواس پرت شده، نمی دونم چه موضوعی داره رنجش میده به منم نمیگه.

-خودم همۀ اینها رو می دونم! درست میگی، من می خوام کمکش کنم تا کمتر فشار روش باشه، اون برادرمه دلم به حالش می سوزه اینجورآشفته می بینمش حالم بد میشه. آیما گفت :هایکا تو همین که مواظب پدرت باشی بزرگترین کمکی هست که بهش کردی.

-نمی دونم! دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه!

-عزیزم من کنارتم! مطمئن باش تنهات نمیذارم. تابان بلند شد: برم یه کم آرومش کنم...

تابان توی بالکن داشت تلفنی با پدرش حرف میزد.

-عموهادی امروزعصر یه کم راه رفت.

.....-

-ببخش بابا تو هم تو زحمت افتادی.

.....-

-می دونم بابا! تو این موقعیت می خوام کنارهاکان باشم، میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

.....-

-با هاکان حرف بزنی و راضیش کنی یه مدت عموهادی رو ببری پیش خودت! اینجوری عموهادی کمتر احساس تنهایی میکنه.

.....-

-خیلی ممنونم.

تردیدی به رنگ دل
-....

-می بوسمت شب بخیر...

وقتی همه خواب بودند هاکان پایین رفت. ابتدا در زد بعد وارد شد.پدرش درحال مطالعه بود.

–بابا بیداری؟ هادی عینک شو از رو چشماش درآورد و کتاب رو کنار گذاشت.

-بیا تو!

-مزاحم نیستم؟

-بیا خودتو لوس نکن. هاکان در رو بست. اومد لب تخت نشست. یه مدت تو سکوت نگاهش کرد: بهترید بابا؟

-خوبم!

-خوشحالم! خوشحالم که خطر رو پشت سرگذاشتی.

-هاکان بهتره بری سراصل مطلب،چیزی شده این وقت شب اومدی سراغم؟ لب پایینی شو گاز گرفت و ول کرد: می خوام دربارۀ موضوعی باهات حرف بزنم.

-سر وپا گوشم.

-قول میدی هرچی پرسیدم راستشو بهم بگی؟

-تا حالا ازم دروغ شنیدی؟

-نه!

-خیلی خوب گوش میدم.

-چند روز پیش یکی بهم زنگ زد وخواست برم ببینمش، منم رفتم، البتّه تنها! وقتی دیدمش یه قیافۀ خاصی داشت، کت وشلواری،تر وتمیز،با یه کلاه فیدورا که کج گذاشته بود رو سرش، زیر اون کلاه نصف صورتش مشخص نبود، تو رو خیلی خوب می شناخت، گفت بهت بگم از دایی ام ازت بپرسم... به آنی رنگ هادی پرید و این از چشم تیزبین هاکان دور نموند. با این حال ادامه داد: گفت بیست

تردیدی به رنگ دل
وچهارسال پیش کشته شده، اونم بطورمرموزی، ازجوونی تون برام گفت،از مردی گفت که اسمش بوراک بوده ومی دونه قاتلش کیه!... دست هادی به نشونهٔ سکوت بالا اومد:دیگه کافیه! این مزخرفات رو همون مرد بهت گفت؟ هاکان سری تکون داد: آره!

-نگفت اسمش چیه؟

-پرسیدم، گفت رنگین کمان! چشمای هادی خشمگین روهاکان نشست: تو برای چی نشستی پای حرفهای اون مردک؟

-مجبور بودم. هادی عصبی گفت: کسی مجبورت نکرده بود هاکان!

-چرا! ازم خواست باهات ملاقاتی داشته باشه.

-من هیچوقت با کسی که نمی شناسم ملاقات نمی کنم.

-ولی مجبوری بابا!

-هیچ اجباری در کارنیست.

-هست!هست بابا! چون جون هانا وآتان تو دست اونه! هادی هاج و واج به هاکان خیره شد. دهنش برای گفتن حرفی باز نمی شد. هاکان ادامه داد:هفتهٔ گذشته خواست بیاد، گفتم حال خوشی نداری وچند روزی انداختم عقب، دیروز پیام داد وقت داره میگذره، چیکار کنم؟ میری دیدنش؟

-چارهٔ دیگه ای هم دارم؟ به خاطرهانا وآتان باید قبول کنم. دست هاکان نشست رو زانوی پدرش: چقدر این آدمو می شناسی بابا؟ صدای هادی ضعیف به گوشش رسید:اونقدری که به هیچکس رحم نمیکنه.

-پس منم باهات میام، نمی خوام تنهایی بری تو حلق گرگ. نگاه پدر وپسر بهم گره خورد. هاکان برای اولین بار یه نوع ترسی رو توی چشماش دید. با دست فشاری به زانوش آورد: مطمئن باش نمی تونه کاری بکنه، حالا میگید این مرد کیه؟ جریان برادر مادرم چیه؟

-جریانش مفصله! فقط در همین حد بدون، بوراک، برادرِمادرت رو همون مردی که دیدی کشته امیدوارم حرفی نزده باشه که تو رو هم به شک وتردید بندازه.

-پس فرداعصری با هم میریم. هادی به وضع خودش اشاره کرد: چطوری؟

-فکر اونجاشو کردم با ولیچر می برمت.

-باشه!...

****

دو روز به سرعت برق وباد گذشت. این دو روز برای هادی دو قرن بود. دچار دلهره ای شده بود که حد ومرزی نداشت. هاکان تو اتاقش داشت با تلفن آروم حرف میزد.

-دیگه تأکید نکنم ما که راه افتادیم شما هم بیایید.

.....-

-فقط خواهش می کنم عجله نکنید.

.....-

-باشه! من دیگه باید برم بابا منتظرمه، خداحافظ...

پله ها رو دو تا یکی پایین اومد. همه تو سالن جمع بودند. برهان پرسید: پسرم فقط مواظب خودتون باشید.

-عمو نگران نباش، فقط یه ملاقات ساده اس. بعد از سفارشات لازم از طرف برهان ورفع نگرانی تابان، سوار ماشین شدند ورفتند...

طبق آدرسی که داده شده بود، به محل مورد نظر رسیدند. هاکان نگاهی به اطراف انداخت، خارج از تهران، نزدیک یه انبار فرسودهٔ کارخانه بودند. برخلاف دفعهٔ قبل جای دنج و آرومی رو انتخاب کرده بود. هادی پرسید: هنوز محتاط رفتار میکنه. نگاه هاکان از بیرون رو پدرش اومد: پس خوب می شناسیش؟

-گفتم! داستانش مفصله بعداً همه چیو برات تعریف می کنم، اما دلیل این کارشو نمی دونم! نیم ساعت بعد، از دورماشینی داشت بهشون نزدیک می شد. هادی گفت: تو هیچ دخالت نمی کنی،

تردیدی به رنگ دل
بذارش به عهدهٔ خودم! زبون اون جانور رو هیچکس جز من نمیفهمه. هاکان فقط سری تکون داد که هادی نفهمید معناش چیه...

هاکان کمک کرد پدرش رو ویلچر بشینه. هلش داد تا رسیدند زیر سایهٔ درخت. درماشین باز ومردی ازش پیاده شد، با همون تیپ دوهفته پیش . با قدمهایی آروم و سنگین به هادی وهاکان نزدیک شد. یکی ازبادیگارهاش سریع صندلی متحرکی رو براش آورد و گذاشت روبروی هادی. نگاه هادی ازمرد برداشته نمی شد. دوست داشت راز چهرهٔ پنهون شدهٔ زیر کلاه این مرد رو بدونه. چند دقیقهٔ اول به سکوت گذشت.

-بالأخره بعد ازسالها، دوباره پیدات شد! سر مرد پایین بود. دستش آروم سمت کلاه رفت وبرش داشت. سرشو بالا آورد. هاکان با دیدن چهرهٔ مرد فوراً نگاه از صورتش گرفت. نیمی ازصورت مرد به طرز وحشتناکی سوخته وبینی فرو رفته ای داشت دیدن اون صحنه حالشو بد کرده بود.

-ببین هادی! پسرتم تحمل چند ثانیه نگاه کردن به صورتمو نداشت! ببین چه موجودی ازم ساختی؟ ببین چه بلایی سرم آوردی که همه مثل جذامیها ازم فرار می کنند! خوب نگاه کن و لذت ببر ازتندیسی که برام ساختی! به بادیگارهاش اشاره کرد:اونها هم فقط به خاطر پولی

که بهشون میدم قیافه مو تحمل می کنند، تموم زندگیمو، آینده مو نابود کردی.

-خودت نابودکردی اصلان! می خواستی خیانت نکنی که به این روز نیفتی، هشدارهای منو بوراک رونادیده گرفتی وکارِخودتو کردی،پس گناهتو به پای دیگران نذار.سرهاکان همچنان پایین بود. نگاهی به هاکان کرد.

-هادی درست شبیه جوونی های خودته! اما حیف! لبخند چندش آورش به دل هادی ننشست . اصلان ادامه داد:حیف که قراره تاوان کار تو رو اون پس بده. نگاه هاکان آنی بالا اومد تا منظور اصلان رو بفهمه که دوباره از دیدن چهرهٔ مرد سرشو برگردوند. هادی عصبی گفت: به بچه هام کاری نداشته باش! من الان اینجام، هر کاری دوست داری بکن اما بچه هام نه! این یه قضیه ای هست بین منو تو پای اونها رو وسط ماجرایی که ازش بیخبرند نکش. نگاه اصلان به هاکان بود.

-میشه سرت رو برگردونی؟ هادی دخالت کرد و هشدارگونه داد زد:اصلان!خواهش می کنم! اصلان بدون اون که نگاه از هاکان برداره گفت:نگاهم کن!می خوام باهات حرف بزنم. سر هاکان آروم چرخید طرف اصلان اما نگاهش پایین بود.

تردیدی به رنگ دل
-خوب نگاه کن!مردم می ترسند بهم نزدیک بشند، تو آینه نمی تونم قیافهٔ خودمو نگاه کنم، عین سرطان افتاده به جونم، تموم این سالها یه شبه راحت سر رو زمین نذاشتم، کینه شده یه غدّه، یه غدّه شده زخم و این زخم سر باز کرده برای انتقام. صدای هادی بلندتر شد: اصلان چرا مزخرف میگی؟ چرا آتیشی رو که خودت روشن کردی ودودش به چشم خودت رفته گردن بقیه میندازی؟ صدای اصلان اونقدر بلند بود که گوشو فلک رو کر می کرد: من مزخرف میگم؟ من آتیش روشن کردم که دودش بره تو چشم خودم؟ خیلی وقیحی هادی! خیلی بی شرمی! از پسرت خجالت می کشی بگی تو هم اون شب با ما بودی؟...

-بسه دیگه! اصلان اگر می دونستی اون شب من پلیس رو خبر کردم منم مثل بوراک می کشتی؟ بعد به پسرم میگی من قاتل برادر زنم هستم؟ وقاحت رو از حد گذروندی، خیلی بی چشم رویی که زل میزنی تو چشمام وجلوی پسرم منو متهم به قاتل بودن می کنی. هاکان از حرفهاشون سر درنمی آورد اما تا حدودی از کم وکاست ماجرا چیزی دستش اومده بود. اصلان بلند شد وسمت هاکان هجوم برد. یقه شو چسبید ومحکم به تنهٔ درخت چسباندش، با خشونت، صورتشو بالا آورد و چشم تو چشمش شد. همچنان چشمای هاکان پایین بود.

-خوب نگاه کن! منم یه روزی زیبایی تو رو داشتم، یه روزی دخترها برام غش وضعف می رفتند، برای خودم کسی بودم، سری داشتم تو سرها! تو مجالس ومهمونی ها زبانزد بودم اما حالا منو نگاه کن... هرلحظه صداش اوج می گرفت: نگاه کن ببین پدرت چی ازم ساخته! یه کنده درخت سوختهٔ بی مصرف! سالها با این درد زندگی کردم، نفرتم شد کینه، کینه شد انتقام تا الان که انتقام کورم کرده. فریاد زد: دِ میگم نگاهم کن! هاکان عصبی ازاین همه داد با دو دست زد تخت سینهٔ اصلان واز خودش دورش کرد.عصبی انگشت تهدید سمت اصلان گرفت:دیگه به من دست نزن!هرغلطی کردی هر گندی زدی تو زندگیت، مربوط به خودته! چه ربطی به خانوادهٔ من داره که عین بختک افتادی تو زندگیمون، بهترهر چه زودترجُل وپَلاستو جمع کنی و بری همون قبرستونی که ازش اومدی دیگه دور وبَرخانواده ام نبینمت. دست زدنهای اصلان در کمال خونسردی، هادی رو متعجب کرد.

-آفرین!خوشم اومد!ثابت کردی پسرِهادی رادمنشی!خم شد رو هادی سرشو نزدیک گوشش برد: پسرت عین جوونی های خودته،گستاخ وجسور ونترس! حالا که فکرمی کنم برای چی اینجا اومدم، نقشه موعوض می کنم. هادی سر برگردوند وهراسون نگاهش کرد. اگر رو پاهای خودش بود می دونست چطوری باهاش رفتار کنه.

-اصلان بگوچی می خوای؟ هرچی بخوای بهت میدم اما کاری با بچه هام نداشته باش! اونها از هیچی خبر ندارند. اصلان رفت طرف یکی از بادیگارهاش، چیزی درگوشش پچ پچ کرد ودوباره برگشت پیش هادی. دستشهاشو دو طرف ویلچر گذاشت، نفسشو تو صورت پر غضب هادی بیرون داد. لبخند که نه، بیشتر پوزخند بود تا لبخند: هیچ کدوم ازبچه هات به دردم نخورد،نه هایکا با اون دختره نه دخترت با آتان! سعی کردم ازطریق اونها زیر فشارت بذارم، حتی قراربود چند روز پیش جسد دخترتو بهت تحویل بدم تا داغش رو دلت بمونه اما یکی مانع شد،جونشو مدیون اون یه نفرباش، اما حالا یکیشون می ارزه به تموم بچه هات، خیلی به کارم میاد،می دونم خیلی دوستش داری اما دوست داشتنتو بهش نشون نمیدی، شنیدم جونت براش درمیره،همه کارۀ زندگیته ،درواقع مغز ثروتته، تموم شرکتهاو کارخونه ها رو اون می چرخونه، یک کلمه! عصای دستته... صدای ماشینی مانع ادامۀ حرفش شد. صاف وایساد. به یکی از بادیگارهاش اشاره کرد...

چند دقیقه بعد دو جسد از ماشین بیرون آورده شد وجلوی هادی گذاشتند. هادی وهاکان با چشمایی باز به اون بدنهای بی جون نگاه می کردند. هاکان کوه آتشفشانی شد وآوار شد رو سرِاصلان. اگر بادیگارهاش به موقع نرسیده بودند یه جای سالم تو بدن اصلان نمیذاشت.
اسیردستهای افراد اصلان شد. درحالیکه نفس نفس میزد داد زد: مَردید دستهامو ول کنید، ببینید زنده تون میذارم یا نه! اصلان دست ازتکوندن خاکهای رو کتش کشید. قیافۀ کریه شو نزدیک هاکان برد:جسارتت منو کشته! اخم کرده و پرغیض برگشت طرف هادی که چشم به بچه هاش داشت: هادی! سر هادی بالا اومد.

-این پسرت درعوض اون چیزی که می خوام!و می دونم عزیز کرده ات هست، حالا خوب گوش کن ببین چی میگم! این زخمِ بیست وچهارساله سرباز کرده، بدجوری هم بازشده، اون چیزهایی رو که می خوام برام میاری و پسرت آزاد میشه. نزدیکش شد بالا سرش وایساد: تموم ثروتت باید به نامم زده بشه، مدارک رو که آوردی پسرت رو بهت میدم درضمن یه امانتی هم دستت دارم اونم باید بهم پس بدی... به بادیگارهاش دستورحرکت داد. هادی چشم به رفتن ماشینها داشت تا ازدیدش ناپدید شدند. نگاه ازجاده گرفت و روی آتان وهانا افتاد. زبونش قفل شده بود. ده دقیقه بعد صدای آژیرماشینهای پلیس یکی پس ازدیگری به گوش رسید... صدای بهروان رو نمی شنید. چشم به مسیری داشت که هاکان رو برده بودند. بهروان سریع تقاضای بالگرد کرد...

تردیدی به رنگ دل
هارای وقتی وضع رو وخیم دید مجبور به موندن دربیمارستان شد.همیشه این جور کارها به عهدهٔ هاکان بود. تیام درکنار هایکا می دویید تا کارهای پذیرش رو انجام بده. تابان یه گوشه نشسته وبغ کرده بود.آیما و تارا هر دوطرفش نشسته بودند وسعی می کردند آرومش کنند. بهروان تکیه از دیوارگرفت اومد کنار تابان: خانم شکوری میشه چندلحظه باهاتون حرف بزنم؟ تابان سری تکون داد وهمراه بهروان از سالن بیرون رفت...

رو صندلی زیرسایهٔ یه درخت نشسته بودند.بهروان گفت:الان وقت غصّه خوردن نیست،باید کنارخانواده ات باشی، به خصوص آقای رادمنش بزرگ. تابان نم اشکشو گرفت وگفت:چرا هاکان؟

-می خوام یه چیزی بهت بگم تا از این نگرانی در بیایی اما باید قبلش یه قول بهم بدی.

-چه قولی؟

-شما قول بده. تابان به دیدهٔ تردید به بهروان نگاه کرد. بهروان برای اطمینان گفت: مربوط به هاکانه. بعد یه خورده مکث تابان قول داد.

-ما پاشنهٔ کفش هاکان رو خالی کردیم ویه ردیاب توش گذاشتیم، الان می دونیم کجاست ولی هاکان ازم خواست تا به سرکردهٔ اصلی این پرونده نرسیدیم هیچ اقدامی نکنیم،مطمئن باش ما هاکان رو زیر نظر داریم ومواظبشیم. دل آشوبی تابان آروم شد.

-خواستهٔ خود هاکان بوده؟

-آره! تنها راهش همین بود.

-بهم قول میدید مواظبش باشید؟

-ما تموم سعیمون رو می کنیم، حالا با خیال راحت برو کنار خانوادهٔ شوهرت باش، هاکان می گفت شما یه تنه لشکری رو حریفید. تابان بلند شد اول تشکر کرد بعد گفت: دیگه تا این حد اغراق کرده، ممنون بهم اعتماد کردی و از دلشوره درآوردی. بهروان هم ازجاش پا شد :خواهش می کنم، منم میرم اداره، آتان وهانا خانم به این زودیها بهوش نمیان، فردا دوباره سر میزنم.

-باشه...

تردیدی به رنگ دل
بعد از دو روز،هادی ازبیمارستان مرخص شد اما همچنان تو شوک بود و حرف نمیزد... هایکا خمیازه ای کشید و به صندلی تکیه داد. آیما لیوان چایی رو دستش داد:بخور خستگی دربره. هایکا لیوان چایی رو لبۀ پنجره گذاشت وبه آتان نگاه کرد. هنوز خواب بود. دست آیما نشست رو شونه اش: انشاءِا... بزودی مرخص میشه.

-اوهوم! بابا چطوره؟ وقت نکردم برم خونه بهش سربزنم. برای دلگرمی هایکا لبخندی زد: من مراقبش هستم.

-شرکت در چه وضعیه؟

-تابان به مدت یه هفته شرکت بابات رو تعطیل کرده آخه اوضاع بدجوری بهم گره خورده یه تنه از پس تموم کارها برنمیاد. بلند شد آیما پرسید: کجا؟

-میرم به هانا یه سربزنم.

-منم باهات میام. تقه ای به در خورد و تیام وتارا وبرهان وارد شدند... بعد یه کم حرف زدن وحال واحوال به عیادت هانا رفتند. تو راهرو با بهروان وتابان برخوردند. تابان با همه احوالپرسی کرد.

-آتان بیداره؟ هایکا جواب داد: نه! تابان پرسید: کجا میرید؟

-میریم پیش هانا...

بهروان در رو بست. تابان پنجره رو بازکرد تا هوای اتاق عوض بشه. با صدای بهروان و آتان برگشت پشت سرش با خوشحالی گفت: چه عجب دل از خواب کندی! بهروان لب تخت نشست، دست آتان رو گرفت: خوبی؟ آتان سری تکون داد: تا خوب شدن چی باشه؟

-آمادگی داری ازت یه سؤالاتی بپرسم؟ آتان سعی کرد رو دست راست بخوابه که ابروهاش درهم شد. تابان رو صندلی کنار تخت نشست: اگرنمی تونی مجبور نیستی. آتان با همون چهرۀ درهم شده گفت: چیز مهمی نیست من حاضرم. بهروان اولین سؤالشو پرسید: روزی که تو فرودگاه دزدیده شدید فهمیدی کیا بودند؟

-نه!

-میشه برام توضیح بدی. آتان بله ای گفت و شروع به تعریف کرد...

-با اینحال نمی دونی کی پشت قضیه است؟ آتان خودشو به زور بالا کشید وبه بالشت پشت سرش تکیه داد: اگر می دونستم که الان زنده نبودم. رو به تابان پرسید:هاکان کجاست؟ تو این دو روزاصلاً ندیدمش؟ نگاه تابان رو بهروان رفت. بهروان به جای تابان گفت:هاکانه رفته مأموریت.

-تو این اوضاع قارش میش؟

-لازم وضروری بود. تابان بلند شد: من باید برگردم شرکت، آتان کاری داشتی بهم زنگ بزن. نمی تونست بمونه وتو چشمای آتان نگاه کنه وبهش دروغ بگه. بعد رفتن تابان؛ بهروان گفت: اوضاع خانواده ات خیلی بهم ریخته اس یکیتون باید بتونه اونو سروسامان بده.

-می دونم! تابان برام گفته.

-زن خوبی گیر این هاکان خرشانس اومده، باید قدرشو بدونه، توی این مدت یه تنه تموم کارها رو برنامه ریزی کرده.

-خودمم صد بار اینو بهش گفتم. بهروان پا شد قبل رفتن گفت:مرخص که شدی باید بیایی کلانتری تا حرفهاتو صورت جلسه کنم.

-باشه!...

هانا مرتب سراغ آتان رو می گرفت. آیما آرومش کرد:عزیزم حالش خوبه.هانا از برادرش پرسید: پس چرا سه روز نیومده دیدنم؟

-هانا جون میاد دیدنت، تنها دلیلش اینه که دکترش میگه برای احتیاط تا دو روز دیگه نباید از تخت پایین بیاد، سرش ضربهٔ بدی دیده. هانا اشکهاشو با پشت دست پاک کرد:همه اش تقصیر منه، نباید اون موقع تو اون موقعیت زبون درازی می کردم. دست هایکا نشست رو دست خواهرش: نمی دونم چه اتفاقی براتون افتاده اما شکر خدا جای نگرانی نیست تا آخر هفته مرخص میشید. هانا دماغشو کشید بالا وگفت: خیلی سخت بود،خیلی سخت! اگر آتان نبود من نمی تونستم دوام بیارم. دست آیما آروم پشت هانا رو نوازش می کرد.

-بخوای بهش فکرکنی، حالت بدتر میشه!سعی کن فراموش کنی عزیزم.

-حق با آیماست سعی کن به آزادی تون فکر کنی به اینکه سالم هستید.

تردیدی به رنگ دل
-- اوهوم! هایکا گفت: راستی به مامان گفتیم تو وآتان رفتید مسافرت ومدتی گوشی هاتون رو خاموش کردید اگر یه وقت باهات تماس گرفت چیزی بهش نگی. هانا سری تکون داد: باشه.
همزمان با بلند شدن هایکا، هانا پرسید: کجا؟هایکا اشاره به گچ دستش کرد: میرم اینو بازش کنم زود برمی گردم.

-باشه...

تابان نگاهی به گزارش صادقی کرد.همه چیز مرتب بود.

-دستت درد نکنه، همه چیز عالیه.

-وظیفه اس خانم شکوری. خواست ازاتاق بیرون بره که تابان صداش زد:آقای صادقی؟ از نیمهٔ راه برگشت: بله!

-تا چند روز دیگه آقای شایگان خودشون برمی گردند، خواستم بگم به خاطر تموم زحماتی که تو این مدت کشیدی ممنونم، لیاقت شما خیلی بالاتر از این هاست،قبول می کنی معاونم بشی؟ صادقی یه لحظه جا خورد. پیشنهاد تابان براش غیرمنتظره بود.

-قبول می کنی؟ صادقی یه کم من من کرد، نمی دونست چی بگه.

-راستش غافلگیر شدم خانم شکوری!تابان لبخندی زد وگفت: من الکی هرکسی رو معاونم نمی کنم، چون ثابت کردی میشه بهت اعتماد کرد این پیشنهاد رو دادم، فکرهاتون رو بکن و بهم خبر بده.

-فکر نمی خواد خانم شکوری،خوشحالم تونستم اعتمادتون رو جلب کنم،باعث افتخاره.

-پس فعلاً دراین باره به کسی چیزی نگو تا آقای شایگان تشریف بیارند.

-چشم خانم!با اجازه تون... تابان مشغول کارش بود که صدای گوشی اتاقش بلند شد. همون طور که داشت می نوشت گوشیو جواب داد:بفرمایید!

.....-

-بله خودم هستم؟

.....-

تردیدی به رنگ دل
تابان یه لحظه دست از نوشتن برداشت: الان میام. گوشیو سرجاش گذاشت وباعجله از اتاقش زد بیرون. قدمهاشو تند کرد تا رسید به اتاق هاکان. سر وصدا زیاد بود. با عصبانیت داد زد:اینجا چه خبره؟ یه دفعه سکوت همه جا رو گرفت. تعدادی ازکارمندها دراِتاق اجتماع کرده بودند. دو قدم نزدیکتر رفت:این همه سر وصدا برای چیه؟ یکی از کارمندها گفت: ما می خوایم رییس رو ببینیم.

-رییس تا مدتی رفته مأموریت خارج ازکشور،هرکاری دارید درست مثل آدم بیایید پیش خودم چرا این همه شلوغش می کنید؟ همون کارمند سینه سپرکرد: ما با خودش کار داریم؛ هیچ حرفی هم با شما نداریم. تابان از این گستاخی رهبانی بدش اومد سعی کرد آروم باشه.

-ببین آقای محترم!با این آشفته بازاری که راه انداختی به جایی نمی رسی، پس بیا مصالمت آمیز حرف بزنیم. رهبانی دوقدم جلوتراومد:من با شماحرفی ندارم خانم! بیخود خودتو تو این قضیه دخالت نده. کارمندهایی که همدست مرد بودند شاهد این بحث شدند.

-من دارم محترمانه با شما حرف میزنم پس حد خودتون رو بدونیدآقای محترم!

-واگر نداشته باشم؟ تابان محکم وجدی رو به منشی گفت:خانم ملوکی لطفاً حراست رو خبر کن، یه لیست هم ازافرادی که اینجا تجمع کردندوهمدست این آقا شدند رو برام آماده کن تا تکلیف شون رو مشخص کنم، بعد رو به همون افراد کرد: کسی سر پستش نمیره تا تکلیف مشخص بشه.دو سه نفری جلو اومدند:خانم شکوری به خدا ما ازقضیه بیخبربودیم، بهمون گفت فقط برای حرف زدن میریم.
تابان اخم کرده گفت: فکرکردید رییس نیست می تونید هرغلطی دلتون خواست بکنید؟ مگه اینجا بی صاحبه که هرکی هرکی باشه؟ هزار تا جوون اون بیرون بیکارند ودنبال کارمی گردند، شرکت که لنگ شما نمونده. دو نفر با لباس مخصوص حراست اومدند.

-بله خانم شکوری؟ تابان اشاره ای به مرد روبروش کرد:این آقا رو ببرید به اتاقم خودتون هم همون جا باشید تا بیام. با بردن اون رهبانی توسط حراست تابان رو به منشی کرد: پرونده تموم این افراد رو می خوام وپشت کرد به بقیه. اعتراض همهٔ اون افراد بلند شد هر کدوم چیزی می گفت.

-یعنی چی؟ مگه ما چی گفتیم؟

-بابا اومده بودیم رییس رو ببینیم.

-این خانم شورشو درآورده.

تردیدی به رنگ دل
-مقصر خودمون هستیم که دنبال رهبانی راه افتادیم مثلاً اعتراض کنیم.

-بهتره بریم باهاش حرف بزنیم و....

ملوکی گفت:می خواستید دنبال رهبانی راه نیفتید تا این اتفاق بیفته، خودتون هم خوب می دونید که جناب رییس تصمیم ایشون رو تأیید خواهند کرد فقط می تونم براتون دعا کنم بذاره تو شرکت به کارتون ادامه بدید چون خانم شکوری خیلی سختگیرتر از رادمنشه...

هشت نفری می شدند که پشت در اتاق تابان جمع شده بودند.

تابان محکم وجدی همراه با اخم پرسید:گوش میدم جناب رهبانی؟ رهبانی هم اخم کرده خیره به تابان بود.

-من حرفی برای گفتن ندارم.

-ولی خوب تو سالن داشتید چه چه می زدید!الان چی شده که حرفی برای گفتن ندارید؟ دو نفر از حراست هم یه گوشه وایساده بودند وگوش می دادند. سکوت رهبانی باعث شد سؤال بعدی رو بپرسه: برای چی دم اتاق رییس تجمع کرده بودید؟ حقوقتون کم بوده یا به موقع پرداخت نمی شد؟ از مزایا و ویژگیهای شرکت برخودار نبودید؟ باهاتون بد رفتاری شده بود؟ کسی بهتون توهینی کرده؟چی شده که این شده جواب آقای رادمنش؟ ناخوادگاه صداش رفت بالا:شما هرجای این کشور رو برید برای استخدام هیچ کجا یه همچین حقوق بالا با مزایای عالی بهتون پیشنهاد نمیده واستخدامتون نمیکنه! چیه؟ خوشی زده زیردلتون؟ یا پیش خودتون فکر کردید حالا که رادمنش نیست از آب گل آلود ماهی بگیرید؟ وقتی باز سکوت رهبانی رو دید گفت:پس حرفی ندارید بزنید؟باشه! ملوکی پروندۀ این آقا رو بفرست حسابداری تا باهاش تسویه کنند ایشون اخراج هستند شرکت به یه کارمند یاغی احتیاج نداره اینجا هم چاله میدون نیست هر بی سروپایی بخواد داد وهوار کنه وصداشو بندازه رو سرش. یه دفعه سر رهبانی اومد بالا.

-شماحق ندارید منو اخراج کنید،من پونزده سال برای این شرکت جون کندم نمی تونید به این راحتی اخراجم کنید. چشمای پر از خشم تابان رو رهبانی میخ شد: به همین راحتی بود که گفتم. اشاره به اون دونفر کرد: ایشون تا موقع تسویه زیر نظرتون باشه.به زورِ حراست از اتاق بردنش بیرون. ملوکی اومد دم در: شماها بفرمایید...

تردیدی به رنگ دل
تابان به تک تک شون نگاه کرد.

-خوب شما چی برای گفتن دارید؟ کورکورانه دنبال یه نفر راه افتادید گفتید شاید خبریه؟ نمی دونم چرا این کار کردید؟ اصلاً برای چی این کار رو کردید؟ اما من یه چیزی رو خوب می دونم! خودِ شما هم می دونید! اونم اینکه این شرکت هیچ بدی درحق شما نکرده، در واقع صاحب این شرکت زیادی ازحد بهتون رسیدگی کرده وهار شدید، هرچه فکر می کنم می بینم نمی تونم دلیلی برای این کارتون پیدا کنم یعنی هیچ حقی رو بهتون نمیدم، یکی از شما بهم بگه آقای رادمنش چه بدی درحقتون کرده تا خودم ازتون دفاع کنم!همه سکوت کرده بودند.

-پس حرفی برای گفتن ندارید!یه دلیل کوچیک برام بیارید تا قانع بشم. بازسکوت بود. دستهای تابان درهم گره خورد وروی میز ستون شدند: آقایون محترم من تو این موارد با هیچکس شوخی ندارم،همون قدر که دل براتون می سوزونم همون قدرهم بی رحم میشم مثل الان که هرچی می پرسم دلیل تون چیه همه سکوت کردید، من به کسی که بخوادعلیه شرکت کاری کنه دیگه هیچوقت اعتماد نمی کنم، یعنی از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم! رو به ملوکی کرد: خانم ملوکی؟

-بله!

-تو روزنامه به تعداد نیاز درخواست استخدام کنید، خودمم باید تو مصاحبه ها باشم، بعد رو به افراد توی اتاق کرد:پروندۀ این آقایون رو بفرست حسابداری برای تسویه، اینها هم به همراه رهبانی اخراج هستند. یه دفعه همهمه ای تو اتاق پیچید.

-خانم شکوری خواهش می کنم! به خدا ما گول حرفهای رهبانی رو خوردیم.

-خانم ما زن وبچه داریم، تو رو خدا یه فرصت بهمون بده و... صدای تابان بالا رفت:منطقم به من میگه کسی که بدون عقل ومنطقش از دیگران پیروی کنه بار دومی هم وجود داره که بخواد دوباره اشتباه کنه پس نمی خوام هیچ حرفی بشنوم، وقتی داشتید با رهبانی همدست می شدید باید فکر اینجاشو می کردید،کسی که خربزه می خوره پای لرزش هم باید بشینه، بفرمایید بیرون بیشتر از این وقت منو نگیرید. بازاعتراض آقایون بلند شدکه تابان زنگ زد حراست وخواست دوباره بیاد وبقیه رو بیرون کنه... به اجبار حراست اتاق خلوت شد. ملوکی گفت:من برم حسابداری بعدش برم نامۀ تقاضای استخدامی رو بنویسم بدم صفحۀ اول روزنامه چاپ کنند.

-ممنونم ملوکی.

تردیدی به رنگ دل
-وظیفه اس. قبل از اینکه ملوکی خارج بشه گفت:توحیدی رو بگو بیاد کارش دارم.

-چشم...

یک هفته بعد هانا وآتان از بیمارستان مرخص شدند. تابان وآیما چند روزی برای کمک اومده بودند. تیام وتارا وبرهان نیم ساعت بعد بهشون ملحق شدند. تارا کنارهانا نشسته بود وآروم درگوشش حرف میزد. آیما تو آشپزخونه به طلا کمک می کرد. برهان به اتاق هادی رفته بود. تابان وهایکا وآتان وتیام دورهم بودند. آتان پرسید: ازشرکت چه خبر؟ تابان اخم مصنوعی کرد: بذار از راه برسی نفست تازه بشه بعد بپرس از شرکت چه خبر!

-تواین مدت ازبیکاری حوصله ام سررفته بود. تیام به شوخی گفت: مثل اینکه تنت می خاره برای کتک خوردن ها!می خوای برگردی همونجایی که حوصله ات سر نمی رفت؟

-بی مزه! هایکا گفت: بذار از راه برسی، روپا بشی بعد حرف از کار بزن! نترس تا دلت بخواد کارها تو شرکت تلمبار شده ومنتظرت هستند. تابان قاچ سیبی تو دهنش گذاشت وگفت: آتان برمی گرده سرِکار خودش، هانا هم هرچه بیشتر سرشو گرم کار کنی کمتر فرصت فکر کردن به گذشته رو میکنه واذیت میشه. تیام خیارشو چهار تیکه کرد حین نمک زدن به خیار گفت:شنیدم پری روز غوغا به پا کردی تو شرکت. تموم چشمها روی تابان زوم شد. تابان تیکهٔ بعدی سیب رو گاز زد وبا دهن پرگفت:بعضیها باید حساب کار دستشون بیاد که شرکت همچین بی صاحب نمونده تا هرغلطی دلشون خواست بکنه.آتان متعجب پرسید:مگه چی شده؟ تابان دستمالی از جعبهٔ دستمال کاغذی برداشت دور دهنشو تمیز کرد: نه نفراز پرسنل باهم تبانی کرده بودند هیچ کدومشون هم نگفت برای چی... وسط حرفهاشو هارای هم به جمعشون اضافه شد. یه لحظه حواسش پرت شد اما سریع ادامه داد:هیچ کدومشون هم حاضر نشد بگه دلیلش چیه منم همه رو اخراج کردم، تو روزنامه اطّلاعیهٔ استخدام دادیم اما اینبارخودم رو استخدام نظارت دارم. هارای طلبکارانه پرسید: اونوقت با اجازهٔ کی یه همچین کاری کردی؟ یه دفعه بینشون سکوت ایجاد شد. هارای سمت تابان خم شد: مگه چیکارهٔ شرکت بودی سرخود دست به اخراج پرسنل زدی؟ اونم نه نفر! تابان هاج و واج به آتان وهایکا نگاه کرد. آتان سکوت رو شکست وگفت:اتفاقاً در نبود هاکان؛ تابان اختیاردار شرکته اینو هاکان ازش خواسته.

-اما دلیل نمیشه بدون مشورت با ما این کار رو بکنه.

-با کاری که تابان کرده موافقم، منم جای اون بودم شک نکن همین تصمیم رو می گرفتم! بعد رو به تابان گفت: کمکت می کنم تا تو استخدام نیروی جدید، بهترتصمیم بگیری. تابان سری تکون داد. تیام گفت: تابان تو شرکت پدرش مسئول استخدام بوده همیشه هم بهترینها رو انتخاب می کرد از این بابت بهتون اطمینان میدم هیچ مشکلی بوجود نمیاد. هارای اخم کرده به مبل تکیه داد وچشم ازتابان برنداشت. آتان ازجاش بلند شد:من میرم اتاقم استراحت کنم،تابان بیا بالا کارت دارم. تابان همراه آتان رفت. هایکا برگشت سمت هارای:این چه حرفی بود که زدی؟ دختره داشت سکته می کرد.

-اون حق نداره به چیزی که بهش مربوط نیست دخالت کنه.

-این حق رو هاکان بهش داده، تو چرا حرص می خوری؟

-برای اینکه منم عضوی از این خانواده ام،منم سهمی از این ثروت دارم دلم نمی خواد یکی سرخود با مال وثروتم تصمیم بگیره. چشمای هایکا تا آخر بازشدند:معلوم هست چی داری میگی؟ هارای هنوز بابا زنده اس وتو ادعای ارث ومیراث می کنی؟

-مگه حتماً باید بابا بمیره که سهم مو بخوام ؟

-زبونتو گاز بگیر! خوبه پدر اینجا نیست تا این حرفها رو بشنوه وگرنه سکته می کرد،خیلی وقیحی هارای که یه همچین حرفی میزنی.

-حقمو می خوام باید وقیح باشم که این حرفو بزنم؟ هایکا ازجاش پا شد:نمی دونم چی تو ذهنت میگذره اما از خدا می خوام راه درست رو بهت نشون بده...

آتان نشست لب تخت، تابان هم با فاصله کنارش نشست. منتظر شد تا حرف بزنه.

-تابان دربارۀ هاکان بهم دروغ گفتید آره؟ تابان سؤالی نگاهش کرد.

-هاکان مأموریت نرفته میشه بگی موضوع چیه؟ تابان لبهاشو توی دهنش جمع کرد و ول کرد. آهی کشید واشک تو چشماش جمع شد.

-چی شده تابان؟ اتفاقی برای هاکان افتاده؟ تو رو خدا بگو دارم از نگرانی پس میفتم. تابان بغض کرده گفت:اونها با شخصی به اسم رنگین کمان ملاقات داشتند،وقتی تو وهانا رو آوردندبیمارستان،

تردیدی به رنگ دل
تازه متوجه نبود هاکان شدم،عموهم زبونش بند اومده بود وحرف نمیزد، بهروان گفت که هاکان رو با شما دو تا تعویض کرده، هاکان تو دستهای رنگین کمان گرفتار شده. آتان نفس سنگین شو بیرون داد. تا یه مدت گیج حرفهای تابان بود.

-بهروان گفت تو پاشنهٔ کفشش یه ردیاب نصب شده،حواسشون بهش هست نمیذارند بهش صدمه ای برسه.

-خدای من! آخه چرا هاکان یه همچین کاری کرده؟

-به خاطرخانواده اش، چهل روز پیش چند نفری اومده بودند خونه تون، هایکا صدایی می شنوه، میره بیرون ببینه چه خبره که ازپشت می زنند تو سرش وبیهوش میشه، وقتی بهوش میاد میره اتاق عمو می بینه اونو ازسقف آویزون کردند وتا تونستند کتکش زدند هاکان خیلی بهم ریخت،عمو تا پای مرگ رفته بود، وقتی رنگین کمان با عمو ملاقات کرد ازش خواست که هاکان هم باشه، نتیجه اینی شد که می بینی،هنوز نمی دونیم کی پشت این قضیه است بهروان گفت سر خودکاری نکنیم. آتان کلافه دستی به موهاش کشید. تابان بلند شد:من برم تا استراحت کنی نیازی نیست فردا بیایی شرکت حواسم به همه چی هست. آتان به تکون دادن سر اکتفا کرد...

****

رنگین کمان ازصحبت کردن با هاکان لذت می برد.هاکان متوجه شد اصلان از نظر روحی تعادل نداره. مثل این دو هفته، تنها تو اتاقی که درش زندونی بود نشسته و به گوشه ای زل زده بود. نمی دونست پدرش اون چیزی رو که اصلان خواسته بود آماده کرده یا نه؟ تموم سعیشو کرده بود تا بفهمه پشت این ماجرا کیه، تا حالا چیزی دستگیرش نشده بود. سرشو به دیوارپشت سر تکیه دادو نگاهشو به سقف دوخت،تو این مدت یه خواب راحت نداشت، اصلان وقت وبی وقت مزاحمش می شد،حرفهایی میزد که اصلاً ازشون سر درنمی آورد. الان هم یکی از اون شبها بود. سه نیمه شب فرستاده بود بیدارش کنند تا باهاش حرف بزنه. در باز شد واصلان با اون چهرهٔ کریه اش تو درگاه در نمایان شد. فوراً نگاهشو از سقف به پایین آورد، هنوز به دیدن اون چهره عادت نداشت. نشست رو صندلی روبروش سمت هاکان کش اومد.

-هنوز از دیدن قیافه ام چندشت میشه؟ آهی کشید و به صندلی تکیه داد.

تردیدی به رنگ دل
-منم یه روزی برای خودم برو وبیایی داشتم، تموم دخترها برام سر ودست می شکستند برای یه شب خوابیدن درکنارم، بگزیم! تموم شبهای قبل که برات حرف زدم همه مقدمه ای بود تا به امشب برسم، امشب با تموم شبهای دیگه فرق داره، می خوام از خودمو بابات و داییت برات بگم، شبهای قبلش بهت گفتم چطوری بزرگ شدم! از چه جاهایی که سر درنیاوردم! هنوز نگاه هاکان پایین بود.

-اون موقع منو بابات برای یه قرارداد بزرگ رفته بودیم ترکیه، یه شب مثل تموم شبهای دیگه که هروقت می رفتیم خوشگذرانی،منو وبابات تصمیم گرفتیم بریم بیرون، خیرِ سرمون می خواستیم خوش باشیم،خوش هم گذشت اما درست زمانی که می خواستیم برگردیم خونه، سر وکلّهٔ دودختر پیدا شد، نمی دونم چی شد که یهویی نظر پدرت عوض شد وگفت نیم ساعت دیگه بمونیم، منم قبول کردم، هنوز یه ربع نگذشته بود که صدای جیغ دختری به گوشمون خورد. بابات هم غیرتی به تمام معنا! سوپرمن شد و سریع دویید سمت صدایی که می اومده منم دنبالش رفتم، همون دخترهایی بودند که دم پارک باهاشون برخورد کرده بودیم، چند مردی اون دو دختر رو به زور سوار ماشینهاشون کردند و با خودشون بردند، بابات مثل جت خودشو به ماشینش رسوند، نفهمیدم چطوری خودمو انداختم تو ماشینش تا تنهایی جایی نره، بماند چطوری اون ماشینها رو تعقیب کرد،بماند چطوری خودشو به خونه ای رسوند که دخترها رو برده بودند توش، ماشینو یه گوشه ای پارک کرد و رفت داخل اون خونه برای نجات دخترها، چه دردسرهایی که نکشیدیم، بعد کلی تعقیب وگریز و پلیس بازی دخترها رو تو زیرزمین پیدا کردیم، پدرت اون موقع برای خودش یَلی بود! با نگهبان ها درگیرشدیم، هرجوری بود اونها رو از سر راه برداشتیم و کلیدها رو ازش گرفتیم و دخترها رو آزاد کردیم، البتّه به این آسونی نبود که دارم برات تعریف می کنم، جهنم رو جلوی چشمامون دیدیم،از دلهره حالت تهوع گرفته بودم، هر وقت یاد اون شب میفتم، می بینم دست به چه حماقتی که نزده بودم، همه چیز داشت خوب پیش می رفت که یه دفعه سروکلّهٔ چند نفر دیگه پیدا شد، دخترها مثل بید می لرزیدند، باز درگیری شروع شد، نمی دونم چقدر زدیم وچقدرخوردیم فقط می دونم کار به تیراندازی کشید و ما خودمون رو تو یکی از همون اتاقهای زیرزمین رسوندیم وپناه گرفتیم. بابات گوشیو داد به یکی از دخترها وگفت که زود با پلیس تماس بگیرند. اصلان آهی سوزناکی کشید وچشم به سیاهی بیرون دوخت.

-نیم ساعت طول کشید تا پلیسها سربرسند، درگیری شدیدی بود. زمان از دستمون دررفته بود، نزدیکهای صبح درگیری تموم شد با امنیت پلیس ازاتاق بیرون اومدیم، داشتیم از زیرزمین خارج می

شدیم که یهو یه انفجاری رخ داد تا اومدم به خودم بجنبم دیگه هیچی نفهمیدم... سکوتش باعث شد هاکان یه لحظه نگاهشو بالا بیاره که دوباره سریع نگاهشو دزدید.

-وقتی بهوش اومدم کل بدنم بی حس بود، از گردن به بالا داشتم می سوختم... بعداً فهمیدم چه بلایی سرم اومده، پدرت و اون دو دختر، جزئی آسیب دیدند چون به درخروجی نزدیکتر بودند به بیرون پرتاپ شدند. این قیافه یادگار اون شب پدرته، اگر دنبال دخترها نمی رفت این بلا سرم نمی اومد، تازه این قصّه شروع شده اما من می خوام امشب تمومش کنم.

-ماها گذشت وفهمیدم پدرت با اون دخترها در ارتباط بوده، من صمیمی ترین دوستش بودم حداقل باید رعایت حال منو می کرد. یه روز اومد پیشم وگفت می خواد با دختری به اسم ماهور ازدواج کنه، خوشحال بودم از اینکه داره سرانجام می گیره، وقتی فهمیدم ماهور یکی از همون دو دختریه که منو به این روز انداخته عصبانی شدم، خیلی با پدرت حرف زدم که اونم به خاطر من یه گام برداره ودست از ماهور بکشه اما پدرت گفت دوستی جای خود و زندگی خصوصی جای خود! با هم ازدواج کردند،تو عروسی شون شرکت کردم ولی همه ازم فراری بودند بدجوری نگاهم می کردند،از اون شب فهمیدم بین مردم جایی ندارم و تنها پدرته که منو هنوز بعنوان دوست پذیرفته، هادی اون شب غرق شادی بود ومن غرق عزا، دوماه بعد مهدی، یعنی عموت با ماهرخ خواهرماهور ازدواج کرد،کینهٔ منم از همونجا شروع شد، برای همیشه از ایران رفتم، رفتم کشوری که تموم بدبختی هام از اونجا شروع شد از جایی که زندگیم به تباهی کشیده شد... با بلند شدن اصلان، سر هاکان یهو بالا اومد: بقیه اش؟ اصلان به بیرون از پنجره اشاره کرد:هوا روشن شده، منم کارهای زیادی دارم که باید بهشون برسم شب اومدم بقیه شو برات تعریف می کنم.

-ولی من می خوام همین حالا بشنوم.

-می شنوی پسرجون، می شنوی!عجله نکن! اگر بدونی قراره چه اتفاقی می خواد بیفته هیچوقت عجله نمی کردی. رو به یکی ازبادیگارهاش کرد: یه دکتر خبر کن این پسر رو معاینه کنه از زور سردرد داره پس میفته. هاکان اخم کرده گفت: من حالم خوبه و به کسی احتیاج ندارم! سر اصلان پایین اومد: ازهمهٔ جیک وپوک زندگیت خبردارم نمی خواد چیزی رو مخفی کنی حتی می دونم از چی خوشت و از چی بدت میاد، منم برای ادامهٔ داستانم به دو گوش شنوا نیاز دارم تا قدرت فهمش بیدارباشه، چشمای قرمز، کلافگی، مرتب شقیقه ها رو فشار دادن وغذا نخوردن، نشونهٔ میگرنت هست پسرجون! پس تا برگشتنم می تونی خوب استراحت کنی، مثل پدرت سخت ولجباز نباش.

تردیدی به رنگ دل
حین خارج شدن از اتاق پرسید:تو این همه اطّلاعات رو از کجا بدست آوردی؟ اصلان ازسر شونه برگشت نگاهش کرد: یه رازه بچه جون وبیرون رفت...

وقتی دکتراومد نذاشت بهش دست بزنه، می دونست نباید بهشون اعتماد کرد وقتی اصلان اینقدرکینهٔ پدرشو به دل داشت.

-دست زدی بهم باید منتظرعواقبش هم باشی! دکتر نگاهی به بادیگارد دست راست اصلان کرد: چیکار کنم آقا؟ چشم هاکان به لیوان کنار پارچ افتاد. لیوان رو برداشت و به لبهٔ تاقچه زد وشکست یه تکّه ازشیشه رو روی رگ دست چپش گرفت:هر کی نزدیک بشه معطّل نمی کنم خوب می دونید این کار رو خواهم کرد. دکتر منتظر جواب بادیگارد بود. چشمای درشت و ترسناک بادیگارد روی هاکان بود: به درک! دست من بودم همون روز اول کارتو تموم می کردم و به دکتر دستور داد بره بیرون. در که قفل شد شیشه رو گوشه ای پرت کرد...

تا شب چشم رو هم نذاشت؛ تموم حواسش به در بود تا مبادا کسی بیاد تو. نمی دونست منظوراصلان از اینکه گفته بود« اگر بدونی قراره چه اتفاقی می خواد بیفته هیچ وقت عجله نمی کردی»چی بود. این مرد تعادل روانی نداشت هر کاری از دستش بر می اومد. سعی کرد فکرشو سمت خانواده اش بکشونه، اینکه الان تابان داره چیکار میکنه؟ آتان وهانا خوب هستند؟ پدرش چطوره؟هایکا ازعهدهٔ ادارهٔ شرکت برمیاد؟ سؤالات زیادی تو ذهنش می اومد که جواب درستی برای هیچ کدومشون نداشت. از وقتی بامداد بهش گفته بود دست کی تو این ماجراست یه لحظه ازش غفلت نکرده بود، با خودش زمزمه کرد: کاش بهش گفته بودم تا بیشتر مواظب می بود،اما نه! دختر زرنگ وباهوشیه می تونه از عهده اش بربیاد، ذهنش رفت طرف هارای که چشم به تابان داشت« حالا دیگه آزادانه روبروی تابان میشینه وساعتها نگاهش میکنه و...» آهی کشید و زوم کرد رو دیوار روبروش، به این فکر می کرد که تابان چقدر دوستش داره؟ به اینکه هنوزپای حرفی که زده هست یا نه؟ اما به گفتهٔ خودش کم کم دوست داشتن رو داره تجربه میکنه. یاد حرف خودش افتاد که بهش گفته بود انتخاب خودش نیست وانتخاب مادرشه، اون لحظه اشک رو تو چشمای تابان دید و شکستن دلی رو که شانه های تابان، با شنیدن حرفش خم شدند. پوزخندی رو لبش نشست با خودش نجوا کرد: دروغی بزرگتر از این بلد نبودی هاکان احمق؟ تو با دیدن عکسی که هانا برات فرستاده بود یه دل نه و صد دل عاشقش شدی وخانواده تو مجبور کردی کارها رو تو یه هفته سروسامان بدن وبرند خواستگاری، دوباره یاد لجبازهای روز اول تابان افتاد، یاد کارهایی که تابان از

رو لج برعکس اونها رو انجام می داد... وسط افکارش در بازشد. سینی شام رو مثل همیشه روی میزکنار تخت گذاشتند ورفتند. شام زرشک پلو بود. پذیرایی اصلان براش غیرقابل هضم بود این همه دست دلبازی از یه آدم روانی نشونهٔ خوبی نبود. میلش نمی کشید چیزی بخوره. چشم از اون غذای رنگارنگ گرفت و دوباره تو دریای شیرین افکارش غرق شد...

اصلان از تو مانیتور نگاهش می کرد.عصبی گفت: از پدرش صد درجه لجبازتر و یکدنده تر است، دیگه دارم ازدستش دیوونه میشم. دستی رو دست اصلان نشست: یواش یواش!من اونو بهتراز تومی شناسم،یه وقت دست به کاری نزنی تموم زحماتمون رو به باد بدی،هادی از نبود هاکان هنوز زبون بازنکرده، واین یعنی اونو می خواد.اصلان چند نفس عمیق کشید وگفت: چشم! اما تو هم اینو بدون، صبر منم یه حد واندازه ای داره فراتر که بره میزنم به سیم آخر. مرد که رو لبهٔ میز نشسته بود بلند شد: دیگه چیزی نمونده، کافیه چند روز دیگه تحمل کنی تو هم مرتب با هادی تماس بگیر وزیر فشار بذارش تا زودتر سندها رو آماده کنه.

-اونم به چشم امر دیگه ای باشه؟ مرد لبخندی زد: وقتی تموم مدارک به دستم برسه چشم تو چشم هادی میشم و تموم انتقام اون سالها رو ازش می گیرم، اونم با گرفتن جون پسرش. اصلان تا دم در مرد رو بدرقه کرد: خیالتون راحت، من کارمو بلدم...

شب شد. ساعت دو ونیم بود که اصلان وارد اتاق شد. هاکان لب تخت نسشته و منتظر بود. اصلان لبخندی زد وامد جای همیشگی نشست.

-می بینم که منتظری؟ شدم شهرزاد هزار یک شب درسته؟ سکوت هاکان موجب شد بگه: یادم نبود تو مواقع ضروری زبون باز می کنی. اخمهای درهم هاکان نذاشت حرف اضافه ای بزنه.

-باشه! پس میرم سراصل مطلب یعنی ادامهٔ داستانم.

- تا مدتها تو خودم بودم حدود دوهفته تو یه آپارتمان شصت متری خودمو حبس کردم،خیلی فکرکردم به اینکه منو بابات سالها باهم دوست بودیم واون به خاطر دل خودش پا رو دوستی چندین سالمون گذاشت و با ماهور ازدواج کرد یعنی رفاقت پدرت درهمین حد بود. تا اینکه یه روز به خودم اومدم و نشستم درست تصمیم گرفتم، راه مو از پدرت جدا کردم، سهم مو از پدرت گرفتم ویه کار درست وحسابی تو ترکیه راه انداختم، اوایل همه با دیدن چهره ام ازم می ترسیدند خرید کنند، منم یکی رو استخدام کردم که تو فروشگاه باشه وخودم از پشت پرده همه چی رو مدیریت کنم اون

تردیدی به رنگ دل
شخص کسی نبود به جز داییت بوراک، تنها اون می دونست من به خاطر چی این بلا سرم اومده بود. پسرخوبی بود. کم کم باهم دوست شدیم، اینقدری بهش اعتماد داشتم که تموم مال واموالم رو بدستش سپردم. خیلی زود پیشرفت کردیم، تا اینکه یه شب هردو خواهر تصمیم گرفتند ازمحل کار برادرشون دیدن کنند. منم ازهمه جا بیخبر توی فروشگاه چرخ میزدم. صدای بلند دو زن توجه مو جلب کرد. وقتی از پشت قفسه ها نگاه کردم دیدم بوراک براشون توضیح میده که جاش خوبه و کارش عالیه. نخواستم مزاحمشون بشم و از دیدن قیافه ام بترسند همینکه برگشتم برم سینه به سینهٔ پدرت شدم. از دیدنش خیلی خوشحال بودم. بعد از ماهها دیدن یه دوست قدیمی حالمو خوب کرده بود اما پدرت اونقدرعصبانی بود که تموم خوشحالیم پرکشید و رفت. ازش پرسیدم: چرااینقدرعصبانی هستی؟ برگشت جواب داد: برای چی داشتی اون طرف رو نگاه می کردی؟ اولش متوجه منظورش نشدم وهاج وواج نگاهش می کردم. یهو یقه مو چسبید وبلندتر داد زد: داشتی با چشم بد به ناموس منو برادرم نگاه می کردی؟ از حرفش شوکه شدم خیلی واضح داشت بهم تهمت ناموسی میزد اونم کی؟ منی که سالها دوستش بودم و خوب منو می شناخت. با صدای داد وفریاد پدرت، بوراک وخواهرهاش هم به جمعمون اضافه شدند، یعنی داشتم آب می شدم جلوی ماهور وماهرخ. سعی کردم براش توضیح بدم اما پدرت عصبانی تراز اونی بود که گوش شنوایی داشته باشه. به بوراک دستورداد خواهرهاشو ببره بیرون، بوراک هم همون کار رو کرد ودوباره برگشت پیش ما. پدرت اونقدر بهم تهمت زد که نگو! مرتب می گفت« من، ازحسادت اینکه با ماهور ازدواج کرده چشم بد به ناموسش دارم از اینکه نتونستم خوشبختی شو ببینم ازش جدا شدم» پدرت کاری کرد که از کوره در رفتم ویکی خواباندم توصورتش، لحظهٔ بدی بود، خیلی بد! من که روزی دست روی کسی بلند نکرده بود اون شب روی پدرت، بهترین دوستم، بلند کردم. نمی دونم چرا یهوعصبانی شد وبا هم گلاویز شدیم. کارمو به دعوا کشیده شد. بوراک سعی کرد ما رو از هم جدا کنه، یادمه بابات رفت سمت قفسه های ابزارصنعتی.خون جلوی چشماشوگرفت. آچار فرانسوی توی دستش بود. داد زدم: بذار برات توضیح بدم. اما گوش شنوایی نداشت که بخواد بفهمه! یه دفعه از همون جا آچار رو سمتم پرت کرد. برای اینکه بهم نخوره جا خالی دادم غافل از اینکه بوراک پشت سرم وایساده بود. تا بیام به بوراک هشدار بدم دیر شده بود. آچارمستقیم خورد تو سرش ونقش زمین شد. سر جا خشکم زده بود، نمی دونستم باید چیکارکنم! از یه طرف کشتن بوراک و خون یه بیگناه ریخته شده بود و از طرف دیگه پدرت که مثل مجسمه به جسد بوراک نگاه می کرد و تکون نمی خورد و روزی بهترین دوستم بود. تصمیم سختی بود که باید می گرفتم، بوراک دیگه مرده بود، اما هادی یه زن چشم به راهش بود که اگرمیفتاد زندان زندگیش ازهم می پاشید ومنم پدرتو انتخاب کردم. اصلان سرشو پایین

تردیدی به رنگ دل
گرفت:بعد بیست ونه سال هنوز تاهنوزه به کسی نگفتم که بوراک رو کی کشته فقط تونستم به مادر وخاله ات بگم حین وساطت بین منو هادی سرش به تیزی قفسه ها خورده. هاکان نگاه خشم آلودشو از زمین گرفت.

-داستان غم انگیزی بود! ولی نمی تونی دیدمو نسبت به پدرم عوض کنی.

-چرا؟

-خودت خوب چراشو می دونی! نیازی به توضیح من نیست.

-یعنی این داستانی رو که برات تعریف کردم باور نکردی؟

-خوبه خودت میگی داستان!این داستان می تونه ازهر زبونی یه جوری تعریف بشه. اصلان عصبی دستی به صورت نیم سوخته اش کشید.سعی کرد رو اعصابش مسلّط بشه.

-معلومه سخت چیزی رو باورمیکنی!

-پس سعی نکن با دروغهات منو قانع کنی.

-برای من مهم نیست باوربکنی یا نه، مهمه اینه اون چیزی رو که باید می گفتم، گفتم. بلند شد وقبل بیرون رفتن گفت:هنوز از پدرت خبری نشده، باهاش معامله کرده بودم تموم ثروتش در اِزای آزادی پسرش ولی مثل اینکه ثروت شو بیشتر از تو دوست داره. پوزخند هاکان بیشترعصبیش کرد.

-معلومه هنوز به قول خودت دوست چندین ساله تو نشناختی! اون جونش بره پولشو مفت ومجانی دست کسی نمیده، چند سؤال ازت دارم. اصلان متعجب گفت: بپرس!

-خانوادهٔ مادریم از قشر متوسطی بودند؟

-برعکس! ثروتمند بودند اونطوری که شرکت مس قبرس به دوخواهر رسید جالب اینکه پدر ومادرت ثروت آتان بدبخت هم رو بال کشیدند ویه آب هم روش.

-تو چرا دلت برای آتان می سوزه؟

-هر چی باشه یه انسانم ودل دارم از سنگ که نیستم.

-آها! یادم نبود یه انسانی و دل نازکی داری! بعد با کنایه گفت:آخه ثروت که تقسیم بشه چیزی گیرت نمیاد،آدمیزاد حرص وطمعش زیاده درست میگم؟ اصلان ازاین همه خونسردی هاکان تعجب کرد با تردید پرسید:نکنه هادی همه چیو برات تعریف کرده؟

-نه! چیزی نگفته ولی به موقعش از اونم می پرسم.

-خوبه!

-فعلاً خوبه! حالا یه سؤال دیگه: اگرخانوادهٔ مادریم ثروتمند بودند پس چرا بوراک یا همون به قول شما داییم برای شما کار می کرد؟ مگر نه اینکه پدرش شرکت ومال واموال داشت؟

-با پدرش اختلاف داشت وازخونه بیرونش کرده بود منم برای رضای خدا زیر پر وبالشو گرفتم وبهش جا وپناه دادم.

-چه کار انسانی وخدا پسندی!

-تیکه میندازی؟

-اختیار دارید! الان وضع من به تیکه انداختن می خوره؟

-پس حرف اضافی ممنوع! وگرنه کار دست خودت میدی پسر جون.

-فهمیدم! یعنی مواظب حرف زدنم باشم وتو هر چیزی سرک نکشم!

-خوشم میاد سریع مطلب رو می گیری.

-بگذریم! پس پدرم بوراک رو نکشته بلکه اتفاقی کشته شده درسته؟

-منظورت از این سؤال ها چیه؟

-فقط برای اطّلاع خودم پرسیدم نه اینکه زیادی کنجکاوم. اصلان زیرکانه نگاهش کرد از چشماش نمی شد فهمید چه قصدی داره. رو به بادیگاردهاش کرد: چند لحظه بیرون باشید. هر دو چشمی گفتند وبیرون رفتند.

تردیدی به رنگ دل
-چی تو اون سرت میگذره؟ هاکان چشم به بیرون پنجره دوخت:من تو دستهات اسیرم کاری ازم برنمیاد که بخوام فکری بکنم.

-باورنمی کنم! تو پسرهادی هستی،اونم یه جورهایی زیرآبی می رفت عین الان تو که نمی دونم به چی داری فکرمی کنی. نگاه پر از نفرت شو سمت اصلان پرتاپ کرد: اینقدر اسم پدرمو رو اون زبونت نیار! طرف صحبتت منم نه اون.

-خوشم میادحرفتو میزنی وبه عواقبش فکرنمی کنی! سر نترسی داری! الحق هادی خیلی خوش شانسه پسری مثل تو داره، کپی برابر اصل!

-افتخارمی کنم هادی رادمنش بابامه! اصلان یه کم تو سکوت نگاهش کرد.ازجاش بلند شد ورفت سمت در. دستش رو دستگیرهٔ درموند بدون اینکه برگرده گفت:من تموم سعیمو کردم تا بهت بفهمونم پدرت کی بود وچه کارهایی که نکرده! دیگه بقیه اش به خودت بستگی داره چقدر از حرفهامو باور کنی...

****

بهروان یه بار دیگه تموم مدارک رو چک کرد تا ازشون مطمئن بشه. آتان پرسید:مشکلی هست؟

-نه!برای اطمینان نگاه می کنم، اونها رو نباید دست کم گرفت حتماً افرادی دارند که اصل بودن این مدارک رو تأیید کنند. هایکا به جمعشون اضافه شد:

-جناب بهروان؟

-بله!

-برادرمو سالم برگردونید.

-ما همهٔ سعیمو می کنیم، آقای راد منش حاضرند؟

-پدرم نباید زیاد خسته بشه! دکترش به زور رضایت داده باهاتون بیاد. بهروان جدی گفت: جناب رادمنش من کارمو خوب بلدم نگران نباشید و به گروهش دستور حرکت داد.

-خوب آتان! حاضری؟

تردیدی به رنگ دل
-آره!

-یادت نره چی گفتم.

-یادمه،عمو هادی زبونش هم قفل شده ونمی تونه حرف بزنه.

-آفرین! هردو سوارماشین بهروان شدند.هانا اشکهاشو پاک کرد: خواهش می کنم مواظب خودتون باشید.

-چشم عزیزم! تابان اومد کنار ماشین وایساد: آتان،هاکان رو سالم ازت می خوام.

-زن داداش! بهروان وافرادش تموم تلاششون رومی کنند اینقدرنگران نباش.تابان ازماشین فاصله گرفت وبهروان راه افتاد...

آتان یه بار دیگه نقشه رو مرور کرد. بهروان بازهم تأکید کرد که خیلی مواظب باشه رنگین کمان آدم زیرک وباهوشیه نباید دست کم گرفتش.

-اونقدر دل می خواد ببینم کی پشت این قضیه اس.

-واگر پیداش کردیم حتماً می خوای با حکم خودت مجازاتش کنی؟

-مجازاتش نمی کنم، با دستهای خودم خفه اش می کنم.

-خوبه نمایندۀ قانون نشدی!

-آدمهای اینطوری جرمشون مشخصه ونیازی به دادگاهی شدن ندارند.

-همون بهتر به چیزی که تخصص نداری نظر ندی.

-کاش مشخص بشه کی تونسته تموم این مدت این همه بلا رو سر خانواده ام بیاره!

-بزودی مشخص میشه...

خارج از تهران تو یه جادۀ خاکی پیچیدند. بیست دقیقه ای هم تو جادۀ خاکی رانندگی کرد. طبق آدرسی که برای هادی فرستاده بودند به یک کیلومتری کاروانسرای مخروبه ای رسیدند، از قبل کاروانسرا رو بررسی کرده بودند. پشت این کاروانسرا تپۀ تقریباً بلندی بود. بهروان گوشه ای پارک کرد

تردیدی به رنگ دل
و پیاده شد.نگاهی به اطرافش انداخت.با بیسیم یکی از افرادشو خواست. طولی نکشید یکیشون پیداش شد.

-بله قربان؟

-افرادتو جایگزین کردی؟

-بله! از صبح جایگزین شدند.

-خوبه! خودتونم آماده باشید موقعش که شد دستور حمله رو میدم.

-بله سرگرد! دستش نشست رو شونهٔ آتان:از اینجا به بعد باید تنها بری!خیلی مواظب باش! ما هم حواسمون بهت هست.

-ممنونم بهروان!

-وظیفه اس! خدا به همرات. آتان سوارماشین شد و سمت کاروانسرا راه افتاد. ده دقیقه بعد رسید اونجا. جای دنج وساکتی بود.نگاهی به اطراف کرد.هیچ خبری نبود. از طریق شنودی که بهش وصل شده بود آروم گفت: رسیدم اما کسی نیست.

.....-

-باشه! ازماشین پیاده شد. ساک کوچیکی که همراهش بود رو دست گرفت. زیرسایهٔ ماشین نشست وتکیه داد ومنتظر شد... هیچ پرنده ای اون اطراف پر نمیزد.چشمش به ساعت افتاد یک ساعتی بود که منتظر نشسته بود. ده دقیقهٔ دیگه هم صبر کرد. خسته از این انتظار از جاش بلند شدو سوار ماشین شد.

-بهروان مثل اینکه قصد اومدن ندارند.

.....-

-باشه!چند دقیقهٔ دیگه هم صبرمی کنم.ازآینه به عقب نگاه کرد:عموهمه چیزدرست میشه! نمی خواد نگران باشی.

-می دونم پسرم!

تردیدی به رنگ دل

-اِ !عمو قرار شد حرف نزنی! اینطوری بخوای نقش بازی کنی همه مو لو میریم.

-باشه! دیگه لال میشم خوبه!

-خدا نکنه! این چه حرفیه؟

-دلم آشوبه! دست خودم نیست.

-انشاءا...همه چی به خوبی ختم بخیرمیشه، بد به دلتون راه ندید.

- خدا از زبونت بشنوه پسرم... یه ربع دیگه هم صبرکردند وخبری نشد.

-بهروان هیچ خبری نیست نکنه پشیمون شده باشند؟

.....-

-من دارم برمی گردم.

.....-

-چشم! استارت زد وماشینو سر وته کرد. ازآینهٔ ماشین یه باردیگه پشت سرشو نگاه کرد. ماشینی در حال نزدیک شدن بود.

-یه ماشین داره میاد.

.....-

-حواسم هست؛عمو نقش تو هم ازاینجا شروع میشه سعی کن خونسرد باشی. ماشین مماس با ماشین آتان توقف کرد. شیشه رو داد پایین. آتان هم شیشهٔ ماشینو آورد پایین. مرد کنار راننده پرسید: وضعیت سفیده؟

-بله! سفیده! مرد وقتی مطمئن شد آتان هست، پرسید:پس اون پیرمرد کجاست؟ آتان اخم کرده به عقب اشاره کرد:اون عقب دراز کشیده، موندم از یه پیرمرد مریض چی می خواید؟

-به تو مربوط نیست دنبالمون راه بیفت...

تردیدی به رنگ دل
بعد نیم ساعت رانندگی کردن به یه روستای مخروبه ای رسیدند. هادی همونطورکه دراز کشیده بود پرسید: کجاییم؟

-منم نمی دونم.

-پلیس داره پشت سرمون میاد؟

-آره عموجون! مطمئنم بهروان دنبالمون هست. صدای بهروان رو از تو شنود، شنید.

-معلومه که دنبالتونم. لبخندی رو لب آتان اومد. با ایستادن ماشین جلوی یکی از خونه ها آتان هم ترمزکرد... ازماشین پیاده شد.ساک تو دستش بود.چند نفر دیگه از پشت دیوارهای مخروبه بیرون اومدند. آتان یه تای ابرشو داد بالا: دیگه کی رو باید ملاقات کنم تا این مدارکو بدستش برسونم؟
اصلان جلواومد:اینجاخط آخره، باید به من تحویل بدی.آتان نگاهی به ساک تو دستش کرد و بعد به اصلان: نمیشه! باید برسونم دست رنگین کمان!

-فکر کن من رنگین کمانم!

-باید منو ببری پیش اون کسی که اسمش رنگین کمانه و تا ازسلامتی هاکان مطمئن نشدم ساک دست هیچ کسی داده نمیشه! سر اصلان پایین بود و با کفشش سنگریزه ای رو به بازی گرفته بود.

-بهتره بدی!

-نمیدم! تا با چشمام نبینم هاکان سالمه از مدارک خبری نیست.

-اینجا تو تصمیم نمی گیری!

-راست میگی من تصمیم نمی گیرم، اما اینوهم باید بدونی که با بچه طرف نیستی! سنگریزه زیر پای اصلان متوقف شد. سرشو بالا آورد که آتان با دیدن صورتش فوری نگاهشو طرف دیگه ای گرفت. پوزخند اصلان طوری بود که آتان اون رو حس کرد.

-منظورت چیه؟ همونطور که سگرمه های آتان درهم بود گفت:منظورم اینه تموم مدارک رو با خودم نیاوردم،نصفشون رو الان میدم نصف دیگه شون رو وقتی ازسلامتی هاکان مطمئن شدم.

-با چه ضمانتی؟

تردیدی به رنگ دل
-ضمانتی در کار نیست مجبوری قبول کنی.

-و اگر نباشم؟

-اونوقت فکرنکنم رنگین کمان بخواد اون همه ثروت رو به خاطر یه تصمیم بچگانهٔ تو از دست بده.
قهقههٔ اصلان متعجبش کرد.

-تو چی پیش خودت فکرکردی؟

-ببین! من وقت اضافی ندارم با اراجیف تو سرکنم بهتره بری با بزرگترت بیایی شاید اون حرفمو بهتر بفهمه. اصلان عصبی به افرادش اشاره کرد همه سوار بشند. دنبالم بیا!

-حالا شد...

بهروان عصبی ازتو شنود غر زد:معلومه افرادش حرفه ای هستند،ناگفته نَمونه توهم کارتو خوب انجام دادی.

....-

بهروان به افرادش دستور داد با احتیاط دنبالشون حرکت کنند...

هادی بی حوصله پرسید: چی شد؟ نرسیدیم هنوز؟

-صبر داشته باش عموجون.

-تا جایی که یادمه اون موقع به اصلان رنگین کمان می گفتند،نمی دونم ازکی این اسمو کنار گذاشته و به کی نسبت داده؟

-چطورممکنه اسم مستعارخودشو به یکی دیگه داده باشه؟ هر خلافکاری با اسم مستعارش شناخته میشه.

-اصلان بی دلیل این کار رو نکرده،حتماً یه شخصی اونقدر براش عزیز بوده که حاضر شده اسم مستعار خودشو بهش بده.

تردیدی به رنگ دل
-این زمانی مشخص میشه که همه شون دستگیر بشند... کم کم خونه باغی از دور پیدا شد. -منکه دراز کشیدم ونمی تونم جایی رو ببینم الان کجاییم آتان؟

-داریم به یه خونه باغ نزدیک میشیم.

-خونه باغ؟ اونم تو این بیابون؟

-چند تا خونه باغ دیگه هم هست اما یکیشون از بقیه فاصله داره...

با رسیدن به خونه باغ آتان ماشینو داخل برد و یه گوشه پارک کرد. افراد اصلان اومدند طرف ماشین. آتان پیاده شد وگفت: ویلچرعقب ماشینه باید درش بیارم. اصلان به یکی از افرادش اشاره کرد: تو برو درش بیار. مرد سریع ولیچر رو ازعقب بیرون آورد ونزدیک درماشین گذاشت. به آتان کمک کرد وهادی رو روی ویلچر گذاشتند.آتان ساک رو بغل هادی گذاشت ودنبال اصلان راه افتاد. به پله ها که رسیدند کمک کردند تا ویلچر رو بالا ببرند... وارد سالن بزرگی شدند. چیز خاصی به جز یه دست مبل ساده و دوتا تابلو روی دیوار دیده نمی شد. اصلان جلوی آتان وایساد. کلاهشو از سرش برداشت که آتان سریع نگاه ازش گرفت.

-خیلی چندش آورهستم نه؟آتان چیزی نگفت.اصلان سمت هادی رفت که آتان به موقع ساک رو از توبغل هادی گرفت.

-این ساک باید بدست رییس تون برسه!اصلان روهادی خم شد:چرا بهش نمیگی من رنگین کمانم؟

-اون نمی تونه حرف بزنه بعد شوکی که بهش وارد شده زبونش بند اومده. قهقههٔ اصلان کل سالن پر کرد. آتان منتظر شد تا خندهٔ اصلان تموم بشه. یهو اصلان جدی شد:کی فکرشو می کرد روزی هادی رادمنش بزرگ لال بشه! دنیا دار مکافاته جناب رادمنش! آتان نذاشت بیشتر ادامه بده: تو گفتی مدارکو بیاره. بعد به هادی اشاره کرد: خودشم باید باشه، ما هم تموم شرایط تون رو قبول کردیم، حالا وقتشه شما هم به قول هاتون عمل کنید، اول هاکان بعد رییس تون! اصلان دور خودش چرخی زد وگفت:من رییسم!من! آتان پوخندی زد: منو چی فرض کردی جناب؟ آخه کدوم رییس احمقیه راست راست بگرده وخودشو جلوی افرادش سپر کنه وبعد بیاد بگه من رییسم! نچ! باورنمی کنم تا رییس اصلی تون بیاد. اصلان لبی تر کرد و نگاه پر از خشم شو سمت آتان دوخت: خیلی راحت می تونم بدم افرادم کارتو تموم کنند پس مثل بچهٔ آدم اون ساک رو بده.

-نمیدم! اول هاکان بعد رییس! اصلان از این سرتق بود آتان داشت کلافه می شد. سریع از پله بالا رفت. طول کشید تا هاکان رو دست بسته پایین بیاره. هاکان با دیدن پدرش وآتان اخم کرد. وقتی مقابل هم قرارگرفتند گفت: مگر نگفتم هر اتفاقی افتاد نباید بیایید دنبالم؟ چرا این کار رو کردی آتان؟ برای چی بابا رو با این وضعش آوردی تو لونه زنبور؟

-برای نجات تو هرکاری می کنم این حرف عمو هم هست.

-تو بیجا کردی به حرفش گوش دادی!

-الان کاری به بیجا ونابیجاش ندارم فقط سلامتی تو مهمه. اصلان ما بین هر دو ایستاد: من به قولم عمل کردم حالا اون ساک رو رد کن بیاد؟ آتان درحالیکه سعی می کرد به صورتش نگاه نکنه گفت:هنوزیکی از شرایط مونده؟ اصلان عصبی گفت: رییس نمی خواد شماها رو ببینه!چرا این تو مغزت فرو نمیره بچه؟

- من اصراردارم ببینمش. هاکان پرسید:جریان این رییس چیه؟ اصلان؛هاکان رو عقب کشید وگفت:حالا که اینقدر اصرار داری رییس رو ببینی حرفی نیست منم هاکان رو برمی گردونم. -هاکان برگشته بشه، ساک داده نمیشه می خوام هر دو باهم باشند. اصلان از سروکلّه زدن با آتان خسته شده بود. با گوشیش شماره ای گرفت: چیکار کنم؟ هیچ جوره کنار نمیاد!

.....-

-خودت که داری می بینی؟

.....-

-ببین عصبانی بشم ممکنه کار دستتون بدم من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

.....-

اصلان رو به آتان گفت: میگه نمی خواد کسی رو ببینه!

-خیلی خوب! پس بهش بگو قید ثروت رو بزنه. اصلان تو گوشی گفت: شنیدی که؟

.....-

تردیدی به رنگ دل
-زودتر تصمیم تو بگیر چون ازدستشون کلافه شدم.

.....-

-باشه! گوشیو قطع کرد.

-چند دقیقهٔ دیگه میاد. تو سالن سکوت بدی بود. بیشتر ازهمه هادی مشتاق بود ببینه کی پشت این قضیه اس. هاکان هم مشتاق به پله ها چشم داشت. صدای گامهای سنگینی از سالن بالا به گوش می رسید. قدمها آروم برداشته می شدند. تموم چشمها سمت پله ها بود. کم کم سایهٔ مردی روی پله ها نمایان شد. کلاه فیدورا رو، کج رو صورتش گذاشته بود. دست به نرده پله ها رو یکی یکی پایین اومد. قلب هادی داشت ازجا کنده می شد. هاکان وآتان نفس تو سینه هاشون حبس شده بود. مرد آخرین پله رو پشت سرگذاشت. دو قدم دیگه نزدیکتر شد. دستش رفت سمت کلاه، آروم از روی سر برداشت و نگاهشو به افراد روبروش دوخت. هادی با دیدنش انگارتموم بدنش فلج شده بود،ساک ازدست آتان سرخورد وافتاد، هاکان با چشمایی از حدقه دراومده به مرد روبروش خیره نگاه می کرد وبا ناامیدی تموم با دو زانو کف سالن افتاد. صدای مرد ناقوس شد تو سالن.

-بله! منم! من رنگین کمانم! کسی که انتظارشو نداشتید! هادی سعی کرد چیزی بگه اما زبونش بند اومده بود. آتان سری به دو طرف تکون داد: امکان نداره! این فقط یه شوخی مزخرفه، یه خوابه! مرد دو قدم دیگه نزدیکترشد: نه بازیه ، نه شوخیه،همه اش واقعیه! با گامهای سنگین تری به هادی نزدیک شد،مقابلش که رسید زانو زد دستهاش دوطرف ویلچر نشست،گردنشوکج کرد و زوم شد تو نگاهش:منم جناب هادی رادمنش!هارای! پسربزرگت! کسی که بیست ونه سال زحمت بزرگ کردنشو کشیدی! کسی که مدیونت شده! پوزخندی زد : نمک نشناس نیستم، تموم زحماتتو فراموش نکردم اما! مجبور شدم این کار رو بکنم به خاطر پدرم! به خاطر کسی که بیست نه سال پیش بدست تو کشته شد، یادت میاد درسته؟ نگاه پراز خشم هادی روی اصلانی نشست که تکیه داده بود به دیوار ولبخند پیروزمندانه ای رو لبش نقش بسته بود. آتان ناباورانه گفت: نمی تونم باورکنم! نمی تونم! تو عضوی از این خانواده ای،چطورممکنه دست به یه همچین کاری زده باشی؟هارای نگو تو این مدت شریک دزد بودی و رفیق قافله! نگو نمک خوردی ونمکدون شکستی؟ هارای همچنان تو سکوت نگاهش می کرد. نگاه آتان رو هاکان افتاد که سر به زیر داشت،دلش به حال هاکانی سوخت که دو سال پیش به جرم گناه نکرده،خیانت هارای رو به زورِ پدرش گردن گرفت و از کشور رفت. با غیض برگشت طرف هارای: چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد یه همچین کاری با خانواده ات بکنی؟ مگه

تردیدی به رنگ دل
چه بدی درحقت کرده بودند بی انصاف؟ هاکان می گفت باید مراقبت باشم اما منه الاغ گوش نکردم، تو حتی به خواهر وبرادرهای خودتم رحم نکردی! بعد به هادی اشاره کرد: از بچه هاش بعنوان طعمه برای این پیرمرد بدبخت استفاده کردی که مثلاً ازش زهر چشم بگیری؟ حاشا به غیرتت!باید ازهمون اول بهت شک می کردم! خشم هارای فریاد شد تو سالن.

-بسه! بس کن آتان! آره! دلم اومد، خیلی هم دلم اومد! اما دستم به خون هیچ کدومشون آلوده نشد الانم همه شون سالم هستند. آتان بدتر از هارای داد زد: خجالت بکش هارای! همین مونده بود که تک تک افراد خانواده تو بکشی دستت به خونشون آلوده بشه؟ با فریاد بلند هارای که گفت همه برید بیرون! تموم کسایی که تو سالن بودند بیرون رفتند. تنها اصلان کنارش موند.هارای ازجلوی پای هادی بلند شد و روبروی آتان وایساد با نفرت گفت : بدبخت خبر نداری دنیا دست کیه؟ نمی دونی چیو از دست دادی که اگرمی دونستی مثل من دست رو دست نمیذاشتی و نمی موندی این همه بدبختی وحقارت رو تماشا کنی.

-دست هرکی می خواد باشه!می خوای بدونی چی الان برام مهمه؟ مردی که یه عمر ازم مراقبت کرد و از جوونیش گذشت تا برسم به اینجایی که هستم. هارای ازش فاصله گرفت و روی اولین پله نشست.

-تو رو هم با رفتارهاشون خام کردند درست مثل من!

-خدا رو شکر که مثل تو نیستم، پس خودتو با من قیاس نکن! چون اصلاً دوست ندارم نه جای تو باشم نه مثل تو! هارای پوزخندی زد.

-بدبختی بالاتر از این که شستشوی مغزیت کردند؟ تا جناب هادی رادمنش، تموم ثروت پدر و مادرت رو بالا بکشه ویه آب هم روش؟ حالا میگی دنیا دست هرکی می خواد باشه؟ آتان رفت روبروش زانو زد با غرور سرشو بالا گرفت و زل زد تو چشمای هارای: بالا بکشه! به تو چه؟ چی به تو میرسه؟ پول چرک کف دسته میاد و میره! من همینکه عموم وخاله ام در حقم پدر ومادری کردند، نذاشتند خونۀ اینو واون دربدر بشم می ارزه به کرورکرور پول وثروت! مثل توی لاشخوارنبودم بالای سر مرده ای پرواز کنم وشاهد جون کندش بشم وبعد بیفتم به جون جسدش! خمیرمایۀ من با تو فرق میکنه هارای!بیست نه سال اسم رادمنش رو به یدک کشیدی که این بشه نتیجه اش؟ نمی دونم به کی رفتی؟ نمی دونم! هارای پوزخندی زد: حقته تا آخرعمرت برده داری اون هاکان ازخود راضی رو بکنی! آتان با عصبانیت گفت: باشه! برده داری هاکان رو هم می کنم! برادرمه، برای غریبه که نمی کنم! هارای از جاش پاشد: بفهم احمق چی میگم! تو هم می خوای بشی یکی مثل من؟ آتان ازش فاصله

گرفت وسمت هاکان رفت. دست زیر بازشو انداخت حین بلند شدنش به هارای گفت: من به همین زندگیم قانعم، تو هم نمی تونی نظرمو نسبت به عموم عوض کنی هر چی باشه ازگوشت وپوست وخونش هستم اگر گوشت همو بخوریم استخون همو دور نمی ریزیم هاکان بلند شو!به زوربردش سمت مبلها. نشوندش روی کاناپه: خوبی؟ هاکان سری تکون داد: آره!

-خوبه! پس به کمکت احتیاج دارم سعی کن خوب باشی تا بتونم این بحران رو پشت سر بذارم. هارای اومد سمتشون.

-از قدیم هادی بچه هاشو بیشتر از منو تو می خواست، همیشه حواسش به بچه هاش بود تا مـ... آتان وسط حرفش پرید: تا جایی که من یادمه این ما بودیم که بیشتر ازبچه های هادی اَزمون مراقبت می شد!نذاشت آب تو دلمون تکون بخوره،این هادی بود اول دست نوازشش به سر ما کشیده می شد بعد بچه های خودش! بی انصافیه بگی اون بهمون توجه نکرده!

-نمی دونم هاکان چه وردی تو گوشت خونده که نمی خوای ازش دل بِکنی، ولی من دیگه حاضر نیستم بیشتر از این حقم خورده بشه.

-کدوم حق؟ اصلان وارد بحث شون شد: ثروت بوراک! آتان یه نگاه به اصلان ویه نگاه به هارای کرد: ثروت بوراک چه ربطی به هارای داره؟ اصلان رو به هاکان گفت: هارای پسره بوراک هست خواهرزادۀ من! تعجب آتان وهاکان لحظه به لحظه بیشتر می شد.

-یکی دقیقاً بگه اینجا چه خبره؟ اصلان از چی حرف میزنی؟ یه دفعه هادی به حرف اومد.

-من میگم چه خبره! تموم نگاهها به هادی جلب شد. اصلان وهارای متعجب به هادی خیره شدند. هادی از روی ویلچر بلند شد وآروم اومد طرفشون. جلوی هارای وایساد: می خوای دربارۀ بوراک بدونی؟ می خوای بدونی بوراک کی بوده؟ اصلان غرّید: اون همه چی رو می دونه! نیازی به نبش قبر دوباره نیست. هارای همچنان مخاطب هادی بود: مطمئنی اونچه رو می خوام بگم طاقت شنیدن شو داری؟ هارای شوکه شده به هادی نگاه می کرد. اصلان گفت: هادی بسه! نیاز نیست هارای رو با حرفهات سردرگم کنی. صدای هادی شد فریادی که تو کل سالن پیچید: اصلان تو یکی خفه شو! دارم با هارای حرف میزنم. رو به هارای کرد و تقریباً داد زد: می خوای یه بار دیگه کل داستان رو از یه زبون دیگه بشنوی یا نه؟ هارای یه لحظه چشم رو هم گذاشت و بازشون کرد همچنان سکوت کرده بود.

تردیدی به رنگ دل
پس خوب گوشهاتو بازکن ببین چی میگم،بعداً اگرخواستی به کارهای بوراک افتخار کنی هیچ مخالفتی باهات ندارم.

-بوراک به خاطر فساد اخلاقی ازخانواده اش طرد شد، شبی نبود یه دختر کنارش نباشه! بازداشتگاهی نبود که بوراک نرفته وپدرش ضمانتش رو نکرده باشه! شرط بندی شده بود منبع درآمدش!قمار شده بود خواب وخوارکش،یه پسر بود اما یه لشکر حریفش نمی شد تو مبتذل گری. از کارهای دیگه اش چیزی نمیگم، خواستی می تونی بری زادگاه پدریت و تموم سوابق شو بررسی کنی تا به درستی حرفهام برسی. وقتی تو یه حادثه اصلان صدمه دید من ومهدی با ماهور وماهرخ ازدواج کردیم. تو مراسم عروسی یه دفعه اصلان غیبش زد. همه جا رو دنبالش گشتم اثری ازش نبود. چندماه بعد بطوراتفاقی تو فروشگاهی پیداش کردم. سر یه مسئله بینمون جروبحث شد، طوریکه بوراک سعی کرد میانجی گری کنه، اون صحنه هیچوقت ازیادم نمیره اصلان عصبی آچارفرانسه رو از تو قفسهٔ ابزار برداشت،سعی کردم با حرف زدن آرومش کنم، اما اون عصبانی تر شد وآچار رو پرت کرد سمتم، نمی دونم چی شد تو اون لحظه بوراک پرید وسط و آچار خورد تو سرش.بوراک دیگه بلند نشد. سرجام خشکم زده بود. رو به اصلان ادامه داد: من براش لاپوشونی کردم نذاشتم ماهور و ماهرخ ازماجرا بویی ببرند چون بوراک با خواهراصلان ازدواج کرده بود ویه بچه ازش داشت نمی خواستم بچه شو ازش بگیرند وبی مادربزرگ بشه، بعد اون ماجرا اصلان باز غیبش زد. یه روزبهم تلفن ناشناسی شد.تو اون تلفن یه آدرس دادند که برم اونجا! حقیقتش می ترسیدم برم پشت گوش انداختم. چند روزی گذشت دوباره همون تلفن زده شد وآدرس دادند. اینبار جدی پیگیرش شدم با وکیلم درمیون گذاشتم و باهم رفتیم به همون آدرس. یه زن مریض احوال با یه بچهٔ یک ساله تو یه خونهٔ درب وداغون تنها زندگی می کردند. بعداً فهمیدم زنه بوراک وخواهر اصلانه! دلم به حال زن وبچه ای سوخت که این وسط قربانی هوسهای دو مردی شده بود که فقط به خودشون فکر می کردند. اصلان! خواهرنتونست بعد مرگ شوهرش دوام بیاره به خاطر نارسایی کلیه ازدنیا رفت. وظیفه ای رو که تو باید انجام می دادی من به سرانجام رسوندم، دلم نیومد بچه رو ول کنم به امان خدا! رفتم پیش مهدی وتموم ماجرا روبراش گفتم مهدی گفت صلاح نیست از دوخواهر قایم کنیم. مجبور شدیم راستشو به ماهور وماهرخ بگیم. ماهور وقتی فهمید بوراک یه پسر داره ونسل خانواده شون هنوز ادامه داره ازم خواست بیاریمش پیش خودمون، منم به تصمیمش احترام گذاشتم،بچه رو آوردم پیش خودم، براش دو شناسنامه گرفتم، یکی به اسم هارای دنیز از ترکیه به فامیلی خانوادهٔ پدریش دومی رو به عنوان هارای راد منش، که بعداً بتونه تو ایران سکونت دائمی داشته باشه. این دفعه رو به هارای کرد: حالا

هارای! تو که دم ازحقت میزنی؟ تو که تو این یکسال تموم حرمت خانواده رو شکستی و رحم نکردی به هیچکدوم از ماها! نمی دونم از کی حقیقت رو فهمیدی؟ اما کاش به جای تموم این بازیها روز اول می اومدی پیش خودم وهمه چی رو بهم می گفتی! از این گلایه دارم که چرا دست به چنین کارهایی زدی؟ کاش حداقل به احترام این همه سال نو ونمکی رو که خورده بودی حرمت نگه می داشتی!حقت رو می خوای؟تموم این بازیها رو درآوردی تا حقت رو بگیری؟ باشه! حرفی نیست! تموم ثروتت تا قرون آخرش دست نخورده باقی مونده، تموم سودش توی این بیست ونه سال به حسابت تو ایران واریز شده، ماهور یه کارخونه تو ترکیه برات راه اندازی کرده وداده یکی از فامیل های دورت تا هواشو داشته باشه،هروقت خواستی اونها رو بهت بدم کافیه لب تر کنی، اصلان از این جهت کار منو آسون کرد، باری از روی دوشم برداشت که نمی دونستم چطوری موضوع پدر ومادرت رو بهت بگم! حالا که همه چیو می دونی وفهمیدی پسراصلی من نیستی آزادی هرجا دوست داری بری، مانعت نمیشم، نمی دونم اصلان چی تو گوشت خونده که دوساله زندگیمون رو بهم ریختی ولی حق نداشتی با بچه هام این کار رو بکنی، حق نداشتی با جون خانواده ام بازی کنی با روح و روانشون بازی کنی، من ازبچه های خودم گذشتم و بیشتر ازاونها بهت توجه کردم، تا جایی که تونستم محبت مو به پات ریختم ودر حقت پدری کردم منتی هم نیست هنوزم میگم وظیفه ام بوده اما حق منو ماهور این نبود. هارای متعجب ازحرفهای هادی به اصلان نگاه کرد. اصلان گفت: چیه؟ مگه همین رو نمی خواستی؟ به حقت رسیدی دیگه!چی بهتر ازاین! حالا برو وسایلتو جمع کن و از ایران بریم!بریم به سرزمین اجدادیت،به جایی که بهش تعلق داری. آتان هم داشت شاخ در می آورد فکرشو نمی کرد هارای پسرعموش نباشه. هارای شکست خورده از کاری که کرده بود نمی خواست باور کنه که گول حرفهای اصلان رو خورده. می خواست یه جوری خودشو توجیه کنه.

-امکان نداره! تو هنوزم داری دروغ میگی! می خوای با این کارت منو خورد کنی، نابودم کنی! تو این دوسال که حقیقت زندگیمو فهمیدم دیگه نمی تونی گولم بزنی، همهٔ حرفهات دروغه هادی رادمنش! دروغه دروغه دروغه! هادی سمت هاکان رفت دست زیر بازوی پسرش انداخت:من دیگه حرفی با تودارم می تونی بمونی تا ماهور بیاد اون همه چیو برات تعریف میکنه،هر چی باشه عمته! بلند شو پسرم ما دیگه اینجا کاری نداریم. هاکان از جاش بلند شد همراه آتان وپدرش سمت درخروجی رفت که صدای شلیکی تو سالن طنین انداخت. هر سه هراسون سمت صدا برگشتند.هارای اسلحه رو سمتشون نشونه گرفته بود:نمی تونی اینجوری بری جناب رادمنش! نمی تونی منو با یه بارِسنگین عذاب وجدان رو دوشم بذاری وبری، می خوام فکر کنم توی این دوسال پیروز این میدون منم، نه تو!

حرفهاتم که درست باشه من بدون یه نفر دیگه از اینجا نمیرم، من بدون تابان نمیرم! تابان رو می خوام، اونو بهم بدید تا باورم بشه هنوز پدرمی و درحقم پدری رو تموم کردی. هادی خشمگین فریاد زد: خجالت بکش هارای! تابان شوهر داره! می دونی تو قانون ایران چشم بد به ناموس کسی داشتن چه مجازاتی داره؟ نذار این دم آخری کدورتی بینمون پیش بیاد.

-کدورت خیلی وقته پیش اومده خودت خبر نداری!

-هارای! می دونی با تموم این بلاهایی که سرمنو خانواده ام آوردی هنوز تو رو پسر بزرگم می دونم، امید دارم دوباره برگردی پیشم! نمی خوام ازدستت بدم ولی تو باز حرف خودتو میزنی؟ ازت می خوام فکرهاتو بکنی ویه تصمیم درست بگیری،اصل ماجراهمونی بود که بهت گفتم نه اونی که اصلان گفته و مغزتو شستشو داده! هارای فریاد زد: من هیچی نمی خوام نه ثروت نه مال نه خانواده! هیچی! فقط تابان رو بهم بدید، بذار اون زنم بشه،جز اون هیچکس رو نمی خوام زندگی بدون تابان برام جهنمه. اسلحه شو سمت هادی نشونه گرفت. هاکان سردردشو نادیده گرفت و داد زد:هارای قسم می خورم خودم می کشمت اگر دست از سر تابان برنداری! همینکه ازت شکایت نکردم باید کلاهتو بندازی هوا،تا حالا هم به حرمت برادر بزرگتر چیزی بهت نگفتم.

-تو خفه شو! تو باید خفه بشی تا من حرفهامو بزنم،هر چی می کشم از تو می کشم، جون پدرت در برابر تابان، کدومشون هاکان؟ چشمای آتان داشت از حدقه میزد بیرون. هارای گستاخ تر از اونی بود که تصوّر می کرد. زیر لب با شنود به بهروان گفت عجله کنه. اصلان مشکوک به آتان نگاه کرد: تو چیزی گفتی؟ آتان برای اینکه شک هارای رو به یقین تبدیل نکنه گفت:آره! گفتم من به جای هاکان باشم هرگز تابان رو ول نمی کردم. اصلان پوزخندی زد: الان که جای هاکان نیستی پس حرص بیخودی نخور. صدای هارای بلندتر از قبل شد: با توهستم هاکان؟ پدرت یا تابان؟ هاکان مونده بود چی بگه،هارای دیوونه شده بود و هرکاری ازش برمی اومد تصمیم گرفتن سخت بود هر کدومشون یه جوری براش عزیز بودند.دست هارای روی ماشه رفت: تا سه می شمارم نگی کدومشون به خدا شلیک می کنم. درحالیکه دستش می لرزید اما شمردن رو شروع کرد: یک... دو... شمارهٔ سه گفته ونگفته شد هاکان جلوی پدرش وایساد. صدای بدی تو سالن پیچید. تموم چشمها گشاده شده به یه نفر دوخته شد. صدای شلیک پی درپی تو باغ به گوش رسید. اصلان پرسید: چه خبرشده؟ هارای هنوز چشم به جسد افتادهٔ روی زمین داشت. اصلان رو سرهارای داد کشید: پلیسها! هارای باید فرار کنیم پلیسها ریختند تو خونه باغ، اوضاع بدجور بهم ریخته اس لعنتی ها به پلیس خبر دادند. هارای به خودش

تردیدی به رنگ دل
اومد. با شنیدن اسم پلیس، دیوانه وار چند تیر دیگه بی هدف شلیک کرد و از راه پله ها فرارکردند. هادی به خودش اومد. از روی زمین بلند شد:آتان خوبی؟ آتان درحالیکه بازوشو محکم گرفته بود گفت:خوبم به هاکان برس. هادی سریع خودشو به هاکان رسوند. تیر به پهلوش اصابت کرده بود. نگران به آتان چشم دوخت. آتان به زحمت خودشو به هاکان رسوند.یه دفعه در بازشد ونگاه هراسون آتان وهادی به سمت در رفت. بهروان وافرادش وارد سالن شدند. هر دو نفس حبس شده شون رو بیرون دادند آتان سریع گفت: از راه پشت بام فرارکردند. چند نفری سمت راه پله ها رفتند. بهروان کنار هاکان زانو زد پرسید: حالش چطوره؟ آتان سری تکون داد: خونریزیش شدیده. بهروان سریع با بیسیم به بالگرد خبر داد برگرده...

هادی دست هاکان رو ول نمی کرد.بهروان به یکی از افرادش گفت: باهاشون میری ومراقب باش مشکلی پیش نیاد.

-چشم قربان!...

هاکان رو به اتاق عمل بردند و آتان رو هم برای معاینه به اتاق دیگه ای. هادی گیج ومنگ وسط سالن وایساده و نگاهش به دستهای خونیش بود. سربازی که همراشون اومده بود گفت: جناب رادمنش کسی هست که بخواید باهاش تماس بگیرید؟ نگاه از دستهای خونی گرفت و به سرباز انداخت. سرباز دوباره سؤالشو تکرار کرد. با منگی گوشیشو از جیب کتش بیرون آورد و داد دست سرباز وشروع کرد به راه رفتن تو سالن. سرباز با تعلّل به مخاطبین گوشی نگاهی کرد. نمی دونست باید با کی تماس بگیره. به آخرین تماس نگاه کرد هر کی باشه باید بهش خبر بده... با دومین بوق گوشی برداشته شد.

-سلام من از طرف باباتون زنگ می زنم.

.....-

-الان بیمارستان... هستیم بهتره یه نفرتون بیاد.

.....-

-طبقهٔ دوم بخش جراحی.

.....-

تردیدی به رنگ دل
-منتظرم...

چهل دقیقه ای طول کشید تا هانا وتابان وهایکا برسند. تابان با تیام تماس گرفت که سریع خودشو برسونه... هایکا دست پدرشو گرفت ونشوندش رو صندلی،خودشم کنارش نشست. هانا وتابان هم منتظر، چشم به دراتاق عمل داشتند.هایکا نگران پرسید:بابا چی شده؟ هاکان وآتان کجا هستند؟ سرباز بطری کوچک آبی داد هایکا. هایکا تشکری کرد... هادی به زور جرعه ای آب خورد و نفسی تازه کرد. نگاهش به بچه ها افتاد.با دیدن تابان نگاهشو دزدید. -هاکان اتاق عمله، آتان هم تو اتاق معاینه اس. دست تابان رو دهنش نشست تا صداش به جیغ تبدیل نشه. اشک توچشماش جمع شد. هانا برای آروم کردن تابان گفت:انشاءِ ا... که چیزی نیست زن داداش! نگاه پر ازاشک تابان بالا اومد بغض کرده از هادی پرسید:عمو حالش خوب بود؟ هادی دست دورگردن تابان انداخت وسرشو رو سینه اش گذاشت:آره دخترم! یه زخم کوچولو بود اما نیاز به جراحی داشت. هایکا بلندشد:من برم پیش آتان ممکنه به چیزی نیاز داشته باشه. هانا هم گفت:منم میام. با سلام تیام همه نگاهها متوجه اون شد. جوابشو دادند. هایکا نگاه قدرشناسانه ای بهش کرد:ممنونم که اومدی!

-تو برو!من پیش بابات وتابان هستم. هایکا وهانا دوباره تشکر کردند وبه طبقهٔ اول رفتند. تابان سرشو از رو شونهٔ هادی بلند کرد. دماغشو بالا کشید:به بابا که چیزی نگفتی؟

-نه!همین که گفتی خودمو رسوندم، عمو اگر کاری هست من انجام بدم.

-ممنون پسرم، حال هاکان خوب باشه، آروم می گیرم. تیام از تابان پرسید:به چیزی احتیاج نداری؟ تابان سری بالا انداخت:مچکر...

با بیرون اومدن دکتر از اتاق هایکا وهانا باهم سمتش رفتند. هانا پرسید:حالش چطوره آقای دکتر؟ دکتربا خستگی رو به پرستارکنار دستش کرد: وضع بیمار ثابت شد به منم اطّلاع بدید بعد رو به هانا وهایکا گفت: خیلی خوش شانس بوده که گلوله تو ماهیچه مونده، گلوله رو درآوردیم فردا هم مرخص میشه. لبخندی رو نا نشست: یه لحظه گفتید وضعش ثابت بشه دلم هری ریخت. دکتر لبخندی زد: منظورم با یه بیمار دیگه بود.

-به هرحال ممنون ازتون.

-خواهش می کنم...

تردیدی به رنگ دل
ساعت برای تابان به کندی می گذشت. دوساعتی می شد که هاکان تو اتاق عمل بود. عرض سالن رو مرتب می رفت ومی اومد. تیام گفت: تابان سرم گیج رفت بگیر بشین!

-نمی تونم! دلم آشوبه! دوباره شروع به راه رفتن کرد... چهل وپنج دقیقهٔ بعد دکتربه همراه پرستاری ازاتاق عمل بیرون اومد. تابان قبل از همه سد راه دکتر شد.

-دکتر فقط بگو حالش خوبه! دکتر با ابروهایی بالا رفته پرسید:شما؟ هادی وتیام هم کنار تابان اومدند. هادی گفت:عروسمه، همسر آقایی که تیر خوردند؟

-آهان! نه اینکه دوعمل باهم انجام شده برای همین تعجب کردم با کدوم یک ازبیمارها نسبت دارید،با اینکه جراحی سختی بود اما بیمار خوب تونست تحمل کنه، چون گلوله نزدیک کلیه متوقف شده بود برای همین به سختی تونستیم جلوی خونریزی روبگیریم، چند روزی اینجا مهمون ما هستند. تابان اشکهاشو با پشت دست پاک کرد:مچکرم دکتر!

-خواهش می کنم!...

بهروان پرسید:حرفی برای گفتن نداری؟ هارای همچنان سکوت کرده بود.

-چرا دست به یه همچین کار خطرناکی زدی؟ تو که توی زندگیت هیچی کم نداشتی؟ باز هم سکوت جواب بهروان بود.

-میدونی جرم آدم ربایی چیه؟ میدونی حمل اسلحهٔ بدون مجوز چقدرحبس داره؟بازسکوت... - باشه!حرف نزن! فقط اینو بدون که خانوادهٔ رادمنش هیچ شکایتی ازت ندارند اما باید قانونی تاوانشو پرداخت کنی.

-من بدون وکیلم یه کلمه حرف نمیزنم.

-خیلی خوب منتظر وکیلت هم می مونیم. بلند شد تا از اتاق بره بیرون که با صدای هارای برگشت: حال... حال... هاکان چطوره؟

-آخرین اطّلاعی که ازش دارم هنوز تو اتاق عمله، شایدم تا حالا از اتاق عمل بیرون اومده باشه برای چی پرسیدی؟

-همین طوری! بهروان سری تکون داد و رفت...

تردیدی به رنگ دل
تابان از کنارهاکان تکون نمی خورد. تارا پاکت آب میوه رو جلوش گرفت:بگیر بخور! از دیروز هیچی نخوردی! هاکان بیدار بشه و تو رو اینجوری ببینه پس میفته بنده خدا!

-تا بیدار نشه وچیزی نخوره هیچی از گلوم پایین نمیره.

-نچ! الان این حرفی که زدی از نظر تو منطقی بود؟ تابان سؤالی نگاهش کرد.

-آیکیو! هاکان بیماره، به خاطر کلیه اش که آسیب دیده محدودیت غذایی داره، نمی تونه هر چیزی رو بخوره.

-می دونم! منظورم، کلی خوردن بود!

-راستی امروز آتان مرخص میشه زشته نری دیدنش، تو برو من پیش هاکان هستم.

-باشه! اما وقتی بیدار شد بهم زنگ بزن! تارا سمت درهلش داد: خاک بر سر من که به زور نشوندمت سرسفرهٔ عقد که الان شوهر ذلیل نباشی! برو دیگه آبرومون بردی! نیش تابان تا آخر بازشد: قربون اون زبونت که منو زورکردی بشینم سرسفرهٔ عقد. تارا انداختش بیرون: زشته تابان!هرکی ندونه فکرمیکنه شوهر ندیده ای و رو دستمون موندی وترشیدی ! به خدا مامان اینجا بود همچین میزدت که خونهٔ شوهرت یادت بره. بعد رفتن تابان، تأسّف بار سری تکون داد وبرگشت داخل، همونطور که سمت یخچال می رفت با خودشم حرف میزد:چیکار کنم از دستت تابان! نه به اون اشک ریختن ها ونه نه گفتن هات نه به الان باید به زور کتک از کنارهاکان بیرونت کنم، دخترهٔ خل وچل!ایوان آبی برای خودش ریخت و برگشت رو صندلی بشینه که با چشمای بازهاکان روبرو شد. یه دستی زد تو صورت خودش: خدا مرگم بده!حتماً تموم حرفهامو شنیدی آره؟ لبخند کمرنگی رو لب هاکان نشست. -مهمه اینه که الان کنارمه وهمدیگه رو دوست داریم. قیافهٔ تارا کمی معذب نشون می داد رو صندلی کنار تخت نشست:این تابان فقط بلده گند هر چیو دربیاره! معذرت می خوام اگر حرفی زدم که باعث ناراحتت بشه.

-تابان رو با همین خل وچل بودنش دوست دارم! غیراز این بود یه لحظه تحملش نمی کردم. تارا خنده اش گرفت: حالا من یه چیزی گفتم! شما جدی نگیر.

-کجا فرستادیش؟

-آتان امروز مرخص میشه رفت تا یه سر بهش بزنه.

تردیدی به رنگ دل
-حالش خوبه؟

-آره! بازوش تیر خورده بود که شکر خدا به خیر گذشت،چیزی می خوری برات بیارم؟

-ممنونم! بابام کجاست؟

-بابات تا دوساعت پیش همین جا بود به زور فرستادیمش خونه استراحت کنه.

-حتماً خیلی داغونه؟ تارا سری تکون داد:آره! کاریه که شده!

- از هارای خبر داری؟

-متأسفم!زندانه! برم به تابان زنگ بزنم بیدار شدی! گوشیو از تو کیفش در آورد وشمارۀ خواهرشو گرفت...

تابان خندۀ ملیحی کرد:بعد از این جریان برای تعویض روحیه دسته جمعی باید یه مسافرت توپ بریم. هانا به آتان کمک کرد لباسشو بپوشه.

-منم موافقم! این جریان حسابی همه مون رو خسته کرد. هانا دست به سینه روبروی آتان ایستاد: راستی نگفتی کی پشت این ماجرا بوده. آتان گفت: بذاربرای بعد الان خسته ام. هانا به خودش اومد: اِ ببیخش فراموش کردم مرخص شدی. صدای گوشی تابان بلند شد. تابان سریع جواب داد.

-بله!

.....-

-باشه الان میام... هانا پرسید:چی شده؟

-هاکان بیدارشده، باید برم. آتان گفت: منم قبل رفتن میام یه سر بهش بزنم...

شوخیهای هانا و سربه سر گذاشتن هاش حال همه روعوض کرد. تابان لب تخت نشسته و دست هاکان تو دستش بود.

-داداش ما دیگه بریم توهم باید استراحت کنی.هاکان اشاره ای به دست وبال گردن آتان کرد: خوبی؟ این هانا از بس حرف زد نذاشت حالتو بپرسم.

-آره! فقط یه پشه نیش زده بود. هانا اخم کرده گفت:تو همه چیو به مسخره می گیری! بریم خونه من می دونم وتو! ببینم اونوقت بازم می تونی بگی نیش پشه بوده یا نه؟... بعد کلی کل کل کردن بالأخره هانا راضی به رفتن شد. تارا هم خداحافظی کرد وهمراه آتان وهانا رفت...

شب چهارم، نیمه های شب تابان با ناله هایی از خواب بیدار شد. نگاهش به صورت درهم و خیس ازعرق هاکان افتاد. نگران زنگ کنار تخت رو زد. طولی نکشید دکتر به همراه دو پرستار وارد اتاق شدند. دکتر پرسید:چی شده؟ تابان مضطرب جواب داد:نمی دونم با ناله هاش از خواب بیدار شدم. یکی از پرستارها تابان رو به زور از اتاق بیرون برد.

-خانم پرستارچی شده؟ نکنه چیزیش شده باشه؟ پرستار سعی کرد آرومش کنه:چیزی نیست عزیزم،شما آروم باشید الان دکترش میاد براتون توضیح میده! صدای هایکا باعث شد از جاش بپره: چی شده تابان؟ مقابل هایکا وایساد:نمی دونم! به منم چیزی نمیگند! پرستار رو به هایکا گفت:شما ایشون آروم کنید تا دکتر بیاد. هایکا به خاطر تابان، به ظاهر خونسردی خودشوحفظ کرد:آروم باش تابان!هاکان خطر رو پشت سرگذاشته جای نگرانی نیست. تابان اشکهاشو پاک کرد: هایکا!... نتونست ادامه بده. هایکا دستشو گرفت نشوندش رو صندلی به پرستار گفت یه لیوان آب بیاره... با خوردن جرعه ای آب آروم شد. مرتب پای راستشو تکون می داد. دست هایکا نشست رو زانوش: آروم باش!

-خیلی طول کشید!

-فقط پنج دقیقه گذشته!

-هایکا اگر طوریش بشه؟

-هاکان قویه،طوریش نمیشه... با بیرون اومدن دکتر ازاتاق تابان عین برق وباد جلوشو سد کرد:چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟ دکتر یه گام عقب رفت و به صورت نگران تابان نگاه کرد. هایکا متأسفمی گفت وپرسید:چی شده دکتر؟حالش خوبه؟

-جای عمل عفونت کرده، الانم حالش خوبه جای نگرانی نیست.

-یعنی حالش بدتر شده؟

-خانم رادمنش! نگرانی شما رو درک می کنم! این طبیعیه که جای یه زخم یا عملی عفونت کنه! گفتم همه چی تحت کنترله. هایکا تشکر کرد واین یعنی تابان ساکت بشه...

دستش نشست رو موهای آشفته اش ومرتب شون کرد.هایکا لبخندی به این همه نگرانی زد :پدرعاشقی بسوزه چه کارهایی که نمیکنه! لبهای تابان ازهم فاصله گرفتند: طوری میگی انگار خودت عاشق نیستی!

-من عاشق هستم اما تو دیگه به جنون رسیده، تابان هرچیزی تعادلش خوبه!هاکان برادرمه اما یه نصحیت بهت می کنم سعی کن تو عشق ودوست داشتن تعادل رو رعایت کنی تا بتونی رو زندگیت کنترل کافی داشته باشی اگر غیر از این بشه جنون جای منطق رو می گیره ودر بعضی از جاها نمی تونی کنترلش کنی.

-تعادل دارم هایکا! طاقت اینکه هاکان رو توی چنین وضعی ببینم رو ندارم،دوست دارم همیشه قوی ومحکم ببینمش، رو پای خودش، اقتدارشو که می بینم پُرغرور میشم بهم نیرو میده میشم یه تابان دیگه. دست هایکا نشست رو شونه اش: خوش بحال هاکان که تو نصیبش شدی! یادمه یه روزی بهش گفته بودم با این اخلاق گندی که داری هیچ دختری حاضر نیست زنت بشه، حالا می بینم دختری گیرش اومده که همه جوره با اخلاق تندش کنار اومده وهواشو داره وعاشقشه. تابان نگاه ازهاکان گرفت: آیما هم تو رو دست داره، درسته گاهی وقتها فضولی کار دستش میده اما دختر مهربونیه وعاشقته.

-اونکه البتّه!

-کاش هارای هم یه کم از خصلت شماها رو داشت.

-نمی دونم چرا هارای دست به چنین کاری زد، مامان وبابا طوری باهاش رفتار کرده بودند که ما اصلاً متوجه نشدیم اون پسر دایی مون هست،همیشه داداش بزرگه بود، چرا این طوری شد،نمی دونم؟

-اما من هنوز برادر شوهرم می دونمش!

-این ازخوبیه توئه! بابا فرداشب همه مون خواسته! می خواد باهامون حرف بزنه.

-من که نمی تونم بیام.

-به بابا میگم نمی تونی بیایی.

-ممنونم.

- برم دوتا چایی بگیرم تا خستگی مون دربره. تابان سری تکون داد. با رفتن هایکا؛نگاهش نشست رو صورت رنگ پریدۀ هاکان. آروم خوابیده بود. خم شد وپیشونیش رو بوسید.

-دیگه دوستت ندارم،عاشقتم!می خوام تا آخرعمرکنارت باشم،با توبودن رو درکنارت تجربه کنم همیشه مال من باشی...

فردای همون روز بهروان راهی بیمارستان شد... تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. تابان از کنار پنجره فاصله گرفت.

-سلام خانم شکوری. تابان با لبخند ازش استقبال کرد:سلام جناب سرگرد!چطوری با زحمتهای ما؟

-وظیفه اس! نگاهی به هاکان کرد:هنوز خوابه؟

-دیشب حالش بد شد بهش آرامبخش ومسکن زدند.

-الان چطوره؟

-می بینی که!

- اومده بودم باهاش حرف بزنم.

-اگر میشه بذارید برای یه وقت دیگه.

-پس هر وقت بیدارشد کافیه بهم پیامک بدید.

-چشم!...

وقتی چشم بازکرد عصر شده بود. تابان رو تکیه زده کنار پنجره دید.

-هنوز نرفتی خونه؟ تابان با شنیدن صداش با ذوق اومد کنارش: بالأخره بیدار شدی؟

-برو خونه کمی استراحت کن قیافه ات داد میزنه خسته ای!

تردیدی به رنگ دل
-من اینجوری راحتم، بهتری؟

-مگه میشه با بودنت تو بد باشم. دست تابان موهای پریشونش رو کناری زد وبوسی روی پیشونیش زد: ولی من با دیدنت تو این وضعیت حالم بده تا وقتی که خوب بشی.

-همین که حالم بهترشد مراسم عروسیمون رو راه میندازم دیگه یه لحظه رو ازدست نمیدم. –نه بابا! می خوای همین الان اینجا عروسی بگیریم؟

-فکر بدی نیست ها! ضربهٔ آرومی زد به بازوش: هنوزم فرصت طلب وزورگویی!

-چون شیطنتهای موش کوچولو نمیذاره آروم باشم. چشم غرّه ای به هاکان رفت: کدو تنبل مثل اینکه دلت باز تلافی کردن می خواد؟

-بازگفت کدوتنبل! تابان فکر نکن برای همیشه رو این تخت می مونم! خوب می دونی منم اهل تلافی کردنم!

-تو که تلافی نیست فرصت طلبی و پررو بازیه!تو این مورد حق رو به تابان داد،با یادآوری اولین تلافیِ تابان لبخندی زد:هنوز مزهٔ اولین تلافیت رو یادمه، همچین با پاشنهٔ کفشت زدی به ساق پام که تا چند روز پام درد می کرد وکبود شده بود.

-اونکه حقت بود،می خواستی پررو بازی درنیاری پسرهٔ لوس!با اومدن پرستار حرفهاشون نیمه تموم موند.علائم حیاتی شو چک کرد وآمپولی تو سرم زد پرسید: درد داری؟

-یه کم.

-طبیعیه! اما اگر دردت زیاد شد حتماً بگو. با رفتن پرستار پرسید:از هارای چه خبر؟

-نمی دونم!نمی خوامم بدونم.

-تابان!هرچی باشه برادر بزرگمه،از وقتی چشم بازکردم کنارم بوده، درسته از یه پدر ومادر نیستیم اما هم برادرمه هم پسر داییم، غریبه نیست، راجع بهش اینجوری حرف نزن. اخمهای تابان درهم شد: با این همه بدی که درحقت کرده؟

-میگی چیکار کنم؟

تردیدی به رنگ دل
-یه نگاه به وضع خودت بنداز؟ این حالیه که تو داری؟ دیشب نزدیک بود بمیری تا مرز سکته رفتم وبرگشتم! اینها همه اش به خاطر اون برادریه که میگی!

-اون هیچ تقصیری نداره، اصلان تو گوشش همه چی خوانده که به این روز افتاده،اون به جز ما کسی رو نداره، گذشته ها گذشته!

-حتی با وجود اینکه می دونی چشم اون دنبال منه؟ اینجوری تو اذیت نمیشی؟ باز بین تو و اون اختلاف نمیفته؟ با هم داعواتون نمیشه؟ ضمانت می کنی که به من شک نکنی؟ زندگیت با بودن او آروم میگذره؟ تو یه جواب قانع کننده به من بده تضمینی بشه برای آینده که زندگیمون به مشکل برنمی خوره من حرفی ندارم. جوابی برای به این سؤالات نداشت. حق رو به تابان می داد هارای غیرممکن بود دست از سر تابان برداره اونقدری شناخت ازش داشت تا چیزی رو بدست نیاره آروم نمیگیره هیچ تضمینی برای اینهایی که تابان گفته بود وجود نداشت با این حال گفت:به موقعش تاوان همهٔ کارهایی رو که کرده پس میده، کم کم و به مرور زمان! ولی با این وجود برادرمه!تابان پف کلافه ای کشید.

-کشته مُردهٔ همین مرامت هستم که دلت بعضی جاها که نباید به رحم بیاد،میاد!

-به خاطر مامانم. تابان فقط سری تکون داد:خیلی خوب قانع شدم جناب رادمنش یکدنده!

-مامان تو این مدت زنگ نزد؟ با اینکه ازهاکان دلخور بود اما جوابشو داد.

-چرا؟ بهش گفتیم یه مدت رفتی قبرس،صبح هم بهروان اومده بود وقتی دید خوابی رفت.

-فعلاً نمی خوام هیچ چی در اون مورد حرف بزنم!می خوام ذهن مو از هرچیزی خالی کنم تا درست تصمیم بگیرم نمی خوام عجولانه دست به کاری بزنم که بعداً پشیمون بشم.

-برای این حرفها وقت زیاده، یه کم استراحت کن! چیزی می خوری برات بیارم؟

-میل ندارم!

-باید بخوری! وگرنه حالاحالا اینجا ماندگاری.سمت یخچال رفت و یه کمپوت درآورد، سرشو باز کرد و ریخت درون یه ظرف وگذاشت جلوش: مجبوری همه شو بخوری.

-تابان!

تردیدی به رنگ دل
-تابان بی تابان! ازاین به بعد تا زمان خوب شدنت باید منو با این قیافهٔ برزخی تحمل کنی.

-به خدا بیشتر شکنجه اس تا دلسوزی! نیش تابان تا آخر با حرص بازشد:ممنونم از لطفت! پس لطفاً شنکجهٔ منو با دلسوزی اشتباه نگیرعزیزم چون غذا خوردن هر روز تو با شکنجهٔ احساسی وعاطفی من همراهه.هاکان لبی آویزون کرد و زیر لب غرّید: اونوقت به من میگه زورگو! کسی نیست اینو به خودش بگه!

-چیزی گفتی عزیزم؟

-نه نه! با خودم بودم.

- خوبه! به ظرف کمپوت اشاره کرد: باید تا ته نوش جان کنی! چشمی گفت و با حال زاری شروع به خوردن کرد...

هارای به ضمانت بهروان برای دوساعت به خونهٔ هادی آورده شد. به افرادش دستور داد اطراف خونه رو کامل زیر نظر داشته باشند. خودشم با فاصله از جمع خانوادگی رادمنش تو سالن نشست. هادی نگاهی به همه کرد. تنها جمع غایب بچه هاش هاکان وتابان بودند. لبی تر کرد وشروع کرد به حرف زدن.

-برای اینکه همه تون رو اینجا جمع کردم دلیل داشتم یه سری حرفهایی هست که اگر زودتر گفته می شد کار به اینجاها کشیده نمی شد، همه مون تو این یکسال اذیت نمی شدیم، بعضی از بچه هام از نظر روحی بهم نمی ریختند. نگاهش نشست رو هارای.

-بیشترحرفهام مربوط به تو وآتانه. نگاه آتان به عموش بود. طلا سینی چای رو وسط میز گذاشت و برگشت آشپزخونه.

-داستان هارای رو همه تون توی این چند روز شنیدید و می دونید قضیه از چه قراره. بعد رو به آتان کرد:واما تو! آتان پسرم! یه چیزهایی هست که تو هم باید ازشون باخبر بشی یعنی حقته بدونی، وقتش رسیده اونها رو برات بگم، دلیل اینکه هارای رو خواستم تو این جمع باشه همینه، پدر ومادرت تو یه تصادف فوت نکردند درواقع کشته شدند،اونم بدست کسی که پسر بزرگمو تو این یکسال بازیچهٔ دست خودش کرد تا از طریق اون انتقام بیست ونه سالهٔ خودشو بگیره نه اینکه دلش به حال هارای بسوزه و ثروتشو از من بخواد، اونها با یه نقشهٔ از پیش طراحی شده توسط اصلان کشته شدند، به

تردیدی به رنگ دل
خاطر یه انتقام بی نتیجه! اون برای اینکه دل منو بسوزونه وخیلی هم موفق شد، برادرم وزنشو با بریدن ترمز ماشینشون از بین برد، زنده بودن تو یه معجزه بود، راضی بودم از زنده بودن تنها یادگار برادرم. اگر چه من ازنبودن برادرم وماهور از کشته شدن تنها خواهرش داغون شدیم،شکسته شدیم، له شدیم از داغ خواهر وبرادری که به خاطرهیچ کشته شدند،ولی هرجوری بود خودمون رو سر وپا نگه داشتم به خاطرآتان،به خاطرهارای وبه خاطر بچه های خودم. نگاهش بیشتر روی هارای بود: ازبچه های خودم زدم تا به شماها برسم،لقمه رو اول برای شما می گرفتم بعد بچه های خودم، بهترینها رو برای شما می خواستم تا بچه های خود! خیلی چیزهایی رو که بچه های خودم خواستند رو نگرفتم براشون تا دل شما شکسته نشه، بچۀ خودمو بی آبرو کردم تا آبروی تو حفظ بمونه، بچۀ خودمو دربدر کردم تا تو دربدر نشی، دلشو شکستم تا دلت شکسته نشه، با پسر خودم لج افتادم تا احساس بی پناهی نکنی، چیزی براتون کم نذاشتم هارای!هرکاری برای آتان کردم برای توهم کردم اما برای بچه های خودم نه! اگر می دونستم دوسال پیش اصلان پیداش شده ونشسته زیرپات و داره پرت میکنه هرگز اجازۀ چنین کاری رو بهش نمی دادم، چون تنها من درد اصلان رو می دونستم، جنس اونو می شناختم،اون قسم خورده بود یه روزی برمی گرده وانتقام میگیره وهمین کار رو هم کرد،من احمق جدی نگرفتم، این حرفها رو زدم که بدونید ازهیچی براتون دریغ نکردم، کم نذاشتم. هارای! تو که میگی من ثروتت رو بالا کشیدم؟ طبق قانون ترکیه اموال بطور مساوی بین پدرت وعمه هات تقسیم شدند،سهم تو سرجاش محفوظه،ماهور اونقدی براش زحمت کشیده که ثروتت الان بیش از اون چیزی هست که فکرشو بکنی، تموم مدارک دست وکیل ماهور موجوده، وقتی بیاد همه بهت برگردونده میشه اونوقت هر کاری دلت خواست باهاشون بکن دیگه به من ربطی نداره،مسئولیتی که سالها رو دوشم سنگینی می کرد الان به لطف اصلان برداشته شد، آتان!پسرم! توهم سهم مادروپدرت رو روی هم گذاشتم وباهاش برات کارخونه راه انداختم، اون کارخونه ای که هارای اداره اش می کرد مال توئه، برای همین همیشه رو اون کارخونه بیشتر ازاموال خودم حساسیت نشون می دادم تا حقی ازت ضایع نشه، بقیۀ اموالت هم تو بانکه، هر وقت خواستی بگو بریم محضر بزنم بنامت، توی این سالها نذاشتم یک ریال ازمال یتیم تو خونه ام بیاد تا مبادا لقمۀ حرومی تو دهن بچه هام بذارم، مبادا آه یکی از شماها تو همون لقمه باشه وبلایی سر بچه هام بیاد، برای همین خواستم جمع بشید که همه تون بدونید من نه درحق کسی بدی کردم نه مال کسی رو خوردم ونه حقی رو ضایع کردم تموم کارهایی رو که تو تموم این سالها انجام دادم با میل و رضایت خودم بوده ومنتی رو کسی نیست ازهمه چی هم سند دارم تا بعداً حرف وحدیثی توش نباشه.آتان گفت:عمو! به خاطرتموم زحماتی که برام کشیدی ازت ممنونم تا وقتی که زنده ام ونفس می کشم

بهتون میگم بابا! این اجازه رو بهم میدی؟ هادی بغضشو فرو داد وگفت: خوشحال هم میشم، تو نگی بابا کی بگه؟ تو پسر چهارم منی اینو هیچوقت فراموش نکن. هانا دست آتان رو محکم گرفت وآروم بوسه زد. همه ساکت بودند.

-هارای؟ سر هارای آروم بالا اومد.

- نه من و نه هاکان ازت شکایتی نداریم هرچی باشه هنوزم پسر بزرگمی! اما ازنظر قانونی محکومی، محکومیتت که تموم شد می خوام بری ترکیه! نمی خوام اینجا بمونی، اونقدری بزرگ شدی که بتونی برای خودت تصمیم بگیری،اونجا تنهایی روی تموم کارهایی که توی این یکسال با من وخانواده ام کردی فکرکن ببین کارهایی رو کردی از نظرت خودت منطقی بودند؟ سنگ هاتو با خودت وا بکن تا به یه تصمیم درست برسی اما بدون تحت تأثیر حرف دیگران. هارای با چشمایی سرخ که آمادۀ ریختن اشک بودند نگاهش کرد.

-به خاطرهاکان میگم، نمی خوام عزای هیچ کدوم از پسرهامو تنم کنم، تابان زنه هاکانه، نمی تونم این ریسک رو بکنم که تو در کنارشون باشی، زمانی که صاحب خانواده شدی هر وقت خواست می تونی بری وبیایی، برای خودت مردی شدی، اینو فراموش نکن بازم حواسم بهت هست،همیشه تو همه چیز پشتت هستم تو مشکلات حمایتت می کنم هرچه باشه هنوز بچه خودمی، بزرگت کردم، بهت دلبستم، حتی اگراون سردنیا باشی بازم پسر هادی رادمنشی نه هارای دنیز دیگه حرفی ندارم. بلند شد وبا شانه هایی افتاده به اتاقش رفت. بهروان اومد سمت هارای.

-دیگه وقتشه بریم! هارای با شونه هایی خم شده از پشیمونی همراه بهروان رفت.

-خوب! این ماجرا به خیر وخوبی تموم شد فقط می مونه مهراب که اونم دیروز حین رد شد از مرز دستگیر کردند.

****

صدای بلند ماهور تو سالن بلند پیچید: صاحب خونه کجایی؟ من اومدم! صاحب خونه! هادی از اتاق اومد بیرون بقیه هم یکی یکی با دو خودشون رو به سالن رسوندند. هانا اولین کسی بود که خودشو انداخت تو بغل ماهور واشکهاش سرازیر شدند. ماهورمحکم تو بغل گرفتش متعجب پرسید: هانا برای چی گریه می کنی؟

تردیدی به رنگ دل
-گریهٔ خوشحالیه مامان! هایکا به زور هانا رو از مادرش جدا کرد.

-بیا کنار ببینم! تموم آب دماغشو ریخت رو لباس مامان! ماهور خنده اش گرفت. تک تک بچه ها رو درآغوش گرفت وبوسید. آخر سر به هادی رسید لبخند ملیحی زد: خوبی عزیزم؟ -رسیدن بخیرخانم! فعلاً برو پیش بچه هات که خیلی دلتنگت هستند، شب یه دل سیر می بینمت بدون مزاحمت های کسی و بوسی رو پیشونیش زد.

-هرچی آقامون بگه.

-این آقا قربونت بره!

-دور ازجون! نگاهی به سالن کرد: پس هاکان وتابان کجا هستند؟ هانا گفت:مامان بیا بشین خستگی در کن بهت میگیم کجان؟

-دلم لک زده برای دیدن بچه هام به خصوص اون تابان که تونسته جای منو حسابی پر کنه و بچه هام یه زنگ به من نزنند.

-این چه حرفیه مامان! دوباره ازهانا پرسید: پس کوشند این دو مرغ عشق! هایکا با اخم تصنعی گفت:مامان جون منو وآیما هم مثلاً زن وشوهریم!

-شما که فنچ های منید!

- اِ مامان! هادی گفت:هایکا بسه! مامانت خستهٔ راهه اذیتش نکن. ماهور یه نگاه دیگه ای به سالن کرد:نگفتید این مرغهای عشق من کو؟هیچ کدوم حرفی نزدند. اینبار ماهور از شوهرش پرسید:چیزی شده هادی؟چرا کسی چیزی نمیگه؟هادی آروم کنار همسرش نشست و گفت:هاکان یه تصادف جزئی کرده، تابان اون بالا کنارشه، احتمالاً صداتو نشنیدن که اومدی.ماهورنگران پرسید: تصادف؟ کی این اتفاق افتاده؟ چرا به من چیزی نگفتید؟ الان حالش چطوره؟

-آروم باش عزیزم! بخیر گذشته می خوای مطمئن بشی برو بالا. ماهور بدون فوت وقت پله ها رو بالا رفت. تقه ای به در زد ومنتظر جواب نموند در رو بازکرد. تابان داشت به هاکان غذا می داد. هر دو از دیدن یهویی ماهور درآستانهٔ در تعجب کردند.

تردیدی به رنگ دل
-مامان! کی برگشتی؟ ماهوربدون اینکه جوابشوبده رفت کنارش لب تخت نشست.با چشمایی نگران وحال پریشون دستی تو موهای بلند پسرش کرد:خوبی مادر؟چه بلایی سرت خودت آوردی؟ بابات گفت تصادف کردی چراهیچوقت حواستو نمیدی؟ نمیگی یه مادر داری ممکنه با شنیدن این خبر سکته کنه؟ تابان وهاکان نگاه معناداری بهم کردند.

-الان چطوری؟بهتری؟

-آره مامان خوبم! تا وقتی پرستاری به نام تابان اینجاست کی جرأت داره بهش بگه نه! الانم به زور داره غذا می ریزه تو حلقم. ماهور رو به تابان گفت:آه! ببخش عزیزم از بس نگران هاکان بودم یادم رفت اینجایی رو گونه اش یه بوسه زد: تو چطوری؟ با این پسر دست وپا چلفتی من حسابی گرفتار شدی آره؟ هاکان معترض گفت: باز چشمت به عروست افتاد ومنو فروختی ماهورخانم؟

-چون تابان تنها کسیه که ازعهدهٔ توی بدقلق برمیاد وگرنه هر چی منو بابات بهت بگیم باد هواست.

-دیگه اینجوریاست مامان خانم؟ تا چشمت به تابان میفته پتهٔ منو رو آب می ریزی.

-مگه دروغ میگم!تا یه زوری پشت سرت نباشه عمراً حرف کسی رو گوش کنی. تابان خنده اش گرفت:اولاً ماهورجون رسیدن بخیر! دوماً همونجوری تربیتش می کنم که باب میل شما باشه! ماهورلبخندی زد:آفرین به این عروسی که خودم دارم،بعد یه نگاه به هاکان کرد و گفت: یه چیزی بهت بگم تابان جون؟

-اگر یه رازه بذاروقتی دوتایی تنها شدیم. هاکان گفت: نچ نچ نچ! خدا به داد من برسه! از این بعد قراره مادرشوهر وزنم بشینند ور دل هم برای من بدبخت نقشه بکشند. ماهور چشمکی به هاکان زد وگفت:نترس حرف بدی نمی خوام بزنم. رو به تابان کرد:جونم برات بگه تابان جون! این پسر سرتق من تا پارسال دم به تله نمی داد، یعنی هیچ دختری نتونسته بود به دلش بشینه نمی دونم چی شد که زد به سرش وگفت زن می خوام... هاکان وسط حرف مادرش پرید: مامان خواهش می کنم.

- اِ میشه این قدر وسط حرفم نپری؟ دوباره رو به تابان ادامه داد: داشتم می گفتم! چند عکس از دخترهای فامیلو براش فرستادیم هیچ کدوم شون رو نپسندید،آخه آقا از دماغ فیل افتاده بود وهرکسی روهم شأن خودش نمی دید،جونم برات بگه آتان چندتایی ازهمکارهاشو معرفی کرد بازم باب میل آقا نبودند،از در وهمسایه گرفته تا فک وفامیل! کسی نمونده بود که به آقا معرفی نکرده باشیم! اونقدرخسته شدم که دیگه نمی دونستم چیکارکنم، یه روز هانا اومد وگفت یه دختردیگه

مونده، گفت دوستشه،عکسشو براش می فرستیم یا می پسنده یا نمی پسنده،حقیقتش دلم آب نمی خورد که این یکیو قبول کنه ما هم عکستو براش ایمیل کردیم،باورت نمیشه، انگار معجزه شده باشه به نیم ساعت نکشیده آقا زنگ زد وگفت همون شب بریم براش خواستگاری،چشمت روز بد نبینه،نه به اینکه می گفت زن نمی خوام نه به اینکه اسپند رو آتیش شده بود بیایم برات خواستگاری،می گفت اگر دیر بریم ممکنه مرغ از قفس بپره،خودتم که بقیه شو می دونی،دو هفته ای تموم کارهامون رو تموم کردیم. تابان لبخندی زد:آره ماهورجون خوب یادمه! واینکه من انتخاب یکی دیگه بودم. هاکان منظور تابان فهمید وبه لبخندی اکتفا کرد.ماهور بلند شد:من برم یه دوش بگیرم تاخستگی راهو از تنم بیرون کنم راستی مامانت هم رفت خونه تون شب حتماً برو پیشش.

-چشم ماهورجون! ماهورکه ازاتاق بیرون رفت تابان روی سرهاکان آوارشد:که من انتخاب مادرت بودم نه خودت آره؟ که من خودمو بهت آویزون می کنم نه تو به من درسته؟

-حالا مامان یه چیزی گفت تو چرا جدی گرفتی.

-اتفاقاً خیلی به موقع هم گفت، حداقل من راستشو بهت گفتم اما تو چی؟

-تابان؟!

-بذار روبراه بشی یه تابانی نشونت بدم که چشمات صد تا تابان ببینه.

-تابان؟!

-تابان وزهرمار!تابان وکوفت!می دونی اون روزی که بهم گفتی من انتخاب مادرتم نه خودت چقدربهم ریختم؟ چقدرگریه کردم؟ سه ماه تموم با خودم جنگیدم تا بیام شانس دوست داشتنو با تو محک بزنم،به خودم فشارآوردم تا زندگیمو روی شانس بنا کنم فرصتی که به هر کسی نمی دادم اما به تو دادم.

-معذرت می خوام!

-به همین سادگی؟ معذرت می خوای!

-خوب چیکارکنم؟ هر چی باشه من ازته دل قبولت کردم اما تو با زور واجبار قبول کرده بودی بهم حق بده که باید از دوست داشتنت مطمئن می شدم.

تردیدی به رنگ دل
-تو هم چه راه خوبی رو انتخاب کردی! با چزوندن من!

-راه دیگه ای برام نذاشته بودی.

-حیف که نمی تونم الان تلافی شو سرت دربیارم! شانس آوردی تو تخت افتادی!

-خوب خدا رو شکر!

-خیال نکن بدون تلافی میذارم قسر دربری! اونقدر از دستت عصبانیم که اگر جلوی خودمو نگیرم خونت حلاله! قیافۀ مظلومی به خودش گرفت وگفت: گردنم از مو باریکتر خوبه؟

-نچ!نمیشه! فقط تلافی کردن دلمو خنک میکنه.

-تابان هر وقت میگی تلافی، مو به تنم سیخ میشه.

-اونم تو؟!هاکان رادمنش!

-اوهوم!

-آها! یادم باشه برای اون هانای بی خاصیت هم دارم!

-اون دیگه برای چی؟

-روز اول خواستگاری به من گفتند عمو هادی منو چندباری دیده وکاندید کرده بوده برای تو نگو اون مارمولک عکس منو برای تو فرستاده بود.

-اتفاقاً دستش درد نکنه با این کارش!باعث شد به تو برسم.

-خواهر وبرادری خوب هوای همو دارید؟

-اگر نداشتم که تو الان کنارم نبودی!

-الان خیلی خوش بحالت شده کنارتم؟

-چه جورم!.تابان چشم غرّه ای بهش رفت:از هر موقعیتی سوءاستفاده می کنی، خیلی خوب! شماها بردید خوبه؟

تردیدی به رنگ دل
-حالا شد!تابان بلند شد. هاکان سریع پرسید:

-کجا؟

-میرم دارهاتو بیارم جناب خوش بحالت!ازاتاق بیرون رفت. هاکان ازجاش پا شد. یه دستش به پهلوش بود و یه دستش به دیوار پنجره. یه ربع بعد تابان برگشت. با دیدن هاکان که کنار پنجره وایساده بود بهش توپید:برای چی از جات بلند شدی؟ برگردد تو تختت ببینم. دست زیربازشو انداخت وبرد سمت تخت. درحالیکه با کمک تابان دراز می کشید پرسید:تابان؟ به مامان چی بگیم؟

-برای چی؟

-هارای؟

-عمو خودش یه فکری میکنه.

-دلم برای هارای می سوزه.

-کسی مجبورش نکرده بود، راهی رو رفت که خودش خواسته بود، دیدی که؟تموم خانواده ات نزدیک بود از بین برند.

-ازاینکه بره ترکیه دلم براش تنگ میشه. تابان ملافه رو روی پاهاش مرتب کرد ونشست لب تخت: پدرت اینطوری می خواد، حقم هم داره نباید ازش دلخور بشی بهترین تصمیم رو گرفت،بذاریه مدت ازاینجا دورباشه شاید بهتره تو تنهایی، به کارهایی که کرده بیشتر فکر کنه...

سر میز شام ماهور با دیدن جای خالی هارای رو به طلا گفت: طلا برو هارای رو برای شام صدا کن. طلا نگاهی به هادی کرد.سکوت بدی تو سالن غذاخوری برقرارشد. هادی گفت: رفته ترکیه.

-ترکیه؟ برای چی؟ اومده بود دنبال من؟

-نه!برای یه مدت طولانی رفت.

-منظورتو متوجه نمیشم؟

-منظورم واضحه عزیزم! شب خودم همه چیو برات میگم باشه؟ ماهور زیاد اصرارنکرد می دونست تا هادی نخواد هیچ حرفی نمیزنه.

تردیدی به رنگ دل
-باشه!...

طلا سینی غذا رو داد دست تابان: بیا دخترم تا گرمه بخوره. تابان تشکری کرد و رفت اتاق هاکان... با یه دست در رو بازکرد و با پا بستش.سینی رو روی میز کار تخت گذاشت. هاکان رو از خواب بیدار کرد.

-بلند شو شامتو آوردم بعدش باید داروهاتو بخوری. گیج ومنگ با صدای تابان از خواب بیدار شد. دستی به چشمای خواب آلودش کشید. تابان ظرف مخصوص دست وصورت رو گذاشت رو پاش...

شامشو که خورد،پرسید:مامان فهمید هارای کجاست؟ تابان درحالیکه با لبۀ ملافه ور رفته بود گفت: آره!

-کی بهش گفت؟

-عموا!

-حتماً خیلی ناراحت شد؟

-ناراحت که شد اما به روی خودش نیاورد.

-حالا چی بهش گفت؟

-گفت برای یه مدت طولانی رفته ترکیه.

-خیلی بد شد!مامان حتماً از غصّۀ هارای دق میکنه.

-عموهادی حتماً با حرف زدن قانعش میکنه.

-تابان بابت همه چی ازت ممنونم،اگر تو کنارم نبودی نمی تونستم این ماجرا رو تموم کنم. دست تابان نشست یه طرف صورت هاکان ونوازشش کرد.

-برای آسایش تو هر کاری می کنم لازم باشه دنیا رو زیر و رو کنم، این کار رو می کنم.

-تابان؟ نگاه تابان اومد بالا.

-یه سؤال بپرسم راستشو میگی؟

تردیدی به رنگ دل
-بپرس!

-دوستم داری؟ تو نگاه زیبای همسرش گم شد وقاطع گفت: نه! چشمای هاکان ازحدقه زد بیرون با این حال کم نیاورد.

-ولی تو گفتی به جایی رسیدی که دوستم داری؟

-آره گفتم، اما حالا میگم نه! نفس تو سینهٔ هاکان حبس شد. ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت. دست تابان اومد نشست سمت چپ هاکان درست روی قلبش.

-توچی؟ منو دوست داری؟ اینجای قلبت چقدر برام جا گذاشتی؟هاکان نفس پرصداشو بیرون داد دستش رو دست تابان نشست وگفت: تو مالک قلبی شدی که هیچ اختیاری از خودش نداره، قلبی که یه روزی سنگ بود وبه عشق اعتقادی نداشت اما تو... تابان وسط حرفش اومد: می دونم، هانا همه چیو بهم گفته بود، اینکه درآینده به مشکل برمی خورم، اینکه ممکنه حتی پَسم بزنی، اینکه باید صبور باشم، منم به حرفهاش گوش دادم، یعنی به صمیمی ترین دوستم اعتماد داشتم، هاکان! دوست داشتنت اوایل خیلی سخت بود، نمی دونستم باید چیکارکنم، تردید تو دلم چنگ انداخته بود اونقدر سردرگم بودم که خودمم گم شدم تو افکار پریشونم، تو دریایی از شک وتردید وشایدها! ولی با کمک خدا تونستم راه درست رو پیدا کنم، اینکه به خودم وخودت فرصت بدم. لبخندی ملیحی زد وادامه داد: الان کار من از دوست داشتن گذشته، دیگه این کلمه برام معنایی نداره دوستت ندارم بلکه عاشقتم! عشقی که ذرّه ذرّه پا گرفت وتو تک تک سلول های بدنم رخنه کرد الان فقط تو رو صدا می زنند، حالا کی عاشق پسربداخلاقی مثل تو شدم خداعالمه؟ فقط می دونم به اون مرحله ای رسیدم که قلبم فقط تو رو می خواد، برای تو میزنه، برای تو می تپه، خلاصه! به عشق تو نفس میکشه. یهو تو آغوش هاکان حل شد. سرشو گذاشت رو سینه شو، گوش داد به زیباترین موسیقی که فقط برای اون می تپید، برای اون عاشقانه می سرود،آهنگ زندگی رو بهش هدیه داده بود. بوسی رو قلبش زد:عاشقتم هاکان! اندازهٔ دنیایی که انتها نداره، نمی تونم براش حد ومرزی تعیین کنم، نمی تونم برای عشقی که تو قلبم لونه کرده اسمی بذارم همین قدربدون نفس کشیدن بی تو برام سخته. بیشتر درآغوش هاکان فرو رفت:همیشه کنارم باش، دیگه نمیذارم چشم کسی دنبالت باشه فقط من باشم وتو باشی...

تردیدی به رنگ دل

در آروم باز شد و آتان دم درظاهر شد با دیدن صحنهٔ روبروش، لبخندی زد و یواش در رو بست. هانا پرسید: چرا نرفتی تو؟ آتان دست هانا رو گرفت وبرد سمت اتاق خودش:بذار راحت باشند بوهای خوبی به مشامم میرسه بزودی عروسی در پیش داریم...

پایان

تابستان 99

نویسنده: یاس صبور(اشرف – پ)

منتظر نظرات شما خوانندگان عزیز هستم. تشکر.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com